


۳
دانشگاه
کتابخانه


بازرسی شد
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: ویران‌سازان	مؤلف:	
موضوع:	شماره ثبت کتاب:	۳۶۷۶۵
۳۱۰۷		
۲۵۸۷		

شماره فهرست شده
۸۷۵۲

۳
دانشگاه تهران
کتابخانه

بازرسی شد
۳۶ - ۳۲

کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب	میراث اسلام و ایران	
مؤلف		شماره ثبت کتاب
موضوع	۱۰۷ ۳۵۸۷	۳۶۷۶۵

خطی - فهرست شده
۲۵۸۷

۶۰۲

در باب فوائد علمی و ادبی مشتمل بر:

- ۱. قصاید - و ترجیعات
- ۲. مقطعات
- ۳. فرائد نام
- ۴. فواید - و رباعیات
- ۵. غزلیات و مثنویات

کتابخانه و مکتب آستان قدس
تبریز

سید علی قزوینی

۱۳۰۰

۶۰۲

صندوق کتب و اسناد
دفتر کتابخانه و اسناد

استفاد از اسناد
برای امور
تجارت و صنایع
و غیره



دفتر اسناد و کتابخانه

دفتر اسناد و کتابخانه



دفتر اسناد و کتابخانه

دفتر اسناد و کتابخانه



سر دل که در جوانی باش پایانت
مشتاقی نشین و جهان زیر پایانت
هر جان که بایستی دلش گرفت از دست
از نیست و نیست و عالم طلال یافت
آداب خدمت در پیشگاه پیرت
کوار از آید و این که شمال یافت
هر دم که کن و دور در گشت کمال یافت



خود را بپذیرد در گشت طلال یافت
عقلش که کشیده جو سوزن درین طلب
عمری بهر دوید و با خبر نیال یافت
چرخش را بجای شیخ بسال یافت
پر و اند و از نوشت بی پروا یافت
ای سخی که با خطه خوش سراسر یافت
در صحرانیت تو در گشت و طلال یافت

یک سده اند و باغ ملک غالی است که غل بر سبط تو مشهور قال یافت در حب و این صبا و جمال یافت نه ذل گفت و نه نقص یافت یک ذره از بلی من و جمال یافت یک گوشه از ولایت جا و جمال یافت جا و غریب صبر و استمال یافت خود را بیکه گیم و رو کا جمال یافت کاش ز تاب شمشیر زلال یافت زان یک کر شیان عریض و جمال یافت بر روی دل نه خیره روی جمال یافت بر دست و پای من خیرت جمال یافت در بارگاه و صف خیرت جمال یافت با و در صدر و در و شرف اقبال یافت بر سر و نوابت و نوبت زوال یافت اعلی مراتب و هم خوش نال یافت به آتش مراتب و هم دهنده محال یافت خود عقل می دیم برش خالی یافت مشهور گشت مهر و ولایت یافت	یک سده اند و باغ ملک غالی است که غل بر سبط تو مشهور قال یافت در حب و این صبا و جمال یافت نه ذل گفت و نه نقص یافت یک ذره از بلی من و جمال یافت یک گوشه از ولایت جا و جمال یافت جا و غریب صبر و استمال یافت خود را بیکه گیم و رو کا جمال یافت کاش ز تاب شمشیر زلال یافت زان یک کر شیان عریض و جمال یافت بر روی دل نه خیره روی جمال یافت بر دست و پای من خیرت جمال یافت در بارگاه و صف خیرت جمال یافت با و در صدر و در و شرف اقبال یافت بر سر و نوابت و نوبت زوال یافت اعلی مراتب و هم خوش نال یافت به آتش مراتب و هم دهنده محال یافت خود عقل می دیم برش خالی یافت مشهور گشت مهر و ولایت یافت
--	--

کمان

سلمان ز مدح آل نبی درج سینه را چند دینای نبی چون حرام گشت یارب بغاش شب اسیری که با حبيب کنز حال این پخته درویش و ائمه	همچو نصف خیمه عقد لالی یافت شهری که رونق بحر حلال یافت در خلوت و فی قیالی وصال یافت آن یک نظر که در جهان و مثال یافت
ایضا	
ای دل خریک قدم برهن خاتم النبیین روی تمایز کمال معلوم عین البین عین انسانیت از خاجی که ظاهر کردت آدی و آن زمان از ارایش دین برکت چون زنی پرست دینی گشته جی در کمار تاف روی میری با خیر که دانست چو کار زیر زمین وادی بر آن خجسته دیکم و آن خجسته بدین دروان دین و چون	استوار و روان پیکان شوان نبی شستن تا هوای ملک جان تا ملک که در سخن چهره جهان و در چون انسان عین اشرقت که در شوال این طین پاک که در اندام بدن که چو اندری چه کردی که در چرخ پرزن رشته شود بیکل چرخ را بریم شستن زیر بران وادی خجسته خجسته عین راه دار الملک جان که از خرابا بدن
خیر جان بر جان زان که در صحرای او در مقام صدق جان باید که باشد و نیم دانت بوسه و انصاف از کجا دار دنیا تا یکی بر باد و خراس و اوان عریض پس کن این اثر زانی پس کن لیان سخن	لا اله الا الله که در حضرت خضری و من جسم خواهی در تنم با شش خواهی غن زبانچه در گمان خون الود با شش سر من بر هوای ملک و چون از بخوان و خواست بدت بر باد و سر و ادان نهانست سخن

منزله ای که در آن او سپید باریزبان
آب روی برده عالم انبیا حاصل کنی
شع و آرد آن که سوسه تا به سیر و در کن
کمره را خلاص کردی خاک پای پوین

در مصیبت امیر المومنین حسین رضی الله عنه

خاک خون آغشته لب تشنگان که بابت خون چشم و چهره سپید خاکین بر دهان ای دل پشیم من را مگر سیرا بخا دی این سواد خوار که آه ابرو علیست رو صفا که نیست این که سیرا لب کو ز آب چشم ز باران رو صفا شعله ای لم شم عالم تب عسی را بدین در کن هبط انوار عزت مظہ اسرار لطیف ای که زده آید یک را جابت مقتصد نعل شریف تو کو شمشیرا کو شوا صفحه تیغ ز بابت عاری از عیب ظلا تالی را نور جیست شع تابان صبیح نامرایی کاشش تیر تو روی سحره بهره جزا شکر دار و هر که بر دست کو کسکی از زبانی پشیریزان بخور	آخر ای چشم با این جوی خوابت کیست ز کن چشم و کل رخسار آل صفاست کام بدین جانم را مگر جان تر قیست وین جسم را که کاه که سیرا تو علا خویشین با جنت بر جا رو بیا این خست شوخ طوبی را بخت تو ب شوین سر صبا از پر تو قید دل زینش صفا منزل ایت رحمت شهدا ل عبا و ی که جفوع غلاتی را صبره مشو خاک نعلین تو چشم روشن را توینا روی ارات صبره صافی از نیک رها تاری از زلف بیات خط مشوین تا قیامت سیر و دین سده و پیش سیرا خاصه شمی را که او چشم و چراغ انبیا که خود و آسمی عمارت در اصل کن
--	---

مصطفی است
خواجه

انسان

تا همان سدا خاق طفت در زیر خاک
تا صبا از سر خاک غبر غیبت بر روی
در حق باب شهاد علی باب
هر کس از باطن با بی انجایی می کنند

در مصیبت امیر المومنین حسین رضی الله عنه

کوری چشم خاق من جینی ترسیم ای جو دریا خشک لب لب تشنگان خوار شاکت و دایا دریم اینک پشیم بر لب رود علی آب و جوی فراق جو سر آب فراق از خون پاکان تشنگان سکنا بر سینه کوبان جامه درین غرق لبیک بر روی این غم غیر دیکین جز یا ام المومنین ما ملکان طاعت یا شمع المذنبین در خشک سال جیتم یا امیر المومنین عامت خوان یا ام المومنین از عاتب و کبر نسبت من با شما اکنون بدین ایت رو ضلالت را من حوادرم که این ای قدستی لایق می آید من بهر نشا هر کس با دست بر چهری دوا بر د عا	هر سحر پیر من شب در بر کسیت عاشق و شیدا و دل ان ببت پشیم هر کس فصلی ازین ایت در باب شهاد زان سان را با خباب ال جدر و فاق راه قیامت و سواد حق من راه را آب روی ده پاکاب سواد عالم ترا خاک را که کس با دایا با شمشیرا جرات بند شد زان روز با لطف و آب این شهاد وین زمان آن آب خرم نمان در چشم ی و دمان فراق اری این غم ترا کف زدن بر سر کون کا ذکر کسین و جوا یک قیامت صدمه مارا تا بد بر کا فدا را بر احسان تو بار چشم با دای عطا بستجی نوار ابر درت کوس صفا خود تو می دانی که سلمان بنده آل عبا مصطفی فرمود سلمان هم را مل مت آتش دل در بریم دایم صلق این سواد خود ده آورده اعم و ان در مظلوم شاد رو کن چون دست این درویش شکن در
--	--

یا اے عبدالله از لطف تو حاجت همه	چون روا شد حاجت هر یک بر آید هم دوست
در مقدمت نفس	
نیم که نیست شب در روز که کارم	کجا که کارم و اینست عین دارم
امیدوار بفصل خدا و به روزی	ترا بار خدای از خود بیاورم
سکیم بسان صراحی دایم بر سر دارم	بجو دی که کم و زان بجز بیاورم
چو من غالت دین بیزیم چو ساغر و جگ	چو سو و گریه خن و نام لاله دارم
چو خانه نامه سیه ای که بران سودا	که زلف و گلشن بکین خطی بیت آرم
توان مین که جز نوز خردم عیلت	که من زنده و از دل بایسته دارم
کجا پسند باین حکمت بزمان	که من خاک سر حیدر دل انارم
در آب و گل حیدر ام غرق شکست از گل	که برون شدن من که پس گمانم
بچشم من بی سکه که من در خود	چو یک می نگرم به برین اشراقم
با دیم بخوانی و اگر اگر یک ر	کسی شاهد پروم ای اسپر دارم
چو دینم که نه سپاس بگردار	بنا و در عینم که کسی بگردارم
نماند چو حیدر را حال در سر من	که پر شدت و مانع از خیال پندارم
بمن قرین تریان کج غلام	بدل بزم حیدر فغان کوی غلام
دیدم صبح شیب در سدر و زابل	ولی سوز من از چهل در شب تارم
راجر زو شب آتش فروختن کار	بیتن که کم بود در خیم بزارم
که من جو عود بسوزد بخت که راجر	که من بد و دوا دل خوشی تن گرفتارم

لا

سکینه عده بکشته و کم که خواهد کرد	سکینه ای مرا بجز غیر جبارم
مبینا ملک قادر احسن و نذا	تویی دود و در چرخ و غفور غلام
ز کرده تو به و استغوا که از کشته	اگر چه خوب و بنده است گفتم
در ان نفس که امید از حیات قطع کنم	از لطف و رحمت خود با امید دارم
اگر چه من بر بایست بگردم ام کار	تو رحمتی کن و ما کرد و کرد انعام
بیت نعت	
ای زده و لا مکن ان سکنات	مراج غایک استانت
سلطانی و عرش بیکه کاست	خویشیدی و ابر سایه بخت
طایقت ملک زبار کاست	مرغیت ملک زار شانت
کو رعیت از جینت	طوبی و دتی ز بوناست
فرزند تخت فطرتی تو	طیبت طینتی آسانست
هر چند که پروید بیدر	بر دامن اسرار الزمانست
آن قرطه که چار و شب	خود و وقت شکایت یک بخت
نوغانه شمع را چسرا غی	عالم همه روشن از ذرات
تو کج و دوع بی از ان ره	گردنه بکاک در نهانست
از رفت صلات در حق	دنا صلوات بر روانست
یا قوم علی السببی صلوات	
تو بود نصرت عواد و نوا	

بایستی شوق بر دوشم	فرزند خستین آدم
او خاتم انبیاست زان سن	بر سینم بیت بیخو خاتم
ای پی روی تو کیم عسار	وی پیشروست یسح مریم
در ذیل عهدی زو این است	در دولت احمدی زو انام
زان شد و تم تحسین مبارک	زین شد گشت آچنان کبریم
از عیسی مریمی موحشر	بر آدم و عیسی متمدن
سلطان و و عالی و منت	ملک ازل و ابد مسلم
با عینیت فضای کبرایت	پیر و نر یا صحرای کرام
از سر و ریش جو بحر خضر	آو بخشید صد هزار شبنم
علی قوی و بیله مصور	روحی قوی و بیله بشم
ای نام تو بر زمین عهد	
خوانند بر آستان احمد	
نوکسری و سر دکن خاک	خاشاک دور و نجر خاک
زرد میزه ات شب و لادنه	بر طای پسرای کسری خاک
رفت آتش کمر فایس بر باد	شد آب سیاه ساد و خاک
در دیده محنت نیاید	در بای جهان بنیم خاک
تو بحر حقیقتی از ان رو	داری لب شکسته و خشم خاک
با سیر بر اق تو جو صخره	نکلی شده پای بر تن خاک
از طبع تو زاده است دریا	و ز نسبت قوت کوهر خاک

ای سدره ستون بارگاست	گویند غبار خاک راحت
کردی نه و منت و چار زارک	آن روز که فرشتد کلاحت
نه چرخ هزار و این که دون	در حلقه ذکر خفاحت
هر و فلک است از برایت	ملک و ملک و پرنات
در چشم عتقان خیالیت	نقش و جهان ز کار کلاحت
از نهرات سپهر نازل	و ز مسکن است این جلاحت
ترکان سپید روی بلغار	میزوی و ترکس سیاحت
ذی الجحش شکرت جلاحت	قلب تو را بود سیاحت
ماجرم و عاصیم و داریم	ایند بملطف عذر خواست
ای آنکه نزار که کلاحت	با صرصر نکر که کلاحت
سلطان رسل سراج است	
نمودی سبیل شمع است	
چری کوشیده و دیده	نار دیده کسی و ناشیده
تأشیر کجی که مثل او نیست	مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی	ذات تو خرد جو نور دیده

قدر تو حجاب عجبوست	بر دیده و شمعان تنیده
کسی که نیات سادات را	در سایه ت پروریده
روزی که شاد شکر اشک را	مردم در سران جمیده
و انجا که زیش ماریت	مرغان جا به بر پریده
مردم به سپاه نصرت	از خیر که انده ات رسیده
آن که کم تو در همه جبهه	کاکت ز چهر تن کزیده
آن که کبریا است جور تو	
از بندگی تو در قصه رفته	
با آنکه تراست سدره خزل	با قدر تو نیست نازل
عالم حق است و هر چه	کان حق تو نیست ملول
انجا که برانی غم را	افتاده خیر هیچ در کل
دین تو بخت نبوت	ذات تو بجز دلیل
بر کعبه نه جای خیر	و آنکه نه جای خیر ایل
آن بحر حسی که آن را	نه غور برید شده ساحل
امیت رخت کزین نقش	سرویت قد کزین شکل
در ملک تو خد جو صبر جان	در کوی تو خد جو میل سایل
در ملک قلوب و کان رخ	از که عین تست عایل
از باد جو افند عیان کل	گشت از غرق چست حاصل
ای بر خردت نه از چرخ	در دست تو شک کرد و پیش

ان خوانده جیب تو و قدایت	کعبه ملک و ملک برایت
اول علی که آن زینش	افراشت تو و خولایت
ای صفت ملک بر سر دم او	مقدسه شد بر سر سیرایت
تو به و طوقی از ان شد	در پرده ملکیت حیات
نقش نامی افسریده	لیا سید و لی خطا حیات
اراسته سدره از در حوت	بر خاکسته خضر و در حیات
شد قصص جنت خورشید اگر چه	فرض خور و نه خورایت
اراجه جمال نطق باشد	باجی که خنده الکت شایست
با آنکه عطار دست مردم	از خطایان بخورایت
یک خوشه ملک بر سر او	و ان نیز خسر من عیایت
سنگان سادات عورت	تجلی شاعت و دعایت
منه ای تو چون حلال کیوان	
سلامت غلام یار سی خوان	
اورس که بر سار سید	از کعبه ر شاد رسیده
در شایع میزات عین	جان داده و در تو رسیده
از ناف زمین نیم شکست	بر خاکسته تا خطا رسیده
برخی که زلفت ترا شایست	پداست که تا کی رسیده
از ناله رسالت تست	یک بقدر با و لیا رسیده
بر خلق شده حلام دینی	مستوم و بتو رسیده

در منزل قرب تو جایک با من تو صد هزار بخت جستگیت مقام ادنی از سار و بار و عار سید	از سار و بار و عار سید را بجا که چال و عار سید از سار و بار و عار سید
رخسار تو و هر دو چار بسیست و دیگر که در پندار	
رضوان جان سزای داریت که در سر آسمان ستون این پنج ستون خانه شمع اول بود و ثانی آتشین ثانی عمرت از کز نهشت ابریت سیم که از حیاض با تیت علی ولی عهده داری ده که که کوشش این کلی عقیقت از تو نماند	جبریل امین اسراریت یعنی قدم بزرگواریت تایم بود و چار یاریت صدی که بود و یار غارت و از اخلاص نماند شد تازه و سبزه داریت او بود و یار حق گزارت آرامه داری و دو که سوارت از روی زمین بیا که گزارت
سر دار پس اقامت کوین سلطان سر قاف قیامین	
نعمتی بودیم دست و پای چون بر کس آمدیم ارور ای کمال چسب شود که تو نماند	در سر سواد ای استیای داریم امید بر حبیبی این مجلسی می توانی

نور سوز رحمت تو که از کوی نجات ناسیدی چار و سوار سید کا نیم در ده شایم و پنج جایت آور و ام این سار و بار از سیریم و بر زاری	نور سوز رحمت تو که از کوی نجات ناسیدی چار و سوار سید کا نیم در ده شایم و پنج جایت آور و ام این سار و بار از سیریم و بر زاری
سر سید که ای که مکاریم امید شامت تو داریم	
ایضا	
ای زینت آسمان عالم بالانشان طاف تو را ب نور شک قاف در خدای شجاعت شرح وین جایت با و حجت ناک قیامت بر رخ بخت سوارات و سار که ناپایت هموار که گزایت صفات عقل و فضل جان که تو در این کوی کان رحمت حکما لطیف حق تو رحمت در دلت بیاد آفتاب که بر رخسار در لا حق	در مویات آسمان چون در درو نور و قیامت قاف او آتش از سواد ای که کانت عقل و جان و آتش که در شتاب روی نمبر باران طافات روحانیت از هر وقت الهی اندر جان کوی آسایش در تو کانی کی بود کان صفا در پند آسانی آفتاب در دلت پند فراوان معقلی معروض فضل طاف

آنکه چون وقت در کتب اهلان است	تا بر سر کوی قوت در نیم چکان است
شرح بر سر شسته مثل کین نیست	چنانست و اینکند نیست در زمان است
باب شمر طمی خواندش لایق و حق	عالم علم دست کرد عالم علم است
هر که در عالم و حایت جلوه کند	آتش شعله چکان رود از آتش است
باجه رفت که دارد آسمان چون مگر	کوشت از کوشای کوشا او است
حکمت طمی نیش نیست و بر خدای آن	قل قاتل و قاتل از حق منزلت زمان است
خاطر او صفت و آتش چون تو آید	طایفه موش را می کشد جان حیران است
آنکه ذات او صمد هم بود و جو عالم است	
ای برادر که در این دایره حیات دانا	
بوده با تو بسم سر در که صبر تو	آیت یونان با قدرت بر تو کم کو
نوح را در شکله که بعد از شکور است	گفته با جبرئیل در ده خوف و رجا
در جاعت کت عیدی را و او جفا	از برایت میگویم سگوار اندر ملای
در بهرست مصطفی را و ولایت کرد	در حق تو انصاف است که او را از حق
در سلطان حکمت شکا عطا نیست	گشت منزل بهر عساکر تو فضل نا
نی کم افزارد و دارم اعلا و انکست	آیت شکاک که اعلت است از عدا
بر زبان و در کتب با جبر که کار	
لا فنی الا علی لا شیف الا و الهی	
کیت در خان شای سدر و بر کرده آ	در کتب و بیان بخش از بر کرده آ

همه وقت شکست راه وین نمودار	دست و طبعیت هم در راه خالی بر سر کرد
قد رتبه را شرح در فصل سلاسل خواند	توسه را و صفت اندر باب خبر کرده آ
دین و ارض را و ایت و اینجی حسنی	آفرینش اکت قدرت و فکر کرده آ
یک شات و ولایت روی روی میز	کرمش و اشیای شب را بر سر کرده آ
یک ولایت و ولایت کرد و فعل و ایت	کرمش و اشیای شب را بر سر کرده آ
چون علم سراسیمه گرفت اندر شرح و	تا ز جنت حد تو سر بر کرده آ
خبر شد به تو و لایت چون بخت بر دول	
شیر بران این قسم مصطفی روح بول	
این قسم بر فطرت عالم جان با هست	وین قسم در عالم جان ملک ایمان با هست
این قسم با خبر جبار از دست راه و	در سواد و صفت تو اب جوان با هست
وین قسم با یوسف از خواب با هر و	پس جبر عیسی بخت تو بر سر شده آ
وین قسم از جبر جعفر از لیس از لطف	ملکی زیبا تر از ملک سلیمان یافت
وین قسم با لکنت با غل وین عالی جاب	و سگاسی در مضامین جبر حیان با
وین قسم در بارگاه سده ای مسعود با	با قصور عجز خود را مست خوان با
وین قسم بر آستان خیر آل مصطفی	ریت حسانی و مهدا رسلان با
جنت طایفه امام حق امیر المومنین	
خبر از شکوه روی لطف رب الهین	
آنکه در دریای مدحت آشنای میکنم	هر چه نه در آفتاب این ریای میکنم
از روی مدحت دیدم هر کسی چنان	با چنین طبعی نه از خبری جای میکنم

دندانش برده و عرق خون او در آن چون عیدان میرد و در تنگ چو کانی سوار می کند پرتاب تیغ از دست وی قاصد غلام سرمه کار و در که سلطان نمی بسد و در آنکه گردن می کشد و روی مقلوب کش بوجود دست بر دشته و در نام و ای جانگیر می که تیغ تیرت از دهن زدن حلقه آفریند و در که کش قیصر می کشد مکدر و دشت روز از راه تیغ شطرنج اسان می خواهد از آب تو مقلوب تیغ گیت مندی می که سازه مقلوب کش دست نه از تیغ گیت شام از سی خاطر جوشت لایم که عزیز تیغ آنچه سلمان بدست از امواج بلایه کرمی که در راهی جویت و سیکر مرحمتی نماید آستان و دهان مسج	کرک را بگرفتند و امن پس خزان میرد کوی خوشبخت از بر که درون چو کانی سوار روزی که کن که در جبهه خوشبخت گمان میرد و در چو شش سوار بر که در سلطان میرد روزی که در شش سوار بر که در سلطان میرد سبب آن را که نام بود و در سلطان میرد سرکش را که در سلطان میرد و در سلطان سند جادو را که در سلطان میرد و در سلطان روزی که در جبهه خوشبخت از دهن زدن طاهر آن را که در سلطان میرد و در سلطان طاهر را که در سلطان میرد و در سلطان و در آن که در سلطان میرد و در سلطان که در سلطان میرد و در سلطان و در آن که در سلطان میرد و در سلطان ای کلام خست را که در سلطان میرد و در سلطان را می عادی تو خواند شع که در سلطان میرد و در سلطان آفتاب از میدان وی تو در سلطان میرد و در سلطان تا به قلم شمشیر از دهن جادو که در سلطان میرد و در سلطان و در آن که در سلطان میرد و در سلطان و در آن که در سلطان میرد و در سلطان
<p>آه از کتب لایک و دوش مرغی نه در بسته بر بال جان نامه تسبیح و طفر</p>	

در شش آفتاب براب قلوبش بر شش آه شرب گیسو سخن و تسبیح نام از خون به خزان سقا و از دهن و زانو و پای قیاس جرح سلطنت	نام و کتب ای سراج سلطنت سلطان ایویس آه شرب گیسو الی سکنه و تسبیح
با شارب و بگرفتند از دهن طوطی طاهر شارب و بگرفتند از دهن طوطی و در آن که در سلطان میرد و در سلطان طاهر از کتب از دهن طوطی که در سلطان میرد و در سلطان چون عیدان میرد و در تنگ چو کانی سوار می کند پرتاب تیغ از دست وی قاصد غلام سرمه کار و در که سلطان نمی بسد و در آنکه گردن می کشد و روی مقلوب کش بوجود دست بر دشته و در نام و ای جانگیر می که تیغ تیرت از دهن زدن حلقه آفریند و در که کش قیصر می کشد مکدر و دشت روز از راه تیغ شطرنج اسان می خواهد از آب تو مقلوب تیغ گیت مندی می که سازه مقلوب کش دست نه از تیغ گیت شام از سی خاطر جوشت لایم که عزیز تیغ آنچه سلمان بدست از امواج بلایه کرمی که در راهی جویت و سیکر مرحمتی نماید آستان و دهان مسج	آفتاب سایه و بگرفتند از دهن طوطی طاهر شارب و بگرفتند از دهن طوطی و در آن که در سلطان میرد و در سلطان طاهر از کتب از دهن طوطی که در سلطان میرد و در سلطان چون عیدان میرد و در تنگ چو کانی سوار می کند پرتاب تیغ از دست وی قاصد غلام سرمه کار و در که سلطان نمی بسد و در آنکه گردن می کشد و روی مقلوب کش بوجود دست بر دشته و در نام و ای جانگیر می که تیغ تیرت از دهن زدن حلقه آفریند و در که کش قیصر می کشد مکدر و دشت روز از راه تیغ شطرنج اسان می خواهد از آب تو مقلوب تیغ گیت مندی می که سازه مقلوب کش دست نه از تیغ گیت شام از سی خاطر جوشت لایم که عزیز تیغ آنچه سلمان بدست از امواج بلایه کرمی که در راهی جویت و سیکر مرحمتی نماید آستان و دهان مسج

<p>آری هیچ کس از دست خداوند برآید و هر که در این جهان از این دنیا بگذرد و از این دنیا بگذرد بر سر عالم کسی که از این دنیا بگذرد در ملک خدیو حقیقتش اینست طالب انکسرتی نیست این دنیا تا بشرق و غرب عالمی بر سر حق عرصه ملک است امروز در ملک سر زمان در عرصه ملک نردون ملک</p>	<p>آری هیچ کس از دست خداوند برآید و هر که در این جهان از این دنیا بگذرد و از این دنیا بگذرد بر سر عالم کسی که از این دنیا بگذرد در ملک خدیو حقیقتش اینست طالب انکسرتی نیست این دنیا تا بشرق و غرب عالمی بر سر حق عرصه ملک است امروز در ملک سر زمان در عرصه ملک نردون ملک</p>
--	--

اصلاحی برده

<p>راست کن ساز نوای بی زبانی قرآن جسم اندر جسم پرده باز بی دین جوی حسن از حق غفلت و غار خردی خور که نگراند در تو سران رفقه و آید چشم از سر صورت باز راه دل یک کن و خانه جان را در باز در جانی نشو و نجو این روز و رانی چنان کن چنان شد از دین و دلی از دین</p>	<p>راست کن ساز نوای بی زبانی قرآن جسم اندر جسم پرده باز بی دین جوی حسن از حق غفلت و غار خردی خور که نگراند در تو سران رفقه و آید چشم از سر صورت باز راه دل یک کن و خانه جان را در باز در جانی نشو و نجو این روز و رانی چنان کن چنان شد از دین و دلی از دین</p>
---	---

عشق

<p>عاشقان هر زمان جامه خاکی بپوشند و هر که در این جهان از این دنیا بگذرد و از این دنیا بگذرد بر سر عالم کسی که از این دنیا بگذرد در ملک خدیو حقیقتش اینست طالب انکسرتی نیست این دنیا تا بشرق و غرب عالمی بر سر حق عرصه ملک است امروز در ملک سر زمان در عرصه ملک نردون ملک</p>	<p>عاشقان هر زمان جامه خاکی بپوشند و هر که در این جهان از این دنیا بگذرد و از این دنیا بگذرد بر سر عالم کسی که از این دنیا بگذرد در ملک خدیو حقیقتش اینست طالب انکسرتی نیست این دنیا تا بشرق و غرب عالمی بر سر حق عرصه ملک است امروز در ملک سر زمان در عرصه ملک نردون ملک</p>
---	---

دارت سلطنت ملک کن شاه داریس

<p>راست کن ساز نوای بی زبانی قرآن جسم اندر جسم پرده باز بی دین جوی حسن از حق غفلت و غار خردی خور که نگراند در تو سران رفقه و آید چشم از سر صورت باز راه دل یک کن و خانه جان را در باز در جانی نشو و نجو این روز و رانی چنان کن چنان شد از دین و دلی از دین</p>	<p>راست کن ساز نوای بی زبانی قرآن جسم اندر جسم پرده باز بی دین جوی حسن از حق غفلت و غار خردی خور که نگراند در تو سران رفقه و آید چشم از سر صورت باز راه دل یک کن و خانه جان را در باز در جانی نشو و نجو این روز و رانی چنان کن چنان شد از دین و دلی از دین</p>
---	---

جدا خفت تو چون غل غل می افروز شدت تو سر تخت مقام عیون خشم را آتش تو در دم بران عا جگر گر لبی می گری مثل تو اند خور در زمان تو بگره شین حالت زنگار که جو خورشید غنای آن جگر بیان در که کشش احباب افزون طلوع تو سر آنگاه که با و آید خبر داد و در ملک هیچ نمی بردار آسمان خواندند از خاک درت و آید در بابت قدم صلب تران کرد بجز آن قصه مرا نیست حریفی و ساز هر کسی بد تو را می و در سوزان دو شیرین و از روی نصیحت می شد و آید شدت عمر میان سلمان تا یکی دست درازی کنی اکنون و کار مرا نیست جهان با که برود ملک	بیک در سار و خنده و ناله و شادان شدت تو که تو خود می افروز در زمان تو در دم شمر تو سر آتش عقل اند به حال صفت تو جان بکشدت کسی ز حق تو دست افروز کاش از شرق بر و در طرف مغرب بیان در که کشش احباب افزون طلوع تو سر آنگاه که با و آید خبر داد و در ملک هیچ نمی بردار آسمان خواندند از خاک درت و آید در بابت قدم صلب تران کرد بجز آن قصه مرا نیست حریفی و ساز هر کسی بد تو را می و در سوزان دو شیرین و از روی نصیحت می شد و آید شدت عمر میان سلمان تا یکی دست درازی کنی اکنون و کار مرا نیست جهان با که برود ملک
--	---

ایضا فی...

دور

لزام تو بخشش بر آگاهی روزگار نزدیک که نور با صبر آفرینش و ادای عهد شاه او پس نامه می کشد ایستاد که خشت وین اصفین حاصل	هر دم باستین که می پاک می کند و پانی صبح لاله لاله است بود در جنب در نقش تو چون صرغ رایش جو در هار جخت قدم ای زمره ملک طبیعت با تان هم عقل و احوال تو مستان شاید رایت تو که نور تو پیش تو تیغ تو می که اگر کشد تا با تو در حال است که انانی عصر رفت آنگاه خیالی از سر که بدار ما و این دو دست که خورشید ملک و در از جناب شاه بر افغان ملک چون شمع جوانان حدیب زنده و آینه نه بهر داشت دران و در پیش تا روز و سیرت و درون خلق
--	--

سکه انداخت بر روی هزار بار
در عین جغت از نظر آفرید که

دیرم بنده و اسیر خیمه رفته	سر به زمین خاوه روان انگه بچادر
و زهر جان و بازی تو سگای خاک	بگشاده و دستبسته چون سرو و چون تاج
صد بار که غم زمین جیسی از ملک	بهر علاج و باز غمت شرمسار
زیر که هر دوش خرد از روی طرب	بکین کار بیخود کار تو چون تو صد بار
لطف خدات هر روزات مبارک	این کار هم لطف خداوند واکدار
کاری که می کنی اندر هزار خوش	از آفتاب رخسار بر آینه از آسان و آ
بر پای تو و نخت بر پیش چرخه	بر صدر و ستیا بنامه و اشطار
تا کی تو پای بر سر و در مشغول	و سر بر باد و بر سازه و دستخار
منت خیره که نشستی خال صد	بر صدر و تخت باد و در کجاست
او از آن مقامات ذات بگوشت	کار از زمین خیر و کار از زهار
که نه آنکه آسان بی عرض خال خوش	در سر و در و در سر گران و آ
پیش تو این زمان غمتی که کرد	سر به زمین جیسی از روی طرب
ز روی میاید ملک جهان را که خوش	و صبحی و عصر بر آید و بار
آن دور خود بهاد که در آن چرخ را	لاکجه و نقطه و حرمت بود و دار
و آن روزی که در ملک سلطنت	خود اندامه و بستر تو کسی را بشمار
تو جان و در کاری و باغبان کار	بسته اند جان تو جان روزگار
و شمع و نور و شمعان عایله	تا شاکه بر سر تو بود با در کمار
پس نهاده بود بهب صحت بدن	تا بهی نیمه روان بخش در بهار
ذات مبارک که زنده می شود	خود و برادر و کنت لطف کرد و کار

وله ایضا

خوش نسبی از چمن بر خفاست بر خیرانی	خوش بیا و در سوای باغ یک دم چون آ
بجهدم بوی عید از نهی نشسته شال	جان پر و جو که توان یافت ز شام آ
ی جبهه نفس صبا خوش خوش نشسته شال	تا جلیان را از راج غمت شد سیم
چون سخن دید که طرف بوستان ساری تمام	چون قدح باید که در دوستان کوی
چون سوار و پیش آه دل کجا کرد و دار	چون قدح در گردن شایسته عقل کنایه
که تیغ خواجی اندر لایح بسم الله در	هر وقت دین و صریح نیست و جان
صبر هم بشنود که در پای به عقل سار	ی و مدخل بفضل شرح ابواب نعم
از نیکی گشت کل و نفع پیدا چون سراج	و در حق و در حقیقت رفت بسجده
بسیار از آن نگاهار من سواد و نیت	که کار از چشم سباحت شود و آ
لا اله الا الله و سر خال آج که در جان بود	نخچه ده دل آشتی خوب بند و چون
که کار از دنیا و سیم و در تو کوی جی	بر و در قنای را به پیش شکل و عین
بر سر سلطنت کل میده و در بار	راستی و سلطنت کل میده و در بار
که به پای تو و سیم بر لب و آفرین	چون زرق و در و در این جهان
شیرینیک هم بود و چون خرقه آن زبا	و در شان که شمع است و سیم
تا به روزی پس بر میان پستان	که گشتی منت کشی از جلد و یازد گیم
ست جای کن که از لطف خواجی	توبه نشود که در شخص و فون سیم
ساقی آسمان سلطان کو بر خیزد	ابرنا فیض ام و بار لطف عیم

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اوس پس
 که تاجش بخواست از غلامان سلیم
 که داد و بدی نفس اوجون کل را بداد
 در زمان او بجز کوفتی و دل خواست
 که سلیم لطف او بر برتر و دوش و دزد
 استوانی خطای را اگر بیاد داشت
 بر سر کوه ارمیا بل برین پیشش نهد
 از درخت پشت پیشش بر ما خواندگان
 ای عیون از حرات زان که در کاست کلیل
 هم خست گردن سپید و کوه
 سوزان خاک را مادی تو شد در صفت
 در میان روز و شب تنگ تو که سپیدی
 کعبه در کاست از درمائی کاسان
 خستند از دشت بر شمع دولت سیزده
 از او صاحب دولت می توانست آید
 ای عدو درین شیر پادشاه شو که هیچ
 از جانیست هزاره زانکه در او اطل
 خست این سعادت ای که پند نخواست
 از بهار دولت سنی می خوا

<p>و در چار بیکت معنی دارم انانیت از بسبب کز دست خیرم درضایانیم از بسبب کارانی دولت باد انانیت</p>	<p>که به چارست جمع حق دار و خفا که به دست و یک دارم سخن بسبب تا نیم کل در و سائل و بسبب</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>زبان غالی که در سر نه خورشید و آفتاب زبان آستان که جلا خان و نصرت در پایانی سر سید که باغوش هم سر است با سببهای سدر و متاشس جابجاست واری همان در کار که در کار و آواز کین با کار که با پوششیده و پیوسته که حاف بحر و دشت و آریه شتر بریده از شرق تا غرب جانس شتر است</p>	<p>با نایب منم که در بهار هم سر است با نایب منم که جلا خان و نصرت با نایب منم که در بهار هم سر است با نایب منم که جلا خان و نصرت با نایب منم که در بهار هم سر است با نایب منم که جلا خان و نصرت با نایب منم که در بهار هم سر است با نایب منم که جلا خان و نصرت</p>
<p>سلطان اریس سیه حق که کمال اصل از آتش مهر دولت و در حق خیرت</p>	
<p>سایه که از برای سلطان جهانها یا چون قند خالص ویت ویت در روز و از برای فرود آمدن است روشن و از برای نظر که در شتری</p>	<p>سایه که از برای سلطان جهانها یا چون قند خالص ویت ویت در روز و از برای فرود آمدن است روشن و از برای نظر که در شتری</p>

کرم و ان پکار مد جهان رخ تو بداد	کین با شاه شش دست و دست گویست
دوست سزای سلفه شایسته بر	در کوش گره طنبه چون طبع تربیت
ای شرف سرآمد کل کایا ست	ذات مبارک تو که عقل مصورت
چهره تو نقطه میت درین سینه امرا	کلان نقطه بر خط کرم سیاه گریست
یتر تو طایریت جایان که دوزخ زم	خط فرخ خلق جایش دیرست
تا خطبه خودس خاک نام تست	نام تو بسته
تق تو بر سر آمد خضم تست یک	از رحمت آمد سر خضم تو بر سرست
مانه خیم تو بر سر که بخونم	کر شرق تا غرب نیاست و لکیت
فی الله خود بهت و لکیت خاست	آزما که خون و عصمت حق اریاود
کرشگر عد و شوق از دره پشتر	روز مصاف پیش تو از دره گریست
فاز در عقل مانده عد ویت که کم زیاد	در معرفت ستاده تیر بهشت
کو راه خار که و حکایت کوشش	با آنکه در مرگ کشش چون تو خاک
نصیب بر خیل توان باخت با کسی	کر جا به گیتی تو خوش معرفت
آب فغان در دهان از جوی تیغ	کما بشو فغان از حد خیریت
در روز غرض لکیت بهت از عرف	تا حد شتر بر جدت و لکیت
آیا که نام و یاد عد و تیر و د	آرام که کوه و کمان و غنیرت
شاید که کجک خواب گریه می نام	با این که دور شد با این و لکیت
و نی که هست تو و مد ساغ و نال	یک نیمه از زمین تو در پای احصیت
جایی که رفت تو نه خیمه بی طال	یک نعل از خیم تو نه خیمه نادر

از را قوا جمله بیجان ست	کر دند تا به دوز حساب این نورست
با خود سگزار سپه نزار و خرافاتی	با این بی بی خلق تو را و برافوت
شاهد هم هیچ تو آن طوطی فصیح	کر لطف من و ان جهان بر زنگرست
از کج طبع من جایت دین عیض	سر جاسند ست کون خلق کوکست
من آن موذن خسار و معزیم	کش حد غلام بهر ملکش و سحرست
دوری نه حضرت تو کما هست بن کما	از جده نیست این ز سپه سنگرست
گردون دادم باخت بران نه د	این خوی در طیفوت گردون غیرت
دوری با حق با ختم نه حضرت	خود دوز و از هر چه ای چه در خود
سو کند ی خورم به بهشت و قصور	و آنکه خاک پای تو کان عین گوشت
کر دست زبان تو روی که نه د	بندار که دادم که روز عمرت
با در میان کشش گردون دمان شیر	فواز و مرصع این خیمه خودست
منصور به ابرایت فتح تو کاغذ	طالع نوبیج این علم شیر چاکست

ولایت

بمان خاخر چمن عهد کشت	غیران بار تماشا که دست رخت
خوش است وقت کل از را که نه د	بیم مجلس ابدی خوش طاعت
خوشت رقص می سر بر نوای نزار	از آنکه در حرکت با عزت
بمان فیخ از دست شکر و نوازی	که قصری از کمر اندازد باض و نوازی
باغ سوز میانه امان کشت یک کل	که قصر دشت برانک سالی مر جات

از آن بصر من در کجاست عزیز
 که کل بنویسد چو یوسف بر لب
 قد نشسته بر آینه خنده چون اردن
 چون عروقه خدایت بنامت
 کان قوس و قزح از آینه بر نه کرد
 ز زلاله برسد گلزار بر نه کرد
 از آن سحاب که شست هوا گشت و بوی
 نشسته در سر کعبه مران سحاب
 اگر چه خفته گشت پای در آستان
 زنده خویش تا بر روی به کج کل
 زده جای دلش است و بکلیست
 گهی ز روی می چشم ایر گشت
 از آن که در دل و خانه روی نه کرد
 گهی ز روی می چشم ایر گشت
 کان میر که زاده می آید نیست
 روی چو سحر که از دست او بافت
 بخت لاله و نه از آن لایق دارد
 چون لاله فرو برده ز شالوده
 درون شیشه بی نیست صحرای
 سمن رخان من را که بر می توانست
 خورشید کسی که درین فصل برکت نشاط
 جاب و از در آینه که که غداست
 بیارسانی که در لاج را که سپید
 که موسی کل و ایام بران و بخت
 جو بر کسی این قی و زرسه ای اندر
 کل نشاط یار است که پیش می آید
 که کار و بار جهان را نمی توان در
 کات تبار و یمن و خطی ملل
 فراموش می چون نام سلطنت
 مشرف از غلظت آفتاب است
 میر طالع مسعود و ظل بر در
 که ناکه در که او عین آب جود است
 که ناکه تن و مکمل و ان او جا
 خدایگان سالیان عصر شاه ابریس

بوم بود که شایسته زلف به چم
 که کل بنویسد چو یوسف بر لب
 یارایه که با پای بند
 بر زلفش و در کف و راست
 عودت او را می جهان آفتاب
 حل چو کوه بر اندر کوه در صحرای
 فلک چو فلک ترا می کشد نیست
 زنده گشت که فی نیست ابر نیست
 خرد چو دیکت گشت کین گشت خرد
 سیرت که گشت نیست عین عین
 ای پادشاهی نصر تو را می نیز در ای
 خبر نه است که این مضربان بود
 که با شیده داریت دست یقصر بود
 کان نرو که این بایران غایت
 تراست کج جهان گشت و نتوانست
 حاتم قاطع تو نیست و بر نیست
 گشت زبیر که بگردن زد و کشتید
 کج زسیم و زردا که خشت بود
 هواد چو تو در آفتاب که در شمع
 خطیست که با لای بر داشت
 آدم که خلق جهان بر شیده را با و با
 پیش دست تو با لای را با و با
 جود حل تو جاب در جهان را با و با
 که رسته آفتاب بر روی کائنات
 حسام میر که او که درخ نمون کلکان
 رسیم حل تو چون یک جود در دست
 سواد چو تر آفتاب در ساس
 مثال خط تا آفتاب بر داشت
 دار کار جهان در زمان دولت
 نه بر سیر که او خشت دست داشت
 نه ان تر قلم قاصد دست داشت
 که صبر مع تو چون زنده است
 چه میگرد که شاه تو است
 چه میگرد که شاه تو است

پیر که ی صفت با وجود این صفت	بخت تو را در و در هر چه بخت
چهار واد سر و ارازه و برست	خاست که در نهایی و شانت
سپاه مورسیه جا که که که	بسته در طلب منصب سلطنت
چو دست برده جایه کلیم در سخن	به جای شکر فرعون و عون نام
اوین نام سخن خلق صفتی صفتی	
براستان چو پیمان گای صفت	
ببین سخن وین هدی اروز	ببین سخن سخن اویسی سلامت
همیشه که درین صفت تو را در	نرا پروه سرا مطرب خوشی است
سپه را و سر ابر و به جلالت تو	اگر چه خیمه قدرت هزار چیده است
والله اعلم	
صبح خیزان سر ترا بند بر آمد	اصحاب غرض رایت سودا بر آمد
از عجب چکان و نه با دو هم شیر	بگشت سخن تو و نسیم خرا آمد
بر آید تیغ شناس و کربار	ریشاب دلارای طر جوی و کرام
ن در و سر نیز و آید پیکان	آن تیغ که صقح امان بود بر آمد
سلطان ملک با کین تیغ بر نهاد	تیر علم او در جیبش بر آمد
خو شد که کم پیش اوین آنکه شایا	
در که که صفت او بی بر آمد	
همیشه جهانیکه که خاک گشت پایش	ایچ سر که درون مرصع کرام

آن قدر

آن قدر که خاک که خاک که خاک	ایچ کف اوز شکر شکر آمد
تیغ و خنجر طر جوی و در جاکت	لطف و غضبش و اسطوخودوس آمد
یک روز و طعنه که که که که	محبول تو و شک تو شک تو آمد
به سر که که که که که که	بجای ملک اندر اندل تو آمد
ای شیر خاکی که که که که	آمو به و در چشم و دل شیر آمد
درین خط خاکی که که که که	طرازی تو را آید کیش و در آمد
ای سر شیر تو سر که که که که	از خاک زمین خنجر بر آن بر آمد
و آن که که که که که که	بر شمع شمع نه با کای بر آمد
ای شیر سلامت خیمه که که که که	که کوی زمین نیر و کوی بر آمد
آنکه که که که که که	ازین صید و به خوش و در آمد
چون تو در دست با که که که که	کار تو در دست از آن حور آمد
نه که که که که که که	چون پیکر ایای برای بر آمد
و صاف کلمات تو را شرح بود	و صفت نه با دانه و نکیش آمد
آز آن که که که که که که	هم همیشه شمع تو آتش آید آمد
گردد تو حور و آید سر و آید	رحمت بر لب راست بوا شد آمد
تیغ تو که که که که که که	بر جای که که که که که که
روشن بای که که که که	و در سر هر مویشی بی سر آمد
و او که که که که که که	چون که که که که که که
و در سخن تو که که که که	هر یک بهر خوشی بی که که

این شش تو بر خاک نه افتاد و نه نی لعلی بجای بت و بدون شریفی سأ تا تو بسازد که سپهر این تغ نسختی دهان که هر که سأ تا هم آن طوطی داناک بگفت زان روی که دارم دم شکیبایی باشد بهر پیش قدمی لیکن تقت جو بنده بر قنار رفت رفته تامت خلل و نیک و غم و نادی جوان رکن جسم تلبیسایان جهان	وان تراش تیغ تو جهان برکت و القصد کیان در زینهار در آید خیل حشمت و نیزه و تیغ و سپهر بر جوشن نه قوی ملک کارگر آید از کشته من کام جهان رشک چون ناله جسمم جود خون جگر آید کم قدری من سده بعد ز خنجر آید سنان چه توان که نصیب این سیه این خایه شش سو که ز اول در آید در گاه نو که بجای جهانی در آید
--	---

اوله ایضا

ای کان ابر و ت را جان من قیامت نقطه خالت سوادین خوشداده با حوضی و دانست و در پی تو بش و دیت ز تاب حلقه زلف سیاه هر بحر و حلقه سودای شام طوط کرده تنی که کاشش کل بر جان عاشقان امتان و خزان چون جسم	شام زلفت را نسیم سرگردانده آتش لعلات ز تاب شیشه خوان شده اشکارا که ده دانه غارت و دمان چون جال کیده از شکیبایی تابان شده بار صحن کیهان باو صبح مشک زان آتش روی خلیلم بین کل بر جان جله تن جان بر میان برادر که جان
--	--

در غیلمان کا پشت خشکان دور در میان غمت بگشاید پای علی من خاک خون آلوده این در اگر بر جفت بر سر کوی که کاشش تو نای چشم است از کیشش روی کی تویم جای کوه ساکلان راه عشق از تاب خورشید	از خم زخار غیلمان هر دم در آن شده کرده و نیک سر دران پدید آید جست که کوه دیت اگر کبای جان فیض حمت من ز برادران برینا زده بار خنجرش از خورشید در گردان در پناه بارگاه سایه نروان شده
---	--

آه دست منی که در پیتر آید
ست ماه مهر جان ز کبریا آید

شما کو نه با پی سر و سرعادت جان شایع کلید را کرد و شایسته و کمال کتاب چوین که در غایت سزدان و خزان شایع ناله چون شایع شورا ز باغ ناله باز نوحه حکمران اطفال این که ناله شیشه که در یک زرد و با قوت ز ناله آید از ناله و کوه میان باغ و جنت آید ساقا در گاه که در کتاب ز نظر آید در فغان دوزخ سر پیسته خار بین چون لب لعلی تو رنگ جنت الله آید هر چه ز راه آید آن کجا آید برین	در سوای مهر جان ز قافله و آید بر نوحه تکلف از سوای مهر جان آید کج با و در و حیدر و در زان آید خوشه پروین ز شایع ناله و آید در ایدر جزیت یک شیشه آید زان مفرق که جرم کام کوبش آید چون کار سیاهان در کسب سلطان چون خم عیسی برین در کوه کون ساده کوهی مصرعش را ز ناله آید بر لب عین جام و معانی آید ز بهر عصر آید و در و آید
---	---

<p> قلم بر شیریه که بود در زل عید فتح خود کرد آن عود شکریه چنگ و نای ایک دست مهران شاه جسم نمکین سزالدین دالیه اخلاص سلطنت سلطان او دلایه و امن چرخ که خود شید که در نظر که جو قتل سر عالمه اب و جوی شو صدور از در شک و خشنی بر لبه از خوشی که در کوشن زحل شکسته تا بجه یاب تیغ و بجهش ترا ای بریم و رزنت از باران خود سر که سر چیده از فرمان تو در کوش و ظم و زنه که ستاره و بر خاسته از سر مرگ سناست آستان بویس بار نامعل هم اسب توان تیغ تیغ و رکت چون در تمام دست برادر تاشده طیار شایین سواهی سر کجا خدیو شیرایت در روی طبع موزون تو چون فرو دیل عالم </p>	<p> آب جوان که کز نیل عود جویان از نشاط جام مکه کن عدلیه پیش سلطان جهان با ناله و امان و صفت اخلاص بر دین از خیر امکان جو سر و آتش ملک را حاصل و مان سیه بان رحمت این سیه شادمان در پرستان دایش قتل عید خوان سر دم از دست کوشن خون در دهان و ز غبار شکست ششم شک جیران کاشای آسمان از آب شان کرد خانه آن غل و بینا و ستم و بیان چون رسن جلای خود بداد بر سر در سواهی جاست این جودیدان و زین کوشن که است این فرمان که شود از کوشش تیغ سر کوان در دی که ستم سر اسیر جلد و پستان پیش مرده و مرزاد و سگ و ریکان زو سر شیریه آسمان و لی که ان شده زمره فضل ستر از سر در نیزان شده </p>
---	--

<p> بسم نه و بنای تیغ جویا سمنش خال لکه آتیه است حق بر کردن دل از عین لب او بر حق مکه نگو بجای خود بود و سپردن به خیره و دان خیال که که اندازد و عا بجای رسن غیرین چهریش و لم دران رسن زلف غیرین او نزار بر دم از ان جا و جان به سر کش من چه در از دراه و در اگر گرفت همان سر کش من چه که و بد بر سر سر و تو بویک نیست </p>	<p> اخلاص طالعش در خانه کیوان شده فاصد میرا طالعش در نی پستان شده آند و بیکر اگر در زم خود پستان یک این سنی برای خاطر پستان بر سنا طرحت از جوان گرم همان نادر دای سده سر کش تو بن شده </p>
---	---

وله اعصاب

<p> بنه تیر که رفت جانب سمنش کبر و انت پس خون آغوش جواله داد و داد لایله و روش ز جایی خوش و نشاید لای خوش نبت نقش غیر از خیال پر نش رسیده است لب جان از زهر و نش بدان طبع که بدون آید از زهر نش که بیتیا که دم بوی از زهر نش بود همیشه بر طرف و دم و نش جهان به نیت را خون گرفت و نش که بود از سر سر و بویک نیست </p>	<p> بسم نه و بنای تیغ جویا سمنش خال لکه آتیه است حق بر کردن دل از عین لب او بر حق مکه نگو بجای خود بود و سپردن به خیره و دان خیال که که اندازد و عا بجای رسن غیرین چهریش و لم دران رسن زلف غیرین او نزار بر دم از ان جا و جان به سر کش من چه در از دراه و در اگر گرفت همان سر کش من چه که و بد بر سر سر و تو بویک نیست </p>
---	---

بوی که در پرتک عارض تو بخل ز شرم قنات در غی که اخت بنا کسی که پیش و مان تو نام مستبر به و چشم تو به هر دست چرخ نهاد تو به چشم تو را ترش عزیز صحر جان یوسف سیر و جود عمر حیات عثمان حیاتی جد دل	نیم صبح چه دما که در او نش برین تار که گشت خلق و دوش حقیقت که سوزی نه اردان بخش که ترک چشم تو خواجه کوشش که خلاص و مدثران کماله ترش که او در جان عزیزت و ملک پیش که زده گشت بر و بر اجد و شش
نجوم که گشته جهان او در گشت تربین جان و صاحب دلای ترش	
روای که گشت به لب تاب و جود جهان است او عالمیت از عفت بر و یکه آب حسام زده عدش اگر نه شیه ایوان او به ی که شیه چشمه است و بود سر فراز و کوشش لالی سخن کوه است گزین کوشش که آفتاب نه بر سمت طاعت بود کند تهرت که جیح را کوه کرد رفع رای توان شیخ کوه افروز جای خیر طالعیت سر روزی	جهان که بوی ای و پس از خرابش که مرغزار سپهرت به و شش فر و نشاند چهار حاد و دوشش نرا بار و سده ی غمایت بر و شش نسان حد نشین و گنده و گشش علام حلقه بگوشت لولی عدش بر و ن که نجوم از میان بخشش حال باشد از آپس مجالم نه که مست طست به ز و دین بخشش شدن معارض خورشید و بر سر آه

موی که گشت و متبوس حاتم تست یایع سبز نمک به نشت ار که ر جهان شود که به به تو با زج ایدار نشان شبان به شکر جان شود این ملکیت خواجه سیر و کاست من این نشت خیر نسیم و شش بدین قصیده غوا خیر وقت نسیم ز غنچه میل طبع نه اشت برک و نوا و عای شاه جهان و اجست و ی که کم	که بر که دل اعلی بخش از و شش ز شاف تو به به و شکو به و شش ز و زان خسروان برک به و شش که کر که سر شو و ستار و شش که نکا و است به و خون و شش اگر شست شمن و مد و شش ز و ز او تو به و شش بهار مرغ تو او و و به و شش که با و خاوط و ناصر خدای و شش
وله اعش	
نزه نمک چه را تو افست سلطان شمن خبر و چین می کند بر شایب تن شام حسنت ککاون او را کای که بود به شیه به قله کسای شش و شش چرخ تو من را که دار و سر سده و شش او ی عمر کوشش به و شش که کم که اوان بین کیت که ی که چرخ شبر نمک سیاه و شش	سایه ککاون کیت را نمیدان و شش تا شام اندر عقیب لشکرش تا شش سی کن کاکام ککاون را سر و شش ای میسر سیراب کردان طه ناد و شش بانه می نیم که شش چشم خیره و شش دست و پاشه اسکالی ساز و شش لاشب سیکر دم حادیه و شش برگفت از شرفا شش و شش

ولم ارضا

خط آریان ز من را چون پیمان ز ما
این زمان ششتر گین بر ترک نگذازد
برایش از آفتاب رایت شای بر تن
رایت گینسان اکلند غل غل صد
خوادم برکتی دیگر حضرت سلطان

آفتاب سایه گستر سایه لطف خدای
 مشرقی دای عطار و قطب مع نورزم
 که سلطان غیر بی دریک کفن آفتاب
 از رخ آفتاب شمع یکدستش
 تیغ تیراند که بر دل آتشش
 بر بریاق برق رخت روز روشن
 امن و انصاف و کرم در عهد او پیش
 گستر یار و پیس گردن کین بر کین
 گنجه دانه و تاخت و تار کین کین
 در جهان مشغ شد کمر کاغذ و کین
 هست باقی آنکه بدین مناسبت است
 در زمان دولت او که دانش کش
 باش آید و از کبر و از مدد و از مدد
 باش ظاهر و در ملک کاتب فرای
 دست آفتاب این زمان که در آفتاب
 ای سید و عدل از مدد و از مدد
 و از رخت و از دل نشی حکم از مدد
 تیر و تیر و از مدد و از مدد
 بیشتر ز تاب آفتاب که در

ز باد ارکان و آسم حاصل کون و مکان
 آفتاب زهر و مطرب ماه کون و مکان
 کا که در باغ و کین و کین و کین
 روز کین و کین و کین و کین
 جوی خون لعل کون و کین و کین
 دانه کین و کین و کین و کین
 تیغ کین و کین و کین و کین
 کین و کین و کین و کین
 ز باد ارکان و آسم حاصل کون و مکان
 آفتاب زهر و مطرب ماه کون و مکان
 کا که در باغ و کین و کین و کین
 روز کین و کین و کین و کین
 جوی خون لعل کون و کین و کین
 دانه کین و کین و کین و کین
 تیغ کین و کین و کین و کین
 کین و کین و کین و کین

نقصه و غم در دل هم چون غم غم نام	تغصن در لب نیست جز در غن و زبان
گر تکلف خواند که کرد و در جهان جا تو	بر نیاید آبر و زشت که آن جهان
بر کمال در محبت میر و دولتت باز	ملک و دین را که از آنست با هم توان
مندی و در زانی دل و در آنست	نقصه آنسر زبان را و عهد آخران
زبان روی این که نیست تشبیهی کند	کی که از در نه عاصی در عجم ملک کان
رو کار و دولت سر خط در امانی	ی که در پیش و آن نیزه تو شیر و آن
پایه حیدر بار و اوجیت او سوار	قصه و ارباب را نبشت بر آنست
کان بود در آن تو چنان کرد و در زجا	زان را که روی که بر کند و کان را نماند
کان نماند از شک و دست در جهان	بر در لب متاع و الهی که بر آنست
که داشت محال عید حضرت شتری	در شب سیاحی عین فعل است شری
شتری که فعل است خواند و تو بر	نیت کالار از طعن شتری جهان
با در وقت این قصه را با کسی قصه	لشکر خصم که در آن که در کاش و دما
کان در با تو افتاد و در حضرتت	عاقبت بخشد و وقت مال خود و خون
که در طبع کان سیاحت با در با در	بجو کل و در نه اندر فعل خود و با در
گر بر کی و زدی ببار حاصل کرد و با	دشمن از با و جو و شاخ زرد و زهر
عاقبت که داشت ابرو بر کی تو در	بر کی بر زبان و در از آنست در حق و جان
خشم به سخت تواند وی در کمال	تیرت اکنون در پیش از نعلی تو بر
در بساط و شست و روی پندار معلوی	شیر علی را بخت را و ام و در در
سفر انداختی که از آن سیم را	سیر که از آن قصه شیرین و حرب متوجه

در شانی با تو ترسیدان سخن	ز اسنان که شست و می جوید میان
در شایسته عاجزیم که در کمال	شیر میدان باغ خواند و سیر بیان
خبر داد و در زبان حریفان	این زبان میدان امان می خواند از دور
کلاسان با در که چون چشم من روشن	دید زلفت من از خاک در آن
در نمی گیر و چشم زان می گویم سخن	شعشع سنان تیرم که در کمال
آتش دل در دهون پوشیده می درم	از شکاف خاکی پروان سیر و درم
نایب است آتش پوشیده سر می	نقشه خنک آسمان را و غن تو بر روی
دو وقت را با با در کباب اندر کلا	نویکت را با با در کباب اندر کلا

و

ای که به می خواند که در کمال	از حیثیت بر روی تو می خواند
ارباب آن سر سینه تو چه خوشتر است	کسی جویم بین اهل کمال است
بر قع غرض تو عاقبت و با در	عاقبت باز با در و در و در
مهر از مهر است که شود کسی	ظاهر ایوی زان و در و در
از در و در و در و در و در	کرد و می بیند بی و در و در
دانت و در و در و در و در	تبدانی که در و در و در
بجای آن که در و در و در	بکر از با در و در و در
چشم تو که تو قیصر نظر انداخت	چشم تو که تو ارم انداخت
بس کن ای وید و یک با در و در	که خیال رخ او را در و در

<p>همه از کمال تشنه و آتش در دهان است شمع حاصل شدت ز بویست و آن نیز پسته را که در جن باز کنی سوزد بهر چون میان تو هم که چو خیالی شد است کی تواند و آلم از جوی میان تو که است سر کشیت چو زلف تو نو و رنگین و سایه زلف تو بر خیزد خورشید افاده بحر ز خاکرم آنکه که موج عطف</p>	<p>مردم چشم را با بی اگر چسبند نیست از با و سوا بکوه خون بکشد پیشانی بپایند و آن کش غن از کمال چنان این دل بکین بخیال تو دست که شتی بره و تار یک و در بی بکشد و اندین بچو نظریست چو جایی نظر هم زلف تو که چو پشته و او که است بحر شش کف و شش ز شام سیرت</p>
<p>نام وین بی تاه او پس که دانش عالم علم علی عالم عدل و عدل</p>	<p>او در خلق جهان که در جود و جهان روح حقیقتش نقش عمل مجرود است ای خاک کف پایت فلک کفکی را خط فرمان تو طرای نشاء شتر قضا قنده را دیده و دوران تو اندر خوا همه در گردن بدخواسته کاره است طر به هم و نا علم مشهور است در حواله بر زاده و ارکت را تبه خوا خیمه قدر ترا فلک ز بهشت فلک است</p>

ایمان

<p>آسمانی و باران را ای تو خیر است در ستای که قطع تمام بهشت چرخ سیر با بس تو بکای خیر است زان سبب در خلقات آن که گویم سیر کبریا که اعدای تراب خیر است واده فضیلت از آن باظم کی شکرت روز و شب خدایان سیرت در بیچ معلوم شد که چو فلک است رفقا و حویر و در چشم و دل سیرت و شش چون دین سیرت با است تو ای کس که تو علم و خرد و حقیقت که سر و سینه چو خدای تو است و در هم از سر و سینه سیرت که همه تو بر ایجا چو برده است سر جاده و ز بر اطراف زمین خدایت با شاد و دم ازین عراده سیرت که حقیقت خلقت و و و این سیرت</p>	<p>آفتابی تو را تب خور خون تو است و را دوری که بی نظریست که به علم تو آبی و و از زمین است زان جت و دل خصلت از بر چرخ اگر کن یکدیگر خورشید و شمشیر سحر نماید از خلق تو چو جمل کوه غلامانند به دوران تو بکسبم آن که تا به یوم از سحر و خاک در تو گشت از این چو اطراف سیرت سر که اگر حسرت نام تو را در زبان سحر کس را شرف نمی بکشد آن سر افراده شایسته زبان تو بر سر کما سحر و در طبق سان رخت با هزاران در کف آفت برده است هست با افع و آبی تو و طوشت تو از فلک بدو عار طبیعت و اور و از دست و در گیتی سبکی ذات تو باد</p>
<p>با عیسی تو بیا چون که جهان را بر و وین با چهره تو عیسی و ک</p>	<p>با عیسی تو بیا چون که جهان را بر و وین با چهره تو عیسی و ک</p>

و لایضا

شاید، پنج عهد برانداخت نمائید
در خفا نهی بگفت زود که کرد
ساعی مست منور از می و شیشی
پیش از آن دم که سیداب کند و یاق
جام عدلی نهی اصل، من و که در
خوش بر احوال باب از می گاهان و نه
نیت را در نهی شاد و جهان داشت
کام ایام بر ارض و باستان و قلع
بعد ازین از که زلف خان کن
نک پر عیش و جوانی دارد
زوق ایام شاد از نکل پر بر
عین عید ایشم از نظر چون جامی
نور خنک نکل از یک آب زده شاه
ما تو داشت عین صحت ای شیم
دان یکمان نکل را نشنود شیشه کرد

بانی ملک کرم ای شیم شاه اوین
که شرم او دین عزت بشک و خطاب

آن بار در صفت و تفریق یک فصل
بر سما و اول لب خیر و بر باد
ای در و ج منظر از آید و قلوب
حق را قبل متین تو بود و آید شاد
نه زمین بر و که اگر علت شاد
نک با تو جهانی که هزار سیر حد
تاج بدو تو چون ماه فردن از نکل
نوکب تو را شاد و از است قمر
باز از باغ و را نام تو خوشی دارد
نور و زده بر خاک نشسته خورشید
ز سر و آید خورشید رفته گمان چنین
از نسل غنیمت نکل که راه شاد
آب خورشید نکل از نکل شاد
سر نکل که بود و دین چون نکل
تبع از عهد تو قطعا شود و دم تو
در نه و دم نه خلاف تو زبان شیشه
از سر نه و دم نه خصم تو ازین طبع
خود و تو هم جای تو تو غنیمت
نور و کلاه شاد و مبارک عزت

و ان شست از صفت و تفریق یک فصل
هر که شست سر تو و اول و اصل
وی نه طریق من و تو
چرخ را در ای زمین تو بود و اضطراب
بر نکل جسته سق و ک غنیمت شاد
جو دست تو میخک که زاده و با
تبع و دست تو چون حق و عثمان شاد
نک که نکل از نکل که از است شاد
خون تو شاد و عجب از نکل که زاده
باز و ان نکل شاد و شاد
نک که نکل که از نکل که از است شاد
چرخ شاد و عجب از نکل که زاده
چون نکل که از نکل که از است شاد
از نکل که از نکل که از است شاد
تاک که عدالت نکل که از است شاد
نک که نکل که از نکل که از است شاد
زاد تبع تو و عهد تو از نکل که زاده
سر و را می چاک نکل که از است شاد
و از ان عالمی نکل که از است شاد

مرکز او نام تو بر لوح خدایان	که در وادش بر دست می خیزد چون زنده
و آنکه از سایه اقبال تو زیاده	شده بر کشته تر از زنده و در خور شده
خسرو از سبب عارضه یک شده است	چه خیالی که درین کاشیده شده است
بارب آن شب بر پیش تو که گشتی	سجده پیش تو و قتل از عارضه شده است
پس که از سوز عاری ملک و ملک	آتش آتش کیم که در ملک اندر شده است
گفته سبز ملک کیم که ملک	پس که از بجز انفس مطهر شده است
است در این احمد زده این جان تو	تا عایت ز آب من بکشد بر شده
صبح بهر تو عاری گشتی خوانده	بر عاری تو این سجده بر شده است
جان کنی در ملک و ملک بدین	در کان بود که گوشش بر شده است
سکندر این سر جسته و نوت این جسته	باز این سجده بر شده است
آه دل و دهن شمره ای به شمره	شاکر دانی آب و آب در شده است
خاک و آب تر آفات جهان و صفا	کتاب در خلق به دانش تو آورده است
ایضا	
با و سر کی به ای تو جان	آب حیات را لب لبان تو
در پستان ما و دهن تو سر را	سر دم مرا به لب صبار تو
زادگان که کس را و چسب تو کل	رویت بکس چسب بر انسان
نگاه تو از حال تو خواهد جاریت	با صبا جو عرض کل بوستان
بدوم کان که دست میان ترا که	آبک میان تو تن در کان

در رفته جال تو سر دل که گشت	جانی یک نظر و پس کان
از عایت و زلف تو عیار به صبح	بر بی بمانی و در ایکن
تا چند در سوای جالی تو آب چشم	بر پیر لاله کرم و بر نوزان
صغری جریه را جو عاری کیم سوال	اندر دیده در جواب اراده
تا پیسته تو دهن خلق سبزه را	که وای صبا سبزه شش بان
و نه آن که در میرا سید دل از تر	روزی لب من به بی زبان
ای که حال در جرسین او چرا	کان بسم اگر بهد تو شب در میان
دلی که لیم در او غمت بر نظر کیم	از لب بروت که دل به لان
و در دم دل ضیف بدست سکنی	کس چون چنین دلی میخان و پستان
خود دل که راه که دهن دل به سونا	باری جود دل به می میران
بهشت بخیر تره عالم خواب کرد	کس بخرشید به بستی جان
سرا و کیم که گشت به صفت ز چرخ	بشر تو به پستان بل من نشان
که وای صبا لب من صفت حیات	مر که گشت آن لب شکر نشان
چون به صفت حیات نکرده به صفت	بر لب که بوسه برکت شاه جان
و در سر تو دهنی و دهن کریم	نوشین روان طالب نوش روان
دریای جود هیچ آب پس اگر دوش	
آب نهال محل به تیغ جان	
نمای که خرم و در آب صفت او	کلیه جان و کلام آب روان
بر طاعت بندگی او افسر ملک	می نهد در بندگی او تن دران

در کف دست از خاک گشت عدل	آفتاب و کو شال گند و کلان
یک روز و خراج دل است ابرو	هر دو که غم ز غم و سر ز سر که کلان
بر روی ران آمو اگر دانه او نشد	بس بوسه که شیرین حریص بدان
چونان یک دینه که شش کبابه	چرخش اگر برادر و چرخ نبدان
پروانه سر طایر چرخ انچه دایست	زین آستان حضرت تخت نشاندان
ای سر روی که رای تو به خط ملکات	سر دم خجالت خرو خرو و دان
چون چرخ بر طاعت بخت ترا	گشت از راه و راه و از راه و دان
ست آستان حضرت اقبال احرام	شیل کسی که بدست برین آستان
صد بار که در باطن خود سینه	تا بنا و زیر دست خود او در آستان
از جنت تو شرم ندارد سینه	کز صبح تا شبم جهان را در آستان
گشت پای از شرف دست تو	برای خویش بر سر پای از آستان
چرت نطقه است که سکان ناک را	از آفتاب آفتاب حراش آستان
سنگی رسد بجای دشت چشمه حیات	در خود بدین امید و خیر جان
حضرت که گشت تشنه سخن خود ارمی	آتش و زبانه بیوک آستان
خشم زاده و خدا که ازین سپس	خشم ترا زنده زانی آستان
روزی که که در کسیر غم ز غم شد	بر چرخ راه سر سیه و کلان
به سوز و ران که سبزه غیبها	عارض جو عرض جوشن و کلان
بای مبارک تو که زور بر کباب	ست خجالت خود تاب عیان
رخت میان بسته نه بدام	یک خوان که شش و زخم که شخوان

شما

تا که بر گشت طبع از سر طبع	این بیت را در ترس طبع بر خوان
سایه که بعد از دست سی ساله در خوان	تا به خون سپید و زنده ران
داری تو جانی آن که کین رخ خوان	صد ساله آن بعد چو خزل اسفان
روح طبع اگر نشوید این قصید	صد بار تو سرش بر این دان
آه چو تو نه پس زده و حجاب را	هر روز جاده از تنق خاوران
باده از خون غمت ترا زینگی که چرخ	هر شش بر روی اجدد جهان

ایستاد

ای سر کوئی ترا که به رسایه سلام	عاشقانه از هر کس کوی تو تمام
سی و سه و پنج است غمت را و دم	در رنج تو این زاده و نیم تمام
سایه کان طری عشق توین که نه	جان دران بوی بی تیغ خون تمام
طایر سحر و پیشین را که نام حرم	از مواء آن حال تو در آورده تمام
سر زخم حاکم در آن شربت روح	جان مارا بیا آورده و جو تمام
دل بهات لب تو آب خضر بود	بی سوای دلت تو بیت حرم تمام
بر در کعبه کوی تو زبانه شرسک	و و افادت تو زاده و تمام
گر تو دست سید دل غمت از جبه	دل جرباش که مهر تو که خرق تمام
کعبه و بی صفا بخت تو در علقه سوی	آفتابیت بنابر دو و ظل تمام
خیز زلف سیت فرق نشاید کردن	که که است جمال تو و خورشید کلام
هر که گشت جلال تو که مبدی	زده و یک لب خواب بر سار و تمام

افغانی و جهان که تو دل زده هست	در طوافت که یک دزد دارد و دارم
زبان لب عید یون گنجی کشم را	که بر زبان مان سگفت با ۱۶ م
حاجا جیبی مقصود قدم زده ای	خفت آن که بجای کسی نه بکام
چو کن این خبر و صد رست آخر گشت	که تو که بکینه مقصود و کاست و کام
و دست طالع بنام کبریا کس بجای	ند و اندام و در کینه طاعت انا م
صورت لطف خدا نظر من شیخ اویس	
طلعت من روی طریقت بنام اسلام	
لمعات طراز برجم او می تاب	چون کوب ز سواد من زلف ظلام
رای او که دود چهره در آید	نگار او که کند سحر قصار اعلام
خواجه از چهره ام و ز تو شش ند	و ده دانه و زن آغازت می بلام
ای زانده شیخ تو دانه بشان را	نظیر از صلب و جید از ازار عام
شرم رای تو زنج عیس که چون ال	زخم تر تو دل ناف که چون تلام
عکس روی تو اگر بر رخ ما بستاند	چو کستی من بکسل از رخ جو بلام
از روی ساغر لطف تو جانی نایب	وزدم آتش تر تو سزای برام
نظر پاک تو که کیم عیب می بیند	انچه اسپک ز روح و دهر آینه و جا
و ده دانه بک و دایم تو شایسته ای	که ده با شیره بد و ران تو اسوارام
جرح بر خرم طواف و تو سر روی	بند از چادر کاغذی صحت اجرام
که را اگر یک قمر تو بکیر و ناک	خون لعلش طریقی عرق آید نام
آب را با سخت پای بود و در پشم	کو و را با غضب تر زه قهر برام

باز

با کت ابر جیاداشت زلم خواش آب	کشت چون بختی می طبعم تم زکرام
کثرین نایب و جهان تو در پند حکم	استان را غم ز کشت بر احکام
در زوایای حرم حرم سعادت	سده طادوس لایک محبت جو کام
شبه خون عدو است خجندی شنه	که زبان از دهن انگیزد و روتش نام
ی که از دهن خود را زان شوق کی	لبت شاه که قش حیران می نام
خو چون شانی تو سر ساخت قدم	طبع من ریخت با من کمرش و کام
انکه فضل خزان ابر نیست سنان را	یعنی اطفال حن راست کون نظام
مهر جان با دمایون و مبارک عیدت	عهد تو عهد عیادون و شهرت نام
شب آقبال که خوا تو دیر یور و نه	صبح احوال بدانی پیش تو در کس نام
ایضا	
بگر دشته وقت و مد مهر کیم	تو عین آب جانی علیک عین الله
ترا چیت سمل به چینه جور شد	فا و خال سیاست جو ساید وین جا
ز شام زلف خودم و ده می دیکم	که دعه تو در زنت و عین کو نام
بدان دو چشم کجی نظر دایسته کن	برین که خانه مردم جرادت سیاه
ز نیل غایبه بر تر زوی رقی	نزار باد کو و سید بر آمد نام
چه طر فخر کردل چشم مندر تو	که راه راست ز قی و رطوبت نام
باله بحری دل کو ا حال شست	اگر چه غره تو کرده است چرخ کو ا
خجیده قدم و چون یک می گم و یا	ز دست عشق که عشق ز دست برین

باز یک پیش باش راستی بر سر حکایت سر زلفین است در طراست نظر بان که تو چشم آگهی کردی ز آب مهر جان تو خوشی بستی مهر و دولت و دین بادشاه و دینی عطا سلطنت و بحر جودشاه او پس بجویم که کبر شاهی که در زلف بیمه کار با در زمان معدش اگر بیاید که التفات کنی نیست و دای ملک برآور و ملک از دوا شعاع شمس که در خیال کو، افت زهی بگر جهان و ده با همه پری پیرد، خاک جنب تو گردان بر ز دست دست جواد تو جانی بوال نزدیم سلیکم تو روی که و کبود تسلیست پستان تنی ایام ز شمره ان ساء اذرت روان سید ترا بخوم و ملک کثرت و لشکر یکی که تاج را تو کشت چون شمره	بعد یک و شش نیم تو کز شاه کلاه عبارت لب و دندان تن در افرا نهاد و نیم روز جهان بر راه اگر پناختی پخته طبل است که رای او ست ز اسرار آسمان آگاه که چنین جبهه پیش نهیست بر خرمگاه زین سید پناه و ملک کبریا کسی منصب ندارد بود بر کی کلاه که از آفتاب شود زار و قطع مایه تمام شاهی خشم بر این کفایت تن از دست که شمس شودش خون روان گای بیا ترا تسلیع و حکم در دولت بر ماه شیرد، که دسلط و کسر گشتان نما شست عین که به تو کس در کف ز بار منت جود تو پشت چرخ و دوا بهر پناه و روان تنی اگر با جواد و روان بر کباب اذرت دوا ترا آهوی و ملک و اعیان و دولت دوا کسی در تو تواند و کس کرد و نگاه
--	--

کلاه ز کشتن کس ششم جو نگرند فرخ تاج تو بر کلاه اگر به چند چرخ ترا عیبت نما خر کوه هر اعلیت در و نداشت از هیچ خیر چون خیر ز لطف و خلق تو ملک آن قدر شایسته برای جریح عطای کنت تو سبک کار تند و بعد تو در روز و نایب بر بطور شاه بهار جوانی من گذشت و رسید بر استخوان بر کاهم تا به چسبی و دین زبان خلوت و ایام از دست مرا بر ان سرم که گفتم و خیال تو درون بر ان نه مناسی عیانت باید و فکر ولی زاده جانی نمی و جد حیات همیشه تا که در روز و ماه و سوره دردم فرخ عیدت مبارک و میوه	توان سبک که بود و او اندر نگاه عجب که با بر باد سیر بر کلاه سودا بجای و کبر کلاه و کلاه که خیر تو بر دن بر دجان از دست که از ان راج و ایچین از سیه و کلاه که جان بده و در آخر ماه طاب شاه و یک که خنده را زود و چنگ خران سری نه و برای شادی کلاه زین که با دجهان می کشم پشت دوا نرموسه شمره مال و وقت منصب جا برم ملک تا غایت زنده از پناه و اکتم به دعا حقوق نعمت شاه تو معنی ز برای من از نامه بخواب باشد بیت کردن با روز و زنت و دوا سعادت و وجهانت لازم دوا
--	---

انصاف

در دین در عیبت است نه جان نداد حق تعالی بر دین و دین ز دولت	بسی عزیز یافت بجای نهان نداد کانت ز عزیز آمد و مهری بران نداد
--	--

<p>با کینه و دل آلوده آتش سنان نهاد در بیت غم و دلخوار و دلخوار نهاد در کسوت لطیف و دلخوار نهاد کوه و دشت و در میان کوه و دشت نهاد بنیاد این مسجد در میان نهاد در جان من نهاد که در خاک جان نهاد دل پیش تو غم و دلخوار نهاد آورده جمیع و بر طرف او نهاد سرگشته زلفت را یکی بر کران نهاد بر خاک های پشته کمران نهاد</p>	<p>با کینه و دل آلوده آتش سنان نهاد در بیت غم و دلخوار و دلخوار نهاد در کسوت لطیف و دلخوار نهاد کوه و دشت و در میان کوه و دشت نهاد بنیاد این مسجد در میان نهاد در جان من نهاد که در خاک جان نهاد دل پیش تو غم و دلخوار نهاد آورده جمیع و بر طرف او نهاد سرگشته زلفت را یکی بر کران نهاد بر خاک های پشته کمران نهاد</p>
<p>سلطان اویسی در دین که کمال عدل در سلطنت تو اعدا خوشتر روان نهاد</p>	
<p>از کینه و دل آلوده آتش سنان نهاد در بیت غم و دلخوار و دلخوار نهاد در کسوت لطیف و دلخوار نهاد کوه و دشت و در میان کوه و دشت نهاد بنیاد این مسجد در میان نهاد در جان من نهاد که در خاک جان نهاد دل پیش تو غم و دلخوار نهاد آورده جمیع و بر طرف او نهاد سرگشته زلفت را یکی بر کران نهاد بر خاک های پشته کمران نهاد</p>	<p>از کینه و دل آلوده آتش سنان نهاد در بیت غم و دلخوار و دلخوار نهاد در کسوت لطیف و دلخوار نهاد کوه و دشت و در میان کوه و دشت نهاد بنیاد این مسجد در میان نهاد در جان من نهاد که در خاک جان نهاد دل پیش تو غم و دلخوار نهاد آورده جمیع و بر طرف او نهاد سرگشته زلفت را یکی بر کران نهاد بر خاک های پشته کمران نهاد</p>

<p>در دم لاف و پرده بر سر نهاد بر پشت جبین سینه و در دست نهاد طبع زانکه خالصیت از غفران نهاد صد ساله بهر توست عالی استخوان نهاد پس که سنانی سر که بران نهاد دست جلال و مزاجه لا محال نهاد او ضاع تخت تخت تو و تنی نهاد</p>	<p>در دم لاف و پرده بر سر نهاد بر پشت جبین سینه و در دست نهاد طبع زانکه خالصیت از غفران نهاد صد ساله بهر توست عالی استخوان نهاد پس که سنانی سر که بران نهاد دست جلال و مزاجه لا محال نهاد او ضاع تخت تخت تو و تنی نهاد</p>
--	--

از خاوت سینه کج و درون در آید	خبر رایت این خراج که به خاوران نهاد
تا این آن که کشته شود و خوار	بهرین خفاست و هر پان نهاد
بسیار آید که طبع بدست	در آستان و در این اثر زمان نهاد
بسیار است که از کج و درون در آید	در مجلس و مجلس که در میان
آن خفاست که در کج و درون در آید	بر کشته و در کج و درون در آید
در و در دست که در کج و درون در آید	بر وضع را که کشت خفاست در میان
از خفاست که در کج و درون در آید	بر وضع و من که در کج و درون در آید
از این خفاست که در کج و درون در آید	بر کشته و در کج و درون در آید
تا که کشته شود و خوار	کشت و در کج و درون در آید
با این طبع که در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
با و در کج و درون در آید	از و در کج و درون در آید

و در این خفاست

در و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
سوار و در کج و درون در آید	در و در کج و درون در آید
بسیار است که در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
در و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
کشته و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
بر و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید

خبر رایت این خراج که به خاوران نهاد	بهرین خفاست و هر پان نهاد
در آستان و در این اثر زمان نهاد	در مجلس و مجلس که در میان
بر کشته و در کج و درون در آید	بر وضع را که کشت خفاست در میان
بر وضع و من که در کج و درون در آید	بر کشته و در کج و درون در آید
کشت و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
از و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید

خبر رایت این خراج که به خاوران نهاد	بهرین خفاست و هر پان نهاد
در آستان و در این اثر زمان نهاد	در مجلس و مجلس که در میان

خبر رایت این خراج که به خاوران نهاد	بهرین خفاست و هر پان نهاد
در آستان و در این اثر زمان نهاد	در مجلس و مجلس که در میان
بر کشته و در کج و درون در آید	بر وضع را که کشت خفاست در میان
بر وضع و من که در کج و درون در آید	بر کشته و در کج و درون در آید
کشت و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید
از و در کج و درون در آید	بر و در کج و درون در آید

و در این خفاست

چنانچه این جهان که گویید چنانکه در حدیث است از آنکه هرگز عیبی در بابتش نماند است و هر چه از آن اگر بر آفتابی در بنده شرب کشاید نه اندامان پس برین جواب میگویند چو را بابت عیبی درین درخت عالی زودم به درخت آفتاب و درخت کبریا کرم بی بود چون بود در درخت کرم و از آن علل من غم نیست کسی سکه و خرم در این زمین سبزه خرم خداوند خدایان مستزالدین و الهی	و از آنکه این جهان که گویید چنانکه در حدیث است از آنکه هرگز عیبی در بابتش نماند است و هر چه از آن اگر بر آفتابی در بنده شرب کشاید نه اندامان پس برین جواب میگویند چو را بابت عیبی درین درخت عالی زودم به درخت آفتاب و درخت کبریا کرم بی بود چون بود در درخت کرم و از آن علل من غم نیست کسی سکه و خرم در این زمین سبزه خرم خداوند خدایان مستزالدین و الهی
---	--

جهان سلطنت سلطان پسران شاه و اول که کین با کیم دوست شایب رام دادیم	شمشاد که در جل و قاپری او کوب کنی از خردت او کف موسی بن خرم کف دست جاده است و درین دست که مولی کمر او کوب در درخت درخت خندش این که دست کمرین بود که در خرم بر کمره و خرم جاکش
---	--

بود و در و در و در و در و در و در نهی از حکام منشیت قیام خرم دم ملک تو خیل برین کاره و خیل سر کای خست سوادنی خفا و خفا سواد و خیل از خرم در خفا و خفا تو خست جاده ای میان ک طاعت طاعت میوزت هیچ اقبالست و درم تو الا و پشیمان و درم و پشیمان جلال طاعت خست تو با و پشیمان طاعت تو در و جاست را که و پشیمان	شود و در و در و در و در و در و در نهی از حکام منشیت قیام خرم دم ملک تو خیل برین کاره و خیل سر کای خست سوادنی خفا و خفا سواد و خیل از خرم در خفا و خفا تو خست جاده ای میان ک طاعت طاعت میوزت هیچ اقبالست و درم تو الا و پشیمان و درم و پشیمان جلال طاعت خست تو با و پشیمان طاعت تو در و جاست را که و پشیمان
---	---

انصاف

زکات سلطنت علی شریقی شد پیدا من کشت از آن طاعت که کیش طاعت تنه و تنه طاعت ملک راس و خست با و طاعت که درین مده خست و پشیمان جاکش و خرم این و پشیمان و خست	که در او با و طاعت که کیش طاعت که درین توان و پشیمان و خست نوا و پشیمان و پشیمان و پشیمان پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان پشیمان و پشیمان و پشیمان و پشیمان
--	---

<p>شده است که در تشریح اعضای بدن مساحت آن که در تشریح بدن بود در تشریح کلیت بود و در تشریح از هر عضو یک جزء را در تشریح بود و در تشریح کل بدن که در تشریح تشریح من و در تشریح آن که در تشریح جانان احکام شرعی بر هر حق عقلی برای ادب و پرستش علی حقیقت آدمی زودست و در تشریح او و در تشریح زمرای دین خدا و اگر با یکدیگر جواز از آن که در تشریح آن و در تشریح دعای و در تشریح آن که در تشریح و در تشریح آن که در تشریح زودست و در تشریح آن که در تشریح ایستادگی که در تشریح آن و در تشریح تشریح آن که در تشریح آن و در تشریح سواد سواد جزو تشریح آن و در تشریح جلالت آن که در تشریح آن و در تشریح که در تشریح آن و در تشریح آن</p>	<p>تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح</p>
--	---

<p>تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح</p>	<p>تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح تشریح که در تشریح آن و در تشریح</p>
--	--

و

خوشی خسران و زین کوشی با خود خیال بروی اویت سندوی دست بر سر باز آن طالع شوی خسته بر تو که طاعت لعلت بخنده می شکند خسته عین با چشم مست که که بیدان جوی جوکان را زلفت آینه بیدان دل کم میکنم حشمت و مان تو چون رویت کل دوروی کند و جوی باقت که با نظر آفتاب ملک خویش صبح بخت و ماه زحل	سر دم و دوش غایب زلف او شال گر می نمود و در نظر سر دم از خیال کی کویش شایه که می خواندین لی عید طلعت خورشید زده در حال چشم بکوی کی کشته شده لال خون در امکو که در است یا حال حسب بکوی ما در آرد و حال کجا سخن نیر و از نیکی حال صد بار سخن و در و برادران حال کاد جوامه عید سارک رخت حال دارای چنین کو کشته شری حال
سلطان سرورین خدا پادشاه اویس سلطان بی عیال و نهنگ بی میل	
سایه که ظل هرگز خسران شاهی که زیر پیر شایین بدوش اکی شسته با لکان همه ملوک ملک تو قدیر داده ما بخت زلف لایع مهرت و ماهی زین ترا غلام آفاق است بحر کت مشت اعل	دوران سنت دایره را انقضای خوش خسته آفت بک در باغ وی کرد با لکان کند دست اعل ایز و سرده در ازل ملک لایع کان است زنجیر طبع جواد اعل انفک است ملک در دست اعل

ام تو کجای زین را کت آن خلق خلق است که تو غیر وان لطف لطف است که در عین وان که زلف زلف که بد تو را کت وان تو غیر زلف که انباشت بر که جامه را که در باو میت برخ را زین سر زده زده زین برخ است باو میت زلف زلف انجا که ملک برین میر تو سم قل طیل خبر تو و می بی جت کر انجا که تو خورشید خاوری جرح و ازل زلف کت کت بد خوار را زلف که کرد معار باو لست چه کار که زلف زلف ست سوال میش تو سایل چه آور جو تو کرد منغ ترا زلف از زلف سایه بدان خدای که از خوار کام زده و جیب ملک زلف زلف از صبح تا شبام و خای تو میکنم	خی تو بختان ملک را نه غزال خون سینه است در کجا با غزال بردی کت سینه اندر کی زلال پد ایمان مرد و کت فری زلال اب بات زلف زلف و زلف زلف کرد و چون حساب روان زلف باو رایت تو اگر باو افعال خود را بر و بند و اگر در حال ما تو او فاده بر و در حال رخسار تو خورشید ملک را زلف و یک بنم زلف زلف زلف زلف مهرت کت زلف زلف زلف زلف باو سر خود چه تو از زلف زلف باو لست چه کار که زلف زلف جون ست پیش است عطا تو خیران در ست سزای مهر او زلف بیت ملک تو اهل عت زلف عز ملک زلف زلف زلف زلف لی آن که با شدم طبع و جوی
--	--

خبریت از جن رنگ و بوی ستاره	شمال انداختن پستان برسان
بگو بگو که بید کی شد در بند	بسیار بختی خود را بخواهان برسان
بجز که که تخلص سمه سلطان ما	نزد خلق سینه بر او شکر گشتان برسان
چنان پناه که از چشم راهبان	ازین جهان بجا شد بدان جهان برسان
اشراقی قلم کن که خرواز مرست	نواله کم و بیش و جان برسان
بتش که که نه از اجواب کن باری	ساقی که با پستان برسان
ده نواست بد ابریش که بخواه	بد و در آن که در آن برسان
با نایب غیر تو که گفت فیض مرا	ز فیض روان جان تا بخواه برسان
ز عدل ادب را تو چه چشمتی زور	کین کین کران جهان تا بدان کران برسان
بخا در آن زنی داشت خوان ز کس	با خست زنی شام همچون برسان
بگو که عدل تو که از آن خوش آمد	بد و شش بر بر و بر پستان برسان
با بگو که خطاب و بهر گشت	که فیض با بیم و بخت برسان
صبا بر ای خدا آسج اگر حال افتد	دعای من بجا شد خدا بجان برسان
و که سخن سخنانی ز من رسد	ز در و من بد شد دل و همان برسان
باب جوان عیسی که خاک در گشت	دکان شوی و دایم جان برسان
حدیث موجب حرمان من دان	جانبه با تو که بگویم هم انجان برسان
ز غافانی با هم بدست عدلی	تو قدر رنگ بوی که می توان برسان
ما زمان در پیش بایس عدلی ای	دعای من بجا شد بجان برسان
ساده تی که در اشکال خزان	پسر بر بدن دولت جان برسان

بجای

کجای که بگویم کم و در او هر دو جان	پادشاه جهان بخش کاران پستان
ایضا	
طراوت بیت جهان را بر سر و در	که سر زان فحش آسان ز روی پستان
لطف خاک صبا گشت بر سوختن	چنانکه می بختش از حیوان چپ پستان
فلک ز نفوس قریح بر سوختن	سوزان برق جهان بر جهان گشت پستان
حدیث بر سر جن نه سوختن	کمی بر گشت سر نه سوختن پستان
ز نایب خوشی که می زنده بر	ز نایب و لا و نرو صحنای پستان
درست بود که چون شوق پور بر	چو برج نور بر آورده و درون پستان
چون هست ز چرخ برین بیاید	خلاف نیست بران چرخ پستان
شمال که بر سر عینا بیده گشت	که در جن تم شای لاله پستان
کشته اند که که که که که	مانده است در و انجم العین پستان
نماده لاله که که که که که	کشته اند که که که که که پستان
در سینه و انجم عینا بیده	ز نایب همه کل بر نازل چمن پستان
بر صفت عارض کل کل کل	سنانی و کمالات نازک در پستان
سین جو نهم شای و زاله جان شری	که که که که که که که که که پستان
چنان جو من چنان با چای پسم	اگر نماینده چو بی شست و پستان
جو با صبح بوی گل و عین بر خیز	چو شبنم سحری بر کمان پستان
که که که که که که که که که	چنین زنده الطیفان بلای پستان

زبان که ساختی را بجز سحر و جادو دین چنین سر و قی نام آید چرا پند و سحر از آن می شود بچسب و دغ کلیه و از زبان عده و است سحر که ای ز فتن عطای تو در پیش ز مده خاک بنات بنات را طاعت عاجد کرمت سر سحر در او زد سحاب و اوجالی چای سحر شم که ای در کسر و بحر با همه فتن غیاث اسل ما که پیش از تو فصل توان قدر درت شاد و سپاه	نهان کند پیش بند بادل جوین کند رست و در باره کند آن خدایا که در سحر سر و سر و بجز و بچسب کند و در و گداز سحاب ز آسمان کلی چمن که باب جانت گشت عین بیاورد و بنات بنات خدایا تاج فصل کل آوازهای دین که من یکم جدا از لطف شاد آید که ای دست و دل شاه روی غزین مصر خاک سحر دنیا و دین ز من و فارزان سحر خرد و بچسب
پناه یافت سلطانین عسکر شیخ ابوس طیط ایچ ساراقا تب اسیر بچسب	رو و در حلقه فخرش باید شمعین اکر همه که الفتای اسیر بچسب خواله نام زنی جز تاب خاکه شین جنا که از سکن زان یک جال ز راه و ربه کسرتن کفرین بر او سحر از خاک کعبهای دین

زبان تو خیر تو عسل علم آموز ز عین خلق بران خاک و طاف جان بهد تو مهران عدل شد طیار از آن که شست که در روز کار احسان بطالع تو سحر شدت شاد خاک طریقه کند تو مستقیم شد و گشت باب سحر تو میر و دین که خود اکر سحر و آید جبار غلت نقد ز خوف شکم بر زمین بران خاک اکر بر و نهر خلعت قوال بوی زبان سوسن از او در حدیث آید اکر چه طبع روان منت بخور که را تصور بدحت چنان بود که بود سین در از کشیدم کون زمان و حاش همیشه تانوا اله شود اناش و کور نزار سال طلالی نیت می خور تو با لوک و ملک و ملک داعی و مطیع تو	که حق رفیق نوالی تو ابر کبر حسین نزار بار شد و رخنه زخمت چون سحرین که میل سوی کبوتر نخی کشد شامین برای رنق کبوتر خرد و بچسب بطاعت تو سحر شدت تاج بچسب که حق تادیه این نیست سحر چمن بود دعوی تو برین چو استن ازین بنات پرده نشین خاک شود عین اکر و فار تو بریت او بر بند زنا سرا ز جردی و در او ز سبیل خدایا اکر که کشای تو اشک سخن لغین و کبر چه شرمین منت سحر چمن کسته پر کسی را دعای عین که جبریل امین راست بران امین همیشه تانوا اله شود اناش و کور سین در از کشیدم کون زمان و حاش نزار سال طلالی نیت می خور تو با لوک و ملک و ملک داعی و مطیع تو
اصلاح	

ای منزلت و علت اوچ شری	روئی خیر از آنکه تن تو چنان
چون تیغ تو بزل تو کز تن بر عالم	چون حیت تو عدل تو سیم به جسم
که دست خاک نه در رخ تو خسته	موج کز است آب که ز سر به دی
در آن سر نشود ابد بعد تو نارنج	در اول احکام از لایم تو فزرا
<p>حاکمان آن شیخ ابوسعید که ز عظیم شاهان جهان است و به کعبه</p>	
یک سیمه بر ایمان تو خورشید شود	یک نیمه در ادوی تو گردون صفا
که در پستان تو کزیده دل شبنم	که شیر لولای تو در بد چشمت بیجا
که در کوی تو در دو گوشه کزیده	که در جوسمات بجای تو تولا
در کور بیده تو بماند تن سحرآم	در عدل به دولت تو زار و سر دار
ای حمت والای تو سرون و دهم	از پرده سرائی فلک اطلس وال
ای دیده ادرای تو از نظر ابرو	از نظر مشد بر کار که عالم فردا
سقط از رخساری تو آموخته قاف	روح از اثر لطف تو آموخته قاف
در سیمه و در کار تو خورامه که باشد	اجرام یک سود و سراز هر صحرای
چترت بیک کت که بالا دروای	زیرا که مرا میرسد این این شب بال
برداشتن تیغ و کند از پیکر کت	در عهد تو هست این همه در گردن
بر خواهر سبک تار و عده و کت	زان که در کزانش بر آید چنان
اضاعت که بیشتر تو با این همه	با خشم ستمکاری می که و مواسا
آن طعنه که ز خرم دم بر او چکان	چون خانه ز بنور شود سینه خارا

چون تو در فرشتگان تن خضر	چون که بر آید بخت که در و شکر
ز یاد بر آید دل صبر و صفا	از خیم صلح خراج کوس نقد شش
باشند با و صاف ایادی تو کویا	ان نه ز خرد و ز باغ لب شمشیر
چون شیخ بگردن ز پیش گرد مال	چون ۱۶ یزید به سبزی ختم خراج
تیمبر تو چون صبح نماید به دنیا	آنگاه که کز لشکر بدخواه ساسی
رایت بشناید بهی علم سیمیا	کر روی به رایت ساری سوی گرد
صد باره فردا زاری این روز و رخت	که قلمه ختم سپار و تنو کوان
مرغ سحر که ترا محیط او نا	ای سحر که ای عایک که پرواز
در ناحیه است جو خورشید سوز	ای ساید حق بر تو انوار الهی
این سوزن در سهرت جو خورشید	تو یوسف عهدی که در کربار جوان
بلی از کینه لب زیر گشت تیغ بیلا	ای در و سیر نیزه و آتش چکان
اسباب بر او تو سده از این قیام	اطراف با تو سده از این زمین
خیزت حق جل تاباک و حقانی	المنه که در این شمشیر ذاری
بکش و خنجرم ثباتی تو در آغا	شاه با جوهر کج لالی ساسین
مهر رخ او سوز از این مطلع غرا	نما که خیال خشم در نظر اید
از در و زخمت از دل من شاد	کای کار مرا زلف تو آغا خند
هم زلف تو دایست سر اسیر همه	هم لعل تو جایت لب لب کوه
در شام پریشان تو خورشید غرا	از با و سحر شام و دولت تو شوش
بر حالت بهر که شد از چشم تو غرا	انما بهر جلوه از زلف تو آسوب

بهشتی قلمی چال تو بیک م
 از شوقی چال تو دل خون شده م
 در دل عشاق ترا صبر داد است
 آنگاه که رفت دست ستم برده بخت
 مگر آن تو بر ستم زده سر دم دل جاس
 شاه نامه آن کس بر معانی که چو
 نظر که بر روی چشم شایست
 آتش بر رخ مکت و آتش دل
 با دلی کشی مراد تو صبر
 چشم فلک از کبریا تو کحل

ایضاً

این کلمات ایضاً در مکتوبات
 آمده است این و دیگر آملی برادر
 ای فلک را در و شب در سایه صفت
 چون سادات البروجی چون نام و آملی
 بحر بحر است این بلال کسبیل
 بر ساطع حضرت ایت رحمت ابدل
 با حروف شمس بر کشیده آملی

بهشتی قلمی چال تو بیک م
 از شوقی چال تو دل خون شده م
 در دل عشاق ترا صبر داد است
 آنگاه که رفت دست ستم برده بخت
 مگر آن تو بر ستم زده سر دم دل جاس
 شاه نامه آن کس بر معانی که چو
 نظر که بر روی چشم شایست
 آتش بر رخ مکت و آتش دل
 با دلی کشی مراد تو صبر
 چشم فلک از کبریا تو کحل

احباب	اسان	سلطان	سلطان	ایوب
کاشان	تیر	خو	رشد	داده
کاشان	تیر	خو	رشد	داده

زیت خرم شیرین دوتی بی نیت
 در شب بیجا سپاس ترا نیت دلی
 آفتاب از عکس شیر قوی که درون
 در جهان داری دوات در این عالم
 کرد کلی نیاست بر خاک نیت
 ابر اگر آموزد از طبع نور هم دوی
 پیش چرخشان مقام بر سال مذکر
 اطلسی بر قدرت در آن می دوی
 صدره را با جگر صبا که از نیت خطا
 هر کجاست نیت می که پدید خنجر لعل
 نه شمشیر با زدن که در این نیت
 هر کجاست نیت می که در این نیت
 در سر این را که در نیت نیت کرد
 طبع کتی است شد در عهد نوران کجا
 کاهی نیت نیاید بر خنجر کجا
 دشت سار و شمشیر طبع کجا
 هر که در نیت نیت نیت کجا
 هر که در نیت نیت نیت کجا
 دشت سار و شمشیر طبع کجا
 هر که در نیت نیت نیت کجا

نیت با آن که در سال هر که در نیت
 در شب بیجا سپاس ترا نیت دلی
 آفتاب از عکس شیر قوی که درون
 در جهان داری دوات در این عالم
 کرد کلی نیاست بر خاک نیت
 ابر اگر آموزد از طبع نور هم دوی
 پیش چرخشان مقام بر سال مذکر
 اطلسی بر قدرت در آن می دوی
 صدره را با جگر صبا که از نیت خطا
 هر کجاست نیت می که پدید خنجر لعل
 نه شمشیر با زدن که در این نیت
 هر کجاست نیت می که در این نیت
 در سر این را که در نیت نیت کرد
 طبع کتی است شد در عهد نوران کجا
 کاهی نیت نیاید بر خنجر کجا
 دشت سار و شمشیر طبع کجا
 هر که در نیت نیت نیت کجا
 هر که در نیت نیت نیت کجا
 دشت سار و شمشیر طبع کجا
 هر که در نیت نیت نیت کجا

<p>تغییر نام که چون زکریا زین کفر موبک روزی که بدست برین کفر تا چون با تو بنامی زده کل می هم میگرد و چه چشم عاشان کفر کل کشاید سزای بر یک در دم عیب آتش کله را بر آید در سرش عیب روضه حضرت کوهست آن ملک ای عالم فرسوده از جو سپهر آید با و از روز و اوقات بیرون و سر و دست</p>	<p>سرگون بر آید می خیزد بر بار و عصب بعد از این که در کار وانی کار ناله می آید از آستانه کل در بار هم تو بین باشد بر صحن اسکان صبح خیزان از در بر سز و شبانه آتش کله را بر آید در سرش عیب با و چون دار آلهه اسوده از بار با و در آن در سایه آید رایت کیست بر بند ای وانی کار ناله باشد</p>
--	--

و

<p>دولت سلطان او بر عرصه دوران هر چه ز طرف نبرد ایله ز کاف با جو را پیش سر ملک بر فزانت از طرفی او پیش کردن و فزانت که دیار شکست سر چشم غفر ساخت حد رشن و قدر هر کاف ای که جو خورشید جنت او فی کرام از جنت ملک بر که نور و آنکه او</p>	<p>با سر بخت که کیوان گرفت داشت تنه آفتاب سیه زان گرفت شاد با جی زده و در آن گرفت روز جی شکست سر ملک سلیمان گرفت رفت و ز پیله میل سین سلیمان گرفت و امن پیشین هر چه جنت بدان گرفت شیب و نور از جنت عظم تو کسان گرفت با و هم تنه را با کسب آن گرفت</p>
---	--

<p>کیم تو خوا که گرفت از جو عالم خراج تیغ زار و زگر و پیروی میو کسب لکمان که داشت خشم برستان زخم تو داشت کوه جت صحرای دولت است که میخ مور ناز و داد</p>	<p>وای بر وای از خط ایران گرفت با تو ز عهد آید و چنان گرفت رستم جزست مشو پای و پیمان گرفت موز حساست چندان ز نروان گرفت یک دست کسان از تو و عثمان گرفت</p>
---	---

<p>که دکل عارضش خط بر میان گرفت خط عارضش که آن که بدو رفت راز خشمش ناله تا آن گرفت دید و ناز و در آن عارضش با نظر و او روی نازید و دلش رفت بر تو خال و تان را در چه حسین رفت در دم چشم که دست خون و بر چو رفت در تو کیم در دم تو خشم با گرفت چیده و از دست تو بر سر و چو رفت خال کیم ز سر بر که کیم حذو رفت بر که با بد و در او آفتاب بود و با هم او طبع کیم گرفت</p>	<p>حسن و خشن خرد با بر کلستان گرفت کز بر آورد و شمشیر ایان گرفت جاشی سگش چیده چو آن گرفت نیست کسی را بر آن زلف بریشان گرفت دیده غمت روی دل ناب و آن گرفت کرد بغیر نشان چو ز نجران گرفت حالت در دم در آن خاند که طوفان گرفت نی دم با جوبه و در کل جهان گرفت خاستم و خواستم و امن سلطان گرفت باج ز تیرستان چو ز خاقان گرفت سزد و بر جویشتن دست در بان گرفت کرک بود و در آن او بر سر چو آن گرفت</p>
--	---

و در موافقت که شد که اول عهدش تصد ما بدو پیش پیران و چون کشید تیغ ای ز نوا که گفت قطره زره سایه جزو کشت عین جان را بود	ما و شد چرخ را از خسروان گرفت لاجرم افلاک را است برایشان گرفت بجز در خضرت ملک نیم سده و کان گرفت آنکه در و آفتاب صورت ایشان گرفت
بود چندان و چون پیش و نخل خزان شاه سوار یک چون راند میدان ورس ششم جان از چرخ و در که سده ملک چون زکمان حسن خد تو بر که در	ضیغ عطای ترا چنانچه جوینان گرفت کوی ملک در کسکم از چرخ کان گرفت خال سعادست جان طهرت و حسان گرفت فرط نور کشید را کوی کریان گرفت
قدر تو چرخ از سر چرخ را گرفت یافت ز انصاف تو کلین جهان گرفت سبحان استمال شاه بود که هزار سال حمای تو چنانچه با و شاه و بیس	حیث تو قصد ساله زان سوی احسان گرفت کندم روح القدس و خزان گرفت نسخه این سر غیب خاطر سالان گرفت بسط زیر زمین را بر سر سایه گرفت
حد و ملکات قارس تا و هر موثر تا که بود آفتاب تنهن خیسرون گرفت را این تیغ و طفرایت خیل تو با	بسال خسته و سستین و سبیل گرفت آنکه تخت از جهان هر خراسان گرفت آنکه یک حد را رس چرخ خراسان گرفت

و در وقت

پیش از آن که چرخ را بدید بر زمین از بخار و غبار است سطرانی	شاه را بخت میر و زبیت در زمین روی عالم را پیش فضل تبارک العین
---	--

سایه بزدان سر و تن حق سلطان او آفرین بر خورشید که خاک جنت گرفت در میان کار با شش بر سر سلطنت از جهاد خلق او که او سده گرفت	شست بان ملک و ملت نمران و طین آفرین باشد نثار از حضرت جان آفرین بجز خورشید است رهشان بر سر جنت وزو قاص ملک را انصاف او جنت گرفت
از ره نطق و در نعت یادش تا شش دو نقش با آسمان کردست یازده گرفت در یک دیار سارت غزل که خوش گرفت و امن آسودن زمان را بر چو امر گرفت	وزیر احسان و منت نادر است او در حد بار شست آسمان را بر زمین نایب عین عین عین عین عین آن در دایره که گوید او دایره گرفت
نسر طیار که در آن شمشیر فرام گرفت کوستم و در آن نایب در زمان گرفت شده ناک که بر دوشوای لطف او آنگنان که کلمات از دهر گرفت	چون سایه که کس از نواح کمال گرفت بجز کشتن با شش بر که در آن گرفت در دهن ساز و عظیم امان گرفت ز برای و حست خلق و فی عباد گرفت
از بی ضبط امور و ملکات او گرفت اصف فرخنده بی را بر سر دیوان گرفت منت و دست و تارت بگردان گرفت روغن ملک کشا و نظام الملک گرفت	سایه بزدان عسل دین دهر گرفت خود سلیمانی جان را اصفیای جنت گرفت کی و رادت را بدست آمد جنت گرفت کو ملک شته که با اکنون نظام گرفت
زهره اذر پرده که در آن گرفت ایها که انبیا که ویدی که سبیل گرفت و این که نیست سده بر چه سبیل گرفت	کاف خراب سلطنت را شتر ای گرفت رو باشد که بکرم صایب و رای گرفت خون حسانت که در کردن غافل گرفت

افضل

مستجاب و جوی ده، غیب جوام	غرض است که استجاب
کام خاندان خنده لایب درخ	کیش پیر است زلب جام
ساقی غار جرب کن جو درود شک	پنم ساقیت و درو جام می عشق
خدا گشت و در و باد، طالع	دو عیدت و در و در، حر است
بر سر کوه ناله بشه شور ال	کانه که گویسته در شهر سیام

فتنه شد که خاتم شد که خوار شد
 شاد شد و دوش را از تن جدا شد
 بدید برادر طاعت گرفت خوار و بیست
 بدین با شعله سبزی بد شد آه
 ای سر زلف ترا در کین خانه آم
 با یکدیگر لب لعلت خط کشین بدید
 دست پندشور دست و لب کشید
 سر زلف لاله که با قدم و پیش بدید
 بشم با کشش جفت تو پنه عیور
 سخن داشت با من و دایر کشت
 چون میان تو و من سجده کند موی
 با نیل لب لعلت شام عشق غنی
 بروعات و کرمی تو خورد و نم
 من بخون حکم عشق تو زده و پر
 دارم ایام که جگر تو ام که دایم
 مطلع صبح غرغره کا کایم
 سایه لطف خداوند جهان پیش از این
 در دم دیده ای نیست و نه ایام
 آنکه بر سر طواف در ای تو نه
 منت اجماع سپهر انی طاعت احرا

کوکب خاتم طهر و آفاق بود صف حال خردا گشت طهر و حکایتی تو کباب جایت آفاق شده که خوار می سران کشتی همیشه تابو این قریطه و در شبان عمر را با روز نوروزی	در آن حسد و طالع نمی میداد و دریت کرد خرد زبان من عادی اگر سواد و سر من نشان می می گشت خردان مرا که خوار می که روزی که شش بودی پیشانی بیا آن حسد و طهر را و دانی
---	---

افشانه

بکر این محنت موافق که سیاهی بکر این نصرت شایع که زاری رایت دولت اخبار بر آنک اندی که سر غای عدو خاک رسیده بکر شاه بهر جا که رسیده بود بر حاشیه آینه و من زبانی ز دجده تی نی مکان خوارش غلشی در نهایت کون ساز جهان را که	چون تو ای محال همه آورده می زبانی سر راه علم بر خرد کوکب طالع اشوار زور فتنه بدی جبهه و از آن روی زمین سرا آن نیز که بر وقت مدکت نیج خویش می زبانی زور و آن کامین کش میوه پس از آن باز در و دیوار که زبانی بر خط
--	---

دی شب از قول سی این غزل می نه مطرب مجلس سلطان بر می آید	شور و غل می کل از من حالت می
--	------------------------------

کوکب حساب و مددک کوه لاله از آن سر زلفت نشو و نه بکر خنده و می پسته تیرین یکشای کر ز کافور خشت برده بر افند آب می روی تو در آید و خطیده بت خمار خنده بر چرخین حال تو آید به لاله و ترکتس بر جا تو خورشید غدی و نیم است خرمال دیدم از نشو و چنان تو بحر کزیده من شدم جد تو ای کیم که فتنی آسوی چشم تو با قیام من آن که شهرتی رای تر شدم که آرد کین والی ملکات جام و کین جشید	را و او در مکتب است که می نویسد خبر را از نسل او گشت بدولت تا می که لاله کند مضران و آنک بسر برده کل غل خوش خان است چون از داین بهر دین شده و چنان بر کیم که نشو و نه بر من شود و عرض کن بر چرخ آن لاله که در کین در میان من و توست سران آن ک کسی که با دو کی کیم شیم آن ک آه ارم آن آسوی چشم تو آن ک شیر عالی عیاش جهان در صف ک سهر او در این چرخ میوه ک دارش سلطنت تحت کلاه
---	---

دو رو پا و شمان هیچ نویسد که بود طاعت و دین و از سکونش و ک	نیک که از کوه سلطنت تو پست او را چنان که ای و آن رای من و ک انجام که با مردم کامل شهر که نقوش کلکی تا پیشش آمد
---	---

عزمت شمارا که بنده را چه قدر	این سر خیزد و این سر خیزد
ایستاده که تو می کنی عبادت شاه	که چشم این و آن و در حجاب
چرا که تو را که در نهان فروغ	چشم شاه و در حجاب
همیشه تپیدن خورشید آری	سروان مال را بر این خط حساب
ایضا	
که در حیرت بر تو بازی و حیرت	چون که از این قدر را سبب می درخت
این که علی غم بر تو بازی و حیرت	از طرف چرخ شاه بال و پرست
که یک زخم و او بازی و حیرت	بدرخت حریف می کند و درخت
سوارش کند خلع های امان	و به نیارست ایندیش کونک
تا در رفت کلاه و از دست	چون که کین جبهت بر من در کونک
که چنان تیغ که به کشت کلاه	همه او را حال یک شاه سوار کشت
منه خانه خیل و دست کند کلاه	از طرف اخته و در خانه و کشت
منه اندامی دست و کلاه	شکل سوار بر راه و کشت
یک و بی تو و دست و کلاه	یک طرف از کلاه و دست و کلاه
انچه دست و پای چون در کونک	پای مخالف است دست و کلاه
ایضا	
ایضا	ایضا
کشت بران من است سلطان اوس	کشت بران من است سلطان اوس
در سر من زلف او و سرش و اکند	سوی چشم آبی در دل و اکند

جصلت من نهاد و دل جبر و ایش	رفت و علی غم من آن سر و کلاه
قامت رخساری چرخش که در جهان	فخته و آشوب در علم و کلاه
آه و اهل و هم پست و جان کشت	رفت و در آن کلاه بر طرف اکند
آسوی چینی نیا و بی و در کشت	شد من ز کشت ناف و بر کلاه
در شاه و در راه و در کشت	آه که از در راه و در کلاه
عمل تو در کوشش من لولی لالی	لفظ تو از چشم من نظم بر کلاه
قصه سرم می کنی این بازی خود	خاضع که خلع خدا سبب بر کلاه
ایضا	
کر که در حال خط کمال	کر که در حال خط کمال
و در نظرت آفتاب از راه و حلال	و در نظرت آفتاب از راه و حلال
ایضا	
ای و در راه و در کلاه	جان و در کلاه و در کلاه
صنعت جهان آفرین بر کلاه	چرخ و در کلاه و در کلاه
اکند زینت افیه صورت و جسم	سر و در کلاه و در کلاه
از سر کوبت صبا و در کلاه	و در کلاه و در کلاه
از رخ تو حسن را در کلاه	صورت اسباب خود در کلاه
با تو شغیل و تو خانع از کلاه	اکند و در کلاه و در کلاه
از غم بجم جهان موخت و کلاه	کر بجم می شود کار جهان و کلاه
ز آنش و در کلاه	اکند و در کلاه و در کلاه
ایضا	
پیش و کلاه و در کلاه	پیش و کلاه و در کلاه
و در طرف شمشیر کلاه	و در طرف شمشیر کلاه

محل

ی و مدد بر خیزد ی تو با شال	نمده بسی دارم جان باید وصال
چون زن من نماید هیچ ندانم که چون	لی بر سر او در شب بازی خیال
خاک سر کوی است مدد باوشت	آتش در خمار است برقع آب ترلال
با کل خمار تو کل کشت با غلب	با جویدان تو در تنه با جلال
قصه باشد دوازده رسم آن قدوسی	خام دل سپید در تم آن زلف غالی
تاب فروغ رخت دیده کار دوا	طایر اندیشه را سوخت جوید غالی
ولی نه دیدار تو دیده خود در حجاب	ولی لب شیرین تو تن زده و آن درلال
ی شود از روی تو ماه ملک شغل	ی برادر از ای شاه مکر سپهر انصاف
روز شسته زده و ز رخ و سیمون رخت	
منصب او چون ملال دم به دم از دست	
ای که بر تبت زبان دولت پیدار او	ای که طیب جهان خمار پیدار او
جسم و چراغ طریق جهان پیدار او	بشت و نایه جهان عدل جهان پیدار او
جست قصا و ادوی ایلی کار جهان	عقل و عواطف اگر که این کار پیدار او
تا زدی لعلش کب سعاد کما	کرده که کوشش بی باجه باز پیدار او
نام شسته که سکه زار چوبین	کران زده که کاشش بند و دقت پیدار او
ای که غلام تو کشت خمر و سارکان	بیج کو اسی جعق داد که اقرار او
صده قدر تراست مبرای کر شرف	وایر نه آفتاب شمه دیوار او
مرکز خانه تراست در تپی کر جمال	این که لا جرم و مظهر کار او
روی زمین آن بشت ملک برهم	عالم انسان تراست ملک ملک پیرم

ای طغ و خست پیش و آن شمش	کوی که انجست بس زو ماه علم
کتاب امر تو است زیر قلم و دوز	عالم حکم تو است زیر کین ملک جم
کشته ز که در چشم کوی کابک	خزده با کل دوت روح ملک تم
نسبت اصلی لم با دل با طبع	وز دل و طبع تو است این ملک کیم
مکت اگر پای بر پشت سپهر او	حکمت ملک بر زمین من که با ملک کیم
رای تو چون تیغ زده و جبهه آمد تو	خونم تو چون سیر که ماه و روشد کیم
باعت آسمان کمره و غضب کرد	بایست روزگار تیغ جهان کیم
تیغ زدی چون کیم و کمره کیش خرد	بشرف دولت تیغ جهان کیم
عالمیان سحر این کیم	
بنده و عیسی بصدق می کند این کیم	
مطرب که دون سپهره سرای تو باد	جست زار آفتاب ترش سرای تو باد
مقلد است عالم ملک مران دولتی	کر ملک آید و خاص برای تو باد
یار و دیکه دار خلق کف نه اندیشه	یار و دیکه دار تو لطف خدای تو باد
سر به قصور که کینه و عافان در او	برای زدن من سر بر تیغ برای تو باد
اکت را دوا بر کیت که کیش	بهر عیال تو کیت ابر کای تو باد
آنرا انی طامع باز سینه و غراب	بهر سرشان روز و شب ظل برای تو باد
تکه جانی به تزیین تو او نیست	و امین آخر زمان وصل برای تو باد
کار خایق کنون مدح و نای تو کست	
در دایک مدح و حرر و نای تو کست	

و

کشت پیش که از اعلان ششمان شکست	ز دوش مندرسته خندان شکست
باز بجز کمان زلف آرد خندان شکست	کوی دلمه اگر کشاید و چون شکست
چون مرغ آوردید با همه تاب آید شکست	خاکه که طرف کله بر آید شکست
با خط خنجرش که آن آفتاب تو شکست	خاک میبندد جاده و تو شکست
کرد و چون ز آستین دستش خون بر آید شکست	دیو چمن بر جریانه در و شکست
چون صفت جان پایش بود زندان شکست	نمره مرست او در دزدان شکست
بر تفع او روی است آرد و بی شکست	کله یک با کی برین از ایشان شکست
از رخسار فلک با تو محال شکست	هر حالت کله بر در ایشان شکست
چشم تو بر آویز که تو شکست	بر دل من زور و ناو که شکست
روی تو بپوشد و کس بر تو شکست	بشم تو پس قضا که خنده تر شکست
که تو چوین من بشنیده که شکست	خنده شیرین تو خنده تر شکست
در دل روی تو به ترک خور و شکست	بر سر کله تو به ریای دل شکست
ز آنچه تو ترک کنی ترک تو توان شکست	ز آنچه تو شکستی عهد تو توان شکست
در دل من بود دست آرد و بی شکست	چو تو آن آرد و در دل شکست
داود خورشید و شاه ابرو شکست	
از شرف و عزت نامر شکست	
آنکه کشد از سوال کام و شکست	و آنکه دلش در ناله است و شکست

کشت مناسبت بر دم آتش قهر شکست	لب سناش بچرخ لب تاب شکست
ز خنجرش شش صاحب جز او شکست	چلیق او آن کشش که نمران شکست
سخت طالع او که کعبه بر عرصه شکست	را که که نعل طالع در رسم شکست
روی فلک لشکرش در که خنجر شکست	بشت زمین و کیش در هم شکست
بسته بر پشتی او که و نعلان شکست	صعوبه جاری و شهر عقاب شکست
باز روی او که دزدیم بازوی شکست	باز او زور و زور و بر شکست
بیر و در او یک قدم خنجر او شکست	هم قدم این دیدیم تو شکست
خزان فلک که چو ستاره می جانی شکست	سوز و انعام او بایران شکست
کس و خزان فلک چو ستاره شکست	روز ضیافت این کاسه و شکست
خزانی و یک تر صرغم بر دی شکست	این که بکلم کسی گوشت آن شکست
ال که کین چادشت در که شکست	تیر کمان و طار که خزان شکست
شب طاف کمر و دست و شکست	در و حسن شب چراغ شکست
مکنتی را که برده قدر شکست	پخته نعلین شک در کس شکست
معدلت کمر و دست و شکست	در نه در او بود طاقه ایدان شکست
صیت سناست چو کوه شکست	زخم عودت بر مد شکست
ز سر و مطرب ترا سناستی شکست	بهر بحر ترا که عود ایدان شکست
مهرج بدخل جان خرج ترا شکست	ال ضوان بر فلک از شکست
بشت صبا تن درت ز آنکه دران شکست	بفت جویی از زلف بر شکست
شیع تو هر که که او که در منظوم شکست	فلک تو در نیر پای لودی شکست

<p>عقل و آفتاب را می توان بدست بخت جهان تو بر دگر می توان بدست آنچه آفرید از سایه پست نشاند تا بخت بخت بر در میان و خوار و دست تو کار کرد و یک نفس من صفت و لطف ترا تو در جانش نهاد راه دگر و ملک و پادشاهی کرد بود و بود و صورت عیبان پیوسته کرد و خضم بدی و طاعت با تو مبارکش شود و اندر او کعب و عوی حسا کرد و بخت تو قطع تا که بر داشت چرخ کار جهان بود شید جهان قصر طاعت که چنین</p>	<p>با خود خورشید را سایه روان و دست گزیده می توان بدست لکن شاک و خوار و خوار لکن از دهان بخت خوار تو بگویم هم چرا کار و پایشان کرد و آن طاعتان ملک طاعت از آن ملک خور و رفت تو از آن پس انصاف تو کرد و عیبان جانب کوزان گرفت و طاعت و تو تو اندر تو ملک طاعت رایت خدا و ایت تو بر آن که بر آید و ایت تو بر آن هیچ نیار و بر آن خانه و پایشان</p>
<p>و</p>	
<p>بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد با او بدو ششم احوال و با او آورد آنجا پیش نظری کرد و بجز آورد و در حدیث و طالع من بود و بجز آورد چنانچه بخت خورشید چه شب تم ام</p>	<p>بازم اقبال بدین حضرت اعلا آورد با او بدو ششم احوال و با او آورد آنجا پیش نظری کرد و بجز آورد و در حدیث و طالع من بود و بجز آورد چنانچه بخت خورشید چه شب تم ام</p>

<p>چون مکنده طعم بر دگر می توان که بر این در شاک و طاعت و دست تو بر دگر می توان با خود و دست تو بر دگر می توان</p>	<p>چون مکنده طعم بر دگر می توان که بر این در شاک و طاعت و دست تو بر دگر می توان با خود و دست تو بر دگر می توان</p>
<p>و</p>	
<p>شوخ را با دست تو بر دگر می توان که بر این در شاک و طاعت و دست تو بر دگر می توان با خود و دست تو بر دگر می توان</p>	<p>شوخ را با دست تو بر دگر می توان که بر این در شاک و طاعت و دست تو بر دگر می توان با خود و دست تو بر دگر می توان</p>

که ساقی چمن بسط عاشق است کل جهان بر سر کس غم و کمان ی شو و باز دل نازده ی طشت شاه پادشاهی که کمال شرف پادشاه	زبان می بسک که ساقی سست دیو و ساغر زین می نوا آورد غیر و دل که آن کمال شرف است نقص در سلطنت جعفر و دارا آورد
گل خورشید و ماه و ستاره گل خورشید و ماه و ستاره	گل خورشید و ماه و ستاره گل خورشید و ماه و ستاره
که در دهنی گلشن خورشید برافان خوا تغ اویک و در رخت و کفن و اگر عالمی در شمشیر تو بر دست و آنکه فعلی هم آب که گوش آمد	ات سعادت ملکات آرد آورد آتش کشت و زبان که زبان آورد جوخ کسلی نی و بی در جفا آرد که و بیرون چست یار و جزا آورد
دن ناسد شاد است تو و زان تو هر کجا بودی حضور تو یک بی نیا جان نمی آید و از بی نیا در میرت و جهان زان تو کفر و عدا	خدا و تبارک و تعالی آورد دولت از چار طرف روی آرد رفت و شبیر تر آید آرد قوتی و درین پیران کی آرد
شرف غیب بدو آن صبر و بر شالی که بوقع سعادت تو بهر تو پی سخت بی عیب دارد بهرین صدری اندیشه اعلای تو	از ولایات عدم تو خور آرد استان بر سرش از جبهه خور آرد که به جای که در رفت سنا آرد زبان تصور که سر و دل آرد
نور خورشید صیقلی در آن صفا نور خورشید صیقلی در آن صفا	ساخت و در بزم عده آرد ساخت و در بزم عده آرد

پادشاهی که ساقی سست دیو و ساغر زین می نوا آورد غیر و دل که آن کمال شرف است نقص در سلطنت جعفر و دارا آورد	پادشاهی که ساقی سست دیو و ساغر زین می نوا آورد غیر و دل که آن کمال شرف است نقص در سلطنت جعفر و دارا آورد
گل خورشید و ماه و ستاره گل خورشید و ماه و ستاره	گل خورشید و ماه و ستاره گل خورشید و ماه و ستاره
که در دهنی گلشن خورشید برافان خوا تغ اویک و در رخت و کفن و اگر عالمی در شمشیر تو بر دست و آنکه فعلی هم آب که گوش آمد	که در دهنی گلشن خورشید برافان خوا تغ اویک و در رخت و کفن و اگر عالمی در شمشیر تو بر دست و آنکه فعلی هم آب که گوش آمد
دن ناسد شاد است تو و زان تو هر کجا بودی حضور تو یک بی نیا جان نمی آید و از بی نیا در میرت و جهان زان تو کفر و عدا	دن ناسد شاد است تو و زان تو هر کجا بودی حضور تو یک بی نیا جان نمی آید و از بی نیا در میرت و جهان زان تو کفر و عدا
شرف غیب بدو آن صبر و بر شالی که بوقع سعادت تو بهر تو پی سخت بی عیب دارد بهرین صدری اندیشه اعلای تو	شرف غیب بدو آن صبر و بر شالی که بوقع سعادت تو بهر تو پی سخت بی عیب دارد بهرین صدری اندیشه اعلای تو
نور خورشید صیقلی در آن صفا نور خورشید صیقلی در آن صفا	نور خورشید صیقلی در آن صفا نور خورشید صیقلی در آن صفا

نور خورشید

از رخ روزی که شمع نایب غیری عاشق صبح حقایق و شب و روز لعل روان ز جام زده عشق زان کسی را طلب و روز قدیم لعل تو	خورشید روی من خواهر است زبان می آید و شب و صبح می نور ملک زده می بر جباری تو کوش که جان کشی از قدیم تو
شاید کبر با و را در سرمه سنا سستی تو پستی اندیش تو کشتن	نور خورشید روی من خواهر است زبان می آید و شب و صبح می نور ملک زده می بر جباری تو کوش که جان کشی از قدیم تو

ساقی مجلس طلب سخن نو در دست از دم پای دی نشو و راه جهان کو نقد و سکرین سخن ساخت نوازی بود ساز و نوازی جان بجز نوازی که نواک شراب خاکی کل سر کشت نواک عیب جو کین شرب نوازی که کعبه تیران و جد و بر با سبکشان سحر بزم عاشقان دوش نوازی که	در تن کا و در دوان کرد و سحر نیت بفرمود و دم سحر جهان جو از دم عود و سحر سحر لعل انیس بهر نوازی یک در بند و نوازی که در نظر بفرمان آید نیت خاوری نیت میان آید و سحر نوازی که نیتش است این همه نوازی که و از نظام سحر این کو در نوازی
و از باد بجز من در سحر نوازی بازم خرد است که نوازی که	
سندوی نال اجداد و در دست حسن جد و شاهان بزم نوازی آید و آید کن روی یک نوازی ساختی و سید است نوازی که از رخ و در نوازی که بهر نوازی که سر نوازی که شکل جنور بر نوازی که ست نوازی که بر نوازی که با دوشی کی و سید و شاهان	کشت که نیت نوازی که کار عشق عاقلان بزم نوازی آید که نیت نوازی که برده نوازی که دل نوازی که نوازی که نوازی که نوازی که نوازی که

ساقی مجلس طلب سخن نو در دست از دم پای دی نشو و راه جهان کو نقد و سکرین سخن ساخت نوازی بود ساز و نوازی جان بجز نوازی که نواک شراب خاکی کل سر کشت نواک عیب جو کین شرب نوازی که کعبه تیران و جد و بر با سبکشان سحر بزم عاشقان دوش نوازی که	ساقی مجلس طلب سخن نو در دست از دم پای دی نشو و راه جهان کو نقد و سکرین سخن ساخت نوازی بود ساز و نوازی جان بجز نوازی که نواک شراب خاکی کل سر کشت نواک عیب جو کین شرب نوازی که کعبه تیران و جد و بر با سبکشان سحر بزم عاشقان دوش نوازی که
و از باد بجز من در سحر نوازی بازم خرد است که نوازی که	
سندوی نال اجداد و در دست حسن جد و شاهان بزم نوازی آید و آید کن روی یک نوازی ساختی و سید است نوازی که از رخ و در نوازی که بهر نوازی که سر نوازی که شکل جنور بر نوازی که ست نوازی که بر نوازی که با دوشی کی و سید و شاهان	کشت که نیت نوازی که کار عشق عاقلان بزم نوازی آید که نیت نوازی که برده نوازی که دل نوازی که نوازی که نوازی که نوازی که نوازی که

مهرت و کمال هم با دست و کمال هم	کمال خدا و ابد است کمال آفاق و ابد
با خبر شاه انجمن چون سخن گوید	کمالی نه شرفی طالع کمالی نه غیبی
نظم خلیل پیرت بر شرفی غیب عالم	باید که باو این حق جهان در آن طالع

وقت

صبح جلال خست جو در نظر آید	طلعت خورشید در آنست و بر آید
یک طالع و حسن بال کمال	طالع طاعت چو بر سر آید
نرسد اگر به کمال خست چشم	و صبا جبهه شمع ابرو آید
این فن چون موی را یک تل بگوید	در شب آتشی به کوه بی لبر آید
شاه و دست جو در حق تولد	از چه حالت رو خطی در آید
سر خراز و شکست از دست	از سوی حسن آواز از بکر آید
سر خراز و شکست از دست	در دم چشم آتین که آید
است خست از موی روی خود	طالع سوانی بهر اگر طالع آید
خسته دلم که جانت که نماند	سر خری مال از خست دم خور آید
لوگو و بافت را بکشد از چشم	اعمال است را کسی که در نظر آید
یار تقو که بکشد پیشتر آید	را که دلی ریشش بخت آید
کل کماله کتاب تا رسد وقت	بیل سوار کوچه در و بر آید
رو کن آن خست شرف طبع جالم	بر شرف تو که خستری اگر آید
خاسته از آن که مری که خستیم	نظم بر یا شاه کسر و بر آید

مهرت و کمال هم با دست و کمال هم	کمال خدا و ابد است کمال آفاق و ابد
با خبر شاه انجمن چون سخن گوید	کمالی نه شرفی طالع کمالی نه غیبی
نظم خلیل پیرت بر شرفی غیب عالم	باید که باو این حق جهان در آن طالع

شاه و کمالی که در جهان ملک را	کمال در شرفی کمالی بهر آید
با خبر شاه و کمالی که در جهان ملک را	کمال در شرفی کمالی بهر آید
سر خراز و شکست از دست	در دم چشم آتین که آید
است خست از موی روی خود	طالع سوانی بهر اگر طالع آید
خسته دلم که جانت که نماند	سر خری مال از خست دم خور آید
لوگو و بافت را بکشد از چشم	اعمال است را کسی که در نظر آید
یار تقو که بکشد پیشتر آید	را که دلی ریشش بخت آید
کل کماله کتاب تا رسد وقت	بیل سوار کوچه در و بر آید
رو کن آن خست شرف طبع جالم	بر شرف تو که خستری اگر آید
خاسته از آن که مری که خستیم	نظم بر یا شاه کسر و بر آید

بهر دای تو فراید آن که در کوه
 نهاده ایست در انجالی فی فی را
 بکلام در کشته اشش زبان دعوی را
 بود جلالت آب نبات کس را
 بنام محمد دل تو بر طاق نام کس را
 نماز بر پرستید لالت و عری را
 که بر لبانی و آناه ممد و دافعی را
 کی نکوهه در ظاهر کند بکلی را
 از این در آتش سکت جسد وای را
 نهرا سال بخش عطا کی کبری را
 که تاب قدر و دوری برست حتی را
 بهر عمل تو توان نوشت فوی را
 که در اجست تیغ طریقی وای را
 که بر عشار بر میست من و سادی را
 از آنکه سگر نفهم و اجبت موی را
 که در سکت تیر و لالی روان است را
 که در قیامی عراب دعدی سلی را
 که در انظار غار سیر انشی را
 که در خیل نیاید از ان عی را
 نهرا سال بانی نهرا سستی را

وله

بهر که می که صبا بجزر که در آن باشد
 کل بعد یکی ز صبر یکی نه خوشی فی فی
 و من خیر لایاب ز سکه خده و شوا
 از سر شکت کجا چه به چینه کس
 جاده برود است برقی و سدن باقیه
 خیر دایا و جویا بهنا کرا کشتن
 آب در و نوای ترو تاز و نه
 طفل سوسن که بشیرت و زبانش و
 کی که با صفا خیل زن را در جواب
 فرغ لاله و طفل سمن نور پسته
 شرح آنت که لای شمشاد بود
 باغ عطر آرد و مرغ عفت خواند
 ساقی بهم بری جام بری داد بود
 از لای جام بری دایا و ساقی
 که بر دایا و کل نقطه از زاله فیه
 زله بنست کمر خج و کمریت جرا
 سیاه آب و کمر برستان افند
 کل فرود کرد و بدان جرم و انان باشد
 تا به این خوان نوا بل خوش خوان باشد
 قامت سر و سر پا سحرستان باشد
 از کله دای خود کوز و کیشستان باشد
 کمر که نایس و نه و در جان باشد
 در میان نه و نه و دست و کربان باشد
 مرغ بر عود و شجر سخته الحان باشد
 هم نفس با سحر و خضر عریان باشد
 در نه مده بخش مهر جوشان باشد
 که غلای شایان فاسد نجان باشد
 قبل آفت که او بند و سلطانی باشد
 لاله و دیان چن را چو بی جان باشد
 چون بری و از کتب او در و مبدان باشد
 شیشه را که در ان شیشه شجر جان باشد
 که از ان نقطه نقطه خط بر جان باشد
 در خر قه و نه و نه و نه و نه و نه باشد
 سایه اش بر جیب سر سبز شانی باشد

پند خیر و ابرار ان ملک ملک ملک	در سر ابرو نه سرمان ده نوران باشد
از جمل طالع خوشبختی و در آن روز	چون هم از طالع شایسته دوران باشد
<p>خبر جوگان تو فزونی بریشان باشد</p> <p>کوی خوشبختی ترا در هم جوگان باشد</p>	
جمع من از آن غمزه بار بود	خبر خوشبختی از آن زلف بریشان بود
عاقبت آنست که در کوی تو بخون کرد	رند و آفت که در کیش تو قربان
بخت جزو صل تو در نام کردی	به کیم صبر کنم صبر چه در نام باشد
از دکان و بخت ایامه در دهان	عاقبتی را که کیمین لبش نشان باشد
در معانی که با تو در ایامه حسن	سخن اندر دهن بسته خندان باشد
در محلی که جال تو در ایامه حسن	نظر اندر رخ تو در شمشاد درختان باشد
جان من در پی تو سایه و خوشبختی بود	خوش تو در دل من یوسف و در دکان باشد
کی کنم ذکر تو زان ارغش شک و	بی برسم نام تو زان در لب من جان باشد
شب جبران تو از روز بخت کیم	عاقبتی را که روز بخت شب جبران باشد
بخت میدارد و بخت بر رخ و در	فصل آن بخت بر روی که جهان باشد
<p>ما شرف دل غمزه شایسته او من آنکه به حق</p> <p>دلای و اوج او در دکان باشد</p>	
با دستان که بخت کیمین باشد و در	تر و شک و نیم دکان حاضر جان باشد
خوشبختی که آنکه با تو به و هم	در تابنده در من سایه در فصاحت
هم خوان خوشبختی که بخت کیمین	کلن کیش دان و بخت بران کان

ای که در قتل نهیسی از بخت کیمین	مطر از ملکش ملک سلمان باشد
بانی ملک تو سید و ای شایسته و	ابریشان نهی آن که افشان باشد
کی جایت که آب رخ خودی ترا	برق بر ابروین واسطه خندان باشد
خاک پای تو شایسته که در دهان	بجای خسر از زبان بود از زبان
بانه کی تو شین ملک و طایفه	این کی طایفه و این شین ایدان باشد
کرده سر و سر بر تو به پیشان	رخ بر جان به اندیش تو نوران
اهل با تو است و آن غیر منده خوبی	کر در سبک کیمین در جگر کان باشد
و از در شهر خدی و کیش تو	کان سخن یافته جان در دل کان باشد
روز مجلس جو شود و ساق و جوت	ایر چون طبل از دم زین کیمین باشد
از طایمان که پسته تو در جوت	نیم سبب صا جبهه صا جبهه
ایر از طاعت حق طاعت تو طاعت	وین تو در منقده هر که سلمان باشد
در ملک بران تو بکشد کل	خانه را آن تو بخت کیمین باشد
هر که تیغ تو باز از جمل تیر کیم	جان خصم که کراست جگر از
در جهان کو کیمین حاد و منزل کیم	نادرین هر علیه تیغ تو جهان بان
نور و دس سخن من حسن حسی	لیکن از حسن طاب خاطر و جان
رو بخت این که تو خوشبختی	که ز خورشید کسی طاب احسان
که باشد که آتش آب و کلان	تا کیمین که این و ایر و کردان باشد
آسمان بود که ایر و کرد	به جرات تو بکیر و کرد
بخت ایامه آفتاب و حسن	آنکه اهلش نزد

با سر سبز و درو و منده بکدی که نه نذر	شرق و غربش همه دریا را احضار
و در روز تو مبارک خردا در شب عید	و تو با سر را برایت امان باشد
و	
این در خدمت بهار که یک پیشین جان	بر باد شام که نه خنده با و چون
فرمان روی عالم مصر و پل آدم	خسته شدت لب و داری
سلطان ایوب شاهی که شهر	
رو روی جنت و آب و آتش نشان	
شاهی که در زمین را را در آن که در	ن سر سبز که با نیت بر سکون
شاهی که باز جیش بر که بر کلاه	طاف و کس جوش آید و مایه جان
از نو کس شک را اطلاق دهد کلی	و نه تشنگی را اوراق طبع
در کس که طبعش غم نشاط کرد	بر دست ساینش که با و با و
چون با دم در بر نشن و در صبح خند	چو کشید بر ابراهیم در می کلان
با صورت رو و سازش که بر کشت باشد	در چشمش میزان اشکالی نه بخواه
تن در دوا و طبع قدرش که آید و در	از روز و شب قدس طبع بر آید
آنگاه که درون صافی پیشش که نه	چون کوه جیشش آید نه بخواه
ای داری که داری را امانت است	چون ملک الهی اطراف ملک است
احوال هر در داری که در و در	احوال ملک و دین را امانت است
با نسبت جلالت که تو با و تو	با طاعت که در دین و در و در

چو برین دانت با نون نشد حنانه	کلی که از حده و شمس نرسد تا نون
و را شام که لای و در که کشت	به تامل و در چشم من هزار جان
ی خواست غل است که در آن نه است	توج وضع این بر داشت که در مومن
خط مسدود تو چون به نماند لیس	عقل از سلاسل سودا ای است و چون
سر که که در نماند و در با تو چون صحرای	چون با کس که ای و ادا هم بر چون
که در دین غل برکت از در که تو در	تا با نماند کشت که غایت که در و
تو در آن لیکن را چون در دین افی	و در آب را سکه و شیشه را نه و
هر شام که جویست دریا و سوز و آتش	چو شیشه و شب بر آید حلال و
با دماز عادت سر که و دلی کار	تقدیر داشت زاول و در که در و
روز و شب که نامم سوز و سوز و	و در سوز و سوز و سوز و
ایضا	
دخست آن که که در برین که با و	به کمال که خوشتر از اول کل و
خبر غلای و شایخ شوق که با و	این دم طاف و در که در آن سر با و
روی که در برین و در و در	از کمال که ای که در کمال و در و
با شجر مرغ سحر که در کمال	چون به صفا صبح از چش شب و
که با جام لاله که در برین که	باغ چون سوز نماند راغ چون سوز
خبر و ملک ملک بر نماند سوز	از کمال که با نماند ز بر با و
رعد چون و در و در و در و در	با و چون و امانت که در و در

بر کشید و از او برود و چنانکه از دهن زال کشی که بهین داشت و با من روزی عیش و عشرت استاده و روزی که شکل عین عید شد بدو لوح آسمان در میان آید چنانچه فیض اگر نه بر صفا کلان چه دیگر چراغ از تنه کافوری صبح چگونگی کس در سر بر صفت میزان بود سویس را آید بمسند زبان را با جونا	که شمای باغ از آن بر لوی لال شود خط بهر کسین بر دیر اندر بر ما شود عیش و آردی که در دوری فردا شود عاری که با عیسی چمن میا شود لاله را سناغ چرا بر لاله کون صفت لیلی سوزده چون پروانه مارده شود کلن شیرین شکر گلشن چو را شود کاموج سلطان مغرالدین و الد میا شود
انقلاب سلطنت سلطان او پیشگاه را شکوه احمد ایش که گویند پای کو را شکوه	
انکه رای خروار نشکر نمایانم که خزان گل از لطف او باد هر کجا بال حای جسر شای باز شد بر دشن خوربان امید می بندد که چون بر افق غم خیزش برین آرد یک کلب روی و ادای و چون دیگر کین کنت ابرویم که با فیکنت فیکنت ای ششای که همه آنگانی را عاقبت ابو جیدان که به آذر شک کرد است	وزیر خرد از بزرگی افتاب اساس خیش این پرورش که در خادان تر ایشان با دوشا سیر بک را و کس خصا و صاحب دیوان استیلا و اگر هیچ بجان الله می کشد بهر و سنان شود وین رای کلب آرد این همه ادوار و اداری چنانچه عاشق دیار خود خاکش چو خرد آید از شش و آن بر او امن هر

و صف عادت که خوش بوی صفا نی نمای و شین ملک سواد و بک ز و دیر و رخ آن سودا و کون کون این همه غوغا کفایت را رسودا و و شست خود را پست خود بختی بس عجب مرغی حریفان فدا است این آخر آن نادان که سرزنش است و حاکمی که در کستان و فیض اید ان که خدایت که سرگشته و ارمانی حضرت شاه نیر طبر فرمانک سخن خواند شایان غور و با شد نظم خویش که در سومین مکر رفت عالم چو میون با پید اول التماس و شایان تا نایب نشی دور فلک مشرق با دو نام غالب طواری سر مشرق مقدم عیدت مبارک با به قدرت ای بسا خارا که در شمس و ال خارا شود تا دماغ ملک سوزیده از شود روی صفای شام سوزی خارا شود آخران بر گشته طلوع کشد و غوغا شود تا که دست می که و با به آتش لاله شود کند برای دانه صفا بار در ی شود بسته دام با چون علف و آید چون توشای سوارض با جیف اعدا بر سر ککان به خفایت کبری میا شود بر ککان بر سرار دلو لوی لال با جوس صاحب قرائی و مگر شایان شده عالم نظم و کفش خارا شود کلی جیسن قبی بسی خاطر میا شود بدار آن غصی جو طبع بد و آینه بر سر مشرق و ششک و طو را شود نماد از دیوان حکم کشور خارا شود کر علایق قدر کرد و ن حد و صبح افلا	
ایضا	

زین سر سیموی خوشتر بر پای	چو تو فریاده ای که آفت زبانی
فریاده ای دوست کجاست	که کار رفتن قافه را بپای
بکل فروخته پادشاه میز پر بس	چو صواب این چه کل سر فروز پای
دراز دست خطی که بر دهن آید	امید است که لطف نهد بر پای
دارد که چو بر کار آتشین نوز	بوسه و شربت در طلب بر پای
چنان بدولت عت مجرور می آید	که اگر سر در آیم کمر دهم ز پای
بهم بر آید نام زان و دینت کجاست	فریاده و دینت و دوش و دلم بر پای
فریاده و دینت کجاست که بود در دل	بدولت سر کویست که بر سر پای
ز سوتن دین طایفه و سلطان دهم	موسس که چو کمر بر آید دهم بر پای
دلم بر دست و جوی کشت و در کشت	که چرخ می خرد ای بر پای
ز سر کشت و قیامی قدت بر آید	چهار دست بکار و دهم بر پای
درین عشق کجاست ریس و در آید	که بانه است طبع از سر بر پای
ز عشق کشت از آن چشم من در آید	که شد و نه نظم را بچرخ بر پای
چنان دست خوی شد جاب اگر کور	خون ما و شهادت منت کور پای
برار دست جاب اگر کسی که از سر جاب	نما و بر داری و آید پای

سر مران سلطان محمد سیف اویس	که بر سر ای و دینت زبانی
میدان کف و دینت کجاست	نما و بر سر دینت زبانی
نشدن شکست از سر جاب	کمال است او بر دینت زبانی

ز دینت زبانی که آفت زبانی	فریاده و دینت کجاست
ز حکم رای زبانی که آفت زبانی	چو تو فریاده ای که آفت زبانی
فریاده و دینت کجاست	که کار رفتن قافه را بپای
بکل فروخته پادشاه میز پر بس	چو صواب این چه کل سر فروز پای
دراز دست خطی که بر دهن آید	امید است که لطف نهد بر پای
دارد که چو بر کار آتشین نوز	بوسه و شربت در طلب بر پای
چنان بدولت عت مجرور می آید	که اگر سر در آیم کمر دهم ز پای
بهم بر آید نام زان و دینت کجاست	فریاده و دینت و دوش و دلم بر پای
فریاده و دینت کجاست که بود در دل	بدولت سر کویست که بر سر پای
ز سوتن دین طایفه و سلطان دهم	موسس که چو کمر بر آید دهم بر پای
دلم بر دست و جوی کشت و در کشت	که چرخ می خرد ای بر پای
ز سر کشت و قیامی قدت بر آید	چهار دست بکار و دهم بر پای
درین عشق کجاست ریس و در آید	که بانه است طبع از سر بر پای
ز عشق کشت از آن چشم من در آید	که شد و نه نظم را بچرخ بر پای
چنان دست خوی شد جاب اگر کور	خون ما و شهادت منت کور پای
برار دست جاب اگر کسی که از سر جاب	نما و بر داری و آید پای

سر مران سلطان محمد سیف اویس	که بر سر ای و دینت زبانی
میدان کف و دینت کجاست	نما و بر سر دینت زبانی
نشدن شکست از سر جاب	کمال است او بر دینت زبانی

پس که از کزک پیش از عدل و دلش
 ز جامی حشر او بال جان باز کرد
 زانها چه پسران در کشتن داشت
 اگر موالت می کند بر قلعه متهم نکند
 ای شمشیری که خدایت بر سر من
 در میان محض کشت می زنیست
 آخرین بر برتی نیست که یک چشم
 دیده هیچ چشم را میل در میان
 بوی اخلاقت صباقتی بافتی
 عود و سکر ناله اند از لطف من
 شرح را در سببیت در عهدت اگر نخواهد
 بملوی انصاف وین عدل تو بر کرده
 در چنین رایت و روی تو بر دیده
 می بود با سبب و عذر تو طوبی را
 آفتاب نور منی در طریقت
 هر که استوفی رایت تم بر سر کشد
 که در معجون است و پاکیزد
 آسمان بر دست و دست خورشید
 و شمس را در دود از خنده ریخت

و جبر زبانی که از کزک با خضرتی کند
 باز بال جان حشر را چه کند
 دست خلی در کربند و ویکری
 ماه رایت را یک دهن سحر می کند
 هر که که زین بشت بر سر دور می کند
 سید کبر نام تو و الهی اصفی
 فرق پیدا در میان ترک و غیرت
 از غبار شاه راست کل غیری
 خزان احسانت بفر کسور بشو
 زور کاران سرور را هم بیا بکشد
 این شاه اجسد از خار واری کند
 کیسه در باوکان چو دولاغی کند
 آن دو ایما که راوی ناسکند
 ماه انساب خود اگر سحر می کند
 کیمیای التماست حاکم از می کند
 کتاب از اقل دانش ملک و فقر
 ز اشیا که آتش در غرا خضری کند
 که جرقه خود در عودش مثل شمشیر
 و جوی آبش که در دای زاری کند

و

و شمس بر کینه خفت زنت بر سواد
 روز خمار است که را ز کزک می کند
 شاه حکمت در عهدگی که سحر تو
 آنکه او با بستر از دست می کند
 پا چای چن و او به کل از آنکه کل
 آن شمشیر که طبع من ز عقد حشر
 می نویسم از جانی باند حشر و یگان
 بند و راسیت اندک باقی و آن بفر
 در سر من جز سواد منیت نیست
 من که شمشیر در دست چون خلد لکون
 سحر نمی کند که کس نصیبی از نیست
 که در دوران خضرتم بفر کس حشر
 که تمام عمری دای شاه و دور کار
 قوت چو جهان و پیر می و پیر
 قهر غنای دینی من که با این کسکی
 من دایمی می کنم هر جا که پستم می
 این سخن را من نمی گویم که برده ای
 تا جوی آید بشتت جل مصباح خورشید
 آتش کل اگر در شمس کار در سر کار می کند

و جبر پخشیر و لا وری کند
 و شمس در خنده با خورشید اندری کند
 دست در اغوشش شمشیر و خرم کند
 زور کارش در جهان سرور و سرور کند
 او جو نامگی از خار پستی می کند
 بر عود من سلطنت صبا گوشت و عود
 و خورشید بر اری سبزی کند
 اردای با شمس و پیر و پیر کند
 یک در پای و پیری شمس جاگ میکند
 طالع بد دور از ان دور و از ان دور
 که گشت و جوی من ایام که گشت
 تا نهار می که سپاس مکر و خضری کند
 که نظر در کار این پیر مهر می کند
 این سه حالت در ایکه به خط
 تا جواد ز بر این سیرور و جواد
 دین جوی که می دلت و انم که باور
 این عجب شمس من در کز و در
 باغ و بوستان را بر زخ و جوی کند
 شمشیر آویز می در و کس می کند

از کفار و عروس پرستان مر باد او	به بر می خیزد لب لم منبری کند
مغرول شایان که در بکسری نه	چو شش جوان شکی سرور بر کند
باغ گشت تازه با و تا و باغ ملک را	از نسیم گلشن و دولت معطر می کند
رایت نصرت فریاد و آواز و زرق و برق	رایت سرور و فتح ملک و یکمیکند

ایضاً

کس به پیش نهاده و بر تاج پیش ازین	چو شش جان سنا بر تاج پیش ازین
بعد ازین بر سر کیش سرخوایم	کان سرگزشت بر تاج پیش ازین
سکه گشت دل را به شیرین دوست	خود مزاج کرم عیار تاج پیش ازین
لعل و چشم و دهرین ایشیم	کمان شرب ایشیم بر تاج پیش ازین
نی دانه چون دل است قتل می کند	آله زارم که کار بر تاج پیش ازین
دم زن بیل که وقت کل بنایند	ایک و تیش و قضا بر تاج پیش ازین
که خراش بکند و قدش اطراف حرم	باغ نامرور و عیار تاج پیش ازین
دیدن حسن رخت می آورد و در آ	پیش خورشید سنا بر تاج پیش ازین
عقله ناکل رعش و عاشق نسیم گوی	پند عاقبت عشق ابر تاج پیش ازین
می زدم از آب و در سر آب کوی	آب سبک و سنا بر تاج پیش ازین
بار سود پیش ازین نه بود کس بنه	زاکم می دانه سود بر تاج پیش ازین
قطره خون شده و چن این همه خاکسار	قطر بر نای که در تاج پیش ازین
از دولت من تماشای حیدر یکمیکند	نقد خویش و قضا بر تاج پیش ازین

تقلیل از این که سر باز کند و کوشش	مشت بولوی لا بر تاج پیش ازین
چرخ خیال خال سبکست یکمیکند در سرم	کرم و باغ تیر و سود بر تاج پیش ازین
دل بر خضارت چشم جان شایان کند	از گشت آن حیره و ایما بر تاج پیش ازین
می سارم جان کویست و رفت تن می	کرم کانی تن آغا بر تاج پیش ازین
در زمان عدل شش فرخ و زرق و برق	نقد شست سنا بر تاج پیش ازین

ایضاً

نمیزدین و الدینش می خواهد ملک	سست نشوید که طر ابر تاج پیش ازین
اکم پیش شمع اگر مشور و روشن شود	طراش اسکا بر تاج پیش ازین
پیش ازین که تخت کس می آتش خیر می	سبک بر تخت کس می تاج پیش ازین
اوست و وارست و اما ملک ادا را	نامرور ملک و ابر تاج پیش ازین
نیز دست و است چون و لاف با	حضرت او بر و بالا بر تاج پیش ازین
طاعتش خورشید اندر گن و با	طریق طاعت وین و تاج پیش ازین
تبع ملل شد چون ز عدل او بر کردش	عدل او میل و جا بر تاج پیش ازین
چو د او چو زدی بر کیش بر دانا	کرم نه چشمه کفا بر تاج پیش ازین
طایر کرد و بر تاج آبی می نگهش	بلکه کرد و معلا بر تاج پیش ازین
طایر حدیث و اقداری بر و بالای	گشت بر کس قصه ابر تاج پیش ازین
خون و جوانان او آیت بر حکم اهل	انجمن حکم آل تاج بر تاج پیش ازین
بر ملک شست سست و باغ تیر	کرم ناک و تیرای تاج پیش ازین

ای مانی تیت تمام ز غفلت	ان تبارون مرغ جبار تبار پیش ازین
بویان میار تخت کنگر کنگر	حالت شمشیر قطار تبار پیش ازین
کریست دریا زخم شیار رود	عقل چو رود و در حساب تبار پیش ازین
ورنه رای حالت خند عاود و خور	جرم و دوزخ و تبار پیش ازین
دولت بر تافت دست چرخ دین	قوت و دوزخ تبار پیش ازین
آهست از کبریا عزم کتی بخت	آستان صوره عشا تبار پیش ازین
ست جانی کبریا جوت گسی زانی	ست فیش تبار تبار پیش ازین
عرق اوارنه و جبرین و دکان	بهر دکان ادرار و جبر تبار پیش ازین
از زمین روی غایت کبریا	افغان عالم ابر تبار پیش ازین
دستگاه و یات دین و دین	دین کش سر تبار تبار پیش ازین
برعد و انگار کاشیش و یار	ظفران درگاه و الابر تبار پیش ازین
شیر کشش و دفع کی زیاده کز باب	حضرت یاسین و طه تبار پیش ازین
کر سواد و شیت کوی خواجه	کو و خود تبار تبار پیش ازین
و دوزخ کسرت کردن عاود کسرت	زاکمه کسرت کو و عاود تبار پیش ازین
چون سکوت دور آسان ماکوت	خیز کین میه ان غبار تبار پیش ازین
نون مردم درون ابرخون نوال	دور تبار تبار تبار پیش ازین
لطف ظام روح کسرت کسرت	صحت خاص تبار تبار پیش ازین
عادت دیرست و دوران چنان	خام عادت تبار تبار پیش ازین
دست از باب منبر تافت و داسا	بخت زن بر آسان تبار تبار پیش ازین

سج عصبان چون نکات نیست و فوادی	ابر عصبان و کسرت فر و ابر تبار پیش ازین
غرق نیست کشت از ابر و دوت	کشت ازین تبار تبار پیش ازین
در بنا و رایت عدل عیت پرورت	شیر باحو می کار تبار تبار پیش ازین
با برانست بر تبار عاود و دوزخ	بی جدا عاود با عاود تبار تبار پیش ازین
سج ازین تبار تبار تبار تبار	سج تبار تبار تبار تبار پیش ازین
و جرم و دوزخ کانی و ابر و عاود	و جرم تبار تبار تبار تبار پیش ازین
جود کمال و کمال عاود و ابر	بر عطر و جود تبار تبار پیش ازین
با داسا و دوزخ کانی و ابر و عاود	دور تبار تبار تبار تبار پیش ازین
کو جرم تبار تبار تبار تبار	اسطر عاود و ابر تبار تبار پیش ازین
از خود و دوزخ عاود و دوزخ	کمال و عاود تبار تبار پیش ازین
بی نوا و دوزخ عاود و دوزخ	لی نوا تبار تبار تبار تبار پیش ازین
ز اب و دوزخ عاود و دوزخ	شاح عاود تبار تبار تبار تبار پیش ازین
بی نوا و دوزخ عاود و دوزخ	کمال آن و ابر تبار تبار تبار تبار پیش ازین
شاح و دوزخ عاود و دوزخ	دور تبار تبار تبار تبار تبار پیش ازین
دور تبار تبار تبار تبار تبار	دور تبار تبار تبار تبار تبار پیش ازین
شربت عاود تبار تبار تبار تبار	تبار برای تبار تبار تبار تبار پیش ازین
سج عاود و دوزخ تبار تبار تبار	کسرت تبار تبار تبار تبار تبار پیش ازین
ای جهان و دوزخ تبار تبار تبار	دور تبار تبار تبار تبار تبار پیش ازین
طبع مسلمان و دوزخ تبار تبار تبار	سج طبع و عاود تبار تبار تبار تبار پیش ازین

من ادعای حق ذات محترم گشتم بجز
برحقان حضرت قدس و دودش و من
دگر چه هست که بخواهم از او بگویم
برشای حضرت خلائف مستجابان
یقین من در بنامه پیش ایشان دارم
پیش ایشان دعا رواست از طرف من
بمع جنابین سخن گفتن شایسته است
تا بود کمک و کمک باقی در عهد ما
و حاجت بخواهد و حق و دردمند
و در خدمت او از حق شایسته است

والم

عالم سجود می دهد نور حجابی
 صبح سپید می رود یک و هر که حاضر
 خاست سوی سجده جان بقیلا داد
 جلوه گان خورشید آردی در آ
 صبح صید الطیلس ساخت پای آستان
 شش کراچی ای فلک بنفش بر آنگه
 آن ای قلوب شمع آید در دل آتش
 کوه ای آفتاب روشن خورشید عالم
 از ای و جنت سازد که بر یک روانی
 ناز که سالاری دهد جان آردی سجده
 از نور خورشید خورشید خورشید
 سازد و بجای ای لعل پای سجده
 زلف غزل آید که تو گشای سجده
 چهره رسید و ده خورشید آید

باد خدای مومنی جان دلم که دل داد
 بس که نذر من عارض شد چه بگویم
 بر سر هر شک خایه زدی کش
 هیچ غم و غل غلش در دست
 چه بصدق و راستی جبرای
 و دهانی صبح ایست دهانی بدم
 و این خاک بر زنجیری که دهانی بدم
 کس بد که می نذر غم غلانی بدم
 از زور و لعل جام و غل غلانی بدم
 لا حرم و آفتاب شد آفتابانی بدم

سازم و این حق ملک فانی را پس
شیخ ابوبکر کانا که هم در عفا

در دل من زان مرد و غایب
 و در آنکس عاشقان بر عشق بوی او
 زان رشت زخم من نیست
 که در دل تو زده چشم و دل
 نصیب عشق از کس نیست
 از تلبت و جد و کد و بد و اضم
 او چه بد عاشقان چشم هر خراش
 ساقی بر من دوستان از آن باغ
 ساقی مجلس طرب جام و خور بار
 بیا اگر کج کن نشسته بروی گلشن
 مع و غنای شاه شده زبان و خلد
 دامن آفران و وصل غایب و نش

چرخ مطرب جهان راه نوازی نوید زاده شکست رابر و صفت نوازی نوید خود ستود بدیده و در پرده روح برید کسوت حسن مکن شد چال نوید	کوه شمشیر ز راه خود کرد و رای نوید عاصم تیرا که آن پرده سرای نوید چون کلایه ای سایدان عکس صافی نوید نوبت حسن بعد ازین بر برای نوید
رو زده بی گشت یار شامده روز و روز تا که گذران زمان عشق کین بیان نوید بحر دو قامت بس کین نتوانی نوید این وفایستار چون طوق کین نوید	بر سر کاسهای بی جنب طغای نوید نمای که بر نفس چونی دم زبانی نوید کوه صحنی که بهر ساز و نوازی نوید مطرب بزم هر هفتاد و پست نوازی نوید
نه بر در شکست خود ابر بر شمشیر نوید بویا و مضرتی که در پیش نوید کند نیون ازین طاق مایه نوید	عروسی سگین سخن بگویم نوازی نوید زبان خیره ملک پرده سرای نوید چشم از غلو خود طاق صافی نوید
مطرب بزم عشق از بزم تان خوشتر ز سر بر سر که نمره ساز نوازی نوید	
نیرنگه صبح من قتل گشای نوید پیش که گشت زنده و زهر جود نوید رو زوشت آب زندگی جوی زنده نوید آتش دمی هم جوش جوش نوید	بر خدی میمان ۱۰۱۰ صافی نوید کلان آران که می نهد صبح صافی نوید پس گشت فصل دمی است وانی نوید ز آب جیست چون خضر جوی صافی نوید
ما شطیبت ساقیه جلوه و در نوید آتش زو و میره اکل کینه بر سر نوید	ایند جیست جامی روی نای نوید آتش آب ز غلب غم نوازی نوید

شیخ حیات کی گشت باو خزان و ی نوید عشرت و عیش روح را برک دان نوید یاد کند زمان ی خود و زنده مان نوید	بر دل بر دلش جان باو حوای نوید این خبر برک عشرت است نوازی نوید آب حیات در جهان خود برای نوید
کسری او و شیرین بزم از دوان محل شاه سکندر ازستان خضر نای نوید	
آینه جال جان کشت نوازی نوید و بد مشاط روی تو این نوید برک کلفت در جهان کبرج تو نوید ی روی آفتاب و شمعین نوید	ایند نهد ام من بختی روی تو ایند چیت نوازی روی تو نمده و کز ناز و باو بستی روی تو برخ بانی با خود و نوازی روی تو
تاب و جدای روی تو بخت ادا نوید و در جهان کمان ترانغن جوی نوید روی سبک تو در دل من کز نوازی نوید خند کلاهی دشت مرا که نوید	بخت بانی با خود و نوازی روی تو بخت بانی با خود و نوازی روی تو بخت بانی با خود و نوازی روی تو بخت بانی با خود و نوازی روی تو
کسری و هم نوبت او بر و شمر روی نوید عالم و معن بر بخت مر و کدای نوید	
من بهر دگر اگر شکم بران چون نوید صدا چون از غم شود باو نای نوید	

چون تو هست و دلای کان برسد بهر کی عشق حقایق دلس و آن در شش بیت ترا و آن که نیز به عجب بود بیت سزای که بیت آن منزل عشق بود برسد که یی عاشقی شاه و کیکاوی بود چشم خوشش بیک نظر پیش از جان بود از کل روی که در گیت بر و میرا گشت کردم پیش از جان تو در سحر جان بود ای که جوهر در خوری چون گوهری بود خود بود و جوار و آن خاکی بران کابو بود	کلی بجز من کسی رسد جوهر و جانی چون تو تا بهر که چشت خلق نای چون تو که بجز من کسی رسد بوی و نای چون تو قطع منازل چنین مست نای چون تو با دشتی که کسی گشت که ای چون تو چون که از یقین بر و در غلطی چون تو گشت جبار که تا بر و در و گشتی چون تو زان مذموم که دامنش بیت سزای چون تو چون بخورم که خون من نیست خورای چون تو بند شاه و بی زلف موی درون تو
ست ترا ب روی او بر لب جوی ساقی سر و بطل و باه را نشو و نای را سیتن	
چند گشتد عمل دل با غای اسان ز نه و نه پیش از آن طبع اسان پوشش من میدان برین پیش من من که یکبار از استراحت امرد ای چون تو کلی تو را عزم اگر نه عجب بود و دشت بانی در اسان خانه در سحر بر بند نند کمالی کند بر در خاک کبان طلب	خود و کبان نرسد دور جانی اسان تا از طبع نباید گشت که ای اسان یی بجز من کسی رسد بوی و نای اسان کردن من جبار که تا بر و در و گشتی اسان باز و نیم اسان جی عظمی اسان که بجز عظمی بر و در ساقی نای راست از آن نمی شود دشت و دای

دل برای اسان هیچ بر و نایم از گشت سزای نسل و تن نرسد قافیه جی میزد که گشت جسد بود من ز جانی اسان بر و در شاه و دایم	کلی بجز من کسی رسد جوهر و جانی اسان تا بهر که چشت خلق نای چون تو که بجز من کسی رسد بوی و نای چون تو قطع منازل چنین مست نای چون تو با دشتی که کسی گشت که ای چون تو چون که از یقین بر و در غلطی چون تو گشت جبار که تا بر و در و گشتی چون تو زان مذموم که دامنش بیت سزای چون تو چون بخورم که خون من نیست خورای چون تو بند شاه و بی زلف موی درون تو
نحت و دایر و دایر و دایر و دایر عشق سیتن آده ارض و نای را سیتن	
اوست خدایان دین نای و دایر و دایر کلی بجز من کسی رسد جوهر و جانی اسان نحت و دایر و دایر و دایر و دایر حضرت که دایر و دایر و دایر و دایر ای که دور حکم و دایر و دایر و دایر دستگاه کشتن نای را سیتن شاه و دایر و دایر و دایر و دایر کلی که در دشت و دایر و دایر و دایر بست عروس یک راقعه کجای سزای ملکوت بر دایر و دایر و دایر و دایر از جی جی ملک بر دایر و دایر و دایر	حسن طراز سلطنت عدل نای ملک نعل هم نهاد و دست نای ملک نحت و دایر و دایر و دایر و دایر ذات ملک نای و دایر و دایر و دایر ز نای ملک اسان دایر و دایر و دایر کر و خردی نظر و دایر و دایر و دایر شیخ ضحیه و دایر و دایر و دایر ور و دایر و دایر و دایر و دایر باید و دایر و دایر و دایر و دایر را که دایر و دایر و دایر و دایر را سیتن که دایر و دایر و دایر و دایر
سر سیتن تر جسد ملک نای را سیتن حاصل نحت کسور نیت نای را سیتن	

ای همان خجرت حاشیه روی هر که خشم تا سر شیب است و یک نشین خانم عز و شان کشت خراب هر که بهر تو به روی تو کشت جویم شوم داد و بکاسای سیرت تو کشته دوان رخ عده و تن زن زانکه بود مجاهد برق شمع خجرت کو، کشف و زکین کشت خیر ملک تو خنده نشان ملکات جام طرب بدو است ده تیغ بخور و دشمنان یاسینه کرد لکشت سر که راست شده پیش تو دولا روی و رخسار بود	نیز اول کجاف تو طلب کنای سر که دست معارضه با تو و با سر که شاه شربت آیین ساخت برای سر که بر صف و دستان پرست حلهای سر که کوس تو سر کجا که زده بکشت صلاای سر که در همه جای خای خود جز که جای سر که موج سواد لکشت بحر غمای سر که بود و خروش کوسر تو شوش ای سر که آن ز برای غلبت وین ز برای سر که تو قن سالی آخران فرست سالی سر که بیر سر که از کیشیر لوی سر که
رای کشته عدل را مسطر خط را است رایت قوت فتح را راه نای سر که	
موج نو کوسرست و در سر عطا شد بر تقدیر راه در کشتن قاهره پیش تو و آن آسان هر چه کشت خم ماه ز آفتاب خود خرامد و خور زاری تو ساز گرفت قاف جهان که در جهان ساخت سالی شش آن سدی سده سال	سایه مقام بر ملک تهر علی شاه را اطلس آسان سوز و صلح پای شاد را احیاست که بود و میسند و پای شاد را نوازش که کاکا را زاری شاه را ماجرای غایت شد رایب زاری شاه را ماجرای همیشه بر جهان سایه سالی شاه را

۱۴۹

بر طرف سر که که از غفلت یافت نشین ملک است در مرتبه که آسان مرح تو من نگرد ام و در بان که کرد مرا ز غمای حضرت عاخر و چه سر آمد صورت طاعت خرو و کثرت دهان	خبر که چرخ در میان پرده سرای شاه را بر سواد آید که سر که سرای شاه را خبر بان خود ملک و در دغای شاه را ما کجای غم که فکر آن کوسر غمای شاه را یافت کشته متصل و در دغای شاه را
موج تو آنگاه که دست از بیک کسی کند نما خضر عاخر از جرح و شای ریاست	
بر زلف از جاما و دوست عطا یافت از عده وی تو با دوست تمام یافت باد قضا ای ایرونی سن ز ضای تو کلمه قضا ای ایرونی ای تو و ادو کی در خلوات آسان و گردان خدایان دشت و پناه لیل و نهار که و ران ملک بنایب از غم و مضمون که از غم هر که بدو در دست و لای خرونی با و همیشه در نظر فکر مبارک تیرا خود آن خطا و رحمت لطف تو کشته با و ملک غلام تو و آنکه شکارش است بند دغای دولت می کند و مران	لایب به مبارکت با و قضا ای ایرونی که طاعت کنای تو و قضا ای ایرونی رای تو خود غمی بود و جسته بر ضای تو شک می کرد و چون توان شش قضا ای ایرونی با و دغای جان تو بهشت ای ایرونی یافت جان طاعت و فرمای ایرونی دانت ملک کنای تو یافت کنای ایرونی با و زور کار و دور بلای ایرونی چرخ غیب کا دغان سپه سرای ایرونی بر سر جوان رحمت داد و صلاای ایرونی نوبت سلطنت نه زده و سرای ایرونی کلی بود از تخلص ال سست غمای ایرونی

که گشت هم غمان باشد	در رکاب خدایگان باشد
پای شاهی که بدگشش را	در رکاب اردوان روان باشد
که مرانی که در میانک او	صد چو خوشتر و آن روان باشد
سایه که کارشخ او یس	
باید پایشند تا جهان باشد	
جان ملک جهان که فرانش	در تن حکمت روان باشد
اگرچه به تخت سلطنت حکمت	کار فرمای پند و جان باشد
و اگرچه در بزم کرم و منت	کیسه پر از گشادگان باشد
ملک سینه و ستان دانش را	رای رای او یس غمان باشد
هر چه از رای بر زبان آید	ملک سینه و شتر جهان باشد
هر شاهی که آید از کرد و نا	نام او پرورش نشان باشد
بجز و گمان در دو استین دارد	هر دو پیش بر استان باشد
آسمان در عین قدرتش	سایه لطف سایه بان باشد
او در در صفت افشاش	که و آوری که خوان باشد
ای که سراج قهر قدرت را	پای پدید زرد بان باشد
ای که ساقی بزم جود ترا	بجز خار جبر خدا بان باشد
شاید دولت گشای در پای	و امر از سر الزمان باشد
صورت حجت تو بر نه و سر	از که بیان آسمان باشد
پیش گفت اگر نیکی کند	ملک جم صفت از ان باشد

نورین حد خاتم سلطان را	دایم انگشت در دوان باشد
بر سر آید ز گشست تا بخت	دست پرودان بمان باشد
بر سپهرانه و کالست جنت	سند و بی چرخ آید بمان باشد
در جهان انداخت بخت قدرت	ترک اهلک قهرمان باشد
تبع را با و جود عالم را	چون کسان عجز برسان باشد
بگذاشت که بی ذوال آید	در صفت که بی کران باشد
نیکو را پای در رکاب بود	لطف اوست بر دوان باشد
در مصافی که در سزا خیر حکمت	لرز و استاده برستان باشد
در صفای که در گشست زخم	تیر بر طرف جهان باشد
قامت نزه دل ربای بود	قهر تیغ جان کسان باشد
هر کسان را کند که و بینه	تو پای علم کسان باشد
کوسس بان و نسیر بود	کوه بانسر و دمان باشد
تغ را آینه از نمنده ان دم	که سر تیغ خون نشان باشد
کر ز را سر زش کشته ان رون	لا جرم کر ز سر کران باشد
کامیک اوقی سر حضرت تیغ	و بدن جعفر نذلان باشد
کر و و بیکر نه ر مکده ارستان	سده یک نفی جو تو امان باشد
هر کی را بخت زجا جسد	بک و تو باد الا ان باشد
هر کجا خیرت نه بان را	ملک ابدیت که مران باشد
پیش هر صر چو که نه باشد که	کوه با جلدات چنان باشد

در حسین جان فروی دلیر یک حدیث ترا خرد و شد جان شیرین بر سر بر خور انچه از بهر جنگ تیر کش کی در کاب نظر کران کرد کتابی بنا دریده شود و شادمانی چهل سالست بش و در رخسار جوی از ک و ای که از نعمت تو چون ست بخت خوش نواست خود کرد طایرین مبارکت آن به بند و را بر در تو درون چون کمان خدمت تو خواهم کرد من تین بر در تو خواهم کرد راضی طبعم از نایب روان جان برین کس و روان باشد با وجود سلاست سختم دیده که عواقب بر خیزم در بیان کسیر قادت کی	توت و ضعف دل عمان باشد در بصد کج شایگان باشد بجاست کرایگان باشد تبع در عهد تو فشان باشد کریمه ای تو در میان باشد کریمه شیر تو در آن باشد که درین خانه مرغ خوان باشد شکر شکر در دستان باشد بسته منبرش در استخوان باشد کس جانب تو گشتان باشد که درین دولت آشیان باشد ز آنکه در غله با و دان باشد تا برای بر استخوان باشد خو که از غیر این کمان باشد همه داغ شایران باشد انوری که درین زمان باشد انوری که بدی از کمان باشد رنگت خود شد خاوران باشد این میامش در بیان باشد
---	--

ای

هر کسی که آید از غلسم تو خورشید که درش گردان با دیرت جان که چون کرده با دیرت جان که چون کرده با دیرت جان که چون کرده با دیرت جان که چون کرده	کمل ایمان اصفان باشد تیرا مثل نه ان نشان باشد سایه اش بر همه جان باشد اشش بر همه مکان باشد که در تیر بر کان باشد
ایضا	
آن که روی اگر بایستی به ما دوشین مبارک و دوشین لال ای خدای عزیز تو بر کدو تا عاقلان بروی تو پیشد با عیبه سر و ایستاده است سینه و دونه چون در بر استخوان تو ارم بر ایستاده بر غنای صباغ مبارک که عادت کر و خیال دوست همه کرد و شمن من مبرم که روی بخت بر کون بجوعی روی تو و دوسته عالی از باغ وصل نت چو سرمه بر لب باری را هوای تو خواهم داد و	در یس ای نیم دل و جان بودنا خود قدردان لال که دانه فیما چون ماه چاره شب بر خطا و بر در بر تو از رخ و ابر و نا تا بهر جان رازی قدرت گذونا باری که که حلقه کیش من را هر دم بطیر طره همچون ساسا آری خیال دوست مکر و انداختنا سوی تو می کشد ز غما بر پس را چون سبب او فدا و شب و روز نا پایم بر کل نه شده سر نه در نا کری اگر غایت سلطان کنده

خود شربت کبوتر گردون ساهت	چشمه حار بلبلش ایوان کسری
سلطان سز و دست و دین پیکر اویس	
آن بر جهان عسل جیش بود شا	
آن یار خدای که گردون زنده است	در آفتاب که در میان زبان سایه
طاس سپهر آسمانیش چه طبعین	کمان زنده از کمان کشش بود عید
از چرخ و دخت تو قدرش قیاس	لیکن ندانم امت او تن دران
ای آستان حضرت تو مطلع	وی آیتین کیت تو قاب سجا
هم در دکان کافران کینه و کم	هم سوره جلال تو سپرون زینهار
شخص خود را دم نیت بود در مار	شاخ امید را نه شکست بود در مار
کرد در سر خود خیال جبار کیت	آید کجا صیت سرش از تن شود عدا
نگ آن قوت و تنگ کوه است در	بر خصم خویش میکردن بر زبان
که جوب را نیت ز عصبانیت	بهر چه کاه جوب نماید که ارد مار
وار اسلام غنوت تو ملکیت پس تیغ	زبان سان که حریفی شود از تن خط
ای که حار بلبلش بر نیت آفتاب	شده زبردست قدر تو بر پرستم
حکمت ترا جهان دل بست الممال	کیت ترا چه هم زلو دکت اله
بهر خط کینه که چون سینه دست	آنجا که حست تو کینه سر عطا
ذات تراست بخش و احسان زلف	جوانا جرح را امالی و خورشید را
با سپهر شکر توره اسنان بکوه	
در زیر بویک لور بر آید سر نه جا	

خبر شیده با که صنعت کیم کار است	داد آفتاب رای تو قیاس کیم
کامی که بر خفاف رخساری تو نیت	ار و آن قصیه مددی که کیم
حضرت ندای دعوت کیت شکست	انی چپ و عود و اع اود عا
لی حکم نه در تونار دست اندازی	ار که روان نیت چن شکر خطا
با سادات جریانه سلطین عدا	آنجا که طوایف جبرنی و یکجا
انوار آفتاب چه پدید اسود شرق	بدان که جسد بود و تن نسا
که جبر تخت و کله سایه بر زمین	دیگر با سان کند خاک انجا
طبع جواد قوت عیسی حکم	ذات شریف قوت سهری سر عدا
شاه فخرات سخن را نظاره کن	که در دام بر پیش تو در کیت
سز کینه شمشیرش بکلی می خرد	هر چند نیت شرف و شی طریقی
من شستم از آن که ستام بهای شرف	با کمال ست شرف را نیت و با
من جان و سر بر شوم که در کس شکم	این که نرسد که در نیت بی بها
من حق نیت کوه بر منظم من	نی ذکر نیت لولوی سوزن
شاهان دست و پای خود در جاور	که در دای بی پرستم با
در دگر غم و فدا نم بود	که در چرخ بر سر این در و در با
تأست عار کن جهان بر جلال	ون جاد صند را ست لب خازفا
دولت سرای جاد تو نایب داد	که در خازر دشمنای این سرا
سال و دست مبارک و عید غنیمت	که در وی قوت عید بر روز و کیم
بر خود زاری پر ز نیت جان کرا	بهر خرد نیت جان تو افتدا

در تمام کس از ایشان هیچ شهادت نماند	که غم تمام عالم را بفرست
بردم سوزم جان بدو از آن شود جنت تمام	که کس نترست جز از زان کاف که در هوا
کاین زبان شمشیر است از آفتاب نماند	نشان از نیت پادشاه چنان در خواب کرد
که در نقش آن منازل تینانی است تمام	نزل خیل با اعدای به خوان نیت
روی به باد به شتر قوی تمام	و از آن دولت که بر روی دوی تمام
کاین از مشرق برای کاه و در غرب تمام	نیت ایران در غور جاده و چون نیت
کتاب نیت در سر به جاده ای که در تمام	نی ندم سر و نیت چون آب نیت نیت
که خلافت بر خلافت جنت و اسلام	جز خلافت در میان خلق به جنت جنت
هر دو را باید به جنت جنت و اسلام	با کدایت به سر آمد در جهان نیت
لا جرم بر کد و ندان ز نیت کانی تمام	غم نیت نیت نیت نیت نیت
دود و دود و دود و دود و دود و دود	خصلت نیت نیت نیت نیت نیت
که بود و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	حال نیت نیت نیت نیت نیت
بر نیت بعد از این در کد و نیت تمام	چون نیت نیت نیت نیت نیت
با نیت نیت نیت نیت نیت نیت	که نیت نیت نیت نیت نیت
سالم که در نیت نیت و نیت و نیت تمام	تا نیت نیت نیت نیت نیت
با نیت نیت نیت نیت نیت نیت	چون نیت نیت نیت نیت نیت
این و نیت نیت نیت نیت نیت نیت	به نیت نیت نیت نیت نیت

فهرست

در تمام کس از ایشان هیچ شهادت نماند	که غم تمام عالم را بفرست
بردم سوزم جان بدو از آن شود جنت تمام	که کس نترست جز از زان کاف که در هوا
کاین زبان شمشیر است از آفتاب نماند	نشان از نیت پادشاه چنان در خواب کرد
که در نقش آن منازل تینانی است تمام	نزل خیل با اعدای به خوان نیت
روی به باد به شتر قوی تمام	و از آن دولت که بر روی دوی تمام
کاین از مشرق برای کاه و در غرب تمام	نیت ایران در غور جاده و چون نیت
کتاب نیت در سر به جاده ای که در تمام	نی ندم سر و نیت چون آب نیت نیت
که خلافت بر خلافت جنت و اسلام	جز خلافت در میان خلق به جنت جنت
هر دو را باید به جنت جنت و اسلام	با کدایت به سر آمد در جهان نیت
لا جرم بر کد و ندان ز نیت کانی تمام	غم نیت نیت نیت نیت نیت
دود و دود و دود و دود و دود و دود	خصلت نیت نیت نیت نیت نیت
که بود و نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	حال نیت نیت نیت نیت نیت
بر نیت بعد از این در کد و نیت تمام	چون نیت نیت نیت نیت نیت
با نیت نیت نیت نیت نیت نیت	که نیت نیت نیت نیت نیت
سالم که در نیت نیت و نیت و نیت تمام	تا نیت نیت نیت نیت نیت
با نیت نیت نیت نیت نیت نیت	چون نیت نیت نیت نیت نیت
این و نیت نیت نیت نیت نیت نیت	به نیت نیت نیت نیت نیت

فهرست

تقدیر عقل در کمال رفت او	مال خیر خورشید و چشم و پادشاه
بوی کوزه و غمگین تار و کبک	غبار شب او گشته غبار سار است
بدان امید که در ملک خاوه نشکست	کینه علق بپوشیش لولوی لالت
ز تاب پرتو خورشید و رای که سار است	بنا به جسته نظیرش بسایه غماست
ایکساره سپاسی که بر صحت را	فروغ تبسم همه تو خرم خواست
تو صین لطیف و دریا غدی مستعمل	نور نور بخشی و در غمار مستعمل
رفیع رای تو جرقی سر نبات و نوار	سرین ذات تو دوی سر دوام و نوار
ز کانه زان تو خلی که چشم را از حیا	و جو در استوایی که چشم را از حیا
بپوشش آه بر سر صفا و در دم	بپوشش آه بر سر تو که توان و در دم
بیاض تیغ تو آینه جمال نظر	زبان ملک تو دانه کبیر جان
کنت بیض بریط جهان کنت و در	کنت آیت که آن بر کایت تو کما
نگین تو سر پرده و در مقامی زده	که زهره باجه سازش کینه برده و در
دست نوشته بر افکار را بر اوار	کف تو زانده و در افق بحر اجمار
ز روی رای تو خورشید و در افق	تو زعم عیش تو نمیدانم از نوا
بعد عدل تو اسم خلاف بر پدست	ازین ساقش افکار و در بر اعضا
برده که بر سر در و غایت تو	جو خیر و در کشش از روی نیت و در
سرای جا و تو در البساتین و در	از کمال ساخت نامش تو در کواختر
خاک پای تو که در خط است و در	جاک پای تو که در خط است و در
ز باس تیغ زده و لایس خون و در	علامت بر تان و در حین کاه و در

نور چن ابروی پاست به چشم خیره چن	نغمای عطر چن نیک تر چن تاست
بر بر دین را از تراست به چشم خیره	که نعل او به کل تیر افتاب انداخت
معال نعل سواره سنام که درون سیر	جهان نوره و زان سرعت و در سیر
بلند پای به جرحیت دران رو به جرحیت	کران رکاب به جرح و سبک خان تو
شب سعادته از باب و در لبت کمر	که روشنی سحر در سوادش پدید است
ز روز و شب به چشمی که گشته آن بود	که در روشش زده و ی و تیر و در
ز ایمان شمس درخت خلد و تاش	شمال از آرد و ی و تیر و در
بعی و قوت به برش رسید خاکین	نزارن ز حقیق سبک براد و در
شدن کما سب با صاحب را مانده	ولی غری که کینه این و ان غری که
چو ان جو دولت سلطان روان تو	چند به عبادی رسیده و در
شما صو در اگر سینه فو اند و در	تو شاد و ی که سبب که در کجای
دار باک ز کینه سده که در حید و در	دار و در و خلک برادر ای سنا
اگر چه دشمن آتش و در سوخت و در	ز تاب تیغ تو در سبک غار و در
کون به چن که ز آتش نعل شیر کمت	بمان لعل آتش سیده از غار و در
بر آب ز در سر جهل و شسته و در	کلی که آتش شیر تو مان و در
نسان مردک چشم خود و در است	که ن خود در ان سواد عین و در
در آب صبر و در خود و در	که خود آینه اینچشم سیر و در
زبان چرب تو ایکه نیکه شیر	برون کیده و در آتش سنان و در
نزارش برادر زان و در	کلی خاکه و در آینه و در

خود بی غیرت که بقلعه بست ناه فلک چنانکه سیاه جانب عالی شاه سوار کرم رو افغانی بدارای جهان اگر چه برای یکدست و برکت خواری و رسم سپهر و ستاره ازین سر نوازش و نغمه شمع و دهر فی است کلی از اوست ولی اختیار و زبده تم بکاست ازین قلم خوش و خیزد ز خدمت ابر چه جدا بود ام و کبریا فدا فی و غایت از زبان من جود است بسم که نیست مرا در سخنان چو سخن ز زوای آید زنگار و روشن بود در رنگ خاطر و در که است این	کوه و چید بیت بیست و شش مرا که در کوش که در دین است کشته تیغ را از بهر دم و دانه است ولی که در کف و روت در و بری و فدا نه و سپهر و روت نه و سپهر و روت نه افغانی و سبب چرخ و سرکش و غدا کینه نه شاه از کباب شاه چای که سینه بدم سوزت و در خدمت کجا همیشه از غمت شاه لکری نه دعا برین که یک صبح و کاد و ان سنا کسی که در سخن امر و زانم الشوات همیشه تافس یک صبح و یک روز است روان پاک و کوه بیدای ناست
و	
کجای ای نه نیست و غوغ و غوغ هزار کس ساق و حقیقت و حقیقت کوه و چون کوه و کوه و کوه صدها بار بعل و استیت و استیت	یک که در غوغ و غوغ و غوغ نه و نه و نه و نه و نه و نه بسته چون نه و نه و نه و نه براست این حد و حد و حد و حد

اگر چه در چشم تو چشم و چشم و نان و نان و نان و نان و نان درخت نه و نان و نان و نان و نان چنان که در صبح و نان و نان و نان برین که بر سر و نان و نان و نان پیرا و نان و نان و نان و نان بیار و نان و نان و نان و نان ز سر کشی و نان و نان و نان و نان بیا و نان و نان و نان و نان بسته و نان و نان و نان و نان خود و نان و نان و نان و نان بسی و نان و نان و نان و نان برون و نان و نان و نان و نان	نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان
و	
نمرا و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان	نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان نه و نان و نان و نان و نان

فروغ نعل سعادت سلال مراد
 ترا بود وصال در وادع رایت بریم
 زخمت کیش شال کوشش
 تو ای که در ناک راست طرچ تو کور
 خفا نیست ز بر تو که در وحش
 بد و عدل تو اوسوی تو ان ریبه
 اگر نه که شیشه زخیمه تو یاب
 زنج سینه بعد تو بدیاد و دوی
 زر سکار تو کی بری شسته غاری
 بر خلیج کوشه کی صبح سعیت
 زمانه زنده از بر سینه طبعیت
 شب بد صفت که شیشه کلک سیاه
 قنقش که آفت از زبان شسته
 جو تو شیشه از دهنه است همیشه
 تنه که کلک سخن ابوعن من تو کرام
 جز نظر ام ندوایت بین دیار فنا
 زلال خاطر ام اندر حوای من تو صفا
 تو آقایی و من که تیره ز راه خاکی
 زبان کلک بر روی کتاب غیر شایسته

سال ایام جنت سوادیده
 ترا بود و بر سر سوادیده
 زخمت که تو خیل ادا من مجرب
 تو ای که کلک تصادف کلک منی
 شایسته زدی نواح حاد من
 جو چشم تانست شیره که دلا و
 کلک حسن عقل چو در کجا و
 که امان تو که بر کینه عجب
 که غبار رمت کاشنه شیره امان
 ز راه پیش سخن نیاده کس بر
 که دوزان تانست و رفت بر سر منبر
 از ان یک شکم از دور ان که کور
 صفت از ظلم من که کون شکر
 معاصی که شادان تو یکس با تو بر
 جویم سخن زبان سخن تراش سخن
 تو چراغی این نظره را بطرف پروا
 روانه که که دوزخ عباد مکمل
 که از یک نظر امانت کش مشهر
 که از ان دوات از دوحکایت

زبان ملک برتم بر دم آب و گلب
چشمتاجرم صبح ملک شاد باده
خمار ازل تو باد تو باد تو باد
فروغ را می سیزد تیگن عالم دولت

والت

نخربنده ز ترشش بر قطره بر در دل
ای گل حسن رویت کشته سخن بصدو
زلف و خط تو باد منده و پستان طوطی
سودا ای زلف تیگن دارم در دل کشته
غایب شدن بصورت از دهان کار
لعل جیات غشفت جده بار رویت خرم
ما جوت در حکایت الماس است حک
از کس که نوبت در قباب تابش
خواهی که در وصف جان از چاه فواید
از حسن گل بر یکی از انکه در وقت
زبان شاد بر سر راه کوی شکی نیست
زیند طرقات از باره کنان بر بیان
از قبه اعلی و ان کعبه انسانی

و لاله ها را شایر کرد که کجاست منش هم منشش تو چو سر ساقین رایات کا بجای از دای اوست صیت محار ش را با و شال بر کب چون ز درگاهش بر حق و این نما شاء با جمعی بر کفست ملک ای خیل شست را نصرت گرفته در عرض غناست آن کعبه طهارت پوشیده استین را بر چهره بت کمران از دست حسن خط و دست کجایه دارد زهن خلعت با و شال برین در صدره نصیر رحمت قیامت حکم خبر در حصار امن با و در میان ایستاده در بخشش از سادای او دست بر کشاده دست تو حاصل کان در خاک ریخته شایع باده است بر کعبه نجای با علم با داریت که گران سبک سر سر عهده داشت شد سزای جایی چشم در داغ عالم بودی خوش از اندام	بگرفت ملک خورشیدت تو چو سر قق خاک در سرایش آب برین افلاص ایات شیر یاری و شایان اوست حل بر آبشش را بر بهار غل چون آفتاب عرشش بر برو غل بر کعبه نمر کرد و در شبال صیت فزل ی جز دولت را خورشید زنده غل در مجلس شایسته آن صدر و لایل پوشیده استین را بر چهره بت کمران از دست حسن خط و دست کجایه دارد زهن خلعت با و شال برین در صدره نصیر رحمت قیامت حکم خبر در حصار امن با و در میان ایستاده در بخشش از سادای او دست بر کشاده دست تو حاصل کان در خاک ریخته شایع باده است بر کعبه نجای با علم با داریت که گران سبک سر سر عهده داشت شد سزای جایی چشم در داغ عالم بودی خوش از اندام
---	--

از جام قید ایک ما کز اشعارت ساقی لاله تو رخ را کوه ساغری در کن رای که کوه شاد بر خاک برده ساقی ششون جسد ساقی از رخ جبار غول مطرب که او سر کتی در بر و راز بر جکیت بر تنه تو در بر و راز بر ذوق قاصد و از در سبک عید رای که او سر کتی در بر و راز بر تاز صباغ ده شین این اکوئی شست فرخ صباغ عیدت بر خنده و دیو	ی که دست بر سر خدایت نگون چراست عاشق و حسن جوانی عظم زیم که و عالی بروج و اصل نارغ کن از غدا دل بر نغمه غدا دل اوار با کعبه است از روز در غافل از دامن عشق نه غار جنگ کسل ای جسته و جوی شایع یک کوی روح کالی خزانده در قایل از بال زاغ کرد و حاصل بر حاصل طبع دستاره قاصد که هم زاد حاصل
--	---

در

سر سوای سر زلف تو آرد سر است اجد موی تو همه طاهر بخت شایه موی تو حال پریشانی منی که به کعبه سر سوای سر زلف تو آرد سر است ساقی لاله تو رخ را کوه ساغری در کن رای که کوه شاد بر خاک برده ساقی ششون جسد ساقی از رخ جبار غول مطرب که او سر کتی در بر و راز بر جکیت بر تنه تو در بر و راز بر ذوق قاصد و از در سبک عید رای که او سر کتی در بر و راز بر تاز صباغ ده شین این اکوئی شست فرخ صباغ عیدت بر خنده و دیو	همچو بیت سر سوای سر زلف تو آرد سر است موی تو حال پریشانی منی که به کعبه سر سوای سر زلف تو آرد سر است ساقی لاله تو رخ را کوه ساغری در کن رای که کوه شاد بر خاک برده ساقی ششون جسد ساقی از رخ جبار غول مطرب که او سر کتی در بر و راز بر جکیت بر تنه تو در بر و راز بر ذوق قاصد و از در سبک عید رای که او سر کتی در بر و راز بر تاز صباغ ده شین این اکوئی شست فرخ صباغ عیدت بر خنده و دیو
--	---

غنیمت تو را در هر قدر که از یکتا سرکش آن سوی تو که ای کشیده گریه از سوی و میان تو که نسبت می توانی شکست زاریت شکست با حق میست سر سو داد دست چون نه که کم باز گشت در سرمست که چون نوی تو که کس در دست ز سو داد و می	سبیل می تو بر یک من غایب که در آن سرکش شوب ویران که در سلان که تو دست ترا نه بلکه سو و ای بر اند و تو به که خیانت که شکست خطا سو کیم باز بهر تو که تو دست و زنجیر تو که تو دست چون تو تو طرازی به سلطان
شاه دشت و سرورستان جهان که جهان اده بر سر تو ایست	
کس از پرتی و غوغای صبح ای که بر غوغای جهان که سر نعل تبرک تو چون و در میان گلکشی دای تو که تو که گلکشی دای صفت می تو که که در آن باقی طرقت می تو که سر که یک سر می تو که تو که بخت را می تو که تو که تو که دم به دم ای تو که تو که تو که	می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که

ذو

ای که از این سر می تو که تو که با تو که تو که تو که تو که به پنهانی که تو که تو که چه می تو که تو که تو که بهر تو که تو که تو که تو که دست بر دست تو که تو که تا هر دم در صفت تو که تو که می که اب تو که تو که تو که جامه از جام تو که تو که از این تو که تو که تو که ناز وانی تو که تو که تو که شو من تو که تو که تو که از صبا تو که تو که تو که من که تو که تو که تو که با تو که تو که تو که تو که خاطر ای تو که تو که تو که که تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که به تو که تو که تو که تو که که تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که	ای که از این سر می تو که تو که با تو که تو که تو که تو که به پنهانی که تو که تو که چه می تو که تو که تو که بهر تو که تو که تو که تو که دست بر دست تو که تو که تا هر دم در صفت تو که تو که می که اب تو که تو که تو که جامه از جام تو که تو که از این تو که تو که تو که ناز وانی تو که تو که تو که شو من تو که تو که تو که از صبا تو که تو که تو که من که تو که تو که تو که با تو که تو که تو که تو که خاطر ای تو که تو که تو که که تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که به تو که تو که تو که تو که که تو که تو که تو که تو که می تو که تو که تو که تو که
---	---

بر سر میثم و جو بر سر من چون کرم مهر در او می شنیدم که می شنیدم	
این سخن راست جو بر سر من کرم آسمان گشت گداز که گداز می کنم	شده چون می هر کوشش رسد از دست از سر می کش خاک افتاده چون می
باز بر خاست کزان می ترا می کند می و تاب سدا از سره و در خور	گشت با جیش که می در سرش گشت اول از بد کی شاه اجازت می خوا
باش و نشو که می نشو و می می کنم قدالید که می می رفت از سر او	گرم سر جان خاقت یک دم خاقت هر که بر سر او سایه اقبال خاقت
بکشید باران سیاه و فرعون از نیش علف با و جوار خنک	آفتاب است سزاوارت سر بر سر من می می می سید و آفتاب است من
ایضا	
خداوند و من یک می کشید کرد طرز از جبهه بر انداز کان زلف سیاه	گشت است لایق می کشید کرد در سبیدی عدا و تو از اندا کرد
بنده ای کل رخسار تو با و ام کرد سر سحر او پی سر زلف تو با و	نستی و اندر که می کشید کرد تا می کشی که بعد چون یکدیگر
روز رخسار تو با و تاب زلف بود ایام زلف میان تو و لیکن گشت	در جهان قاعه شام می کشید کرد جست و جست می کشید کرد که چادر

چشم بر سر من تو چون گشت بر سر من و من گشت تو چون گشت بر سر من	
کرم و من گشت بر سر من بر سر من و من گشت بر سر من بر سر من	لایق و من گشت بر سر من بر سر من کرم و من گشت بر سر من بر سر من
باز بر خاست کزان می ترا می کند می و تاب سدا از سره و در خور	گشت با جیش که می در سرش گشت اول از بد کی شاه اجازت می خوا
باش و نشو که می نشو و می می کنم قدالید که می می رفت از سر او	گرم سر جان خاقت یک دم خاقت هر که بر سر او سایه اقبال خاقت
بکشید باران سیاه و فرعون از نیش علف با و جوار خنک	آفتاب است سزاوارت سر بر سر من می می می سید و آفتاب است من
ایضا	
خداوند و من یک می کشید کرد طرز از جبهه بر انداز کان زلف سیاه	گشت است لایق می کشید کرد در سبیدی عدا و تو از اندا کرد
بنده ای کل رخسار تو با و ام کرد سر سحر او پی سر زلف تو با و	نستی و اندر که می کشید کرد تا می کشی که بعد چون یکدیگر
روز رخسار تو با و تاب زلف بود ایام زلف میان تو و لیکن گشت	در جهان قاعه شام می کشید کرد جست و جست می کشید کرد که چادر

ای زار نیست کردن کرد و شد و نم برق به سرعت عزت همه جزیت و سبک تیر به کشت زار کجا زد و خان مک در دست عهد تو که باقی بود که حکایت کند از لطف تو به رخ سیم از چو چاک شود مدینه به کین سیم	وی ز سوخ گشت زنده در پشته آب کجه داشت عت جریست و سبک فصل وی تن نیست لاله زار سبک نقشه در چشم بان دیده و آن به کوه در روایت کند از لطف تو در کس سبک در چو لعل شود که تو لوی خرس سبک
مکر را نیست کند از پیش سرور کرد نام خلت بر ما انیس سبک کرد	
ای برادره عصمت زده بر اوج کمال باید تحت تو رفیق نه مل برین قاج تا شود حد کجاست زاده کجاست که دماغ من از خدی تو بوی بود کدر من کی بجای تو شد که عفت من به خیر کنم لوح تو چون کوه	صورت خورشید همان تراصف فعال سایه به تو برده می خیزد کمال ز به او عفت از حد زده فعال بدل سبک سبک به شود و او شال مخ و پیشه زده می شد از لعل و مال و این مقصد و وصف تو از دست فعال
کشتی کاز به سر و دریا می نا سوی ساحل توان به پیشش چا	
و کرد و در خیر ملک سای تو بود از خیر تو حق من سبک است و بود هر قیاسی که سعادت بار آورده	حق عصمت حق ستر معالی تو بود سر به چشم ملک خاک گشت ای تو بود بیر این طاق خیمه است سیلابی تو بود

نظمی

الکس کللی چو کجای قمار است چرخ خیره زده و شش خفته چو کج خدا که الی خدا متشکلم به کج بر شلی تو و عابر به دست خیره	کمر تا ستر خلعت و لای تو بود خدا که کوشش کین مده و لای تو بود خدا که حال تو در مستحق رای تو بود دین و خدا از حد خلق جهان آیین
ف	
باده بهجت این که در کوی جان آینه بیش بهجت زانت عزیز یوسف است این نایل از رست از بر و یحیی بگو سر کج و جوت در و یحیی دوره آلفین سلطان شاه و آلفین ای بکین از لعل پیشش آلفین سکینه زان را که ذات لی نظیرت و جلال خلق که علی تو در اندر ای کمال دهی سر به شکر کان به عفت از سواد سایه بهجت چنان خال شاه سوار رحمت آلفین را در و جلال نور عودش شمت خورشید را در و جلال کشتن نادر ز را خدا و ان جلال	باده بهجت جسم خاک زده جان آینه رسکده به کجه آستان کمال آینه با خضر و یحیی طلت آب چو ان آینه چون یکدم آلفین خالص از یحیی بران آینه کرد و آلفین عفت از لعل تو در و جلال آینه وی زنده ان آلفین ملک سلطان آینه هر چه بهجت در نظیر از فضل زان آینه بکمال سرفرت در عین نقصان آینه روزگار از سایه خورشید بنان آینه به خدا و شاه و آدم شستان آینه چون بهار نیکو در رحمت میدان آینه چون مرصع بحر در زبیر و آلفین آینه بسته کسب آلفی از زینت در ایران آینه

دست زدن گمان کان بر دانی	بجز بر دل آسیر نبردان یافت
بجز در دشت حسن اخلاص و خلق	مرد و تر آکل را لطف و ابر احسان یافت
دست از دلق قیاس بسید	و از دست تبار و روضه از این یافت
از دایه است در دامن سحر دان	فشار چون گشت سر در گمان یافت
از زبان تیر شیریت که قاطعیت	و غوغی عدل تر املک فیران یافت
در دایه دستنویس دایه دست اسباب	او را کاهی جو کواهی جو کواهی یافت
طوطی لفظ سحر خای تیر خوان غنای	پر طوطی و دس لایک را کس ان یافت
از این دست که بود از پیش غار غایت	چرخ چشم و دستان تار یک و حیران یافت
و در کماله راجع بر حد سلطنت	انحراف را از حلقه قفس چرخ کردان یافت
مرت الحین جهان را یک دور دوری	از کشته توان چشم جهان یافت
دل بود از حاکم راجه در از روی تو	چون سواد و طوطی و کله و در شان یافت
وز عایت شب تیره شب در ساد تبار	و دستان را از حلقه قفس چرخ کردان یافت
صنعت زمان غم که بود بر نوای کمد	از کشته توان چشم جهان یافت
آسان که بود در چرخ کسب و استبان	خبر پیش یک یک در دایه یافت
منت از دگر که می بین حجت	چشم سپید جهان دارد و دایه یافت
بسیار عین عین و دایه ای این	پوست دولت خط صحرایان یافت
سایه کستی باز نموده ام دور را	دایه از دایه کان بر دایه یافت
که در دست دگر دایه کان	بر سر سگ لعل کان بر دایه یافت
آتش شمع بر دایه دست و آتش	بر دین جان طاقی و دایه یافت

دست زدن گمان کان بر دانی	بجز بر دل آسیر نبردان یافت
بجز در دشت حسن اخلاص و خلق	مرد و تر آکل را لطف و ابر احسان یافت
دست از دلق قیاس بسید	و از دست تبار و روضه از این یافت
از دایه است در دامن سحر دان	فشار چون گشت سر در گمان یافت
از زبان تیر شیریت که قاطعیت	و غوغی عدل تر املک فیران یافت
در دایه دستنویس دایه دست اسباب	او را کاهی جو کواهی جو کواهی یافت
طوطی لفظ سحر خای تیر خوان غنای	پر طوطی و دس لایک را کس ان یافت
از این دست که بود از پیش غار غایت	چرخ چشم و دستان تار یک و حیران یافت
و در کماله راجع بر حد سلطنت	انحراف را از حلقه قفس چرخ کردان یافت
مرت الحین جهان را یک دور دوری	از کشته توان چشم جهان یافت
دل بود از حاکم راجه در از روی تو	چون سواد و طوطی و کله و در شان یافت
وز عایت شب تیره شب در ساد تبار	و دستان را از حلقه قفس چرخ کردان یافت
صنعت زمان غم که بود بر نوای کمد	از کشته توان چشم جهان یافت
آسان که بود در چرخ کسب و استبان	خبر پیش یک یک در دایه یافت
منت از دگر که می بین حجت	چشم سپید جهان دارد و دایه یافت
بسیار عین عین و دایه ای این	پوست دولت خط صحرایان یافت
سایه کستی باز نموده ام دور را	دایه از دایه کان بر دایه یافت
که در دست دگر دایه کان	بر سر سگ لعل کان بر دایه یافت
آتش شمع بر دایه دست و آتش	بر دین جان طاقی و دایه یافت

اصاله

ای حریف با کایت کبر کله و کله	ساخت راز و خنده فردوس ندی کبر
در خط از عکس خطوط طوطی لاجورد	در کماله و در اساست پای و کبر
از دایه شمشیر و دایه و دایه	دایه و دایه و دایه و دایه کبر
با سنان دایه و دایه که با کشته	زنده و دایه و دایه و دایه کبر
با عیار کیمیای خاک و دایه	بهر دایه و دایه و دایه کبر
با کایت قلم و دایه و دایه	است است و دایه و دایه کبر
جنت و دایه و دایه و دایه	کشت و دایه و دایه و دایه کبر
خاک و دایه و دایه و دایه	کشت و دایه و دایه و دایه کبر
ز اسبای خوش خوش و دایه	ی شود و دایه و دایه و دایه کبر
از دایه و دایه و دایه و دایه	ی دایه و دایه و دایه و دایه کبر
چرخ و دایه و دایه و دایه	ی دایه و دایه و دایه و دایه کبر
بهر دایه و دایه و دایه و دایه	ی دایه و دایه و دایه و دایه کبر

شیخ حسن یک اسنان مکتب من کمال	شاه و شاه و شاه و شاه
شاه و شاه و شاه و شاه	شاه و شاه و شاه و شاه

خیم میارست قصر کلب این را آن نیت بی این به یاد است قتل آن جنازه ای که او را کشته است خطه طهارت در سینه است تو بهیچ در کجا نازدهی کسی این نیت آبا و اجدادم بهیچ نازدهی	نیت عمارت نیت نیت آریا نیت نیت بی آن آب را نیت
--	---

و

صحنه خوش در کف است نیت نیت بهیچ نیت	نیت نیت
--	--

نیت نیت	نیت نیت
--	--

نیت نیت	نیت نیت
--	--

ای غلامی هست و در عالمی که هست از شهرت و در مقام المله بر تو نقل بر امید آنکه ای داری قیام را می و صد غم غم غم غم غم غم غم بودی آن یار از غمت که کمال غم عده چمن چمن غم غم غم غم غم خضر یک نفس تو را نشیرم و ی که هر که چون زکس شد ز نام حکایت نار ایستم ملک و سوار چیده چیده	لا ز کاش خدایت خدایت خدایت در و غارت غم غم غم غم غم غم در دگر کا تو غلمان آمد از سر عدل که جوی آمد سور کش از زبان بوی باز در گردن یک سر و خون اموی و امن ملک ترا حد حسن نهان در کی بودی تو اندک کشت که کین که در اول قح و او کس طاعت چو سلطان در سما و چو سلطان در
مر ما یاد که با صفا چوب ترانی چوب یا چو سلطان بده از پارس خیره یا قهر	
سما لیا که یک یک صفا را خبر او یار من در جی ساز و دست جان شیرین مست این شهر شاد تا درین ایوان سراسر شبی بر سکته با درایت در مقامی که چراغ چش	جل که در جیست با عیادت خبر قبول حضرت در شهر را بی سیرام جان خود جان سواد شع نماید و حیران و تو مدخل هر صبا بی بر فرود شمع و شمع
ایضا	
بهار و کار و سراب و جوانی	کسی را که با شد ز می مدد کانی

و وقت اندر ایام شادمانی صبح بهار و شب رجوانی ز می و شادی ز می کامرانی که بر گل که چون صبا جان بستانی ز ساقی گلخیز از غوانی کسی با کسی می کند عشق بازی چهار صبح از سوی کوی جان کلاه گل افش کیت با دی دل غمخیز چون تو کس نباشد با گل شوخان از عرو و دان غنیمت چو خواست که شستن جان به که اودا بشی بلی کت با من باغی همیشه ازین پیش اندر دهر ترا اندکی به سرم بهاری حوای که امین چمن داری گزینا بگویم آری چمن است و بیک کنون می و به باز بوی بهاری نک می و دود بوی عذر خواهی چو مدد کون می کنیم با حادری	و وقت اندر ایام شادمانی صبح بهار و شب رجوانی ز می و شادی ز می کامرانی که بر گل که چون صبا جان بستانی ز ساقی گلخیز از غوانی کسی با کسی می کند عشق بازی چهار صبح از سوی کوی جان کلاه گل افش کیت با دی دل غمخیز چون تو کس نباشد با گل شوخان از عرو و دان غنیمت چو خواست که شستن جان به که اودا بشی بلی کت با من باغی همیشه ازین پیش اندر دهر ترا اندکی به سرم بهاری حوای که امین چمن داری گزینا بگویم آری چمن است و بیک کنون می و به باز بوی بهاری نک می و دود بوی عذر خواهی چو مدد کون می کنیم با حادری
---	---

چو بختی بد شد تخت سعاد
بهر گرم شاه دیدی که اوست
سرای جهان شد پیر بانو
خرد چون غم در خست کاش
ای خورشید را که از آرد پا
اساس سرای نذر که بخت
که در بگاه نواز فرط حشمت
شده بر غلای در اوقات خسته
سحاب تو بخت است ایای که
اگر نه زلزل بر ملک شربت
فرد و آری اند فاعه یغیتیش
بعدت صبا شرم دارد و کشان
الا انیسیم جبار بهاری
جبار بقای تو سر سبز با ۱۰

نظر اندازد بر کشت که شایع نشود	کشته اند که بجای کن و در آب اندازد
تا و سدر سر سالی نرسد و در غیب	و خض خویان و درین غیب کشت باز
قبله مانع جهان با سیرا بر و تو	و ز سرش بر و سر ای فلکش پر و تو

فصل

بیا که عهد چو نازم که و با ب	بنازیکت چو ناطرات من و با
سکت شایخ بخیرت عجب	بیر و با و سر آب کعبه عطا
ی درات چو جلو ی و سید	عروست سالت سالت سالت سالت
و کر نه بر که درون کوفه و کل	سید و بر نه و کلک و کر و بر چا
جرات دون اوست لاله ب	جرات و امن کل بر نه و کلک
صباست خال سانه سیم ب	شال سیم کشتی و ز لالی است و
چو چو اهر اهرت عجب و از مکت	و جرات سکت لاله و از مکت
چای شسته در اندام کل خ	که سکت و در اندام کل خ
خار دست بر آوردات و شب	همی کشته عیان قمران ز دست چا
نزار و بار و اهرل میکند	و از نظر ز کشتی بی پر کار
بهر و جان و اکتون سیم ص	چو خوش بود که درین لطف چا
بسا کمان نه سیران کند	سبحان حو انظر و الی الامان
بیا عرض و نه سیران کند	که خبر و کشت و در وید و اول و
اگر نه تهمتش نه ازین س	سری نه تهمتش نه ازین س

نظر

نور است و نه خاها جانب غیبه	که نازکست بر حالی جانب و لاد
نور خوی غایب است نه خوی کل	که کشت دل از کشت و لاد
با پاکه زمان باره و وقت کشت	و می با و کلک و وقت کل خ
چو غلبه لب و ل غیبه و دست	چو سرون طرف آبها و کمان

جواب فسیله نظیر

چو نه غیبه غایب است نه خوی کل	سید و دم که نازکست بر حالی
چو سرون و ان که خسته که یار کمان	کل از سر اج خلوت و در و
چو سوسن از طرف جوی های باز کیم	چو کشت از قلع با و دست با
نور سکت و سماع و سماع و کشت	نور است و امن کل بر نه و کلک
سنان لایح امان روی و سکت	که در جین سر و قیاس بر کمان
چو نه که در کشت بمان بلی اکتی	ز و قیاس بلی چا و اهرل
صباست خال سانه سیم ب	چو سکت و در اندام کل خ
سکت و در اندام کل خ	همی کشته عیان قمران ز دست چا
و از نظر ز کشتی بی پر کار	چو خوش بود که درین لطف چا
سبحان حو انظر و الی الامان	که خبر و کشت و در وید و اول و
که خبر و کشت و در وید و اول و	سری نه تهمتش نه ازین س

فرماندهار استوار	فرماندهار استوار
که بخواهد از سر و پا برود	که بخواهد از سر و پا برود
سحاب غشش که درون سحابه	سحاب غشش که درون سحابه
معه دولت و دین شاه و شاهزاده اوین	معه دولت و دین شاه و شاهزاده اوین
که خردان و غلامان ی که تاسرار	که خردان و غلامان ی که تاسرار
لواحقش از کوه خیل و لایع	لواحقش از کوه خیل و لایع
به ای که کم از شش نفر او فاع	به ای که کم از شش نفر او فاع
زلال است از احسان لطف او اجرا	زلال است از احسان لطف او اجرا
نیکو دشمن کشش نهادی خوا	نیکو دشمن کشش نهادی خوا
زنی مو بر لب تو کاک تو فلک	زنی مو بر لب تو کاک تو فلک
سار و راجه برست طاعت تو سیم	سار و راجه برست طاعت تو سیم
زنی که در طالع خود و پوشیده	زنی که در طالع خود و پوشیده
صدای صیوت صریح تو در کار می	صدای صیوت صریح تو در کار می
ورست که در بر اکسین ناکل و	ورست که در بر اکسین ناکل و
زنجیرین خود شده سبک و شش	زنجیرین خود شده سبک و شش
به کج کشد دل صافی تو و بیاید	به کج کشد دل صافی تو و بیاید
معانی تو بدون از تصرف او نام	معانی تو بدون از تصرف او نام
نه مجال نلک بعد ازین که می	نه مجال نلک بعد ازین که می
بدون عمل توان بر که مندی با	بدون عمل توان بر که مندی با

م

سیر پر شد و کما به پستی کرد	سیر پر شد و کما به پستی کرد
که از اهل بیستی زانده ساقی	که از اهل بیستی زانده ساقی
و گزیده و گزیده و خرابه کینه	و گزیده و گزیده و خرابه کینه
ساز رخ تو ای بر وین چو ابرو	ساز رخ تو ای بر وین چو ابرو
اگر نه عدل باشد زان خطب و	اگر نه عدل باشد زان خطب و
عقاب بلیک زان آستان تو	عقاب بلیک زان آستان تو
چو خام تو مرا کمر و دست تو	چو خام تو مرا کمر و دست تو
شماره چو تو گشتم قصیده که	شماره چو تو گشتم قصیده که
مینم که این صحنه و این سخن	مینم که این صحنه و این سخن
زمره خاطر من میرد و بشرق و	زمره خاطر من میرد و بشرق و
در اصفائی دریت در کلام	در اصفائی دریت در کلام
عروس طبع مرا جانیت بر	عروس طبع مرا جانیت بر
ولی ز دست جانی زانده	ولی ز دست جانی زانده
همیشه تا سر سال می شود	همیشه تا سر سال می شود
در خفت و خفت تو با و این	در خفت و خفت تو با و این

و

مردی از باب دل که رام و	مردی از باب دل که رام و
جان او جان جانان خواهد	جان او جان جانان خواهد

با و کرد راه ای و در و کرد راه ای نیم صبح بوی طرب و شادمانی دور و دور از پدرم در آن زمان در نوای کز فرشتاب چشم من است با جان بر جانش که بار بار دایم از خوش پریشانم خوشتر که ز لایع وصل کل زکی و بوی که مرا گیت روزی از شش ست از آن بالا های با و در جام و صحن پر ساقی با و در باز رستم ای سپهر از و در یارب این نوی خوش از و در	ای و در جانم را و در و در جانم کان بخیزد بر پیشان حال شیدا خبر و بر من کا فانی عالم را لایع از و در باری بر تر با که لایع میسرید بر با هم از دولت و صحن کجی کی کسر و بلبل شود به در آن کس شایر میرسد لیکن لب جان میرسد که لایع میسرید بار از با ز آن که خاک را و در و در کا بوی مست و مست امر و در یا و در عیسی این و در
برج و کانی زمین ای و در و در یا لایع از و در شرب شایر	یا و در و در ای و در و در بوی از و در ای و در و در خبر و از و در عیسی و در که و در و در و در و در

فراخ و فراخ از کشت و کشت و تا یک بخت و کشت و کشت و و در و در و در و در و در تصدید و در و در و در و در زنده و در و در و در و در است و در و در و در و در ای که و در و در و در و در در و در و در و در و در کا و در و در و در و در خام و در و در و در و در ای که و در و در و در و در سیل و در و در و در و در در و در و در و در و در فون و در و در و در و در خبر و در و در و در و در چشم و در و در و در و در در و در و در و در و در دشت و در و در و در و در ز آن و در و در و در و در	فراخ و فراخ از کشت و کشت و تا یک بخت و کشت و کشت و و در و در و در و در و در تصدید و در و در و در و در زنده و در و در و در و در است و در و در و در و در ای که و در و در و در و در در و در و در و در و در کا و در و در و در و در خام و در و در و در و در ای که و در و در و در و در سیل و در و در و در و در در و در و در و در و در فون و در و در و در و در خبر و در و در و در و در چشم و در و در و در و در در و در و در و در و در دشت و در و در و در و در ز آن و در و در و در و در
---	---

من عالم شمس نو و پندیده کی بودی	چون دراکت بستر این معاصیر شد
با وجود حد و اعتدال کرب این بودی	و در گردون کرد است انظار را بستر
من بعد از طبع من بشام و بستر شد	در جهانی که هر مشغول غم شرای رسید
سر زمان با سحر سحر است بر کام بودی	از نبات ملک من حد کنه علو امیر
من بدستی تو در هر حرکت غوطه	با کبر شش هر کسی که لایق لایق
جان غان هر سه نام حد تو نیست	تا بجام و بکمی در هر خسته ای
تا ابد و امانه و زکار و دولت	و در حق که نصرت ابدی است

ایضا

از جی پسین خلاص ای عزیز اکیلی	سر بر سلطنت صحرایان مزیلی
ازین خیرا به لنگر تمام اگر میری	تراز لنگر و غمش تنه ای
اگر چشم تاملی در کمری	بر برای خود آهسته آهسته ای
کمال قدر و شرفی کنی طلب جوئی	سازنی که قوی جوی اکتسیری
نه خود سز کن اگر شرف ادلی طلبی	که در چنین ستران سز و صبر ای
تو مرغی بری از بال نیست خیری	بیال کن طیران از بال میری
خیر تیغ جو گوشتی شسته تا باشد	که سبک باره از لعل و بکری
بان قصد یکبارگی از تو آهسته	جویش و کم حد و غلبه قدری
دست بکمر تو مان و کعبه و لیا	در از صفات تو صبی کن که وای
یون و دست صحرایی شو جوای	که بوی دوست زینکن و هم جوای

تو خدای عالم خیر نداری هیچ	رحال خوش ثواب عدم خیرایی
چو سبک و عود عینی من طبعش	بدرین سینه و خواب با کجای
نیرم مجلس که دیوان قدس شوی	ز شرفش عاصی خیر اکیلی
بمکتوبت حرم دوست آن زمان بری	کین ده و دود و دروغی که ربایی
دل شکسته جفاقت شاد کنی و انکه	بهدیه من از آتش که ضررایی
ز خوشش و در کن آتش	اگر پای از ان تنه ازین سپایی
اگر نه بر دل کست خاری اندوزی	نصرت و خون نه در سینه جوی
ز خصم بر کمر سپینه و افیست	و که از چه لبش شک و چشم ربایی
نه جنت از سیر و لب عیب بر خیر	سرا بر لب غیب و در نظر ای
خواص خاص نه عای نمک مکن نیست	که آنچه در دل محبت از شریایی
برای صفت با و شاه گردون را	کمی غاده کای با خیر یابینی
سبزه غنچه را که بسته است کمر	برای حدت اول و اول البشریایی
تو برتری نمک ز آنکه هر کجاست	که در ملک شوقان یافت در بشریایی
تو در مزاج وینا چو چشم بکاری	در اجرت همه زان جلی و بریایی
و تو قوی تر از جامه میت و غنچه	بزار خنی آنکه کش آهسته ای
نار و آن شرف و اعقاب دینی دانی	که نمیشد با تو جان بجز خیرایی
نار و امید بهی و خست بهی	بسی طبع کنی و امان ازین سپایی
پادشاه مال و سرتس از کجی که جوی	جفا ی آن ز کجی و نه واد کجایی
نور چو منیع ای میسند چندان	که پشتمن جی حقش میسند یایی

چون غیر خاوند برادر یک و دای قکت مدرست نصیب از هزار سنج کنی چون حرکت کلی چشم بر زده نیست کمن غایت و بنا گشت بناموست جلس و شوئی انکه که چشم و گوش کنی چو کا و خشم زده ابرج ساری کوب که در ملک سنان کن جواد و تدر خاک اگر بنیست تشریح چشم و در کعبه که شست عمر و غایت بهر نه ادم تدر و دی نه سر و دی با بعد ابر سباش و دم غمی که در دشت تو چون که با جبهه پس الباقی که کشت زاده سر و حد کن که کوه را چون کاه اگر که سخن در غلاف مطاوی چرا نه خدای عز و کبر جواهری چشمه نفع رسان بکشتن و دانه کوه	که کی زبا و سوزنده ز زریانی هر آنکه هست ستر همان قدریانی نظر بر کنی سنج اگر بصیر بانی کین سرائی و در خانه شست و ریانی کز آن حال و مقام جیب و ریانی چو سلی که شش ز کتار خلق گریانی غریق خون عسر و رای با جریانی شروع صنع و دین جلد فخر بانی ولا بگوشتش که باقی عمر ریانی که این که کم ز نهوش ملک سزانی که در دم و دم او خوش بنیست بانی چنانچه سنج و دم را که پر و دریانی ز با و سنده و روش با جدر بانی از آن هر پس که سنجیر کار گریانی ز آسان که و خابیش بر شریانی که کشت عمر که ای ازین میریانی
و	
در شند و فغان و رسیه نه بفر در خواب غوری تو سوزانی و دل	

از دست بهستی و رستی بر نیست راه تو بر آتیب و کل و لای نیست ای عود و سنا مطاب خور که به نیست با کای و در بخت هر حاصل و نیاست نست نشود پیش و کم از کوه نیست خواجه که بر بخت جود تو تو نیست دینا جی که جمع که مستور و نیست تن و در نما کانه و صابر تو نیست حق از شمس از نور چشم و دل نیست کوی تو که با تهر و حق با طریقت نیست بهر حق که تو با که کشت و جی نیست در خور و حق جوشی هر انعام نیست هم سوز و در سوز و سوزی سر نیست تو ای که علی غایت در میان نیست این طولانی حیت برای که نیست خواهی که چکان و دست آسود نیست عاطل و جانی و دست که آینه نیست از خود که رای با و در سر کشت نیست در راه و در کاه و دشتی سار و نیست	تا شرو و جود و دست و دانت تو افیل بر شاه سواران که زور و دست بر کل تا خود به دست و دین بخور و سار در کام بود حاصل از آن نیز حاصل تا خود چه قدر کشت و سوز و دای در شمس و سوز و دست از سنج کل دلی که دانی و باقی جود حاصل از تو نشود و دفع تب و دای حاصل کین حد بر دست حق اند و لای باقت بی تو و سوز و سوز و لای سرا که کنی خاک بدین شکل و سار کی علی به شوی که رحوال ز این بود و حق و دین و لای حاصل مانده در حجت که غالب حاصل شد عمر ترا با بقیاست و سار چون غیور بران باش که گدی و سار رو و دست طلب کن که جی حاصل غیر از تو میان تو و مستور و حاصل در شمس و دین که دست و دای حاصل
---	--

این وجه بایست چه در چه شمشیر	بسیار باید که بصیرت حاصل
تا در میان آن کاف که خوانندش از	این نیکو چشم و کف خفا توایل
تو در خلایق شب گمان و برایت	برگرد درین کسب پیروز نشانی
در چاه که خیم کشی طریق بجز	بیک که کج اندکون بجز و طریق
از بد که بداید طبع نیک داریه	خاصیت که خور جوید نه غفل
چیزی که خفا تو درانت خفاست	باقی همه اجتنابی تو خفاست
عالم که ندارد علی مثل حایت	نی غایب اما مثال کتب را نه پایل
از نفس بدان چشم بگوئی توان دا	سر که نه دفع عمل نه سلاسل
آخر تو بگوئی که که کشید ز اول	اصوات هم وزیر تری و عدل
یکت که دواست میان از سر تا	از جسد کل می کلون بلای
یا بر کالی پی غصیل خردا	کای پسر را بی جان کرد و فصل
یکت که از اول و وسط و دور	نور و خورشید که زاید وایل
ایست چه حق شود این بند و بولم	که تیر می طاعت این عالم عادل
منش بکلی را بود حاجت نیست	طاف و وس فایک چه که زیب و خل
دولت بر بخت و کنایت و کرا	از چیت که عالم رو داد و فانی
در پست حرم قاطع سخی و جهور	در تیر بین طایفه سنا کن و اصل
بر و شمر آنکس که طاری نیست	آن بین در زن دست و فانی
و حسی که در خاتمه است بر و	کر ز کمانه زو آورده او سیر فانی
تو حید بدل که چه کس می که باشد	کشته و خفا و نه بران حرف اول

از سواد و غلبه ای و این سلاسل	در قطع تنگش کین اردو که فردا
خود را بکلی ساخت عاقل و اهل	تو اهل و جوی شرف و افلاخ
آن روز که باشد ز تو زانو خندان	در را زدن سایل جو حیات بود
آبرو چنانچه زشت بود حکم اول	چنین چه کنی که او آخر که جو شد
او طماع تر اهل جهان نسو عادل	سمان دگری را جو می ندک سینه
و نه بنویسج سو ورم فانی	پندی که بتول است اول نه فانی

ایضا

در ای این مکان بایست باقی کمال	قدم بر سرستی که ست این پادشاه
که در بهار وین خوانند بر وین کمال	رنگین خنجرستی را بر که خورشید کن
تو در خورشید اف که داری خصله ال	اساس عالم با لایق است و تو خافل
اگر نیر فلک باشی چه باشد نیر مال	تو از فلک بالا می گزینی نیر و مال
در دایره و زبر که توانی شدن مال	کسی بالا بود که شش کار الا که مال
بیزا بر شمع و حیات و دست و کمال	در خشت لاله و شمع آمدی سر که و مال
که از اندای لا خولت نامر نه مال	پیشانی پدیم اهره در سار و مال
که تن را آتش که کن فی شامه و مال	دلت را انجم نقش بختی آشنای
که کل از دامن غارت و ز کسب مال	نه هر که نهی دار و شرفست و غنا کن
تو در حق است بین باشی که چنان مال	که کشت کشتی بختی شرفست و مال
جو در چای تن کنی که این سست مال	بکر و کعبه ولی که در جگر کسب خرم

چرا و این ساختن خود را با نری که در دست
تو زنت می دهی خود را که در نه کار زنت
ز سرخ احمد است به دست تو شکر شکر
تو عین خشت منی عزیز را با نری می جوی
چو شهباز از نظر شوی پاست قد خود
نیشته بزرگ دست مستعدان که
بطریق طرطوط و سر خلک ز نیت می گوید
هر که می دهی که خدای کرد اول بر زبان آورد
خفتن می ز نرکان را نشان از دل عالم
سرخ نصیحت ز نرکان بر نری که در دست
خون را بر زبان می آید که در جهان
خون را بر کس می آید به نهم او که
نر اسیر تمام خلقت و سخن بود و می گوید
علاج خلقت سر عام غایت و نیلوفر
چو آتش فیزی و کرمی که در سر کس افتی
غریب نیت دنیا و جان در دنیا نیت
باید چو نری که حاضر که دست ناک
بهر جای که خدای نیت خود آورده و
حدود نیت شایسته خود و جام سادی او و شکر

داد و کلام می شناسی منصف چون نر را
کمن نقد کس که بعد چندین سال در عالم
ششم کس که در ارباب است از اهل کس
نر را که چشم و جان نماند و او را اندام
در دهن اهل عالم نیت جانی و نیت
جهان خلق جانور را جوی نیت
بقول لبس لایسان الا سخی
اگر چه از تو که نیت می آید که در کس
بهر حص بر آید جوی نیت سخی
شب بر نری را در خواب بودی و در عالم
کس که نیت می آید جوی نیت سخی
نور نری را که از تو که نیت می آید
ز نیت می آید که نیت جوی نیت سخی
صفا می یافت و روشن که جوی نیت
جی و اندکی حال که از ان بر نیت
جی که نیت می آید جوی نیت سخی
مشو بر نام ز نیت می آید جوی نیت
من از نری را که نیت می آید جوی نیت
و نیت می آید جوی نیت سخی

کجاست که تیر کشیده اند درین دایره خوار و خفا خجالت از رخسار حق نه ارا سلاخ از خط بره ان کن بران کفر ایک شب بهراج الهی که کایم دار شدم بیا بخت و شب تاریک مرا قیظ طاعت غرض خلق میوه رحمت و غفران سنجی که مرا بدی و نمک	کجاست که تیر کشیده اند درین دایره خوار و خفا خجالت از رخسار حق نه ارا سلاخ از خط بره ان کن بران کفر ایک شب بهراج الهی که کایم دار شدم بیا بخت و شب تاریک مرا قیظ طاعت غرض خلق میوه رحمت و غفران سنجی که مرا بدی و نمک
--	--

ایضا

سیاهی ساقی که ایضا روزه دی زبنت رفته بره از نون زده آستان که شال کیم شمرده خوان عید از کشته اند از بهار در دود و تاخت بر طریقی که است	سیاهی ساقی که ایضا روزه دی زبنت رفته بره از نون زده آستان که شال کیم شمرده خوان عید از کشته اند از بهار در دود و تاخت بر طریقی که است
---	---

بر نیل که تیر کشیده اند لایح لعل لاله ششم طالع بر خنده اش به وجود تجلی شده بهر شمع از بهر غنچه ای کل کبر زان زبان لاله لاله کان بهر بهر غنچه که قول لعل از کنگر یکم خورشید تا فرود سیم با بر شام	بر نیل که تیر کشیده اند لایح لعل لاله ششم طالع بر خنده اش به وجود تجلی شده بهر شمع از بهر غنچه ای کل کبر زان زبان لاله لاله کان بهر بهر غنچه که قول لعل از کنگر یکم خورشید تا فرود سیم با بر شام
--	--

ساه بره ان مزین از و سر شیر دل که چون بهر جاش آستان او کیک در مران جگر در کیم دوست	ساه بره ان مزین از و سر شیر دل که چون بهر جاش آستان او کیک در مران جگر در کیم دوست
---	---

کام و در دوران او خنده بر لبش نماند که غماید و در زمان حسین لعل را ای حریف کار کا حست مژده افتاد ز خست چون زینب از اسبان اردو جهان خواست کعبه بمقداد عاید حشمت نکال توسان ابله ایام بد اهرت نکال عکسیت در سواد چشم انصاف نور پیش در باز دست تو بر ملک شد و گشت قول نیت این آقا پیش دست نیکو و ایرج و تمار و کاندان باشد در وضع انقابت ساغری کرده در نیم شهر بارگاه در و زبانه ارت برای مستحق از رده در و زبانه در ایران ترا خواند خبر طایر بر و زبانه بر چهرت کی گشت سر کوهن صحبت جگر صورتی نماند در بر دست گنیم که بدست بی سوال خجسته خواست از شوق مال و مال بدین غنا رسم گشت و در زور بر دست لایق هر چه در مع تو می گیم حشمت نماند	کرم انصاف و در چشمش شمع نورانی مستعد سازد و زخم دندانش در عالم وی زینب از اسبان اردو جهان خواست چون زینب از اسبان اردو جهان خواست عقل و ارشاد و رای کا حست بر نکال نخشان سرکش افکار در نیت نکال قلی جرت بر ریاض و وی اسفند نکال زیر پای حشمت مال جهان شد ببال صدر قدرت غارت آید شد برای خیال سایه جبر ترا خورشید و آفتاب نکال آساست کاسه سر و زبانه بر خواند نکال خبر و ان از خاک درگاه تو که در نکال زده و از انداخت چون از دود و دین نکال تا فرو داشت خون ایران ترا در پیکر نکال گر و خردی می نماند و از زخمی نکال در چاه کشت بس کنایت این نکال آه و از ضربتی از زور می نکال در دست مغرب خور تر از دود نکال ست و باشد ماضی و مستقبل نکال
--	--

دولت مع تو می گیم حشمت نماند چون عید و منظر طرم ما حسن لعل نکال آه سر و زبانه از اسبان اردو جهان خواست چون زینب از اسبان اردو جهان خواست عقل و ارشاد و رای کا حست بر نکال نخشان سرکش افکار در نیت نکال قلی جرت بر ریاض و وی اسفند نکال زیر پای حشمت مال جهان شد ببال صدر قدرت غارت آید شد برای خیال سایه جبر ترا خورشید و آفتاب نکال آساست کاسه سر و زبانه بر خواند نکال خبر و ان از خاک درگاه تو که در نکال زده و از انداخت چون از دود و دین نکال تا فرو داشت خون ایران ترا در پیکر نکال گر و خردی می نماند و از زخمی نکال در چاه کشت بس کنایت این نکال آه و از ضربتی از زور می نکال در دست مغرب خور تر از دود نکال ست و باشد ماضی و مستقبل نکال	این حسن شهری توان گشت بر سر نکال در چه دهنش می شستند این همه سر نکال شاهدان عید و نور و زار تن و زین نکال کعبه اقبال طاعت در آن می نکال هم چنین جرم و گشت بخت لایق نکال
---	---

پادشاه محسنه نال تو مبارک باد	شب و روز و سال تو مبارک باد
-------------------------------	-----------------------------

[illegible]

که تو در این غریب و بی لاکه کنده ای که کله
 بر سر کی می توانم آواز ترا در این کشت
 سر در پیش تو می شاید اگر چشم بسته
 زار و سان کرد پس که می توانی خیرال
 صد جا برست گفتن این سخن اندر حق
 پادشاه شمس خاں تو مبارک بودا
 شب و روز و هر سال تو مبارک بودا
 چون که چون تو دوری می کنی تا کجای
 نیست این از من و تو از آن کجای
 آنکه چون دیده ام حکایت تو در آواز
 و بر یک سبب است که از این سر تو آواز
 این بود و غم غم جهان تو از من آواز
 هر که هست که همه عادت او چون آواز
 و در آن وقت و در آن وقت
 که بیشتر خوشم روزی نام آواز
 که هر که می گدازد دست غم آواز
 شود و ای شرم و روی تو مبارک بودا
 پادشاه شمس خاں تو مبارک بودا
 شب و روز و هر سال تو مبارک بودا

ای که دست و پا سید بر زمین و چنین آید که تو بیست و نه دست و پا من تو را من جهان را هر که از ظلم ملک در حرم عدالت سرونی را که درون با تو باشد چنانی	آب انصاف بر سر خورشید روشن سخت کار است که کشتن آید و در کشت و نه ترا که در جهان بر او من تو آنست که که در دگر گشت بر این آستان در وی و در شش و صد از اول
تقدیر نشان تو چو یکو کار نیست ای که بی امر تو در صفت خود گمان و بی کی بی رخت انصاف تو امر دنیا چشم و در از احسان تو در درین	که عطار و تو خوش بنده من خرم که یک یک در بند کیم نخل و مرغ سوزن با دریا پر که باشد که گشت چوب سمن خط از آوی از خلق تو در و سوسن
مک و نو تو تو چو یکو کار نیست پادشاه همه نخل تو مبارک باد	مک و اکت که ای یک چو نخل نال
نواخت تو واسطه دولت و درین آمده نصب سلطنتت بعد مریش	عدل تو واسطه دوی زمین آمده ز آنچه در خاطر باب بین آمده
زین حد کا نچه دلت خواست خان قلی چو خاک درت می داند و می آید	و در خجسته چه توان کرد چوین آمده ملک از سر بگذشتن با چوین آمده
بر سر ملک ملک حکم تو کرد و سلطام ای خطا کش که خط کشی ترا	بر خجسته ملک تو زین تو زین آمده صد جرمی می خست بند جن می آید
خاتم قدر ترا بر کینیت ملک زان چنانش هم در زمین آمده	

۱۱۰۰

ای که دست و پا سید بر زمین و چنین آید که تو بیست و نه دست و پا من تو را من جهان را هر که از ظلم ملک در حرم عدالت سرونی را که درون با تو باشد چنانی	آب انصاف بر سر خورشید روشن سخت کار است که کشتن آید و در کشت و نه ترا که در جهان بر او من تو آنست که که در دگر گشت بر این آستان در وی و در شش و صد از اول
تقدیر نشان تو چو یکو کار نیست ای که بی امر تو در صفت خود گمان و بی کی بی رخت انصاف تو امر دنیا چشم و در از احسان تو در درین	که عطار و تو خوش بنده من خرم که یک یک در بند کیم نخل و مرغ سوزن با دریا پر که باشد که گشت چوب سمن خط از آوی از خلق تو در و سوسن
مک و نو تو تو چو یکو کار نیست پادشاه همه نخل تو مبارک باد	مک و اکت که ای یک چو نخل نال
نواخت تو واسطه دولت و درین آمده نصب سلطنتت بعد مریش	عدل تو واسطه دوی زمین آمده ز آنچه در خاطر باب بین آمده
زین حد کا نچه دلت خواست خان قلی چو خاک درت می داند و می آید	و در خجسته چه توان کرد چوین آمده ملک از سر بگذشتن با چوین آمده
بر سر ملک ملک حکم تو کرد و سلطام ای خطا کش که خط کشی ترا	بر خجسته ملک تو زین تو زین آمده صد جرمی می خست بند جن می آید
خاتم قدر ترا بر کینیت ملک زان چنانش هم در زمین آمده	

ای حق پرده نال و دست سوال
سر من چو یکو در وقت و خنجر

کرده حاجات جهان را دست اعتبار
و من تیغ تو بصلح شب کرت و فصل

<p>شکایتی تو بود و دولت اکل انقباض تو بود و تو بیک طالع کسرا تمام تو را و دهانت و دهانت بر مایه پیشی که ملک که خود را خضر خود تو ساینده لب جان سخن لب است تو نیار و یکش تو شک بنسیم و مخلق تو که یکش خط پاوشا با شای تو من اگر بسته ام کشت در دلب من بر شای تو و خضر و جرح جبارم که مبارک کشت باد شای محسنه فال تو مبارک باد</p>	<p>بر تر تو بود و طالع بر نصرت را آشپ و در وقت شاد و از تو صیت احسان تو مرا به جویست مال بر لب آب تو بود و یکی فعل نشان در سر است آمد از درک جان تو جان لب آب تو را در و بر دوش فعل جان هر که دایه و دیر تو را شای تو کردن و گوش جان تو را جویست مال سر من سینه که خواند تو در سر طالع نامشرف کنده ایوان حل سر سال شب و روز تو و سال تو مبارک باد</p>
--	---

ایضاً

<p>ای دست خاتمی ملک در بکین زلف زده و پیش تو زلفت بر بکین چشم من از اندون لک و او از بدم خضر روی تو بود و یک کباب لب تو ایوانه از جود جان اسیر یزد و زلف بر کینه نامشرف خود</p>	<p>کر و کین صفت زده و سر جود بکین چشم کان و از تو زلفت بر لب بکین حسن تو از نام زلفت و زلف بکین باد و پیش بکین از کباب و از بکین باد و سر از کین بر تو ز جان آفرین آینه را به دایه نامشرفی جویست مال</p>
--	---

<p>صورت حسن تو است با جود شاد آینه می شایست سر سحر آینه ملک چهره را بود حاجت شای ملک چون کند از بر وقت جود و دوس مال زلف تو که در حسن خضر از ملک شکایتی تو بود و است و جویست مال برکت است بصدق تو بود و دوس مال چهره و دست تو است درین که کم شای دایه و کسور کسای سایه فضل خدای</p>	<p>ایوانی این تو سرای و پیش چار سین کل و سینه ملک آینه و بکین طاعت تو شد و آینه شای تو سین و امن من یک کینه دایه و زین خضر منک کشت است ایوانی جویست مال خات این رعد و دوش و شای و طین از سر کینیت چشم سر کینه جویست مال طبع تو از دایه و آن چون دل سلطان باد و سر کستان باد و سر کستان</p>
---	--

<p>شیر شکاری که است از شرف داغ او دایه و پیرا و نطقه قطب نظر طایفه نظر او طایفه سپهر بند از خطات غبار لکرا و کا و عرش عاصت دایه و عین را قهر و تراد و قهر ای کینت نظر مستقیم و راستی بکین را دایه و در کین تراد و عین خدمت در کا و تو متصد آرای رای</p>	<p>بر سر تمام و جویست که و عاصه و عین آینه را ایوانه و مطمح و جویست مال از خطای تو از باغ جویست مال از عاصه و عین مو کینه و بکین کرد و سر طاف را از خط تراد و عین دست نظر اعتصام جویست مال بادل یک تو عاکل بر کسرا و عین صورت القاب تو شایست بکین</p>
--	--

مست کین چاکرت خون جگر آرد نور کوس تو ساخت کوش ملک پیدا بر دهن فشت کشت و دگر جهان یار از غم کشت بازوی نصرت قوی نیش ملک او دست دندان و سنگ خلق تو از اندر میت نخل کرد پیش این پیش این سرکش آسمان دست ساد و تاج و تاج بر سرش مهر کرم راز بین خلق جان کز جان خوشی چون دانه بجا می غیب کشت جان مرتفع جز آن که ملک تو و دهن آفرشت از دل تو خدایم نخ ترا می نمود عقل تیز جوی جل سپاه ترا خاک جوی خدایت ای بی محبت زهر اسلام با و می بر این شوکر حبیبی بود خاتم ایشان منم ختم سخن برنت رفت چهل سال بس و دهی شما تا بود از دجلان نسل بین و نیت	مست کین بنه ات چون سر آید نور صفت تو کرد طاهر ملک بر طین خود و خاک درت ملک و ملک بین در قلم لا غرت بعلوی دولت بین غیر و در کشتان مژدی در بان بین یافت از آن تربت شان عظیم بین داشت بدورت نهاد آن همه در این هر که خاک درت کرد شرف بین سگر تو که بدین شکر گشت افغان شاخ و زار با بدت مایه زای بین جز دل ملک وانی آله پادشاه بین اکه در پیش را اگر که دگر بوس بین برق و جاجت و کشت شاد کاو زمین آتش چون شمع آید بین کرده خدای جهان از دهن جهانت بین خاطر و فاشان مبط روح آلا ملک صفاتی تراست آینه در بین می کند و می کند روح پیش بین تا بود از دجلان و در شمع و بین
---	---

قصه

بود چیده می می چیده در بین سین روی تو میرفت به نازکی سخن نختره نازکی به نازکی بنای و سخن سفر نازکی به نازکی به نازکی بنای کویاست به نازکی به نازکی بنای آب در روی آیدان سر نفس آید جنت عدلی به نازکی به نازکی بنای یک در هر جنت به نازکی به نازکی بنای وی به نازکی به نازکی به نازکی بنای رکسک به نازکی به نازکی به نازکی بنای راست آینه به نازکی به نازکی بنای دم به دم به نازکی به نازکی بنای می کند به نازکی به نازکی به نازکی بنای بس به نازکی به نازکی به نازکی بنای	بود چیده می می چیده در بین سین روی تو میرفت به نازکی سخن نختره نازکی به نازکی بنای و سخن سفر نازکی به نازکی به نازکی بنای کویاست به نازکی به نازکی بنای آب در روی آیدان سر نفس آید جنت عدلی به نازکی به نازکی بنای یک در هر جنت به نازکی به نازکی بنای وی به نازکی به نازکی به نازکی بنای رکسک به نازکی به نازکی به نازکی بنای راست آینه به نازکی به نازکی بنای دم به دم به نازکی به نازکی بنای می کند به نازکی به نازکی به نازکی بنای بس به نازکی به نازکی به نازکی بنای
--	--

<p>مهرشمت و زبان زکس و سوسن لاجون شمع زبان آورده است لاله کی چو که سید اهل خورشید است بنو آت شمع کی زنده و خود جلا شد و از سر زمری زنده و از سر زنده ساقی را چو روان شمع بر می آید طرب را طرب خوش تر از از که</p>	<p>نظر نیست در آفتاب و آفتاب لیکن او شمع زبانت که دارد و گاهی روزگار کشیده به سوخته هم از تن ناز پرست کین سار و زو زانچه زنده و در هر جنت چو در و چو بر و در و آبی جز در ملک شمع و جهان را آبی</p>
<p>در کوزه ای و آتش شمع آید در کوزه ای و آتش شمع آید</p>	
<p>ان سکه در جام که در و زنده واکه کی شمع خلق با آتش از زبان چو شمع که در و زنده چو شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده</p>	<p>ز الیام نیست چنان شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع شمع</p>

نسخه

<p>با سبک و عفت خرفی نماند سر که بر گشت ز تو نماند غیر حق که بر و جز تو کسی و آنکه سر آت بر تو نماند ملک را محل و جان آید بهادری لفظ تو نماند شاعرت از تو گشتی ملک تا جرم بر تو سر سوختی شد که ز تو نماند و ز تو نماند ای دل و دست تو بر عالم هست شمع همه شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده</p>	<p>نور العین و جگر که شمع رت و سبک یک ساعت خرد آن و حسنی خرد آن که در و زنده نیست شمع این جان و روان بنده خلق که شمع است شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده شمع که در و زنده</p>
<p>ایضا</p>	
<p>زنده و در و زنده این چه زبانت جان که در و زنده</p>	<p>که در و زنده شمع که در و زنده</p>

تو ای که ملک یافت کی که بکند	خدا حق بر شاه ازین جهان چو بکند		
برتر از سران پایی بی سر و پا	بر سر آید چه قدم دست مبارک تو سپید		
چرخ کجی که ز حدیسل راه آورده ام	از راه جهان سیر را چنان کیشید		
<table border="1"> <tr> <td>امشب ملک یوشی پیش ازین</td> </tr> <tr> <td>که ز این پیش دست افکند خجید</td> </tr> </table>		امشب ملک یوشی پیش ازین	که ز این پیش دست افکند خجید
امشب ملک یوشی پیش ازین			
که ز این پیش دست افکند خجید			
آمین رفت و بر خیم افکند خجید	تو را در این محنت نه و عالم در چید		
را نذر بر سر نه افکند بر این دست	سر نه در و دران سیر نه در و خجید		
قوت عاید جایش نه دران در چید	که عید عکس که تو اندک در چید		
سر هر دو لب تقایا ملک را پیش	کشت خجید ملک یوشی بر این دست		
از دلیم که شش که دیا کی خجید	خون عید از حدیسل راه آورده ام		
بستان خیمه او پیشم عید و بر کید	بیکان عید او که شش ستم را دید		
ای که از دولت عدالت بر کی خط عید	شیر شیران که ستم شیان سپید		
در زمان تو سران باز که دفت از کید	رشته که که در هر محنت سر افکند کید		
سر افکند تو چون از قلم افکند کید	طو طو از غیر کشت افکند کید		
چو شیر تو آب نظر افکند کید	باز و کس ستم نه و طو طو افکند کید		
ابر بر بکان نه جایی نه دست تو کید	ساغر جو تو آن روز که بر بزم خجید		
آسمان خواست که در محبت غم تو کید	در پیش پای سیر آید از پیش کید		
باز هر تو را ملک کید و از آید	فرغ روح از قفس قلاب در خجید		
در زمان تو کس از دست کسی ناکید	بجز ابریشم و او نیز بنا حق ناکید		

محو

لا جرم محبت عدل تو بر کا و نشاند	در سر راه این سبب و که جهان کرد		
بکشت زانو از حدیسل بیکان دست	رخ بنام تو بر کشید و بوی خجید		
افعی مهر بر پای سپید و دست	که در سر از دل خجید و دران کید		
نظر مایت اگر تربیت ما کید	ما را با او نه جو کشید نباید		
در سر از انانی خجید تو کی سی کید	بجز از پیر که بر جان و شش کی کید		
سر م از ملک تو چون سکران کی کید	دشمن از رخ تو چون ناز و کید		
ز در و در و دست بعد تو از ان دوت	ز پیشین اول و در او کار کید		
نسر افکند سر و شش تو خجید	خجید تو از ان منزل جو خجید		
از تربیت رای جهان آید	بیت در ناصد ملک جو خجید		
کشت رای تو عیان دست خجید	چرخ سوزد از این ای که اکب لفرید		
سر سالی که از ان دین سر و قاصد	خجید تو از ان سیر از ای سیرت پرید		
ای که چون غم ستم نه ستم کید	افات ملک از بچ مل کی کید		
بر جوی تو که از غم ستم نه ستم کید	خجید لکی که جو من عشق لکی کی کید		
<table border="1"> <tr> <td>کلی سیم سحر از ما و بمانی کید</td> </tr> <tr> <td>تا بد این سحر از من فصل کید</td> </tr> </table>		کلی سیم سحر از ما و بمانی کید	تا بد این سحر از من فصل کید
کلی سیم سحر از ما و بمانی کید			
تا بد این سحر از من فصل کید			
بسی آن که کمال از غیرت بخت جان کید	دل چنان بر ستمش از خون که بر چینی کید		
باز کی ۱۱ سحر سیم من را جود	شش ده تو که کجای پیشش کی خجید		
فصلی از دخت جال تو می جو اند کید	کوی نه به حدیسل کس و کی سیر کید		
۱۱ و روی تو از لاله حدیسل کی کید	شاخ بر با سیر از طیر من چنان کید		

که نشد این چون غش روی تو چو سپهر	که ای که در و سرشکی نه می یابد
دوش در مان یاقوتی عین و سپهر	لاله تا وقت سرشک خن می نشاند
با دی و دین و دین و دین و دین	نرسد تازد میز این دگرش می نشاند
بجای تو در سپهر تو ختم بخت	آب در پای کل و سر و سحر می نشاند
کشته تو می که کس را خام روی در شرف	آه و در و در و در و در و در و در
دلی صبری که در آن غش تو می نشاند	نه چنان پاریشه اکنون که تو نام نشاند
آهو می شوم تو شیر لوی سلطان	قلب احباب شکست خورده نشاند
ای که می که در دوران بهار عداوت	در همه روی زمین با غلای تو نشاند
تا سر من برسد به خاک و در تو	من جو گویم که زخم بر سر پستان نشاند
بر من از صحرای غایت شکست آنکه	دل از دور می احاطت کشد آنکه نشاند
رفته بودم که بیایم بدو هر که سپهر	در سر این بود لی ای مراد نشاند
تا که نه دایر یعنی کرد و خوار	که دین نیست طبق هر که خاک نشاند
دگر و دایره دولت وین ذات تو با	که از آن دایره دولت وین نشاند

ایضا

خویش نه خست به تنی که در که	طالع شیر دایت جسد که در
دار ای شرق و غرب که تیش کشیده	که در سواد خطیست دین اعین معاد
سلطان سر و دست و دین و شاه اوین	
شاهی که یافت ملک بشیر او قواد	

که بگذر فی الدنیا و الدنیا	تا بان ز بزم غلش نصرت و نظار
از شرق تا غرب که کشت غایت	خیلش که هست در عداوت و در پشمار
با دین و دین و دین و دین و دین	که پای ناسیک که در جایتش
اندک کن کنیت او پیش نهاد	بجای اسما که حیونیت تیر زود
بر داشت از مهابت کشت دنیا	و شن که حیات آنند انگشت عین
خیاط و در و در و در و در و در	تن ماه ایت جسمه انیشل که در
بکشت و ساخت از آن قاج که شود	هر جا که خبر دیت ز شوق غلایش
که در دین تو کبک اسل غلای	که از آن رفته بگوید که باز کرد
وی دامن جلال تا آسمان غلای	ای مثل ضمیر اخوان بشیر
در نا بماند تو قمر جام ز کج	در طشت خاتمه تو تک طاس ز کج
چون در مصلحت لب سال تو بماند	عهد تو در میان جو فروزان سواد
تا حد خاست شب و روز در دنیا	بر دل کسی که نام تو تحت جگر کمان
با اوج عت تو یکنی با شاد غلای	مندان سپهر خرد که که نایس
تیت که مست جسمه انیشل	آرد بر دین ز جیم به اندیش کمان
قطعا که چیک لب است اعدا	تغ ثواب دشمن جانت نمی
انصاف و عدل را تو احسان	تجار کان ظلم سپرای بسجرا
در رحمت کش قید تو از دوشمار	ز نوازش کس بشاد و بعد تو
آری که ز کس عیان کشت و کشت	و بی دون چایاق ذات شریف
جان داده و جانش شد این تو در	آب حیات خوات که خاک در شرف

کرد و ناله دست مغزی و افتاب را	چون بر ملک رای تو زیادت کم غبار
از روح غریب عقل جود بر سر گشت	باز تو چون تو گشته ز نور بری زما
رست عدل قاعده پانظری لطیف	زانت ترا گشت شمارست وین دما
ای کائنات فرو جودت من بود	
ای کائنات را بود جودت من بود	
بشاید نصرت از کم و یک اندر گشتی	ای من از ان گشتی که ز افریدگار
آن بی یی و ده که بود در زمان تو	کل یکم بر ده و صبح بر ده و
بر تخت تو نصیرت گشتی	کس ز تو بود دست از دست تو
کلی که در تصرف عدل عدالت	در لاج بودم آن ستمین کینه
انصاف و عدالت کایتی	اقبال و نصرت عنان تو ستار
هم چنین با عهد تو گشتی	هم گشت را دور تو بازت مستار
برقین بنی زنت کبارست	ساکور که از این و چند و دالدار
دریای حمت تو ز بنادر یی گشت	قطار که گشتی از بنده را که در
شاه چهار ماه تا دست تو را	دور از سما دست تو گشتی اشک
هم چون قلم بر ایستاد نقل سیکه	از جانی ترا زرد و زرد و زرد
هم در ای و دم و جود و چشم	با که سر عذر مرا خواست کرد
از دست که کرد و دم و جود و چشم	حاکم که از حیات خودم گشت شرم
سلمان بجای یی ز سر ساسی قدم	گرداشتی تو ز دم در دست اندام
کرده هم حواله بگشت خود تو شرم	خود بر که داد از گشت ستم اعدا

ب

کرد و ناله دست مغزی و افتاب را	چون بر ملک رای تو زیادت کم غبار
از روح غریب عقل جود بر سر گشت	باز تو چون تو گشته ز نور بری زما
رست عدل قاعده پانظری لطیف	زانت ترا گشت شمارست وین دما
ای کائنات فرو جودت من بود	
ای کائنات را بود جودت من بود	
بشاید نصرت از کم و یک اندر گشتی	ای من از ان گشتی که ز افریدگار
آن بی یی و ده که بود در زمان تو	کل یکم بر ده و صبح بر ده و
بر تخت تو نصیرت گشتی	کس ز تو بود دست از دست تو
کلی که در تصرف عدل عدالت	در لاج بودم آن ستمین کینه
انصاف و عدالت کایتی	اقبال و نصرت عنان تو ستار
هم چنین با عهد تو گشتی	هم گشت را دور تو بازت مستار
برقین بنی زنت کبارست	ساکور که از این و چند و دالدار
دریای حمت تو ز بنادر یی گشت	قطار که گشتی از بنده را که در
شاه چهار ماه تا دست تو را	دور از سما دست تو گشتی اشک
هم چون قلم بر ایستاد نقل سیکه	از جانی ترا زرد و زرد و زرد
هم در ای و دم و جود و چشم	با که سر عذر مرا خواست کرد
از دست که کرد و دم و جود و چشم	حاکم که از حیات خودم گشت شرم
سلمان بجای یی ز سر ساسی قدم	گرداشتی تو ز دم در دست اندام
کرده هم حواله بگشت خود تو شرم	خود بر که داد از گشت ستم اعدا

قصه

روز ظهور منظره پر دو عالم	بود ولادت خف جود حق
اشب درین زجاده دری نهاد	نور یکی که چشم و چراغ دو عالم
از روز و شب در او جزین بود	طینتین سبزه که در و در و در
بگشاده اندیش چشمتین و وارده	روز و شبش که زایام اکرست
در وضع حمل چشم از بهار حق	بوضی نهاد چشم که به از وضع
خود رفته طاعتی شب اده که آفتاب	از دو لکس شسته برین سحر طار
زان روز که بوی خورشیدم در جهان	بگشاده و در جهان خورشید
در عالم نیل نصرت اصحاب کعبه	نهاد از کسی که کعبه بدانش گشید
دانی که گشت بر سر اصحاب طایع	اکس که گشت بر سر و بدویشین
آن خاتم رسل که جهان در یکین است	بر سینه گشت سینه جواد که گشت
بر اینیا که بر بصورت تو گشت	برافش و عقول و غمشین گشت
آن شب که زاده از دگر گشت جرف	طینت که من طینت ویم بر تو افت
بر که دگر گشت بر سر و بدویشین	زان روی و خاک و گشت خاک

آدم که او سر آمد و علم عقلت	تیمی از آن که خداوند در وجود
کمان مرده از آنکه در شبه علمت	از او بیافت قهر بهر باغی
زان دم خور که مشک بکشد و بوی است	با خلق از طیب اگر شکست و بوی
کرم من خور که طعم من لود و است	بر خزان اوست آمد بر خال و در خن
چرخ را که ج ساخته از بند و است	بایست قدر او که به انکار به
سبحان و اهل در فضیلت اجمت	در مجلس که از انانافض زبانی است
هم بر کشته و کر شتاب و در است	هم تاب خور و غشیل کشن عجم
این وین یکی اصل که با یک تو است	از آب که هر ی ز حاشین دیده
این وین یکی اصل که با یک تو است	که نه جای در تن عکس بر تن
سود و صاحبی که در آن دیده و است	نموده خواجه که این پریش است
کس غم بر نیست و در آن عظم	در ملک دین اوست سلطان جلالی
از در و کش جورسته و در غمت	آن عجب که رسته و این نهدی
چون از غلدر و خنده اسلا فخرت	دارد خنده که نه یقین بیاد
از کل باب رایج و اعلی و است	فی الملهاد و دینه علمت و ابیاد
ان سک بلیه و شوم تر از این علمت	سر کس که بنفش شیر خدا در دونه
کس که شکان سپهر در اواب و است	بر آسان خراج و نه مخفف
در آسمان دولت سلطان اعظم	سکه خدا که بایه ملک آتش
چون از آفتاب شرف و سرب سبکت	سلطان سرب دولت و در کس چشم
استغنی از عبادت با هم و است	حیث عیش و سر آن جی که او

خواجه

خاکی که در جرم از جام نوحیست	آن خاکی که در کعبه زین مقام
شاهی که در کعبه زین مقام	شاهی که در کعبه زین مقام
نیز کس بجو و عمارت	نیز کس بجو و عمارت
را ایش تنها بر طبع غرض یک یک	در قدر جا و در آن کس که یک
ای داد و دی که دایره و آفتاب	در باغ حشمت تو سپهرت و آفتاب
در باغ حشمت تو سپهرت و آفتاب	در باغ حشمت تو سپهرت و آفتاب
چون از سواد و لاف و باطن سواد	چون از سواد و لاف و باطن سواد
انوار و تیغ را سر و تیغ و مظهرت	انوار و تیغ را سر و تیغ و مظهرت
امیران و کس و کس و کس	امیران و کس و کس و کس
در سوختی که آن کی کس و کس	در سوختی که آن کی کس و کس
از دست و رخت که در و در و در	از دست و رخت که در و در و در
نقد و دین و کس که در و در	نقد و دین و کس که در و در
سرور و در و در و در و در	سرور و در و در و در و در
آه و در و در و در و در	آه و در و در و در و در
هر جا که کس و کس و کس و کس	هر جا که کس و کس و کس و کس
در حث و مظهرت و کس و کس	در حث و مظهرت و کس و کس

۱۱

مکرم بود که ترا نام پسین	نمایند که در کت لطف لیل
نمایند که در کت لطف لیل	نمایند که در کت لطف لیل
و	
چشم ببرد و بی تو هیچ نیست	آنکه گوی و غمی من صبح صاه
در نظر دکان تو چندین لطافت	از گشت میان تو چندین دقت
در دیده دل و جان تو بپوشد	پیدا گشته و در زمان و کسایت
چنانچه ای غم و درشت چون کند	بچاره باز انداختن عقلت
از کارهای در تو پادشاهی است	نموده مضیعی بی کجای چیت
لعل ترا ستاره نهانست و عین	روی ترا بسته و این بر شایست
خالت غیر و در نظر چون داریش	و آن عزیز و ناب بگر فایت
از سبقت بر این کل عظم میرد	با و صبا که نافه کشی حدایت
نشت بجان سر دم و در آید ازین	تفیش سیرم که من جان منار
در وصف آن دین خیم بره و دل	و سواد بی رویه که در مشرق طاعت
زلفت نزار دل چو دل باره	که در سبقت از سر سبکین مصلحت
چون با ناک بر سران می افتد گدا	که در کار عارض از نام و دقت
نه عهد که ده که ندارم و در روا	چیزی که از تو بر دل مشکین عات
درا اگر چه نیست امید بی عهد تو	از عهد عدل پادشاه و دقت
سلطان اویس آنکه برای عیال	می سجد بر میان ملکها و طاعت

۵۲۳

شاهی که از شرف زده و فراخ شش	بالای خشت خیمه سر اوست
لا مع طبع طفره که در بگویش	چون بر تو نجوم ز شبنامی است
قدش فروز خنده و طاق ملکند	با کرم آن نیاس که چون عطا
بر چس می خیزد با کمال است	نعل بند شاه که نایج سارفت
و از رخ کار عیش او متعارف است	طالع کوکب خورش و شارس
سوی که خور و چرخ که با هم کدام او	ایم و گرد آید که سیم طاعت
بر و در هر سر که خیزد و بختش	در طبع آن و جان و سر و فصل او
ای آنکه بر طریقه شکم تو میرد	ای بختی که سنی طاعت
بندان نماز و دست زده و تو با	کین کار شکست او به نعلی است
ذات تو که هر حدت تو طاعت	شخص تو صورت کرم و لطف طاعت
اعمال تو از اسرار تو طاعت	ابواب غیب را دم ملک تو طاعت
چرخیت حیرت تو که در و انعطاف	کمر و قیسه ز عدا و دقت
تو خلق خالق و چه خورشید تاب	سره و خلق هر حیرت بر طاعت
از علت نفاق عدوت رخصت	تغیث نزدی که دوا می طاعت
ملک تو ملک را بر مرکب طاعت	مبار را که که طبعی جادیت
تغیث کشیده است ز پادشاه ملک	حصی خنان که بستر طاعت
ایوان که برای تراست و سمن	کین صحت و صروت سرایش
با بانه در زمان تو بیو محبت	تغیث در آن تو احوال
شاهان بر آستان دت سر نهاد	کمان آستان ملک جهان طاعت

در عهد زمانه بفرمان تو نشاءت از که بشکرت تو موبار بفرست بر سر در می که بر تو دم زد کساره صحره و در آنکست دست مبارکت نامه عهد شاه دست مبارک مرغ شاه را رسید عهد و نه چرخ کمال او ساقی عهد جام می آورد ابر کشیم در باب وقت عیش و وقت انصاف چون لیل سحر که در ایام روز شد چون سواد چشم تو خرم سواد چشم شه تر به دولت آمد افکند بشو و عانی خویش سلطان و عیاران تاملی بر سبک بر باب راه پاید فایده ذات شریف مبارکت	غیر تو هر که هست فرج ما دست در فعل هر که تو زمین بر تو است نصیحت می که فعل کما می فرست بحر می نیل تن و عطا می رایت زمان و دست ساز کشنده بعد از مرگ افکار و نظر و جهت او بر خطا میرا که بر تو عهد بدین کار است می کاره جای ساز چه جای خواست سبزه ز این زمان تهنگ جوفاست مردم در آن سواد کون دست دانی شری شرم من که در افغان تبار است بنگر که آن دعا با جاست حلا تامل بر محسن بعد جان نایست کن فضل بر عقل و محو شمس است
--	--

قصه

آمد نکاح من بکن در نکاح دست کبریت نکاح من که در نکاح زمان صورتی که می کشید بر می کشید	است از نکاح سر و دست نکاح من عهد بر قلم سند نکاح دست روی که در دیه نکاح از نکاح دست
---	---

شاهان

شد طغان حیدر ایچک ز پس بر ای که در فراخ خیال تو بر لاله کار لغز و زدن لعل تو چون از شراب پای سر حلقه ز طره تو با و دست صفت موی تو با تو دست مونس کرد و نگار و او نام خواست به اندر چاره در میان آتش من آوخت و دل نالی که حسنی توان بود و اگر کلیم کوبیده جاده شش بر و سپهر کلیم عهد به پیش کیمت ای که عشق یار کیمت و در غایت به شش زار پای ز شش که شکل حلقه مرعوش غریبت ای مهر دست بر کن از مهر دست عهد تو هر که ای که ان پی بر روی کیمت به عشق تو دوستی میا و دم بر کیمت از تو چون کیمت نه هم کیم سودا کیمت و در پیرایه کیمت سلطان سزای من کیمت تو کیمت دار ای عهد شش او کیمت کیمت	سر که در آو بجز نکاح دم نکاح دست می بر و در پیش نکاح تو نکاح دست زنده و در لک چشم تو چون از شراب پای سر کوشش ز دامن تو در سر است ببارد خویش تو در شش نکاح دست هفت زاده کرد و در پیش سر نکاح دست چن پیش بران دو لب ابد است یاقوت را که در دوار دمار است چار و رانی و میدان هر سر نکاح دست نکاح رات در کس ازین کار نکاح دست قوش است و پیش از عقیق کوش نکاح دست کار است و هم بر و مهر سوزی نکاح دست وی و سبک در کیش از دست نکاح دست کیمت باز دانه می کیمت نکاح دست کیمت ز دست زنده نکاح دست آفرید در میان تو که دست نکاح دست زلفت عهد سمدت شکر نکاح دست از بد شش از بین و دست نکاح دست بر هم عهد شاه شیان بند و دست نکاح دست
---	---

چون که که را بداید اگر کند
سر چرخ سپهر تیر از پیش رو
ای که در ملک عدل نشیند
از رفعت قدر ترا بر سپهر پای
دایت چه در این تخت قدم
بالای که با شش خورشیدی نشیند
در دورش تو مانند ست سیاهی
تو هست تو هست ایادی که او
در معرخی که هیچ نه در حق محبت
بر خیل لیل است اگر نه کین کشد
تا آب جوی تنج ترا بدوید که
کوین ملک بقل سدهت زمین است
تا بازگشت دست حق تو بهر تو
در خدمت تو باید خسرده
در حله اگر نه تو دایت بود در صل
قاصی چرخ را بنوی ریضای تو
تو کی صلاح دار جهان کیست
تو هست زاریت ای که حق نیستی
نماید اگر تو نبستی ساهی که نشیند

از تو

چرخ غبار اگر گشتی کند
بای که تیر سرت داد تو نشیند
وین چو که در کشتی بد است
دست خلیفه از تو صلیت لاجچ
مرغ سحر و عای تو کی کرد و بر چمن
چو بای چشم خضر از نه انچه با حق
اشاید که بچرخش کف کان عطای تو
نام ترا کسی که گشت برین کین دل
شاید باغ معن تو آن سبک کین
وین چو شکر آب سی غوطه خورده
ز انسان که شاد را از ای کسیر پای
وین که در خدمت رسیده که تر اقبال
دست حق تو امن روح تو خضر
زین پیش می که گشت دراز در کار
خوادم رسید ز کین من است تو
آخر چو گوشت دست می برین
بر سید که گشت با غرضم و نه غای
پری و تو در سر تو خضر و نه ای
تا از برای دفع بیعت صبح و شام

از تو

بهر دای جان تو بود نه سیمان	بر داشتند تخت بر روی کاروت
قصه	
ای پسر سلطنت دادی در این آفتاب	بغض از روی درایت از غایت دانست
با سکو که حلت بر کربان بر حال	بوج و جود دست بر حق ندان بر حال
که می اندوز از طمع گران گشت درک	برق می آید و از غم سبک بر گشت درک
دوست ترا بریت در راه خجرتان	تغ تو را است آتش آب که بر سر خجرتان
بگردا بوج دل دست تو بر هم بر سر	در نه و برایت از یاد می آید بر سر
خیزد قدر ترا خورشید می نماید طرب	ساخته نیم ترا نمید می کرد و طرب
ذات تو بجز غم و غصه است از غایت	کرد و انداختن جمع دایم بر غایت
تا حیات می کند عدل تو بکس شرع	بر سر مردم نمی بار و شدن فعل شرع
در هر آن مجلس که بر خیزد سیم خلق	شاید آنجا که که غنیمت در هر مجلس
که از چون بر ملک مشک شد برای خلق	بست آمد در میان آن سدوی ملک
هر که می خواند دل دست ترا در آید	هم نمی دانند بر چون سراسر اندر آید
خامق از سایه خود خاک بر آید	ان در آفتاب که خورشید بر آید
با خرد گشت که این چادر اجالت مراد	یک فرزند می خاست و بر جان مراد
گفت دارای جان سلطان جلال ازین چنین	
کاشکاش می کند اسکندر ثانی خطاب	
باش اگر و سلاشش بر سره قدری	خون نقشش بیاورد بر جبهه قدری

باش تا این سایه نماند از نور کبریا	در این سایه قریح می رسد ادا
تا نخواهد خطبه قری و در زمان پوشش	شمالی کنی که گشت نه ایمنی در کوشش
آفتاب گرم دوازده خیرت اقتدر برین	با دستان آسان ملک را در تو
آفتاب حق و نصرت را حیت طبع	اگر می توانی خست سر چون خیر بر گردی
خطم به محنت تو رازی واری اندر	کرد و در آستان کای آسان در پیش
خیزد و خیزد و با قبال خبر و لا جرم	آهوی صحرای که در آن را چو حجت آمد
خویشدین دایم بر سرش دولت شست	ای دولت و است و کف و جوی خردی و
کر چه در دشت سخن من خوب می آید	تغ شبنم که هر لاله آن سبز آید
در آن تیغ حکمت خطایان نه	

در نامه چو چون سایه آمد آفتاب
بکس با شایسته که بازی و خد و خفا
خود و سان من ایام گشت آفتاب
خشم خجرتان و ز دانش خد را خد
گر چه سایه خاک را کشتش در زنگ
اعمالی که عیان بر شرق و کرب و غم
بر جهان روشن می آید و کرب و غم
دید و بر سر خود را کرد و در کرب و غم
ساخته خجرتی و مستوجب خجرت
استان گشتش حرکت الزامی با کرب و غم
کر چه خجرتی ستون چون نصرت شین
بوست مصر صلات راجع با کرب و غم
می کند پروانه سبک بر کرب و غم
ایام و نایم چون نودار و بوی آید
بر دایمیت می کند بر کرب و غم
بیدار سال پرده آنه و از خجرتان
با دایم خط و اجداد علم با کرب و غم

<p>در زینده شاهی اسرار آید خلت طغیان را زوال آید افتر کجاست و زینت و حال آید دید بعد از چارهاش جلال آید شاه را آن در زمین آن در حال آید طوق کجاست سیدان در حال آید دم زدن را در سبک حال آید شاه مدحت بعد از حال آید مطلق بخش بر طوق حال آید</p>	<p>در زینده شاهی اسرار آید خلت طغیان را زوال آید افتر کجاست و زینت و حال آید دید بعد از چارهاش جلال آید شاه را آن در زمین آن در حال آید طوق کجاست سیدان در حال آید دم زدن را در سبک حال آید شاه مدحت بعد از حال آید مطلق بخش بر طوق حال آید</p>
<p>دوش خطی مملکت طغیان آید جرم آقا قزاقان خط حال آید</p>	
<p>عین عید است که در دهان آید چشمان روشن که بر لای چشمت آید بر شال عید که در دهان چشمت آید در باغچه حوی دشت خادبان آید نودسان نود از پای دشت برکت آید از سنبلین ساغری خادمان آید قیامت و قدری لعل از سنبلین آید رود و بر بطر منستی که شالی آید</p>	<p>عین عید است که در دهان آید چشمان روشن که بر لای چشمت آید بر شال عید که در دهان چشمت آید در باغچه حوی دشت خادبان آید نودسان نود از پای دشت برکت آید از سنبلین ساغری خادمان آید قیامت و قدری لعل از سنبلین آید رود و بر بطر منستی که شالی آید</p>

<p>چون شرب لعل عاقبت نیت آید دم دم میرزا داریسید آید آسمان در سر خال خال آید عالمی زین شاه شاد آید راه و دهان جلالت آید</p>	<p>چون شرب لعل عاقبت نیت آید دم دم میرزا داریسید آید آسمان در سر خال خال آید عالمی زین شاه شاد آید راه و دهان جلالت آید</p>
<p>سایه لطیف نهاد سلطان حسین آن کمال آید اقباب دولت اول و آل آید</p>	
<p>چرخ در سایه محبت جبرگه و نیت آید خاتم حکم سلیمان اهل عالم آید بر در و دریاهاش بر آب و نیت آید سده ملک نیمه سده ای و نیت آید روز عرض جوشی جوشی و نیت آید ای خداوندی که آن پسران و نیت آید کوه را و بقیع باطل تو شد و نیت آید سلیمان را بر کاه و نیت آید چون نام طوق عید است و نیت آید کرشمه ای نعل سبک تو بودی و نیت آید نیست هر روز تو بیا و نیت آید در پل شالی که در و نیت آید</p>	<p>چرخ در سایه محبت جبرگه و نیت آید خاتم حکم سلیمان اهل عالم آید بر در و دریاهاش بر آب و نیت آید سده ملک نیمه سده ای و نیت آید روز عرض جوشی جوشی و نیت آید ای خداوندی که آن پسران و نیت آید کوه را و بقیع باطل تو شد و نیت آید سلیمان را بر کاه و نیت آید چون نام طوق عید است و نیت آید کرشمه ای نعل سبک تو بودی و نیت آید نیست هر روز تو بیا و نیت آید در پل شالی که در و نیت آید</p>

از یب چه دوست کان در انجا که	نصرت عین از درایت در حال آمدید
که در فعل بکت بر طایر کفایت	روشن از ادوی احوال آمدید
هر که طریقی دایت سیه است	نصرت از ان افشای غلالت آمدید
خامی که در بکر و شرح اوصاف کمر	در داغ او ز سواد اخلاص آمدید
خبر و از غیبت در ملک اذربای	برنج و راحت را ز دل او تال آمدید
سجده احوال و جوی تو در وی	بس که بر دات و لیک حال آمدید
بس که در حرا و شب آتش و لعل کمر	بر خاک بر جگر مشا احوال آمدید
درا سر ملک که درون خطای کمر	از خطایش این همه زجره مال آمدید
بدا دان که قایت و بد بزرگان کمر	در جیش حراتی از انحال آمدید
بر زمین افنا و پست یعنی اندام کمر	عنه کن که ز لای زان پر شمال آمدید
باز و س عافیت و شام بخیران کمر	تا که از تن تو بکش صبح وصال آمدید
ای زبیر از غنچه جوی کمر	کین زمان اسکندر کین فصال آمدید
بود و سمر است دعای ستمندان کمر	صیغ این ایام دولت زان سال آمدید
که چه دار و حقی لا ملک الا بال کمال	در بر یکن بر حال از عون مال آمدید
دولت ملک تو از آه بنیم پسین	شهر چین قایم زار مال و حال آمدید
باز بر دت را طهر بقلب نصرت بر جان	از تنای صفت ارباب مال آمدید
شاهان طایر را بلال و کس کمر	از نوری از در بانش بر مال آمدید
شهر شام بد جز بر حضرت مدح کمر	بکر کرام را که در بحر حال آمدید
تا خندار و کسی که در فضا می ملک	تسلیمان طریقی سر مال آمدید

تا زنده بختی خواست بر سر دی زمین	تو در سحر و شمشیر و لال آمدید
بر جهان ظل نال دولت پدید	تا که بر کیش کتی در نال آمدید
رو ز عید و سال است فرخ و فرخند	کین عهد تو روز و سال آمدید

ایضا

ای در خانه نصرت خورشید و شب	تکون امر و نصرت از لال آمدید
هم ملک تبت این از حد تو نزل	هم دورت فارغ از حد تو نزل
از درای تبت عالی دایات کمال	در شان تبت نزل ایت با شال
اعمال عدالت ملک تو بود	افشا و ملک رایت تو کشته ای
که قایم رایت تبت شود	از و تیغ نرون از چشم شب سی
که تو کنی حایت که در دشت	باز و تبت و شتاب است سی
تا آفتاب که در جهان نیاید	در آفتاب که در شین نیاید

تو در سحر و شمشیر و لال آمدید	تو در سحر و شمشیر و لال آمدید
تا که بر کیش کتی در نال آمدید	تا که بر کیش کتی در نال آمدید

ای کان در سیاحت دای دیت	سویه کان و دیله دیت
انوار شمع اری می تاب از جالت	اسرار تبت ای بد است
نمارش ترسته در کشتان ملک	ایه کان فتنه و عالم کشت
ایده و هم کتی تو تبت کشت	سود و نوبان عالم مخصوص کشت
در مجلس خفا و در سرش کشت	باشه چون عطار و حد پیش کشت

هر جا که می شستی خلعت می شست	هر جا که می خردی خلعت می خرد
چند داشت آمد از در و بیکت	چند داشت آمد از در و بیکت
و یکت نبود چنان بیست	و یکت نبود چنان بیست
آیا بنا بر سر سلطان جهان نیست	آیا بنا بر سر سلطان جهان نیست
نه نوازده جینی دین باری است اکنون	
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون	
ای ملک سعادت بودم هم غایت	ای ملک سعادت بودم هم غایت
و دولت وطن که بودم سر سریت	و دولت وطن که بودم سر سریت
خسیر بودم خودم شد و نه نام	خسیر بودم خودم شد و نه نام
چون اسکان بکشت بر شرق و غرب سایه	چون اسکان بکشت بر شرق و غرب سایه
تا در وجودت گسرد جان	تا در وجودت گسرد جان
بر خاکین کرستم چون ابرار گمائی	بر خاکین کرستم چون ابرار گمائی
کار بسری و شاهی چون زنگار	کار بسری و شاهی چون زنگار
کلت زلفه و قتی بمن شود که باشد	کلت زلفه و قتی بمن شود که باشد
ای اول داشت آخر زمان	ای اول داشت آخر زمان
ایام سکه است را بر عین ما و خود و	
ایام راستی را در کار ملک و دود	
نعل سم سفت از بر تن کردن	نعل سم سفت از بر تن کردن
تاق از سهام قدرت شد بر تن کردن	تاق از سهام قدرت شد بر تن کردن

نورانی

تو داری بی نشان را چون در قرون می	تو داری بی نشان را چون در قرون می
ساز و خیز تو نیست و عدل احسان	ساز و خیز تو نیست و عدل احسان
داری بی هیچ سکون اکنون تو بی جان	داری بی هیچ سکون اکنون تو بی جان
آنکه که در سوایت چون صحرایان	آنکه که در سوایت چون صحرایان
و آنکه که او در دل شد با دام و باران	و آنکه که او در دل شد با دام و باران
انجا که قیام از لطف هیچ نماید	انجا که قیام از لطف هیچ نماید
سرو در روز دولت سر سبز خضرت	سرو در روز دولت سر سبز خضرت
ساز من از جانی با یکم جهان	ساز من از جانی با یکم جهان
باب بزرگوارت اهدا و نه اند	باب بزرگوارت اهدا و نه اند
جل سال استادم بر آستان نه	جل سال استادم بر آستان نه
از ده خان نهادم بختی پیش هر کس	
آنکه که بختی خواهم گرفت از من	
آورد جرخ با شایانم بجام بخت	آورد جرخ با شایانم بجام بخت
باصبح باشد اسب تا شام باشد دام	باصبح باشد اسب تا شام باشد دام
در شرق و غرب است انعام بجام	در شرق و غرب است انعام بجام
نرگس و دولت تو خیز ز جرخ دارد	نرگس و دولت تو خیز ز جرخ دارد
مدی نیمه و زنت از عیش شکر تو	مدی نیمه و زنت از عیش شکر تو
جام سپهر و دولت ما دانی باشد	جام سپهر و دولت ما دانی باشد
آنکه که ما دشمنان در سگ است و خطبه	آنکه که ما دشمنان در سگ است و خطبه
دولت کینه دانی سادگی تمام بخت	دولت کینه دانی سادگی تمام بخت
در زیر بران دولت این مرد دام	در زیر بران دولت این مرد دام
بر بر تو سر و ایم فیض تمام بخت	بر بر تو سر و ایم فیض تمام بخت
در برنج خود نه ما و نه تمام بخت	در برنج خود نه ما و نه تمام بخت
چون آفتاب جدی و کبر تمام بخت	چون آفتاب جدی و کبر تمام بخت
در در عیش و عشرت جام دام بخت	در در عیش و عشرت جام دام بخت
خطبه تو شرف سگ تمام بخت	خطبه تو شرف سگ تمام بخت

ز طبعی شمع شمع آید نوری غیر شمع عنا دل چون کلمه از کلام است باطن چو دانه ای که در خلقت عوینان درون جان و سر و سر و سر و سر و سر و سر الا لاله در حیران تا غنچه در پستان بمان دولت و غیرت سر سبز بی باطن ز حرکت و دولت کمال بر آن شمع که خفا و طاعتی که از طاعت و طاعت و طاعت سازگ به و عین و عین و عین و عین و عین	ز کافوری سن و سن و سن و سن و سن شود شمع که در خلقت عوینان درون خرد و جویبار و جویبار و جویبار پوشد از زردان و سر و سر و سر و سر یکی چون لوح یک آید یکی چون سر بمان کفری که در خلقت عوینان درون ز با و اسر حاصل فضل و سر و سر و طاعتی غیر ازین باب و سر و سر کفرین و طاعت عوینان درون و سر و سر
--	--

ایضا

آفتاب چنانست که در بار جهان آتش هوا چنان خاک قرین از ناله برافروخت هواش کمال با سحر و سحر و سحر و سحر و سحر آب کدران چنان حیات بی باطن پروین فلک آفتاب ز سر و سر و سر و از دوسوسه ای که در پستان آذر بر آب رخ آذر و کانون	سر سبز عین ز سر و سر و سر و سر کفرین لطافت بر آب زوان را با خاک بر آفتاب حیات بر جان را آری که عین کفرین بر جان را آفتاب کفرین که از عین حیات و کفرین بر جانب آفتاب که بر ارم جان را آذر که در پستان ای کانون را ز سر و سر و سر و سر و سر و سر
--	---

در

از آب رخ لاله و سر و سر و سر و طاعتی که از طاعت و طاعت و طاعت خرد و جویبار و جویبار و جویبار پوشد از زردان و سر و سر و سر یکی چون لوح یک آید یکی چون سر بمان کفری که در خلقت عوینان درون ز با و اسر حاصل فضل و سر و سر و طاعتی غیر ازین باب و سر و سر کفرین و طاعت عوینان درون و سر و سر	آفتاب چنانست که در بار جهان آتش هوا چنان خاک قرین از ناله برافروخت هواش کمال با سحر و سحر و سحر و سحر و سحر آب کدران چنان حیات بی باطن پروین فلک آفتاب ز سر و سر و سر و از دوسوسه ای که در پستان آذر بر آب رخ آذر و کانون
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم

سازگ به و عین و عین و عین و عین آذر بر آب رخ آذر و کانون آفتاب چنانست که در بار جهان آتش هوا چنان خاک قرین از ناله برافروخت هواش کمال با سحر و سحر و سحر و سحر و سحر آب کدران چنان حیات بی باطن پروین فلک آفتاب ز سر و سر و سر و از دوسوسه ای که در پستان آذر بر آب رخ آذر و کانون	سر سبز عین ز سر و سر و سر و سر کفرین لطافت بر آب زوان را با خاک بر آفتاب حیات بر جان را آری که عین کفرین بر جان را آفتاب کفرین که از عین حیات و کفرین بر جانب آفتاب که بر ارم جان را آذر که در پستان ای کانون را ز سر و سر و سر و سر و سر و سر
---	---

در دولت عمل تو بر آنم که ز راه دستان سپهرت بران کنی گشت تقدیر تو نیست که با ما لایق است با کمال تو در ملکات از حد زستان در سایه عالی عطف ملک شاست و ملک حیرت و مسته آید تو هم بای که بخت قدست با می بیند روزی که سوا سپید کند که نیک و فنی که ایران سر از آن جویند چای برسد که دولتش که نیاید الان لب خیمه خیزد خند است آنگاه که بداند یک مای علم را تیمبر حقین راست بگوید آنرا حساست صف اعدا و در ازم تو بیک خبر بدانی که از نای چون چین بران جان تاب گشت ضبط قلم و حشر شای تو نخواهد تا ذات جبار است جهان را بسازد روزت همه فرخنده و نور و بر یک	زین سبب زبان تیغ حکایت نشان را در کار کشد صاحب عیش و بران را سر زول کند و الی گشت سر طاق را این مجرای است آن نظم نشانی را این خاصیت آن علم ملک نشان را بر سر حد خاکست بدو آن نوکان را چون کا و ملک در کد که کران را بر کس روز جمال جولان را و چار پی فتند به بند میان را سکان سادات طریقی طران را آن روز که جان باب آید عطف را در صدر نمک نشانی سکان را عقب و میزان دم به شجاع و خیا چون تاب شجاع فرزند تاب کان را چون با دشمنان از شجرا و ران را از بان و ایران بر دقت و توان را بر خاکستان از دست تو دران را دست تو سبب با دشمنان و امان را سر روز به چار تو نور و جهان را
--	--

۲۴۵

فیه عرض احوال

چون بزم حضرت خورشید خنده اعدا ابر و بایستین خورشید که درن گشتان زمره عشرت اهل طفت مهر برام استام نخل حق چشم و چراغ دوده خیمه خان از خراب آقا و شهر سواد کردم غم خیم چون لودامندکان صبح طوفان بلا بطلان قوا که این آیدند از هر طرف چون بهی که جابجاست و اری دلی حد مدی نای که است بر سر طاق کی کند ز معات از جوی جوی ایا سواد شری بودی بران کوه سم نهاد خط اش را بر لب تاب الم با و چون به عیر و گشای و رنج در شمال فصل بستان او بر دست سج نشینی در و آلوده جز در لب ده بهر ترکست و در در دست این نم نخرا بجان دل و از سیر و دی جان کن	فایب سایه که تر سایه بر و در کار از شیر شیران و شیر و ان روزی را شیرتی برای عطار و غنچه کیان و قار کاسان را برادر ارایا و بانشه جاد ساعتی چون نعل سعاد و زوری خیار تو می از سرش کنان غلم و ان دور کار کاخ خزان و شرب ایلان ی اسبق بار عاجتی و اریم و حاجت و حاجت با کلی لای شدت پیش سلمان عهد و بار و کیسمان زمان از نظم و ایدان زیما احوال او آن جویند و اسید با کار سم نهاد خط اش را بر لب تاب الم با و چون به عیر و گشای و رنج در شمال فصل بستان او بر دست سج نشینی در و آلوده جز در لب ده بهر ترکست و در در دست این نم نخرا بجان دل و از سیر و دی جان کن
---	--

خواجه شریفی استوار و دلش استوار
 بود و از خولی سواد و جان
 بنده بی جور و در توح و اضطراب
 عین کتایت گشت در چنین خضر
 خط خادی که در از قیظ بی توفی
 شب شب بر نوای نامای و در
 مردم از شوقی سر پستان در می گشت
 آه از ان اشتراک ایشان در شمشیر
 او لایق و یک سر از سرای جان
 تابید و از ان حکما که و در
 که بهر و و بهرانی بی کسی
 چو ان شیب می خورد و ندو و در
 چو است افتاد و مردم را و کان
 آنکه و ش از باز چون کلان و با صد کوه
 بر کل خساد و سر و قد و جان
 نو و نو و بی گشت ادا و می نام
 آنکه از صد دست و دوش ماه و جان
 تاج بر و نو از منبر و دست از ان
 در ضیاع او که هر یک بود ستری

بوی و در و من و در و من و در و من
 از ان شیب می خورد و ندو و در
 چو است افتاد و مردم را و کان
 آنکه و ش از باز چون کلان و با صد کوه
 بر کل خساد و سر و قد و جان
 نو و نو و بی گشت ادا و می نام
 آنکه از صد دست و دوش ماه و جان
 تاج بر و نو از منبر و دست از ان
 در ضیاع او که هر یک بود ستری

ایضا

بنام تو تمام طرب شادام	نمایم سبزه زان بی این تمام
نویسم که در وی سخن نیست	نویسم که در وی سخن نیست
در دین دل ز جام می پرورم	که ناله درون رویش می خورم
نمای طرب در تمام سرای	که در جان من شود شاد کام
سنگی که از خاک پریش کند	دیو که در عالم می خورم
ساقیست بر تر و آینه چون	ساقیست بر تر و آینه چون
بنامش در سبزه گاه غایت	بنامش در سبزه گاه غایت
در جبهه نو آینه جبین	در جبهه نو آینه جبین
بیا چشم مندی که در خسرو	بیا چشم مندی که در خسرو
فراتسو و خادم این سبزی	کسی در دکانی سلامت نام
نمودار این رویش بودی که	شدی ساکن این سرسبز نام
ز نور صفا حق این خادم زار	ز غایت ز آینه صبر نام
ز خاک درش چون بر حق است	و باغ کعبه رات و روز نام
طبع رات کردن که در حق	شود و شست و شوی نام
که اگر سوالی که زین سبزی	صد اشک محمد آری آه و غم نام
صبر در دشت کینه ز آبروان	سلام علیکم علیک السلام نام
ز گل که بیاش تو اندر سبزه	ز شامش بود و پستان آسم نام
بجای خود دست این غایت که	بنام سبزه گاه و نام
نام که بیان و عدت دشوار	بسی که نیکو بجای گرام

عقل

بنام تو تمام طرب شادام	نمایم سبزه زان بی این تمام
نویسم که در وی سخن نیست	نویسم که در وی سخن نیست
در دین دل ز جام می پرورم	که ناله درون رویش می خورم
نمای طرب در تمام سرای	که در جان من شود شاد کام
سنگی که از خاک پریش کند	دیو که در عالم می خورم
ساقیست بر تر و آینه چون	ساقیست بر تر و آینه چون
بنامش در سبزه گاه غایت	بنامش در سبزه گاه غایت
در جبهه نو آینه جبین	در جبهه نو آینه جبین
بیا چشم مندی که در خسرو	بیا چشم مندی که در خسرو
فراتسو و خادم این سبزی	کسی در دکانی سلامت نام
نمودار این رویش بودی که	شدی ساکن این سرسبز نام
ز نور صفا حق این خادم زار	ز غایت ز آینه صبر نام
ز خاک درش چون بر حق است	و باغ کعبه رات و روز نام
طبع رات کردن که در حق	شود و شست و شوی نام
که اگر سوالی که زین سبزی	صد اشک محمد آری آه و غم نام
صبر در دشت کینه ز آبروان	سلام علیکم علیک السلام نام
ز گل که بیاش تو اندر سبزه	ز شامش بود و پستان آسم نام
بجای خود دست این غایت که	بنام سبزه گاه و نام
نام که بیان و عدت دشوار	بسی که نیکو بجای گرام

ایضا

ای سر و گلزار و در آفتاب روی	کار آفتاب در غل و از آفتاب روی
بیا میوه سواد و زلف چیت کمر	اگر که میوه سیم در آفتاب روی
یار جهان کی که بر جگر کدو کنی	کیه و زان آتش خفته روی
سبب خطبوی تو تو در آید او	حق تو در بدوشت کجی و آفتاب روی
کایت جان نکر می آفتاب	چنان که ز شرم رخت در آفتاب روی
که روی را بآینه با نی از آفتاب	خدا بدین آیین از آفتاب روی
چشم مرا به خیال تو سریش	داد و نداد و در آفتاب روی
ای کاشکی خیال تو داد جمال خدا	بودی که بخت من بخود می آفتاب روی
چشم مرا در روی عیسی تو سریش	شود بخون لعل جگر آفتاب روی
ای را بید و عده نیست نهادم	خفته که نه بر سر آفتاب روی
عشق آفتاب روی را بر چه سنا	دارم جسته بر غمت آفتاب روی
اگر کتاب در طلبه که برونید	بر خاک پای حرم کس آفتاب روی
دانا و ساه و جرات کس کس	
بر خاک کس نه آفرای ساه روی	
اگر خود بر سر ای بر سرش	نه فیضه کس آفتاب روی
در کاه است بقلع حاجات از این	از هر طرف خنده و شوخ آفتاب روی
این آفتاب روی جان از عطا خان	پیش تو در زمین آفتاب روی
روی آفتاب روی جان از عطا خان	که بر کس که در تو خوش است آفتاب روی
دی که بر سر بیاج و عادت	بر من و بر کس که از آفتاب روی

اکسیر خاک درخت در باغ
 از رنگ خاک پاست که از روی خاک
 میسوزد روی سخت جوان فزاید
 در عهد عصمت عاقلین خصله جود
 شیران حایت تو که بر خوالشت
 پیش حجاب خبر تو در هر ادب
 از بس که در روی تو که آید
 بر کرد و آسای برانده اند
 پیش سیر شده از دست در سال
 باغ صبر که بر زمین یک نظر کنی
 از غرور ساقف انداخت
 باطن بند و خونی سر سبز اگر سخن
 منت خدای را که یک اله است
 ختم خطاب که در آری که جویند
 بود منته وار بایسته گوشت
 که ملک بر کتاب نیم بر خیزد
 ای آفتاب ملک سایه زمین تو بود
 تیره و من عطار دم لایک طغی
 که در صحنه ساعده روی صبح را

نصیر بن کاسه و دود ترا	باد اسب گشته بد و عذاب روی
<p>ای پسران استانتان که دین استیوب اولی و سب سادات طاق رستگرتان که در دین استانتان را بهر که شود ظاهر و پنهان تیم ترکت استانتان طاق اولان تو طراوت پستوریکه بحر غارت ز آب و نبات باشد سب است سبوری غنیمت سبورت یونین استانتان را بهر شایان کنی ناک و سب جان و ناید چون صبار و وضعت طبع سبک استانتان بر دامن غباری از ناسود و جارب این و دشمن و دشمن غارت فرود سب و سب و سب و سب خود و ولدان ای کونند از نظر بنی و سب و سب و سب و سب و سب است اصل غنیمت غنیمت غنیمت استانتان می خواست که سب که سب</p>	

هر کوان آن مع سبوی با یک پسر	هر کوان آن مع سبوی با یک پسر
در سبک سبوی از و یاران حصین	در سبک سبوی از و یاران حصین
ی و دود سب و دین سب و دین	ی و دود سب و دین سب و دین
صحن سب و سب و سب و سب	صحن سب و سب و سب و سب
<p>ای پسران استانتان که دین استیوب اولی و سب سادات طاق رستگرتان که در دین استانتان را بهر که شود ظاهر و پنهان تیم ترکت استانتان طاق اولان تو طراوت پستوریکه بحر غارت ز آب و نبات باشد سب است سبوری غنیمت سبورت یونین استانتان را بهر شایان کنی ناک و سب جان و ناید چون صبار و وضعت طبع سبک استانتان بر دامن غباری از ناسود و جارب این و دشمن و دشمن غارت فرود سب و سب و سب و سب خود و ولدان ای کونند از نظر بنی و سب و سب و سب و سب و سب است اصل غنیمت غنیمت غنیمت استانتان می خواست که سب که سب</p>	

افعاله

سرمه که چن شی لاله و کبر	سرمه که چن شی لاله و کبر
چنان پیر چو کس جان و تاز و نو	چنان پیر چو کس جان و تاز و نو
چو مرغ عین اگر کس ز کل سازی	چو مرغ عین اگر کس ز کل سازی
مشابه کل زو خلک شود کل سرخ	مشابه کل زو خلک شود کل سرخ
نونهیت ز حراق آتش و کبریت	نونهیت ز حراق آتش و کبریت
بدان پیرغ شیره و آب و سب	بدان پیرغ شیره و آب و سب
اگر سیم چو پشته که ار کند	اگر سیم چو پشته که ار کند
ساز و غیبت این کل سب و کد	ساز و غیبت این کل سب و کد
دیک نیم که دماستین غنچه کبر	دیک نیم که دماستین غنچه کبر
زین ترانس که کل که و کد و کد	زین ترانس که کل که و کد و کد
ز آفتاب چو جین خیده و کس	ز آفتاب چو جین خیده و کس
اگر عایت او دود را و نیکین	اگر عایت او دود را و نیکین
ای صاحب نوا که دست نشین تو	ای صاحب نوا که دست نشین تو
تو آفتاب میری جود آفتاب سهر	تو آفتاب میری جود آفتاب سهر
غایت تو و این یک نفس غنچه	غایت تو و این یک نفس غنچه
بر و آ و تو در این چشم باز کند	بر و آ و تو در این چشم باز کند
بر و مکر تو آ خلک زیر و آ و	بر و مکر تو آ خلک زیر و آ و

چو تیر تو برنده قصاصت چو	چو تیر تو برنده قصاصت چو
مهاکت تو اگر باور انسان عهد	مهاکت تو اگر باور انسان عهد
بهره و سبک را با چاک و فن کند	بهره و سبک را با چاک و فن کند
عده و حسام ترا چو اجل خواند	عده و حسام ترا چو اجل خواند
چو آفتاب جبریت یک اشارت را	چو آفتاب جبریت یک اشارت را
شب زان بهر تو که و آ پشته	شب زان بهر تو که و آ پشته
ز خلک بایت اگر خور و نه بایه	ز خلک بایت اگر خور و نه بایه
شیر آتش قدرت اگر بگو رسد	شیر آتش قدرت اگر بگو رسد
زبان نفق تو بر خا و کس سخن آ	زبان نفق تو بر خا و کس سخن آ
بهار جان خلق تو رنگ و بو بایه	بهار جان خلق تو رنگ و بو بایه
ز نامه چاپس کبر چو سب و کد	ز نامه چاپس کبر چو سب و کد
اگر ز فعل سینه تو آ پشته بایه	اگر ز فعل سینه تو آ پشته بایه
اگر نه مع تو کوین و نه سوسن	اگر نه مع تو کوین و نه سوسن
و از نامه فضیلت بند را سمن	و از نامه فضیلت بند را سمن
همیشه تا که خسر و این سرای شورا	همیشه تا که خسر و این سرای شورا

ف

یک این نورق ز شیشه ریاب رود	یک این نورق ز شیشه ریاب رود
سکین این نورق کبر چو پشته آن	سکین این نورق کبر چو پشته آن

با چای آب بر نهاده که رانده بکشد بعد از آن که رانده بکشد خارا را آب جان او در که آب کش جان بر از کان قدس و تیرا در کان دانه و شش خاکست و هم با خاک میکشد و نام خود را با بر نهاده که آب کش رات کو بی نیست و صورت در بر و جلد چون در آید و شش کو و بپاشی ساقان شش در نهاده که آب کش که در آن شش که در نهاده که آب کش بر کانی سالی یا شش را که آب کش در دل شش که است از آب کش و شش با و بچون آتش سوزان آب کش ساید حق که در شش و در شش که آب کش دانه او چون دانه شش که آب کش ای بمر دل بستان سالی مدد پارت در تر که در نهاده که آب کش	آب او را بر کباب و با در است یک آب خود که او را در در در ناده که در دانه او را که آب کش بر و در و بر آن است که آب کش طاش آب یک از آب می که آب کش در و در و در و در و در و در ساید بانش ظن و در و در و در ساید بانش ظن و در و در و در و اندران که در در و در و در که در آن که در و در و در و در که در آن که در و در و در و در با خونی شش شش شش شش نوشی که کن در و در و در روز و شب از ساید که در و در صیت او چون صیت شش که آب کش در آن است که در و در و در ساید جرت از شش که آب کش
ساید جرت از شش که آب کش بر جان ناسند و پاید با دانه	ساید جرت از شش که آب کش بر جان ناسند و پاید با دانه

ایضا

نیت بدان محیط لاجوردی با کانی جز درین دانه که در آن است اندران که شش که خلیا و بر و در زو و در و در و در و در و در ست خرم که شش که آب کش مرکب چون و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در و در آب را در و در و در و در که در آن که در و در و در	ساقا در و در و در و در زین محیط که بر و در و در در و در و در و در و در زو و در و در و در و در یک جوب شش که آب کش نیت در و در و در و در نیت در و در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در
در و در و در و در و در در و در و در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در	ایام ساخت شش که آب کش که در آن که در و در و در انسان در و در و در و در شش که در و در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در که در آن که در و در و در

و

یک کوه رنگ بر آب چشم
 در خون چشم که در خون
 پرده سرای دیده من یک کشت
 کوهی دو کاسه اندر از خون چشم
 نقش که بر بلند بر بندم آب چشم
 بودم چشم من زده بر ملکها
 زمار سگرت با خون من سوز
 من قدر چشم خوش ندا چشم را
 چشم و چراغ آبی از بین من عیار
 من در دکن کجوش نیک چشم
 سر دم زید چشم صغیرم در جبه
 من چشم خلق لیکن جو رخ چشم
 سواد اگر قوت چشم من از آن چشم
 از چشم بسته دست یارم گرفت باز
 از چشم اش افروزم و دم روید
 اطراف چشم من همه دارد از سر
 چشم من و از چشم من چشم
 بادام چشم ازین درستی چشم
 بر لب چشم راه ناظر آفتابان که

آنی چشم من شب خطی که تیر است
 در زده و سیده چشمه ایمنه
 سواد کشت ناظر و گمان چشم
 با آنکه چشم من نظر از من گرفت باز
 پرده چشم را سر سوز سر چشم
 نسبت چشم من توان کرد و ابر
 ای چشم من جودی تو بر گزیده ام
 و طعنا نمی کند نظر من هیچ کار
 چشم و چرخ و ده و معنی کان
 بیهوش خاک و لطف چشم بر گزیده
 سر جدم چشم شکست از کجاست
 ز اسل نظر جواب سخن که در سوال

ف

آنم که در هیچ نیست که رکنه
 آنکه که سبب ازلف تو سگ را
 با چشم من احوال است و
 هر دم که از صفای جمال تو دم منم
 هر که که هر روی تو در خاطر او

دارم سینه بینه جز نیست دل که	هر دم سوادی صفت روی جو کند
کار من اندوخت ز من شود خور	آردی جز بود چه کار می جو کند
سویخت خاوه سحر کس که بر کند	اگر که با تو است سحر کس در کند
سحر کشته شد و دست جرمه و است	آنگاه که این خیال گراشته در کند
دل خواست تا بخت زلف تو شود	معلوم بودی صفت جبهه در کند
لیکن چنین حدیث بر آید چون کسی	در بندگی خود چه بیکه سیر کند
خورشید آسمان و دلاوت که آسمان	تا که در شمس پدید کل بر کند
ا غلظت غیاث دولت و در آنکه	آتش و زبر بکالت و لحد و بر کند
تا رایت نظر سلطان غازی	سر شام غم حکمت با فخر کند
با واداد رایت رایت بنامه	سرو در دست تو عهد مکی در کند

ایضا

سروا تو خود را که کند خور	راستی پیش این تیره که مال می
چشم سرت تر آید بی نام	لیکن آردی تو خیزد که لای
سروای خوراک که با تو حساب	سایه شد تو دیدم به کجا
تو بزم ملک جالی وین انگشت	سنگی است که انگشت است
بست بر کشد من فرست جو	که رگه تمام احوال و خوراک
ساده از من چه چینی دارد	بخار آید تو یک حسن که آن حسن
روی بنامی ای آینه سپین	که جال تو آینه دل که کند

مست شایه باغ از من و ده چوبل	که جن را بکمال و لاله و شاد و است
نکاح حسن تر از طرف چمن	چیت آن سبز کوسه که بر کند
شب زده ای تو بیکه سحر	سحر سحر من سحر سحر که بر کند
من که کشته که بچه لاله	که چه بچه لاله و است اندم روی
زیب دور تر از ده جوط	سبز زلف تو که بر کس غایه
روی زبانی تو چون رای جان	عالم از کشته از حسن ملک است
خواجه شمس الحسن و الدین	ریش از حسن قد سحر که در کند

و

آنگاه در کاه ملک و پیش را	توبه است کلمه ای از عین
بجده در که او نور حسین	هم از آن سجده شکر از تو
فارس زده و زار است و بی زده	این از آن که آینه شمشیر
شاید از آن خلائق کس بود	آفتاب ملک آنکه که شمشیر
مست عالی و است متا	با وجود عطف و در نظرش
ای سر آید و رفت زده	ز سر زده است سطر پر و سیر
نظر بر ای تو از شمس	که در نظر زده احوال جهان
و است بی شوق و محبت	که سر با همه حکم و خبر و علم
شده از عشق عبارات و خط	آینه با سلسله سینه و سر
عدلت از روی جهان	این نظام همه در کون شوم

در هم آنست اعضاء قدس که در قفسه در غده تو چنان و ضعیف افتاد بگشت ابرو سید روی شد و گردن نور و حلقه اندیش بر اندیشه که غرض نیر به دست تو ملک می طلبد خجسته رای عالی نظرت مطلع اندازد گشت در شرح چاشت قلم هر کردان صاحب غیر می باشد به خیر گشته تلقه حاجت منی امروزه و اینک را می کنم که در طبع و عاقلی تو بدان جان مرا عارضه است آن عرض کام از شوئی نظرت حسر مطمح آب خاشاک جبر خاطر خود دیده با چنین عارضه و ضعیف و غما می کشد آن ضعیفی که در آفاق می را سخن تو عاری ملک راست خلاف از آتش پای ابدی با دقایق تو	تسخیر ایام نیک و بیکر شان کرد و جدا آنها نیست که تا خیر تو اندر جان بجست گشت نیست که این مرد را کار کنند بر نظردای صواب تو خطاست نمی بینم را یکی برده ملک را الا والت فرخ اشرقت نظیر الطاف تو به دور که ایدیت که تا در هر ملک ایچ نیت این بند و زور کار و تو خطایم بج حاجت تو جواب و زور تو بج از آن چیز که در طبع سبب سحر می کنم به تو که تا در تو قانون شایسته حاکم بر فرق منکران سبب رخ و عیا بج گشت نیست که هر چه که برایش دارم اما همه موافق اشارت شما ست بر بار که مسافت از او دور گشت تو قاضی بدان گوهر که ان از کار است که تا خود بخود تو مزین خجسته
---	--

ایضا

کلی

ای که ترک بری روزی سرچ این ای که تو بر روی کاغذ تراشید ای که تو چشم آن دارم که ان فرخ و در فرخ قالی و فارغ بل می بود کز جوی ناله او بگوشه طایرستان ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری	ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری
ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری	ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری
ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری	ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری
ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری	ای که از شوئی رخت و یوازی که دوری من میم آوی بر گردن خوش شطری

تغلب جرح با دنا سینه شود و آنست
آسان برده که در شش سلطان چاکری

کوه و دستان طایرستان شمشاد شش
تو خود از خطب بعل در زن عدل

زهر آید بر در بر و سریش و نوحه
 و ناله فلک را چون آت و آتش
 که خجسته نوازی پسند آن طبع افرو
 ای خداوندی که در رزم و نبرد
 و زبانت هیچ جای یکنان ندرست
 بار و بی و هلوئی ملک و دین نوری
 هست که بر کشته شایس و میران را
 هر که بوشه شست آسمن خشان
 بنظافت شست را اسان کی داد
 بر سر ختم تو آید که آید بر و
 ملک را در و عیسی و عیسی
 افروخته او جودت ساخت جان جان
 با خدا صیاح ملک سلمان نهاد
 در چشمت نور الطاف الهی فایده
 ای بی غلغله در دامن زحمت
 بندگان حضرت را اندول جان در ده
 در خست متوان نوشن که در ده
 بنده با قرب جوار از حضرت عیسی
 سایه است اما و از جریه عیسی

لایق گشت نمی دانم و لی هرگاه
 با در و در جگر ملک را با بود
 تا در و در و لیت خلق جانان
 بی توستم به درت این آوری دری
 به تو رسید در ملک چرخ جبری
 با و دان از دولت و عرو جانی بر تو

ایضا

آسمان ساخت و افان یکی سور و جود
 جدا سور و دی که اگر در گری
 اجتماعت منور تری با شس
 بعد از این زمان و کشته است و آوری
 از حد اهرم و نه ملک شاکش
 حور متصور سوخت که آید ام شو
 روی مستور کیران سیرا و ده
 روز و شب با در و ده آتش و ده
 از کیرانش کین که کار می ده
 عطشایان سرایش جو کیران صبا
 چای با ده دوران که شب اذ و ده
 در سرایش بفرایده داری داد

مطب گردون	یافته با طبیب
اتصالیات کران شمس	یافته با طبیب

ایضا	
<p>نویسید که از کمال حمای حضرت صفائی نویسند که از بارانهای کثرت آبی نقد و خردی و سافریان و کروی انهر برای دفع و بوج فساد و بیداری</p>	<p>ایمان و مال مدهی و کوه و دشت و بوسانی ز حدیق سلطان فیض فضل و بانی کاین و کجک کمر با بخت و دولت پیشتره آیین به یک ایستاده بانی</p>
<p>جهان سلطنت سلطان بخلال الدین و الدینا که موسوندند شمس بر آفتاب و فری</p>	
<p>که عدلش بر جهان دارد و حقش در دستان دوران و زمان و راوی از ناسم صفائی کسی ندارد و غایب از آید پیش جای چشم روشن گشت از آن کس میان و دست بر سر او و دارا کرد چون خاتم عالم این سپاس کون میان و دسته چون موران سپاس روا که کتب اری که مودی را و کبر خرم خواست شاید که تم کشتن بر کمال و دکان و نوا و کل و دیوان برو نیز بر اناست پیشه که باری</p>	<p>شده است از رحمت شجاع بعد از هفتاد که می خستد بر از کثرت بر روی بود چو چشم از زمین کس فیض بصحری دشت و صحرا بر پا کرد سرا و کجای و کتب الا فی خاتم کلمه قرآن الهی که در اوج که کرم کرم زیندگی بوقت تهر دیدان ز کرم و خیل</p>

به چشم تنه گون دل حاکم کی بنام
 بجز خلقت را به خطی و روی همان
 لای حق تو که تسبیح تو را بهی
 ز آب فضل تو فصلی بر سر نهی
 تو بشیر را نشانی برم اندر و بنا
 گشت از بهر دان دادن غایب او
 جهان عدل را پی ساختن به قطع
 که از لطفش ملک تنی نیامد بر او
 تو خورشید جهان بی حد جاست
 ز ملک نیز درو چاش برش افرو
 دیگر خاد و رایت را که نوبت
 اگر کیوان تو بر باد نه چون کانی
 زینج آید و کیوان بران باشد
 بجز در کشتن ملک بی کشیکانی
 خرد بی گشت بلکه کای بی زمام
 توان شاه جهانگیر که از نزار کردن
 باوصاف دلی و هفت که عارفان
 سرخ و رانی در ستم برای سجدان
 حدیث آشتیان من بر آن درک و سرخ

کشت تو که در مادی تو فرو کردی
 خام خلق تو بکشت و آن نژاد تو
 بر سلطنت ابرکا و عدل تو است
 طلسمی که ز راهی است هیچ کس
 و حقست که هر چه زمین ملک
 اگر عیادت تو که بر ارجاست کرد
 نیست از ایاضه کفره آن شیخ
 برفانات میخانه بر خود تویی
 خدا یکی را شرع بی دولت تو
 عطار دانی خلق تو بکشت من
 جوید هیچ صنایع دلم بر شا
 حدیث بیل قدم سیه کدی
 همیشه در دجیان تجایان کینه
 بر نرم و نرم تو دانه بختی بختی
 شیشه دانه بر او رسیده و بسید
 کشیده باو سر پرده جلال تو
 بر یکی که روی در کاب عزم تو

پے غریب

از تو که خورشید روز جوانی
 در دنیا خفته بر سر ای که خوش
 از تو سواد ای که بنده خدا
 در دنیا که کمال است شکسته
 برین آفتاب ای فلک زانکه
 در دیده و دل کل این شهر
 جو شوی جهان که شرف نایب
 ای شمع که این کوی جو بدست
 ای صبح ندان جو عالم شنیده
 در قامت از این خانه در ملت

چو صبح و دهم بود که نه که
 درین هزاران زمین حرم با
 نمی که در هر کس که مرانی
 فرو ریخت این بنده از جوانی
 زودتر تو در صبح روز جوانی
 جز ای که شب لب ستامانی
 از آن طلع خوب و در کوی
 که بر فرق خاک سیاه می ستانی
 که بر سینه می کشی عقب می ستانی
 ولیکن کسی با ندان این کاسنه

که در عنوان سبامیر فاسم
زند خیمه بر جنت باو دانی

در این کس و آنسر شیراز
میوزش خسته بر تنه کعبه
جوی مذکر و در احسن
سیاری چنانچه انداخته چنان
خردی جین و لکه داشت و
ایده دم دیده چون در حالت
دری مخفی تو را می شنید

اگر کسی به عهد بودی درین ملک و اگر کار به بار چنان از موی که اریست عسرت جان به کار تو خود کسی که جان به برندی نه آنکه که چون کردی غل بماند که هر که پیش به در دل نیست عهد خوشت کی شهادت دوران عسرت باقی جوابت با که به پیوسته با	ار آن ملک نیست تو بین بروانی چراوی که به بار چنان نیز و سلامت خوشی بگردانی چون به بر خانه ای به دل نازک به به این گردانی فرود آمد از بایچه وانی را دیدن این یا بین ثانی چنین است احوال بیانی غانی بانی تو ای که هر که شکانی
--	---

مهریسی

استان به پیوسته به اشراف شده و جوی نه بین جانی به در میان خاک جان چون تواند به سرش و جانان فریاد و زاری که درین نام بودی روی غالی آر لطف بود چون جان بکند که زاری غفل و عوی که کند و در دست ملک بود اصل مردی بهادر و شاکس جانی	شاه با ای که یان به سر پرشاه در میان خاک یان به سر پرشاه که تواند که یان به سر پرشاه بهره و خان به سر پرشاه که در بودی ایسان صدره به سر پرشاه از بین جانی که بودش در همه دل به سر پرشاه به قلم به صدق این دعوی ملک به سر پرشاه و آنچه نرسد به بد و خاک به سر پرشاه
---	---

مهریسی

ی درین آن سر بود که درانی که جان ای درین آن شش ملک ازین به سر دور به جان کردین این خاک را انجمن چون به حخت ازین غم کرد حرمت سلطان رعایت کردین دست این حکایت که یکیش جز خاک بود ای خردمندان چه به این دست و سر و به نه این است به الا عبادی ای قایت این جان ای الی دست که به به دل بودی به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه	که در طبعی چون به این سر و سپاه کس یک دم شست و در غم زاری تا چنان ای شو طالع ز دور سال کردن چون مردم به سر و سپاه و نه به داشت از سر آسمان کرد لشکر و از که به سر و سپاه از جوانی و چال و حمت و مردی با و به نه این است به الا عبادی ای قایت این جان ای الی دست که به به دل بودی به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه با و ده ان به سر و سپاه
--	--

اصطلاح

سرای که به کتی که خانه بود است نوکده سیدی این خانه کی غلطی بمال عرفت به خانه کی شود و کمر	در و اساس افت شد که رگه تا تمام افت به خانه کی تا امید رفت و حرم به سر
---	--

با نسی و علی اند و عیالی نفا نش	اگر چه خود تو برانی که عالم اند
ش و در دست عیارت ز آتش دوزخ	اگر چه کار توام و ز رات بخت در آ
تا نالی سزمت و در دوزخ ز سزمت	ولی نه در کب رات نه سزمت
ز جلی امن در کشتی علم دین بوند	که جلی خار و دغل سبب آید و دست
تو فکر خیره و تیری کنی بختد کشت	لکن که ناولی پر خفیه کز کشت
بشرع اگر چه طاعت در دست	اطلاک حید که او تیر چون تو با نوست
چه رحمت و شفقت در دوزخ آید	که در دوش چه تیرست و بر تن تیر
مکت نهاد فیه از ملک ز آید	پیش من مکت آید که کجاست
سرا و تیغ جوی که خردا بخواهد	کلی بخت و دست و سر و تیغ در
سره ز عادت این کز آن ملک ناختر	روان سبب کشتی تو افلی حیرت
ز رفتن و گران سبب چه از ناختر	خست سخن یافت و غیر ازین سیر
بکین سبب سبب اجل در آید	بکین سبب که ز شتر مرگ بر خیزد
خندک چار مرگ باز تو آن دشت	نیرا تو اکرست درخ و جو شین سیر
بای دار طین سیام بیل جستم	که نور طاعت شین از کرامت سیر
تو دوزی از در آنکس طلب که مر دوزی	بترس که کم خوش آسان و طریقت
سیام کا سبب و وقت شام از آنکس آ	بای صبح که آمد چرا که بر دوز
مکلی بر لب و چشم به به که بای	که هر کجا که بران با نندیشم و سیر
صدت حدیث و خبر برده است ازین	ولی ایت مکی نان حدیث بی خبر
چو آفتاب ز نور می شود دلاخ	تو رخ صفت عیالی که دست و دهر

تزار خدایت آفتاب حیات خیر	نیز این که ز انوار و بهر دست
درین سراج غنی نیست که غنی ملک	نیز خوشی همه کس سینه قدرت
ز سوز سینه لب خیره و ز شکت	ز آب و دهر رخ خاک هیچ شام
ز نارنگ شوا شک آفتاب بکیر	که چون جی جده وطن بکیر گران
چه شد که با دوزخ خاک بی کیر	برادریش گران کز خاک در
اگر خاک زمین را صیقلی بکیر	خراش این بر خنمای لعل در بکیر
بیا و یک خط است بار کن در خاک	که خاک کینه که شمس و آن صیقل
کما ز خاک تمام بآن موی میان	کما لاله شال سیران تیغ در
سری که بر میر آفتاب می سایند	بزی پایی سبب و دوزخ می پیر
بجه بند سینه قد جو شش و شش	خاک تیر و فرودست چون پیر
کجا شد ز بدن کان باور کاه	فشان بجان بجهان و نام و دوز
و نا بجوی که این احوال و آوار	نه میرا در بر اندر حجت پیر
درین بر شست نیست و در کز خاک	بر آنکه کت که ایت طعنه پیر

تجیب دین محمد جهان حسین	بدو و که در سیه و دوزخ ابوالشیر
که در یار و جود او خود سیر	بنا که هر طرفش را بیکر شیر
	جهان شسته بسوی که بر کیمیز
	دار ملک اوردن با شش سیر

ایاشی که نس غایت بود لطیف	سراب چشمه خضر این سراب گشاید
سرمه تهر تو آتش آب در بند	نیم لطف تو کوثر زار گشاید
چو تیغ زدم شکوه تو بر میان	پرست کین کمر کو سار گشاید
جو ملک فکر خیر تو در جان آرد	بنوک آن که روزگار گشاید
چال چهره حق تو بی تواند دید	که برده و غرض اندوی کار گشاید
سزده که عتد ترا نکند ز گردن تو	بر آستان قهر شاز گشاید
و دوست بسته در راهی آرد	که کار بسته او هم زار گشاید
زار و بای در حق تو بر دلش کو	که آن که سر دانه ان گشاید
جو راوی کلام حضرت تو زبان	نقل این سخن آب دار گشاید
چنان ز گردن خود عتد های نظم	ز سرم این که شاموار گشاید
نه جرح اگر چه فرو بست و کارم	چین کجاست حد او نه کار گشاید
نیز دوشه علی بسکی کارم	بیک نظر کست زین مزار گشاید
همیشه تیاران نقاب غیبه	ز عارض کل نازک عتد گشاید
بهار عمر تو سر سبز و چندان	که در خورشید پر وین زار گشاید

ایضا

طالع عالم مبارک است همچون ابرق	شیرین شکست ملک دین بوالا کور
نوح شای سر سوزنی بیکند نام و زار	که دامن ملک را دوش بداند بر
اولا جادی سال ذال سهر و جا	ز آفتابی در وجود آمد شب بیکند بر

بایر

با حساب طالعین نند در احاطه	شب حشر بود و کویان نظر بر نظر
لایق صد رشتم در عین طالع	بر سعادت ندی مرد و جهش غفر
بر تو بن شمه نیم که تو گنج	بگویی بره ای ایسدم خجری
خرد گشتار گشتی قلب کارم	حضرت عاتقین از تبت و ادب
ز سره زان شادی که حاجت تو	برسم کاشن بستی بی دستی
ان فی تحریر حکم طالعین	پیش نهاد دولتی باز کرده و دیتی
تاییدت بود نایب غیث	صمیم زین عجز سر دانه بر کردا
با دلی بر مهری که زید چرخ کو	بر سر کوار و اکسین چون مهر کسوف
عزیزت که گدازد با لای	عرضه کردی خدایتن ز امر زمان
از ده دم فرخ او آتش عابد	نمدم ادرات کوی سحر سحر
دفعه چون نافه شمه عابد	در جهان از پشت اداری جان گشاید

ساده خانی طالعین	کدام ذکر کشی زرایه میر
کردن کردن نایب	ساقی احسان او را بخارز ساقی
	از شمس کسلی ز کوه خاکسری
	چهره خورشید را پنهان کجلی
	سینه گردان شده چون کوه اسیری
	آیین کوی و ان در غرض کجلی

هر دو نشانی را با یکدیگر می یابی چون بر طرف می ایستد کون حسن قلب و حسن که صلابت باشد که بود از سیمان خانی پیش از سلطان عالی بر سر حق چشم و نشان دهی نه هم بهر خدایان اکثر از کبریا ابتدای این سعادت بهر دانی از جود	سر حجاب آفتابی نریانی خاوری بر سر صلابت چون افتاده بر ما مغزی بود که جلد اسامی بر پیش رخساری در کلمه که عصای وز فرجی شکری در و مانع خویشین بنی خیال غیری می چند ام و ز یک یک چون نثار آذاری از طوفان غما دوری وین پروری
سایه حق شاه و ساداکام حضرتش بجای نایب و شایسته سر داری	
در سوای و بوی سحر دم در سینه در سر پستان قدرش کلیم بر ملک سالمه تانی با دزدان را بر سران در شب تاریک حرمان ده و در سینه سر و در قرب سر سالت این زمان داشتیم امید آن که قدرت ده که بود صورت احوال من بیاورد و دیگر که بود فرض خوانم یک بسته از من تو نیت روی که راه خا که نیت این نمایند از لطف نیرد این چشم این	در صفای او نایب سحر جان دیگر فخر نایب شیدا خا و بر سر و نیت یکس در روزگار را و دیگر نیازی بر فروغ اختر و ایش باشد بر سر شاک بایت را چینی می دهد در دهری بجو دیگر سحران خویش که در سر و وزن من باور نمی آردی بر سر این که نه افهام تو پس دانستم با انگری بچین خار که مر افاده ام در سینه نخی بسته ام که شد که بکند و دری

نمایان

تا زمان آفتاب کند و در جود حق بدر زلفت عارض در غما لطف تا ابد و نه در طبع شایسته را بکافان	تو خضرتی به با جود جودات جودری چو سر زلفت که است لطف حق این کی خزل کیست و ان کی بجز
منت این روز که ذات خیر و دولت نام منت این روز که شد بر آسمان سلطنت احدی نیستی این شد از نشو و نشین چو نشان به و کسان و نشا ازین نشین	در پناه صحت است از فیض الطاف آید از خوف خنده ایام این با جا چو ست موسی جان فارغ شد از غم آسمان بر آسمان اداخت زین شادی
در زمانه حکم سکران این روز می باشد اندر سر خورشید با تو یک سکینان احسان و نعمت او با تو چیت زین به و تو کی که نه در	سر جان عالم عاری بر سر و در می کشاید از بر خاک قلب و زنی آسمانها بر زمین اندر سعادت خبر و صفا صفت و ان به صبر بارگاه
نخل حق چشم و خورشید شیخ حسین نوین امیر این خزان	
اسمان در توبت که سیر ای بر رفت آساست ملک و در با پای که سببان تو پند حکمت را زین خبط صحت شاید از وقت خفا بیا	سر تی با عطار و طبع خیر و بی نه شمس است عرو که نرسد که خیزد و تابد از سطع است ساق است زیمه از حشمت ستون

<p>سرباب چشمه نیت برادر و عاقبت و کرمیت در بین خوار کرد انداخت اندران دای که ام با غصه در کاف اندرین دلت که خات یکی و نفس کش عالم الا سراد که است کز اظفار جان بر سرست خورشیدی لرزید با جوشی در نیای مکن روی رای که دای تو سایه حق بی ذرت سواد ملک دست یکسر شسته بودیم از نای تو چشم در دور از جوی که چشم بکوی تا خنداد و کسی که کت دست در کت جوهر کت کت که در از دست مکن چون جهان قدر و جودت را انداخت این دین ابرسم این کین چشم را سجی دانی حصول این سعادت ابد دریم غیبی نشانی چشم را انداخت آنکه ملک او دای ملک او دای که در میرش اینجو دای و دای کرد و لطف شامش کاه غایب کوه</p>	<p>که چه در که اب کرد و در می که شمشیر با لطف در عدن در دانه کرد انداخت رایت اورا شد و لیل منزل تم داشت اندکی ز جستی از جوی تو بود انداخت و طاعت و درون شمشیر بر دست کرد و در می که دای تو می بر آید هر دم از آمد جوشید بود خواجه سواد چشم بر چشم لطف جان کت دلی جدا مارا کت داشت اندر عین عاری دل مردم کت با برین علت بهات هیچ نقصان جوهر کت کت که در از دست مکن که خالی داد او را بر کس این از خجالت می نیار کرد و در دست از خلوص عطاء و ایر کرد و در عصمت الدنیا عطاء و در جهان شاد و آنکه خالی و شامی خالی و در بسته امش کت از را انداخت کوه کت شمشیر روزیاست کوه کت</p>
--	--

<p>که در که کاه بیار شمشیر سر فرزان و کلاهی ملک را سر فرزان در جناب عصمت هر ملک را کت که بود و دای و دای لا سبب و کت تا شمشیر و ریت و از غرت آفتاب ابر کت کت و از طبع کت کت خاک در کت کت و از سرخ آفتاب تا بر اسل تصور بر رخ شلیک دشت در پای سل خاد و دای تو</p>	<p>که در که کاه بیار شمشیر سر فرزان و کلاهی ملک را سر فرزان در جناب عصمت هر ملک را کت که بود و دای و دای لا سبب و کت تا شمشیر و ریت و از غرت آفتاب ابر کت کت و از طبع کت کت خاک در کت کت و از سرخ آفتاب تا بر اسل تصور بر رخ شلیک دشت در پای سل خاد و دای تو</p>
--	--

ایضا

<p>در بزم جبهه زدن عالم جم اندر عالم اسلامان را نام و کت کت کت این تخت را جهان عالم را کت کت می خور که بی پروایت را کت کت در کت کت و دای و دای کت کت بر کت کت و دای و دای کت کت کت کت کت و دای و دای کت کت کت کت کت و دای و دای کت کت</p>	<p>عبدت بر خدای چشم شمشیر کت کت مان مخکون را نام و دای و دای کت کت کت کت کت دای و دای کت کت کت کت کت دای و دای کت کت کت کت کت دای و دای کت کت کت کت کت دای و دای کت کت کت کت کت دای و دای کت کت کت کت کت دای و دای کت کت</p>
--	---

فهم

ساقی چون که درون جام زبر و در دود چون در آتش بنفشه سرخ فغانی زین حال ویم فلک بر آسمان و در خورشید خورشید از آن خورشید بر و چون شد و دی شب در آشیای علی بر باد و خیزد و کای در آشیای کوی تو جان و او را در خواجهی حال خود غیاب آینه بر دریا انچه از رخسار خند بر باد و چند آتش خان را جگر بر باد و مرتب دم بر چرخ کوی و چون در در شبست این سکه را و آن سکه را چون زلف مشک افشان تو خنده کوی زلف تو را در آینه و در آینه در آینه دارای از آینه در آینه	کمر و زبر و در دود بالای بنفشه الی زبر و در دود در هر عید از آینه در دود بست و علی بر کوی و در دود در ساخت آینه در دود شمال و دی تو بنفشه الی و در دود و در دود ما و تو از آینه در دود بر باد و در دود در دود و در دود طوفان و کوی و در دود قد من از چرخ کوی و در دود ترا که در آینه در دود دارنده و در دود
---	--

نوع سلاطین زمین تو من اعظم شیخ حسن چند و الی سید بن عیسی دم و پیوستیم	خویش و ولایت ای و صبح طریقی در عید احسانش که کوی الملی و ایبار از خورشید که خورشید آینه در دود
--	--

فی

کوی و در دود و در دود ای خیل و در دود و در دود و در دود و در دود هر جا که عدالت بود و در دود کرگت و در دود و در دود طبع تو در دود و در دود عدالت و در دود و در دود کوی و در دود و در دود بودی و در دود و در دود ستم و در دود و در دود که کم و در دود و در دود دارم و در دود و در دود تا قیوم و در دود و در دود	کوی و در دود و در دود ای خیل و در دود و در دود و در دود و در دود هر جا که عدالت بود و در دود کرگت و در دود و در دود طبع تو در دود و در دود عدالت و در دود و در دود کوی و در دود و در دود بودی و در دود و در دود ستم و در دود و در دود که کم و در دود و در دود دارم و در دود و در دود تا قیوم و در دود و در دود
--	--

ای سران ملک را شمشیر تو ملک و در دود با سکه کوی و در دود و در دود می خور و در دود و در دود چو دست و در دود و در دود	ای سران ملک را شمشیر تو ملک و در دود با سکه کوی و در دود و در دود می خور و در دود و در دود چو دست و در دود و در دود
--	--

ضم

<p>شام تندرست که شوقش از دور و جویبار و در دایره شوق خجرات شیرین بود که سرخ تو که عکس کمانه بر جرم کوه ساقی بزم تو چون بر حال بریزد بر عمه اعمال تو بهار حلاوت اندر مهر جان خسرو او در دوزخه برشت که در شکست من را اهل جنت بزم تو دوام پیش ازین کوی آن دولت که شد که بر لطف تو کم انچه می آن دوزخه تصور بود ای کمال آفتاب عالم از دوزخه و من آن دوزخه آفتاب که کمانی دید از بار پوشش خبر که در دوزخه آمد من بر من بکبر آسان دخی از دم زرا بیت چشم هر من خطایی نمودم در خطایی نیت آفتاب هر آن چون کم کرد و در عتاب هم بپشت افکند که گشت خورشید خیر و در کمانی که در ارم آفتاب را لاله من حوائی که کشم ترا لطف تو در جهان رسی جنت از بزرگان بر</p>	<p>آرزو شرف از شرف هیچ اندر تو بر ایستای آسان کمانی که در دوزخه روی عمارت از آن لعل کرد ای خفا نرمه که در فلک با لعلی که در آفتاب شیر از آتش دانه آب حیوان از آ من شد تو در این رایت را در این چون شد می تو جی مستحب جی جی بست سر ساقی بودی خطاب مستطاب و پیچید می چشم بیدار بیت یار بیت که در دوزخه طاعت خورشید بر شد و بر چشمی که در سلسله دوزخه خبر دای دوزخه که خورشید کرد و در حساب عاش که کمان آسان دوزخه بید حساب همان امید خنوم است از آن عالی ای دل جرم که داری تو آب آفتاب عاش که آسانیت آسان دوزخه و در خطایی بزم تو آمان لاله آفتاب خود که در طاعت تو که گشت خورشید در دوزخه و کمان خط و الله اعلم</p>
--	--

نور

<p>ای فکله سعادت دای کعبه صفا سر طاقی از دوزخه تو چرخ بر من در ساعت تو در دوزخه جان بود شال از جام ساقیان تو خورشید را دوزخه و در آفتاب دوزخه تو خورشید را بر طایران سدره نشین بکمانی کند بر کوشای نگار آت پاسبان در مرکز حقیقت باده چنان شیر بعد از آنکه از سال بزم دوزخه این آن اساس نیت که کرد و خلق داری تو چای آنکه نشاید کمانی بام پروان و اندرون تو سرشت و نور خورشید دوزخه و در آفتاب کمال از عشق تو ترک تو سیم کمان و در دوزخه کمانی تو از کمان دوزخه</p>	<p>ای دوزخه شمع شمع شمع شمع شمع چون که در دوزخه و دوزخه کمانی په صفات العالیات</p>
--	--

و آنکه برین سخن هر دو نوار تو کوا چون شد حیات سواي تو جان فدا وزد و دوشمن تو بود از برادران بگشت زاب خاک بعد از این	ختم تر از خورق و خوشتر از سیر چون در خدمت بر من تو نشست از رخ بر که تو بودی سر دانه مکن بارت چو برادر و برادر
گشتند پدید عین بی میان از دشتی و غریب جانان از زدن و نوحه و اندکین و دم خط آبوی دشت او بعد سبیل گذرا	اضداد خار کانیست لم با اتفاق با جد آفاق که از بین این مقام بنداد و خطیست معطر که خاک او در آغوشم او بعد شایین که خاک او
کاهی شمال بر که در عظم رسا بشت زمین پرستی او کردم در شای بهر ز در میان خور و مرا عفا نیل کشیده را بود زینت و بها	که عینم بر ظرف و جلد و عجب باز از او زیاده خور سپرد و نه از شرم این سواد که او جان عفت از آب روی و جلد و کبر بر حال
بر روی صبح و جلد و نه عفا چون عکس بر در آب چو عیسی و شای در سلال ز سره نوای سی قفا عفا شود نه از صفا و در میان	در تیره بشت زین لعلان چراغ ای نشان و در خان و در میان شط روی شط از سینه سپهرت بر سلال شما که اسباب خند و ز میان
کماله سایه بر سیر او سایه خدا بالا نشین منصب ایوان گیر یا نوبت خصم بند و خدیو جهان گشت	بند او سایه بر سیر او قاف زان که سلطان نشان خرد و اقلیم سلطنت دارای عهد شش حسن اخلاص ملک

ل

که در خیال تیر تیر کس تنوع که لیدر فی الدج و کالکشی فی النج وی خاک باد که ترا خف کینه بالای کرد و باش خور شد کینه	اعضای تو امان شود از که که جدا ای فعل و کسب ترا داد که کینه سلطان کسریای زار و زعفران خاک در ساری تو که کینه و دولت
تو امانت یکی و سر جاکه میری رای نور تو سپهری همه قرار من اوج ساری تو دان شاهت را روز و شب تو طبع الشیخ و القمر	در چشم و روشن ملک کینه تو را دولت ترا جاسیه دولت و نفا ذات مبارک تو بهمانی عفو و نفا سلطان صفت من سیرای بود سلا
با و احمد مبارک و انقیاد سادیت که در آن لحظه و ابد بر کمالش جبروت که شد مقتدر و بیجا و جاد سال	چشم و سست ما اخلاص الصبح سویست خواجده تاش علان این سیر تجربه کرد و دام ملک العز و الشیخ کین نیست شد تمام بر ایات این

دولت

کشور و افروشی طراز کبوت عالم	نکمن خاتم دولت نظام کوهر آدم
خداوند نه او ندان سینه شش چرخ نوایان	که احسان و اخلاص نون از کتب و شریک
جهانگیری که تنوع است صبح و شام	بها چرخ کد است اوت درون و علان
زاد طلق با عشق که تنوع است دولت	بآب تنوع سر سبز کینه و شریک

طاعت خدای تعالی با دین و دنیا اگر نه حکمت اصلی که حق و حق را زی چون صدف را به مهر خدای تو ز غمت صد جاست داشت چو کعبه	با دین و دنیا که گشتی در آن عالم ز روی راستی بروی درون که عالم زی چون حکمت را به مهر خدای تو ز غمت خاکی است داشت چو کعبه
دل پاک تو اندر از مهر غیب را ترا با حکمت هر روز زنگی می شود	دل پاک تو اندر از مهر غیب را ترا با حکمت هر روز زنگی می شود
چو روی او در میان از سواد طرب ترا بهر نو جهرت و زینت از طرب	چو روی او در میان از سواد طرب ترا بهر نو جهرت و زینت از طرب
بر داشت که درون را در صافه بیا زان دست خود ندارد چو کعبه	بر داشت که درون را در صافه بیا زان دست خود ندارد چو کعبه
اگر شیرت در خیال سال است در گشت اگر دیدی سلمان غافه	اگر شیرت در خیال سال است در گشت اگر دیدی سلمان غافه
بر در آن چنان شب هوا خور با شاد ز نایمی جهان که در سحر چو کعبه	بر در آن چنان شب هوا خور با شاد ز نایمی جهان که در سحر چو کعبه
کد و لطف و فصل ختم که در کعبه کعبه به سجده و سر زان طرب	کد و لطف و فصل ختم که در کعبه کعبه به سجده و سر زان طرب
نواز قلب ساه آن که در میدان کسی چون تو ندان نیست و کعبه	نواز قلب ساه آن که در میدان کسی چون تو ندان نیست و کعبه
و باغ غایب خدای تعالی و باغ غایب خدای تعالی	و باغ غایب خدای تعالی و باغ غایب خدای تعالی

مادر که عیشت و زینت می دهد چو در ای بر آفتاب ز تملی و طعم	مادر که عیشت و زینت می دهد چو در ای بر آفتاب ز تملی و طعم
ز غمت خاکی است داشت چو کعبه ز غمت خاکی است داشت چو کعبه	ز غمت خاکی است داشت چو کعبه ز غمت خاکی است داشت چو کعبه
دل پاک تو اندر از مهر غیب را ترا با حکمت هر روز زنگی می شود	دل پاک تو اندر از مهر غیب را ترا با حکمت هر روز زنگی می شود
چو روی او در میان از سواد طرب ترا بهر نو جهرت و زینت از طرب	چو روی او در میان از سواد طرب ترا بهر نو جهرت و زینت از طرب
بر داشت که درون را در صافه بیا زان دست خود ندارد چو کعبه	بر داشت که درون را در صافه بیا زان دست خود ندارد چو کعبه
اگر شیرت در خیال سال است در گشت اگر دیدی سلمان غافه	اگر شیرت در خیال سال است در گشت اگر دیدی سلمان غافه
بر در آن چنان شب هوا خور با شاد ز نایمی جهان که در سحر چو کعبه	بر در آن چنان شب هوا خور با شاد ز نایمی جهان که در سحر چو کعبه
کد و لطف و فصل ختم که در کعبه کعبه به سجده و سر زان طرب	کد و لطف و فصل ختم که در کعبه کعبه به سجده و سر زان طرب
نواز قلب ساه آن که در میدان کسی چون تو ندان نیست و کعبه	نواز قلب ساه آن که در میدان کسی چون تو ندان نیست و کعبه
و باغ غایب خدای تعالی و باغ غایب خدای تعالی	و باغ غایب خدای تعالی و باغ غایب خدای تعالی

ایضا

مست و غیر گمان و دور است	چشم بسته و دست لاله از راهی کند
و از راهی صدمه بخشد من آنکه خدش	
چرخ دو تا چرخ و بست چاره می کند	
مستی که در مملکت عادی روزی روزی کند	ای صافی رسم جسد گراری کند
روشن شدن این که از غصه است کاف	تو ناب لعل در دل از حب میکند
پوشیده نیست که گرم است کاسا	و با یک سبز در بر افشاری کند
از ترسم بر روی روشن تو مش افشا	چون سبزه سبز پس یواری کند
ای خنجر وی که گوشت را می راند	را با ت آفتاب نگوینا میکند
از طب خلق نامه کشای تو نیست	و آن روی که ز کفر از می کند
از فضل مست بخیر یار تو فطرت	ایران ترستی که با قطره می کند
در قطع نسل و شمع بد اصل کند	تغییر تو پاک کس اظهار می کند
تو غفلت منو بعد و نا که خود	تدبیر و دفع خستند اشراقی کند
کاش که کرد و در حق و اراده می بود	فغانش نشن او همه بد داری کند
که منقطع شوند بخون ملک جبار	رای تو حکم ثابت و سار کند
در منقطع شوند خاتم سپهر غم	تقریر تو کار کسب و داری کند
سم آب را عطای تو جسد است	همه ابر را خفای تو امانی کند
بهم نغمه که کعبه و امان تو سر	تغییر تو آتش و دیم جوهر کاری
نسبت می کند تو خود را طایفه	برابر می خسر و تیره افکار می کند
از عین بی جایی او دان که خورشید	نسبت بدان دوست که یاری کند

از غایت که آبی روی شتر شتر	کودام خویش نظر من جاری کند
تا امان آنکه که بسج تو طبع	بسیار نغمه نظم او لو سوار می کند
شاه با خود من خاطر من عتدای	آورد است و در دست اناری
با آنکه کار خاطر من افکار می کند	دایم نامه خاطر من افکار می کند
در خاک تیره خیزد و سیم بسته است	زمان صبح با من این همه میکند
و ای نه بدی و نه بری که کلک او	ضبط امور مست و دود جاری کند
آن خواجه که آفت اگر زده می شود	در حدش مست کی افشاری کند
و از سنجایی ترسیمی که جاکتی	و غایت صافی دل افشاری کند
توبت و سالنت که در تفسیر می	اجال خویش کند و کفر می کند
و نه هر آنکه عرض کند در جاب شاه	تقدیر می خست و دود افکار می کند
برادر بود و عهده	امید و آسود که کفر می کند
ز سال خیر و قرب سر و قند کیش	با من جان حکایت پراری کند
در حب جان مذکر و نفسم که دلم	نظم که کسر او لو سوار می کند
کفر می و پیش سر و دار افشا	این نظم را پیش تو کار می کند
تا هر بار خنده شامش و در کار	باز کارش صورت و دود می کند
سر سبز او کجین جاب تو از ریش	در چشم دشمن خرد و چون جاری

ف

از آن چشم بدایم جسد کرد	چشم بدایم جسد که هم که جبار کرد
-------------------------	---------------------------------

<p>با چشم و دل خوش بکان سوز تو زلفت بر خیش و جالت بجا می بی تو ز حال تو نظر برده بشن شد چشم ز جان داشت غالی و جان عریض کردی تو نمی باید آن عمر بروی تو جان رفت و ز کوی تو ماند باین همه با تو تو دم که کشیدم از خون دل دیدم چنان کش که دردم من در غم آنم که خیالت بخین جان الهی که در غم من از خواب وین چشم دیدم سر بر آید</p>	<p>آن که در بارش شیخ صبا کرد هر یک چه چشم شمع که برین جفا کرد بر مردم در خویش در دیده در کرد و در آن توان سر و بدیل صبا کرد بی با هم آن عسکر که با به صفا جانی و کرد او در صبا و در تن با کرد کو رفت و جدت بر زلفت صبا کرد زین که کشته بدان که شمشیر کرد چون آمد و چون رفت و شب با کرد بدارش و در دیده ای تو و کرد از خاک و زخیر و خورشید لیا کرد</p>
<p>دارای حسن نام جینی سب و اصل کو کار عرقانی از این بخوا کرد</p>	
<p>سلطان زمان سخن بگویم زانه جبهه خاک قدر که خورشید جان تاب کانی فلک شد و در جبهه دیگر خاند از نور و شمس و در نور صفا تاب ای شاه عدو که انصاف تو از کانی ز عت بسان جان آن شعل خطیب</p>	<p>شع و فلک سبب خوف و در با کرد از رای که کم کمر او کف صبا کرد کانی فلک شد و در جبهه دیگر خاند از نور و شمس و در نور صفا تاب ای شاه عدو که انصاف تو از کانی ز عت بسان جان آن شعل خطیب</p>

قز

<p>تو ت میان شمع آن مثل شمعیت بسیار که زنده فلک کرد و وقت کانی شمعیت تو نور است شمع تو که مدیت ز پاد کشته دست تو که با بی ز پاد است کشا شیر تو از زنده رسای بختور اسلام تو بر انداخته و نصیر جایی که محیط کعبه اجرای جهان تاب از روی تو شد از خیل و ان جفا بدخواه تو قصه سر خود است و لیکن قدر تو شمع کعبه قبا می ملک داد من از تو ای و بود هر یک ز کواکب تر شمع تو بر که زنده بخت نبار آن روز که شاطره قدیر آتشی فی الجمله تدا و ملوک امر است شاه فلک بی سر و پا دست بر آورده کس بوی و فانی شمعیت بر نام چندان و در کشتگان و او بدان زمره و یکی که درین هرگز نمانی</p>	<p>کمانار دم عیسی مریم به خاک کرد تا قدر تو باش مقبل بر و سر کرد بی حوائت و راه بر و سر کرد شمع خورشید یا جوج ملا کرد عیالات خانی سر دست و اگر عالی بخت است اکتفا نکرد است که کعبه کعبه و از زبانه کرد و حق که دل و شمعیت اظهار صفا کرد و در هر تو و در هر نفس و ان زبانه کرد شمع تو یک و یک شان یک با کرد از روی تو بین تو شمعیت و قبا بخت کعبه واری و با قی نب با کرد گوید از شمع شمع تو ای یک با کرد آرایش خوار و در سان سا کرد القصه مرا میر با یک شوا کرد یک با کی اجل مرا بی سر و پا کرد سر کس که از و بوی و فاجت خطا کرد ایام که خون در جگر شک خطا کرد دور که در آن که در بتدیر صفا کرد</p>
---	--

دور کردن بر حسب راهی شایسته	دور کردن که اگر از راهی شایسته
و	
تا با خزان رنک در رنک رنک است	گویی که جن کار که رنک رنک است
بر برکت در اینک بر آت نو شده	چنانکه که جنین رنک که رنک رنک است
رفت که نه که به به به به به به	کشت که سم که رولب رنک رنک است
اروند و چشم که و شایع غارت	کشت که در رنک رنک که رنک رنک است
بر یک که آن طور به آن است	ایکشت که به به به به به به
در آب شیر این به به به به به به	چنانکه آن رنک
تا به به به به به به به به به به	از آن که فرو آمد به به به به به به
بر آن یک به به به به به به به به به به	اروند که در رنک رنک در رنک رنک است
که به به به به به به به به به به به به به به به به	خرید و بی آرید که عید است و خیر است
در غله شایع به به به به به به به به به به به به به به به به	ان رفت که که به به به به به به به به به به به به به به به به
عزای بی خستی که به به به به به به به به به به به به به به به به	خوشی که که به به به به به به به به به به به به به به به به
نایت فروخته دم آواز و به به به به به به به به به به به به به به به به	کو که به به به به به به به به به به به به به به به به
از دست نشان چک از آن که به به به به به به به به به به به به به به به به	در بار که به به به به به به به به به به به به به به به به
دارای نان شیش من اگر خست	دارای نان شیش من اگر خست
دارای نان شیش من اگر خست	دارای نان شیش من اگر خست
عزیت که وقت سکون کو به به به به به به به به به به به به به به به به	عزیت که وقت سکون کو به به به به به به به به به به به به به به به به

نکته

آن شیت افکار کن جن بد را به	سرخر که او گشت جن است خست
ای شیر شکاری که دل شیر خست	چون دل آوی تنک در خست
چو تو عیبت که بی غور و کار	چاه تو چاه نیست که بی خست
نور تو در خست که کا و در خست	پوسته بر اعصابان چاه خست
عدل تو در خست که سیاب چاه	برداشتند یک بار که از وی خست
خدا و به به به به به به به به به به به به به به به به	انصاف تو به به به به به به به به به به به به به به به به
در نه به به به به به به به به به به به به به به به به	خود را به به به به به به به به به به به به به به به به
اکا که به به به به به به به به به به به به به به به به	در حکمت طعنه زدن کن خست
در حکمت این به به به به به به به به به به به به به به به به	کون به به به به به به به به به به به به به به به به
اروند این شایع که به به به به به به به به به به به به به به به به	مستوجب به به به به به به به به به به به به به به به به
به به	تو جان و تن یکی جسم تو خست
مخت از به به به به به به به به به به به به به به به به	زان روز و شبش خاک خست
سایه به به به به به به به به به به به به به به به به	تا طین به به به به به به به به به به به به به به به به
در راه و به به به به به به به به به به به به به به به به	دارند و این به به به به به به به به به به به به به به به به
جایی که به به به به به به به به به به به به به به به به	ایضا کن به به به به به به به به به به به به به به به به
من ختم به به به به به به به به به به به به به به به به	که به به به به به به به به به به به به به به به به
تاست همان در خست این راه	ذات تو که او واسطه من راه
ایضا	

شاه و شاه جهان محبت که در روی آنکه رضوان برود و به کشته شود خاتم ملکوت چه نشانی صانع اگر دم و آبی آدم نشانی دانه اگر ای به شیخ شای تو موش اوراق با محبت تو بر فرق و مل توین قن یمل که درون شده بر جبهه آسمان قلم کی کشته ای که کم عسکر تو بر روی کفا کی سواد تو در آفت کشته ای	با چه دیده دیدش ملک بر مثال حاکم پایش ز پیر ارباب مثال پودی از دست پنبس بدین خفا داشتی در حرم جنت این که مثال و ی تیز بین دعای تو فرین اقبال سایه بر تو بر روی خط مشین مثال لام اقبال تو بر عین سنا و ست شده وال سیر و گوئی بستی چه تو از پیش سوال لی رفیقت بان از صفت مثال
کر و باغ جن از خوی تو بوی دارد در زمان که تن تو از آرزو بر با عطای کف تو بخشش آل برک تو در ای تو اگر میده را به دست سر و رایت شش مثال تا که من بهر داری در کاه ملک قدر شام بعد از آن که نصف من شاخ طرم قریبی سال نمیکه نشی در عالم سیر و شرف مردم و این طبع من چه بسته ام از لوی لالی	پیر و لی بستی کل سر و سودا مثال سوزن سیر نیاد که در آید مثال مثل خشم و دیاب و دیو مثال بجز از مثل تر نماند به یار مثال شسته از خطه کج نشان و تن جن اقبال کر و دام ترک دیار و وطن و ان سنا گر و اطراف چهار که لالال شده مشهور شده جماعی زندگیا سیر من چه شریف و سر کمال کای جن لاله را بان خسته بودی

بسته نامی میکنم خرم سحر خال نود نزل بجز پشم سنی خال که عطار و کند از خاطر من ای کمال چون مشک که من سنجی فکر خال خود ویشی و عیشی و قیام خال کی کم خدمت شاه ازین بدان خال نرسانید بن بیسج خدای که مثال که از شمع بمان طیبت خلق از عسل جاد و ان سایه جاست چه را در خال	بسته نامی میکنم خرم سحر خال نود نزل بجز پشم سنی خال که عطار و کند از خاطر من ای کمال چون مشک که من سنجی فکر خال خود ویشی و عیشی و قیام خال کی کم خدمت شاه ازین بدان خال نرسانید بن بیسج خدای که مثال که از شمع بمان طیبت خلق از عسل جاد و ان سایه جاست چه را در خال
ایضا	
دوشین بر اوین ملک خلق مهاد را نورق زمین بود که دایه پای مردم با یک پیر از خطه یار یک سره خان خاک بعد از غل سینه در بر و از حیای دین عیسوی برمان و و شایع روی ملک لای قیام افتا استخوان میلوئی امارت شایع شکل کشتیت کوی مایه بر طرف	دوشین بر اوین ملک خلق مهاد را نورق زمین بود که دایه پای مردم با یک پیر از خطه یار یک سره خان خاک بعد از غل سینه در بر و از حیای دین عیسوی برمان و و شایع روی ملک لای قیام افتا استخوان میلوئی امارت شایع شکل کشتیت کوی مایه بر طرف

دولت سبوت با وادان خود را چون که خورشید گرم در غایت شامه بر روی نیکواری غایت خواجه در شرف دل خورشید را می شرف	درج سکون در نه دولت معبود سایه ای چشم چنان چون سواد نور در حجاب سایه ریاضات می شود در حجاب حضرت والای تو می شود
در حجاب سر کلاه و عاکیان رود جوانه و در مجلس عصمت حدیث انش خود را می رفته نظم کسب سیاهی من هر چه خواست و آن را قضا و کما	نام دای می نرم در سنگ آنا جوید ذکر کسان میزبان در میان مگوید با قبول از پیش دل و شور با سر بر سر منتضای رای تو می شود

انفصال

ای عید رفت کجای دل منصف را تو که غنی در عزت تو ملت در مشرف تو حرم روح کسب یک زبان بر عزت سر کوبیت	هر چه غنای و کرامت تو را که اگر که در عاقبت تو را در وقت کی تو تمام اسیر من صدقا غلام من سطراد از دارا
در اندوه تو زخم آتش در ملت ای طواف حرم وصال تو رفت رو در غم غراب دوا بر روی تو در سایه غراب نظر کرد دل دیه	جان مرئی بر لب شک آه مارا در وادی غم طایفه ای سر و بار که نیکو آنجا آشی مست و عار تیرکان خطای غیب خود ملت را
زبان و آرد و کوی تو که رود سر مست و غراب حرم ترک خطار	در بر سر منشی بر لب شک آه مارا که نیکو آنجا آشی مست و عار تیرکان خطای غیب خود ملت را سر مست و غراب حرم ترک خطار

بشیر که شورش خورشید که در تن زبان حرم کعبه که از نیکو کس عاطف کفایت حرم کعبه می رسد یعنی که حرم حرم حضرت عالی	نرمست همان یک که کینه خطار با کوی توان کعبه نردوس نام عاطف کفایت کفایت کعبه نام سلطان ملک رفت خورشید آنا
سلطان قضا را می تو قضا که جان در عهد و اسفند رعایت تو دیم با هر سیلان تو شش تو در آه از غمت امید دهان بودی که بگر	و لسا و سندان سائر از که زراش خود شید ملک عا بر خواست صبارا
هر نظر حقیقت آید به ای از شرف بجهت و کما و تو که آینه تیغ تو که کعبه در هیچ حقیقت تن از هر کجا	سلطان قضا را می تو قضا که جان از رخصت با جوی اجل به نام در وایره خط دل و به شاد در وایره خط دل و به شاد
در بر سر منشی بر لب شک آه مارا که نیکو آنجا آشی مست و عار تیرکان خطای غیب خود ملت را سر مست و غراب حرم ترک خطار	از روی جهان بر کفایت مسلمان چون طرب سطراد پرده برار بر وادی غم طایفه ای سر و بار که نیکو آنجا آشی مست و عار
چون هر شورش چشم و چراغ خود عالم که شمع خیر تو و مسدود سمارا	چون هر شورش چشم و چراغ خود عالم که شمع خیر تو و مسدود سمارا

آتش را از دور من تو سار است	بر جرح من شری شرم سوار است
سوزن شود که سر خطم شری	در مخرج تو چون نظم دم در سار است
آواز تنم به صبا سر سالی	و در آن کفن باز که صد سار است
سر شام و سحرگاه من سار است	سرخاب و سیداب که روی سار است
بیل سحر سوز و مد سار است	قری بسر سوز که در است سار است
با و این جامه شام سحر و سار است	ز انسان که بر و سبک بود سار است
تا عهد جو نور و نور سار است	سر روز تو سار است که سار است
ایضا	
نویسمال دقت سر و جبار روان	طراوت کلب رویت بهار عالم جان
رخت ز خنجر ارم نو سار	و ناست از لب آب جبار جان
بیوی من زلفت دل نسیم سبک	ز رنگ سحر خط سحر سار
تو که بگردنک تابیده شد سحر سار	سینه و نکت سحر از جان سار
که از حدیث دنان تو سحر سار	که از خط زلفت تو سحر سار
بخردان تو را قاصد که در سار	نیز در که باشد در سار
جراح حسی ترا سحر روز و سار	که زلفت تو با سحر سار
که از شکر شامت سحر و سار	که سحر و ابوی سحر سار
لب و دنان تو را به عالم سار	لب و سحر که سحر سار
ز کفن شمس لعل تو سار	جو جرح چشم من آب از سار

در

در آن لب آب حیات می بینم	مگر سید فلک جاب شاه جهان
سکندر است چه سید نیم و ارادانی	خضر که می پست و هم کیم بین
خدا یکن سلاطین سحر و بر دستان	چک نهاد جاکت خانه ملکستان
زهی زخوان توالت تو از دستان	زهی زخوان توالت تو از دستان
نیز آتش کاکت سید و دست سحر	نیز آتش کاکت سید و دست سحر
نیز در سحر از خاک ۱۰۰۰ سحر	نیز در سحر از خاک ۱۰۰۰ سحر
کین روی ترا من و پس در خط	کین روی ترا من و پس در خط
نیز در خط تو با و سحر سحر	نیز در خط تو با و سحر سحر
کینه سحر بر سحر ترا و سحر	کینه سحر بر سحر ترا و سحر
سوار عزم تو با پای در سحر	سوار عزم تو با پای در سحر
خدا یکن سحر سحر سحر	خدا یکن سحر سحر سحر
که بوی در آت و در سحر	که بوی در آت و در سحر
ز سحر و سحر تو قطع یک سحر	ز سحر و سحر تو قطع یک سحر
و جو سحر سحر سحر سحر	و جو سحر سحر سحر سحر
جانی سحر سحر سحر سحر	جانی سحر سحر سحر سحر
بدان خدای که سحر سحر سحر	بدان خدای که سحر سحر سحر
بدی که یک سحر سحر سحر	بدی که یک سحر سحر سحر
بدان لطیف که سحر سحر سحر	بدان لطیف که سحر سحر سحر

در بعضی احوال مثال برای اصل و وطن
 اگر که در حق من شکر عبادی دارم
 جراب و ادب که با سخن دراز کن
 نزار زده اگر کم شود ز روی هوا
 در چشم شاه زمانه معلومست
 بگو بر و بشه باکی شریف یزدان
 یکیک در راه بندای از طریق رضا
 همیشه اگر ز زنگار ماه بود
 دارد در ملک باور تصرف تو
 به و سگای و دولت هزار ملک گیر

و

خوش بر آمد بخت با قهر ز نیکو پس
 جام زده و به سبوی که در گردن بیا
 سرش از ساغر و نی نیست زان حالی
 شمع جمع طرب و چشم و چراغ جنت
 آسایش تو که میسر خوشی اگر کرد
 چرخ چشم نمی آورد و در دم را
 زان همه روز و نخواست فروز و سرترا

بزمار و ز خاک سوز سوز که
 یک کال آن صفا که شکر شکست چرا
 راست شکل الهی و اندوه صبری پیش
 عکاسات حسن شد عجبی که تو
 که شایسته از تو خبر و دن لاله
 گو یا پور شکست که بر داشت
 دیده بر زرق و سرازنده ز شربت پیش
 هیچ عجب و درستی ز زرش در کشد
 مردمش اندک کلنی که خندادی
 داشت از آن چه عجب شهادی
 نترسان طالعیک در چون کجاست کلنی
 بیم و زاری پر گشت و دی و ویرا
 ست بر یک قدم استوار و یک پای
 پر پستیا و عسای و شوال اخضر زار
 نا توانی شاد سوازی دل از در هوا
 راست کوی چشم نیزه بر و نا و
 دو شکر گشته غری در نظر تو گشت

در شمشیر چشم خوش و لعل ز پس
 که سندی تیغ زن و ست و دلاوری

نخستین پیش که بود است بستم در هوای بخت و پیش که بود است بستم با چون در کشش و ای بسکن من تا با آن راه را که بود در سوزن نخستین تو که باز که دید و پیش از چشمم دار که با که دید بختی که در آید تو و زنی صیدا عالم من جای که خوشم غایت چون دامن تو بود که بود ای صید نه ملک رات جز از لطف تو بود خدا که تو در چیت لب لب کوس عزیز ترک کان و از تراد که هر زمان چشم تو در دید من تو بود ساقی بخت شاد که با سوزن	بر دو که می سپاس و در حق ز ترکس در و آغ و دل خود که خوش ترکس صحن چون شکستش بر کل اجر ترکس ناظران را در غم که بود ترکس بر سر چشم خوش تریش اندر ترکس بر سر سر و تو تا دید و هر ترکس سرحد در قدم سر و صحن ترکس که در و لاله زره دار و ترکس چو چشم تو بود که بود از ترکس نه جلا زات جز از چشم تو در ترکس خاند چشم تو بخت سر از ترکس گو رو که غیب ال کلا از ترکس نه آنکه در آب بود و از ترکس ایستادست حیدر و نه بر از ترکس
شاه و شاه چا بخت جهان که کرم که در از نکل در شش و نه سوزن ترکس	
آنکه در عهد غمش تو از ترکس شب و روزت بخانه و پیش تو ترکس در صبح جمن از غلظت تو که	در هزار سن و قات عرق ترکس سر و که از این بر شد و سفر ترکس بر که لاله صفت داغ صبر ترکس

و

چشم تو در طراوت آب است از ترکس سر و از کجای پیش از تو کل ترکس تا به بند که خدمت بزم تو جوی که قضا شد ابر گریست بر سر خاک از زده و تو و اقیانوس و کب کلاه چو غیب شد اگر چو کل و لیل که بکمال پیش خلق تو در و لاله نور رای تو که کرم و راد و بر دامن جی و از غمت و از ترکس چشم از چشم حورشیه سوزن ترکس رو به زدم از طرف جود تو طرفی است در سر پرده بزم تو که کرم است که تو از من حیات سوی ترکس نیت از اهل نظر و نه نادای ترکس نه آنکه از آدای من چون سیرین تا با بخت شای خزل شامین رو خنده چاه ترا از چشم سیرین	که کجای خندش تو که ترکس صفت خلق تو شای که از ترکس طرف لبین که می ساخت از ترکس چون و و سیم و زهر و نه ترکس تا که در حق تو بود و ترکس در هوای جمن بزم تو صدا ترکس بر دانه اثر لطف تو را ترکس زهر زهر و سپهر بر زده از ترکس بر نیای پس از آن ترک که ترکس از غبار و تو که کرم از ترکس لا جسم شد بر تو سیم تو که ترکس تو بهار و سن و لاله و ترکس زود و پدید آمدن سوزن ترکس ان سواد سخن بخت تو ترکس بخت که شش و از و سن و ترکس تا با خنده و حسد سخن ترکس با دانه است و نه از ترکس
و	

آب آتش نمک و ساقی که می خورند
 فرسنگ می رسد و آب را می خورد
 از طراوت می پذیرد و اسان چنان
 عکس رخسار گل گلهاست بگل
 دود ز آتش می ماند لاله زار
 سر و بر چو زارست می ماند چنان
 بوی آن می آید از لطف هوا که در
 به هم می پیوستد و بوی می دهد
 که با شادمانی هر که خوشین نام
 بخورند بر کی که در گل بر آید
 سی که در سوز گل سیم بر کی در
 چون شمشیر بر زبان در عرق
 می کشد بطور دل چسبند و در
 گل که در شب خار کرد و در حال
 این گل خوشبو اگر جاری بودی در
 ابر بر ساعت دمان لاله می کشد
 آفتاب سلطنت بر دلبری در لطف
 کعبه ابر کان دولت تبار است
 عصمت و نیا وین و شادمانی

آن خداوندی که در شان در پیش
 طاق ابدان جهان را می آید
 ساقی می آید از جام او غم
 کو بر پیشانی و عکس بر کو
 رای او که گیت کردی بر سوز
 ای جهان با و را که تو می خور
 کو سوزات تو عهد سلطنت او
 در عبادت تو تو قیامت شاد
 آموختن بهی حدت میرد و در چشم
 از کماست حضرت را صا حاکم
 بر فراغ عوا که خط تو از من
 که سما در برایت و در چون
 نمره را از عفت کرد که آید
 آنکه که خطی در زمان عفت
 که در حقیقت بر کعبه می کشد
 با شادمان جهان را با تو که در
 در کماست با کما با شادمانی
 رایت عالیت را چه باک عصمت
 با شادمان تو خواهم عرض کرد

که
 در

<p>دست شش سال شد تا در غایت دال انکار و قیاسی روشن کرد نازکین و هم نامی خرم چون یک به نیمه ای خرامم در یک ستر گاه خرم کو کجاست مزی ای نازک کرد و ام چون او آید بهر در کجاست عالم از انعام سلطان شش ساله سال جان و اندک است از ستار چون شب بهوم سید و کریم حضرت من با حاج افاضل و بیضا ملک شرم شرم و شرم و کمان هم جلال از قوت رحمان باز شد که گوی و اخراج است بر و غوی که گوی و ام و غوی که است این سخن به که اگر خزان از اقبال ای ملک بر من تو سر جوئی که زده از جوید و ظل از که به ان آقا به و تو ای سید کل نبی و تافتاد بر کبریا و توت که</p>	<p>با وجود آنکه بودم نه هر گاه روز و شب نان و کسب کردان میلستان سرایم چند بشم کل نیمه زرد و بدان رو چو گشت ایته مرا جسته از احسان زستان چکس بر و ام و عطا چشم ایته از نوال کس چو ستر سلطان و انکه گریه ان بسته ام بر جی صاحب و قی منتهایان سخنی ایستم گوی ذوق نیکو گایه و افاق جهری و اندکی خویش بر یک حضرت اخلاص و ای یک خرد و از عیسی که خزان بود صدر امر است به نیر و ای بر نخواست و رفت ازین حضرت لیکن از حال و شش توان و لا به وین چون و اجرت تافتاد بر کبریا و توت که</p>
--	---

ن

<p>که نه یک کلمه بر طرف ترکان روز و شب نان و کسب کردان میلستان سرایم چند بشم کل نیمه زرد و بدان رو چو گشت ایته مرا جسته از احسان زستان چکس بر و ام و عطا چشم ایته از نوال کس چو ستر سلطان و انکه گریه ان بسته ام بر جی صاحب و قی منتهایان سخنی ایستم گوی ذوق نیکو گایه و افاق جهری و اندکی خویش بر یک حضرت اخلاص و ای یک خرد و از عیسی که خزان بود صدر امر است به نیر و ای بر نخواست و رفت ازین حضرت لیکن از حال و شش توان و لا به وین چون و اجرت تافتاد بر کبریا و توت که</p>	<p>که نه یک کلمه بر طرف ترکان روز و شب نان و کسب کردان میلستان سرایم چند بشم کل نیمه زرد و بدان رو چو گشت ایته مرا جسته از احسان زستان چکس بر و ام و عطا چشم ایته از نوال کس چو ستر سلطان و انکه گریه ان بسته ام بر جی صاحب و قی منتهایان سخنی ایستم گوی ذوق نیکو گایه و افاق جهری و اندکی خویش بر یک حضرت اخلاص و ای یک خرد و از عیسی که خزان بود صدر امر است به نیر و ای بر نخواست و رفت ازین حضرت لیکن از حال و شش توان و لا به وین چون و اجرت تافتاد بر کبریا و توت که</p>
--	--

ایضا

<p>بدری است مسرور و زرب غفور که بود چون خرد از دیده و است کمن اساس قامت درین ساری بود خراب و خراب و آب و گل درین نیست که مستی تو در تمام زواید که در کمال بود و در بولی چه سود که سستی غایت مر آید نظر لطیف را سنی منظور شوی خیرین اسرار غیب را کج جهان جو صبح بود که می عجب که در تو قیامت است که شد از سوا ای قاتل فرج دل جهانی عصر تریای دل چون نوشته اند به حق لم یزل پس از تصرف آن سال</p>	<p>بدری است مسرور و زرب غفور که بود چون خرد از دیده و است کمن اساس قامت درین ساری بود خراب و خراب و آب و گل درین نیست که مستی تو در تمام زواید که در کمال بود و در بولی چه سود که سستی غایت مر آید نظر لطیف را سنی منظور شوی خیرین اسرار غیب را کج جهان جو صبح بود که می عجب که در تو قیامت است که شد از سوا ای قاتل فرج دل جهانی عصر تریای دل چون نوشته اند به حق لم یزل پس از تصرف آن سال</p>
---	---

که جمع منظره و سخن عمری حاصل	چو دست در و رقی روزگار است که
بختی که ملک آن محاسبه	چو که نه عرض کنی در حساب کار
سماوات ازل و شتات ابدی	و دانت اذرا و اثناسان بطور
متن در دست ضعیف است و سعی کنی	بسیج چو به تیر نمی گذشت و
تو خود نمی کنی این شکرین در این صفت	ز کیم خف که می دارد به رطوبت
که می کشد بخت و جویب و جویب	عنان خرم شمال و زمانم سیر و نور
که بافت این قفس سگری بافت	که وقت این غزل خرد قدر ز نور
که گوید و که بر دور و در شیشه و	ز آب پاک و جوی بی چو لو و سوز
بدین جانی که ان بر دوازده چرا	که کرده است روان حدمه از حور
ز هر بانی سیاه و سپید لای و ناس	که نظم داد و غنچه کینین و سکن
که خاکیت که در ملک از کینین	بعلل جای بر و کس و دل سیر و
که ۱۶۱ است قرار نظام ملک	برین سایه شاه مظفر منصور
که بر کنه برین با شاعران	ز کایان برای مصالح جیور
دار مستعد و مستعد و سلطنت و	
که بود و در این بر او معقول	
صفت عصمت از کینین و	اسوا و کرده ملک بر ماضی و
که کای بیش از حور و سیر و	بابت توبه بشود لب از شراب
مساجد پنهان در میان	کسرتی بر سیرت در معارج
ز شام به چرخ و نور و شام	ز عدل شای و معر ملک را سوا

ز جی غبار سست ترا خود	ز جی تو هم کام تو عسبار که
به دو کتا بر خن موکت سطور	تو می که بر صفت ملک خط غبار
ز راه خطاطه در حق شکست امیر	نیک اشارت رای تو هم که در
ز راه که در دفع حادثات و	ز یک خطاطه خرم تو خوش داده ملک
دو طایفه اندکی شکر و کبریا	و این برده و سرای تو و در
بعد عمل تو اندامه اش در کور	به ان سب که بر آید است
علاقت بر حق در عین شایع	ز خوف حیت کما تو می شود ظاهر
ز کبر و اعلی خلعت رسد باطل	که خاک رختن کمان جو باد شیر
ز اندامه صفات تو حاضر سطور	ز اخلاص مان تو حاضر در حرف
بابت توبه فروشت ز کبریا	سحاب فیض تو بود که عسبار
دست زلف جان سالیق من و جوی	بیک توجیر از آن پنهان
که گوئی مصطفی پرست سار و	که درون تو است ی که یاز
از ان سب که نیست و جهان	ز روی عدل تو چشم جان
شکی کسی که زلف بخت شد	بخت عدل بر سر و جلال
بیدم که شدم غم سراسر	ظهور بر سر است نه و بخت
شدیم است انی الله از لب حور	و از سر که دست تو بچشم
بوزن سبیل سیراب و ز کس	چشمه چمن چمن کمان را
جلال عارف تو چون لاله و در پستان	
دل حور تو چون غنچه و در باغ	

ایضا

بسته اند سعادت برین مستردان	کسی نرسد ندا در ملک آفاق
که سال خنده و بخت با نرسد	با قاف حلائق بایز چو ساق
نشت خسرو روی زمین پاک	فراز تخت سلطین در کعبه عا
خدا بجان سده یمن عهده شیخ اویس	
پاد و پشت تو که جهان علی الاطلاق	
شش که برای شاد طلس دوست	براز بر امرا بسم سهر افسان
سالم روح و دماغ خود برین نشت	بجز روی غلغله که در دستاق
زبان تا طرا ز شیان عالم غیب	بجز طبع طبعش که در سستان
نکته به تعبیه یوسف بال و دریا	نما و نام که سحرش در اورد خلیه
اگر نه تنگ چنگ پیش او که بید	نکته بجای که بر سرش نه خط
کسی بدست عدلش نمیکند جزو	ز دست راه زمان ملک در مقام خا
چو که شال که از دست او کشد کان	چو سر زش که ز اصناف او نایزاق
ز جی نشسته بسم ترا که بسم	ز جی مبارک بسم ترا که بسم
بگو شای سر بر تو که بسم بسم	بغاغای کانت طر که در آفاق
فروغ رخ بسم تو که بسم	نواهی که بر کوشش تو که بسم
کان نیست آگاهی سهر در او	کعبه طاعت او در دست در اعا
منور با تو که کنی خرد و حکم	منور با تو که کنی که جهان مشرق

درخت قدر تو بر ساق و تن ساق	بیا برین شرف که چون پاد
چو سایه بار خفا در روانی چرخ طاق	عفو خیر ترا عتاب اگر پاد
اگر چه در صفت و بر یکم اسرار	چو نیت طبع تو که نیت
همه کارم ذرات و جان افغان	چو نیت و چو در جوارک فود
چرخ چرخ که بایب و داد اوراق	صفا نه و قمر خلق تو یک ورق
طلال نه برین بران تو که بدر خاق	شمال نیست ترا شرف بران و برق
جان نه که دل عاشقان در دور فراق	نیت تو دل ایشان بر دور
بست علیمان را چو الی لذات	خدا که نام او در آید بر و ز حباب
تراست سلطنت ملکات پتان	تراست ملکات سلطنت استمال
ارسله دار بفضل و مر اسیم	جهان با حق همه زنده بران عدل
چو بر کش در آور ز کلمه احدانی	بهر بر استی که کش که نگردد
از آنکه می زنده شینک سینه چرخان	باب کتب نشان اشی شرافت عصم
جای زنده سحر و را که در ساق	میتن موضع تریاق او بهشی زهر
پیار ما در غصه خوار بر سهر طاق	اگر چه با تو ندای آسمان خورشید
بپشت غافل ازین چرخ ازین ذرات	بدست عدل حیدر کن حصا و دست
کعبه سماع سحر جوش نایز شرفان	شمارش که تو خطی که این خطای
بر ادلی در و نیت بر و نادر و فاق	در ازین در و نیت بر صفا و صفا
چرخ قول نایب که قول صدای	عروس خاطر من نیت زان پس کوا
در آید و که افغان و کوشش از لافان	حیثه تا ملک مشرق با دوا بجا

چون روی صاحب جهان کرد شش کلاه کیش را در راه آورد ی و در بی صنادین صبح خیزان چنان روان از راه و آواز و غوغا شد طالمان در وضع کشت بلوی هم در پای از بهار چمن بوی گلستان چمن داد بر جبال کعبه در حصار و خنک بر در آن کعبه دل بسته جانها حلقه	عاشقان غم طوطی کوی جان کرد سرش چون کیش را در راه آورد کینه جو جان داده و سی فراوان کرد کینه بر چرخ دل و بر آب بر تکان کرد ولین منزل پیر کیشستان رضوان کرد آسمان شکست بود در میان کرد دید اندوه دیده نار از فرم افشان در کمر خسر داد و ارای دوران کرد
ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان او پس در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس	ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان او پس در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس
باغ رخسار ترا در و تابی دیگرست سایه بان بر چرخ ساراندی بر خفا زلف کشین زانما و بهر بیم عقد زلف را نخی نماید بکشتان کرد دیده ام کیش خیال نسزد و سنگت سینه من نیست تناسل سودای عشق رشته جان من و شمع سوز زلف کشیت شده ای ملک ز تاب طره را کو کین تنم	در کله طوطی دانی دیگرست را که تر سایه بابت آفتابی دیگر بان سکن سر کیش را در طوطی دیگر را که عقد شمع زلف را جانی دیگر دیده ام زلف باز در سودای خواب کج عشت را بهر کوی خجانی دیگر که چه کیم را ز رخسار نو تابی دیگر بس که در دور قمر ملک ز قالی دیگر در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس

شماره خط پستانرا هم سر میرد بست من در عشق و در شربت چنان چون نورزم عشق در دور در طرک انوار لعل او خطه کسکی میرد بر سانسیم ساخت در چشم خورشید کایه در طرک چشم و دیو میزد انداخت و کوشش چند خدای دم دم داد و ان کس که	شماره خط پستانرا حلقه در میرد بست من در عشق و در شربت چنان چون نورزم عشق در دور در طرک انوار لعل او خطه کسکی میرد بر سانسیم ساخت در چشم خورشید کایه در طرک چشم و دیو میزد انداخت و کوشش چند خدای دم دم داد و ان کس که
ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان او پس در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس	ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان او پس در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس
آینه ذات انوش را در و ش بورت رای عالم که کرد و اسب صادق را باو شاه نوح بخش ناول صاحب دست گیت کرد و نایمان خردن با دارا سر طرف کایه خیار نعل بید بید از پی زب بزرگی سپهر این میت	بر دو و شرفا من کز انوش نیست بزم ملک ارای او را بر خور از ساج شیر که کام کار عادل و من بود برضا او که چون کرد و نر از کیش نای آن اطراف تاج میل کمال غیر نقش پیشانی و آفتاب انور
ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان او پس در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس	ماه ملک ارای برج سلطنت سلطان او پس در دریا فیض برج سلطنت سلطان او پس
دست میا صحرای طوطی را در ماه از ان دست جبار انداخت که در غوغا	دست میا صحرای طوطی را در ماه از ان دست جبار انداخت که در غوغا

<p>اینگونه که در باب سده هجرت سومین از وی هجرت کرده باشد لطف اذن قرار بابت هجرت نزد که و پان بصد در دادند</p>	<p>بابت آن که جسم در باره اندوخته لطف طبع را خوش آمد دور اند هر چه می یابست کرد انصاف بن که خاندان حدیث از سرستان</p>
<p>که ملک آری برین سلطنت سلطان اویس در و بر این فیض درج سلطنت سلطان اویس</p>	<p>چون لب ساغ دامت کام جان سایه خورشید هجرت بر جهان اسمان را در رسم چوگان بنگر سوی توان یک چشم بگر</p>
<p>که ملک آری برین سلطنت سلطان اویس در و بر این فیض درج سلطنت سلطان اویس</p>	<p>چون لب ساغ دامت کام جان سایه خورشید هجرت بر جهان اسمان را در رسم چوگان بنگر سوی توان یک چشم بگر</p>
<p>ایضا</p>	
<p>با نوز و درنگ این نوی جان می آید بیش درنگ پدای تو در انگیشت کلید برب نی دامن سپری کو بیک</p>	<p>بان سنی می بگوئی دستان می آید دو کی می از دم عیسی نشان می آید لبان می نو آید در رفتن می آید</p>

<p>فخر ابد دل ستمی نازک چرخ بود خبر فتنی خفته در خفته چنان که بود کل صحن می کرد و خنداد که پیش از آن کرده سرگشته ایچ پستان دستان اذن</p>	<p>بلال کن در دست می آن جان می آید کل کن آن سرور را در میان می آید بغضان کل ابد و پیش از پستان می آید بر سر زار دست و سر کران می آید</p>
<p>تا درون خلوت خودی و سبک بار با و ای آب را در وی با من سبک بار ی زبانی رنگ قش باغ دانکشان کو و خارا یوس کر یا قوت می بدو کم</p>	<p>کل نسیم صبح را صدای کجای آورد وین دشت بخیر کردن روان می آورد وزن و شاخ و برگ کی خوش طایان می آورد باز دسر حله از پریشان می آورد</p>
<p>در جهان سر حاکم از او دست چرخ ره چو خوش می آید در وقت تصدیق هر صبا می کل بروی فاده از حد کو به سر زان کبریت در زوایح و نهان</p>	<p>راست کوی از بهشت عاودان می آورد منزل آگون برب آب روان می آورد و سنا در و دشت بدو ارغوان می آورد سره بر که ده پیش و دستان می آورد</p>
<p>که بسوزد لاله نیر و دامن جگر با و سب این جنت در زمان از سر کبر لاله تا در زم کل شمع معبره جود قرصی که کم در با هم بر سر خوان</p>	<p>چرخ بر آتش غمز و خان می آورد با ملک ایت لطف از آسان می آورد بهر شش سرگر از در صحران می آورد ایر تاد به دست آب اذره می آورد</p>
<p>سوسن از آرد و در غریب می آید سوسن از آرد و در غریب می آید</p>	<p>و کر از وی سلطان بر زبان می آورد و کر از وی سلطان بر زبان می آورد</p>

خبر از عظم او میان ساه که در روی خشم آن خداوندی که چون عیسی دل از پنهان اوست که در چو کلک از پنهان می کشد استان تا مثل او نیست ششم اختران در کمانه خون لیل از شکلی که در چو ش آب تنیز او که در کمانه آب کشد نام و آن شایسته بنزیر و زده تا و خشمی که در بن از دست چون می خیزد و آنکه در غلطان نمی آید در کمانه شجر در و که در عده که در او را پنهان شده با و هر که با دست چون او ام با چسبیده دل هر که اگر تر خاله می آید از عده او در همه کاری از آن فروزی که در دنگ طلوع از علی ماص در متری شاه با دلی که چون دست بسته پای با شب خشم از خرافت ز راه کعبه عاقبت هر عده عدالت است بر دیوار تغ مندی از نشان و ز کرم دست در نشان و آنی که بریزد اگر خطا شرف می رسد	جهت طالع بر شش زمان می آید در تن که در شش زمان می کشد و آن می آید جهرج می آید که در شش زمان می کشد چشمه را در روز و شب که در جهان می آید با و اگر از آن که در شش زمان می کشد می آید که در شش زمان می کشد در عاقبت خرم و عاقبت مرگان می آید در غمی که در شش زمان می کشد کرد و در کمانه چاه شش زمان می آید نقصا در استان استان می آید رو که در کمانه شش زمان می کشد می کشد که در کمانه شش زمان می کشد که در کمانه اول بدین کمانه جوان می آید که در شش زمان می کشد ما در کمانه که در شش زمان می کشد می کشد که در شش زمان می کشد و او را در کمانه شش زمان می کشد از خراج از جانب هند و سکن می آید از کمانه که در کمانه شش زمان می کشد
--	---

خبر از عظم او میان ساه که در روی خشم آن خداوندی که چون عیسی دل از پنهان اوست که در چو کلک از پنهان می کشد استان تا مثل او نیست ششم اختران در کمانه خون لیل از شکلی که در چو ش آب تنیز او که در کمانه آب کشد نام و آن شایسته بنزیر و زده تا و خشمی که در بن از دست چون می خیزد و آنکه در غلطان نمی آید در کمانه شجر در و که در عده که در او را پنهان شده با و هر که با دست چون او ام با چسبیده دل هر که اگر تر خاله می آید از عده او در همه کاری از آن فروزی که در دنگ طلوع از علی ماص در متری شاه با دلی که چون دست بسته پای با شب خشم از خرافت ز راه کعبه عاقبت هر عده عدالت است بر دیوار تغ مندی از نشان و ز کرم دست در نشان و آنی که بریزد اگر خطا شرف می رسد	خبر از عظم او میان ساه که در روی خشم آن خداوندی که چون عیسی دل از پنهان اوست که در چو کلک از پنهان می کشد استان تا مثل او نیست ششم اختران در کمانه خون لیل از شکلی که در چو ش آب تنیز او که در کمانه آب کشد نام و آن شایسته بنزیر و زده تا و خشمی که در بن از دست چون می خیزد و آنکه در غلطان نمی آید در کمانه شجر در و که در عده که در او را پنهان شده با و هر که با دست چون او ام با چسبیده دل هر که اگر تر خاله می آید از عده او در همه کاری از آن فروزی که در دنگ طلوع از علی ماص در متری شاه با دلی که چون دست بسته پای با شب خشم از خرافت ز راه کعبه عاقبت هر عده عدالت است بر دیوار تغ مندی از نشان و ز کرم دست در نشان و آنی که بریزد اگر خطا شرف می رسد
--	--

و

بشن که جامی لعل است در آئین	درین زمانه کی نیست و نیست
برایت خون دل من و کشته خوار	کیم بدید بیک کشته تر تریش
چو غنچه داشت دلم ای سبزه دردم	سواش اندوخت و دست درکش
بتاب روی چو خورشید سوختی عالم	اگر چاه بودی زطل زویش
خدا یگان سلاطین امیر شیخ اوین	که روی و کرم آیت درش
خرد و بد و بصر در کاب و پیرش	قصا نماند و عیان در عیان درش
فلک ستاره که غلی سبک شد امان	خرد بمان و کینه تاج فری کوشش
نگ نشد که کردی ز راه او خبر	بر و بخت و کشته در و چشم رضاش
پو چرا بت یکدوزه بر غمی آید	چرخ زبانه بخود و جان کشش
که سوار ی اگر پسر بازو کوی	پاک بکی بر و کوی نه چو کشش
و کوی که ی فلک سر در او کشش	پای ای پادشاه سپهر کوشش
باستانی جانش غیر سبک کردن	شورایش که دست اندازی دورا
نیم بادبان و کشت بر سر شیخ	اگر ستاده پروانه دیویش
دلیل روشن بینش چمن که در عذر	نماند سر چه کینه فاخته برایش
عدوی که کشش که کس است و کشتش	بچرخ تر نشاند و بر خواشش
عروسش که کلکونه اشش زان عهد	بر و زرم بود بر جفت ششش
سنان رخ تو هر جا که در زمانه بود	بکاسه سر به خواهرش
چنان لعل تو بر و شبت بر آید	که و شست ز جویان و خواش
بخت قلعه کرد و اگر که بسندی	بیک دوام توانی که قتل کشش

نیم

بشیر سحر که در پیشش زور رسد	بشیر سحر که در ی دانه پستانش
بیا و آفت اگر چوب تر پستانش	کیم شکسته پاره و چرخش
و کیم جوی جوی تو و آینه اول کل	بشیر به حبس با کینه پستانش
عنان تو من و دست ملک دست تو	بر کام خویش بر غم خویش
نه انچه ملک جهان نه خدای جهان	نماند است برای تو چرخ پستانش
بخر و من آبی کسی که بختش	چرخ زرشک زرع و نون پستانش
شاه جهان خرد فاکه شت فصل شب	رسید که کینه موبک ز پستانش
عروس فلک سید اب بر ف زو	که رخ کینه بر کلکونه پستانش
بجای باد و دین موسی از کشتی	گرد و غبار جات پستانش
کوب ساقی کعبه که بر دم عرشش	جوری خویش یار ابرار و پستانش
کشت قهر ترا و کینه داغ چو دار	سبک اراد بیدان و کرم کوشش
شاه خیر من آن مثل خوشش	که دست بر کل دست نرا و پستانش
تو هر که است ابر القاسمی و حضرت	کلاه و مات و سنان و قفس پستانش
بیشه که سرای سیحش سوار	چو فرشته نه سنت و چار پستانش
سرای جاد و اوجان توئی سیاه	که نهام کینه دور و جیح پستانش
دام خوش و غم ز جور و سپهر	و دان قح که نهام دام دورا

ایضا

نیم از دلهای شب جهان بر سر	گرد و باران تو چون شمع در جان بر
----------------------------	----------------------------------

وَلَمْ

18

1890

زلال زمین از ریح عواصف	سرمه موا از غبار غائب
مواش ز نطفه حرارت نمک	که چون موسم می شد دل سگند
چنان شد که شیر چون قطره آب	فر روی هکذا زکف مرد خضار
خیزادم در لب بان دودای	کلی با رایت کی با ما لب
کلی بر اثرانی که غسل بر نه	هی سود و دست و پای را لب
کلی بر شیبی که اموال قارون	هی بر کشت از کاب و دیک
خیزادم و در اندیشه تکی بر آید	نه در کاه صاحب ندای مراب
چنان محالی سپهر وزارت	بیط مکارم سحاب سواب
بریده بر آن سکه از خط کش	بگر دیک میوی چون گلک
و بر این خند ای که صفتش	شد چو هر روح در روح قاب
بند بر تپه بر سیطان حاکم	ایای دای می ز نایق و آب
بتقیم حسد که بان جلات	که داشتش در حصار و خاک
بیای می یاران حسد که بود	در روی حدایت تو هم تو آب
که تا شد سرمه ز آستان تو غالی	نه استغن من از کینه حاج
شایت بکارم در او در و در	بیک باره بودم از شوق و آب
اگر میج جا تو که نیم بگویم	بیدر سوم و در صحن و آب
ولی چشم دارم که آنه و آفت	را نیت فزاید مرا بر آفت
ایا آگشته خوانم در	کند نماز کان حواج
سرای ترا با دنا مید مطرب	دباب ترا با دجو رشید حاج

در لای

قصه

از شکفتن آید به بر سر	سرمه خطه تو از ایش بر کشت
از دل شک و سر که در باره	که در شک تو که بر کوه و کشت
ز بهر جود ترا جلیه شکین	در سن زلفت ترا جلیه شکین
خیزادم و در من خیر و نافر	زلف آینه تو سینه ترا کشت
خط و نال دست خیر خضر و طاعت	رخ زلف و زلفت و زلف و طاعت
چون عقد خودی ز تو چو یکتا	بر سنی کم شد و در سر شکین
سینل لب سر امانه تو چو یکتا	بر کس بر کس که از تو آید
حکمران تو یارب چه حجابی	که حجاب تو بکوشش شد و طاعت
دل تو ای سر زلف تو که مر و آب	خو بنای بیک از شک و طاعت
جان نامه لب ای تو که ز قهر و آب	ذات غم بر دل خویش و طاعت
در غم شد بای شکرین تو را	من نماز که از آن بر شک و طاعت
تا دلم در شک زلف تو از ام تو	دیدم من شده در خون دل و طاعت
سر زلف بیدم هر چه می سر	کو یا غافل سم آب و سر و طاعت
آن کاک در کاک حذر که آب	که نه طاعت و فرخ و طاعت

ا عتاب ملک با غیث اهل الدن	
که هر حضرت و نام می سنت	
اگر شرح غیایب عدل عزت	و ایش هم علی صاحب طاعت

چشم خیال بر وی شمع بویست	چشم تنه آن خیال کج اندر کان چشم
درین کجایی که خیال تو بخت بری کیم	بکشته نامه تر اتم در جان چشم
آنکس خیال لعل تو چشم خانه شد	کوهر بختین که از استکان چشم
نگه کن آنکس بر که دانه بر طرف	آنکس که آید کشیده ندارد دهن چشم
در انتظار ستم خیال خیال تو	رو تو پشت بر سریده دیده ای چشم
سنانه بجه تو در دست هیچ مرد و کل	اندک جیتی حد تو با جان چشم
در چشم تو کی آیم از نینا که غرات	صفت بر کشیده اندر کان ناکر آن چشم
سند و چشم من سزای بختی کند	اراست از آن بگو امر دکان چشم
کوی کعب خاطر در یادگان لعل	سرمایه داده است در یادگان چشم
ایکو عرو بر بصری پس و رای او	بجو و جهر در حق برین چشم
شیرین ز شکرش که لعلش با آن دگر	روشن بجز طغیانی رویش چشم
بی حسن رای صایب او جاده کشته	طاف و کس نور در بین پستان چشم
اناکه در سوا ی لقای مبارکش	فرغ نغمه و از استکان چشم
که از بختش کف سیه بر دوجو	کوهر کجای نیم از نادان چشم
چشم و سیراف امل و جودی دارد	دات شریعت آمد بر سر بیان چشم
اوج جلالت تو نه سیه سید که	با صحنه سنا دیده کذا امتحان چشم
از چشم ما دست کل تخت تو است	کوهر از قاع غصه جاده امان چشم
از کلبه سوک تو بلی که ساقی	نایک بودی آینه در نینا چشم
آتر که کل دیده در نینا کای	آب سید بر آتش از دودان چشم

خشم تو کردی و بی پیش نیست	بده ای چون غنی کفیه ناز و ان چشم
باز بخت خاک بایت اگر چشم او کرد	از سر به پا خاک کسبه دره بان چشم
ز او گل اوج خود تو سیم چشم آید	بیدار تاج جود و آجر جان چشم
سنا بیدان خدای که فراتش قدرش	بنا و صبح اصر در صحنه ان چشم
بنا و قاف روی نگار آن چشم	ز بار روی چون سلاک شد سببان چشم
بر منظر او که شکست و افشاست	بنا شده اسب سده و کایان چشم
هر و سپهر و روزه و شب و هر و دنا	ایطاع کرد و کفایت از جهان چشم
گر شمر آسمان کج چشم بر زمین	گر میدان خاطر و اندام بیان چشم
خبر جمع خاک درت که در نازان	ایک ستاره می نگار آب از آن چشم
ازت که عارضین بسین دارد خط	تو هست ز سیر سیه ابرو دکان چشم
آ چشم در نینا بهار سعادست	با ابرو چشم تو دور از نینا چشم

و

دراغ ابروی تو آن پوسته دارد و چین	نقش ابروت کج و بان سیرین چین
بزه دانت جاده و زخم سیر و دنا	زلفت تشنه بنده و یار یک چین
مار ویت که تاج و زهره دار آفتاب	با کل صفت خادر و شمع یک چین
با بر ای خاک کویت بود ارا افضال	بشتر از آن کاسه ارج افند تالی چین
زلف شست راست سر تو فتنه آید	چشم شست راست و سر و کین چین
رویی نینا می کند در طلب غریب آفتاب	چهره آن چو می شود پدید از لبت چین

نیست که گوشتش در تنای است	که گوشت را چون فعل می پزند و پختن
سبک در سواد می بیند که از کوه پدید	خود بدین سواد پدید می آید و شکر می آید
خبر چشم آصف بن یحیی دار و در	خاتم طاعت که دار و ملک جان در یکن
صاحب کانی کایت آخر جبهه فر	آخر برج و دارت آفتاب ملک و پند
خواجه شمس الدین که کمال کمالش کرد و آید	
و این قصه زان را بر طراز است	
کمان زلف می بیند او بر و ایام پدید	بیم دست کمان سیار و خور و هر دو
و شمار و خلاف را ایام خورشید زلف	فی یام خورشید عسل خورشید از بین
دفع بهر کمانه ایام و سده پدید	خوش طبعان زمان کمالی از کمالش
لطیف طبعش او را بهر آب و آتش و آفتاب	حسن طبعش که بهر نور و طاعت از بین
ای سواد می سواد که سبک طبعش	هر زمان بر خوش طبعش میزد و زلفش
حضرت را می بیند است هر دو در	منطقه که نیست است هر دو کانی
عزیز الهی که زلفش خور و چو زلف	اعتماد ملک و دین را این سر و چو زلف
تا که در روزی هر دو در ملک و ملک	نفس کی نه که بهر کمال صورتش
و کب عزم تو از هر جا که یک می برکت	آسان صدای سما خور و ایام برکت
چو زبان از کوفه بید و ولست	کس نه ناغی و کمالش با بهر
مکالت که کند و ایام عیان را در	خوش طبعش آرد و عزم و کمالش
با سوادین پس مطلع بر مآله آفتاب	که شمار اطفال یک آخرت باشد تو
آسان گوشت از خور و مآله ای تو	آسان ابرو و خوش طبعش از بین

فانی

خدا با او که صمدی کرد و آسان	با خور و مآله عیان حرام شد پختن
آسان لطف خدا و هر دو در	خاکش بودی که کمال از دین
که جهان با کمال که هر دو در	خود کردی در میان و کردی در بین
پند را به سوادین بر قصد پند و دان	مور را به کمال که یک کمالش
که در داغ جلد که کین و در پختن	در داغ دور و در یک کمالش
و دست صاحب خوش طبعش که در میان کمال	بر کمالش را به دست برست و کمالش
این جو کمال که شاید که در دلی نظام	که بهر دو در چو مآله عیان
و در با بهر کمال که در این اطفال کمال	آید بهر کمال و نظر هم سواد و کمالش
مثل من کمال که بهر دو در چو پدید	چون تو مآله عیان و کمالش
و کمال که بهر دو در چو کمالش	صدق و کمالش را بهر کمالش
که بهر کمال که بهر دو در چو کمالش	هم بهر کمال و کمالش
ببین سواد که بهر کمالش	رو به کمال که بهر کمالش
چو کمال که بهر کمالش	با سوادین غم بر آید از کمالش
خود و هر دو در کمالش	بهر کمال چو کمالش
خود ملک تو بهر کمالش	با سوادین غم بر آید از کمالش
طایفه شاه	
شاه و هر دو در کمالش	عقل و کمالش را بهر کمالش
خود ملک تو بهر کمالش	با سوادین غم بر آید از کمالش

ابر نور و نور آن خسر در آید بوا	جرم خورشید جوار خورشید در آید بوا
زرد و زرد که فلک را اقل	اشتباه و زرد که اوج شب و اوج
ابر سر خنده کافور که در کوه بنام	کند آن خسته کافور سر سر خنده
کار مشکلی شده از زرد بکند زرد	از زرد اقل خسته که خاک بنوعی جسد
حسن کل جان و دنداد و جوی حسن	بهره از خط جوی مسطر و خوش حسن
باغ جوی از انواع لطیف کرد	عاشقان بر رخ حقوق نواز عید حسن
بطلان بر کل حد بر کسرا اید بر	چون دو چشمی اسفل و دیگر اوج
ز کس شوق و کل اقل از و سیاه	صورت شام و شوق نیات رخ و بطل
لاله دل سید لعل با الی بیت	که چون از سر بر کس خلافت و بطل
این حقیقت خلاف از چه کسیت چمن	منور لاله چسرا ابر بند بر سر تل
چو شمع جویا با کندن درین آب	که کند درین مخور اثر می بر تل
سایه بر تل چاشنی ده لاله کمن	در دماغ و دل طبعش بود البطل
که کمانی کند ناله و طبع و دماغ	بر صبا چیش زو ناله و کمانی بطل
خاک کمان و دل سنج که بر می نهد	بوی افسانه از فیض الی بطل
نور آن قفسه باران که فرو می آید	سر از او پوشید ز صد دست تل
کل حد بر کس پارت بعد بر کس لاط	شاخ کمان و ده انداز بر طاه و کس تل
در سوا جوی طبع علی غم خواب	که دمه آید و دید و دل و جیتل
خاک ز کمان بر لور و خوشان کجاری	بهر سر و سر نهاد و جهان سر و بطل
ابر نور و نه بعد که در زاری سر و	

مخرب روی کل و لاله سیاه خواهد	سر سر بر سر سر دین لال
خواجه شمس لعل و الدین ز کربا کز اوت	
ضبط کتب و لعل کتب و قانون دل	
کیمی و اسطوخسب حساب کس	کیمی سیاه و سپان نه سر تل لال
و کمن در عهد و اسکنه و جیش کمن	رخه در سر و شام کمن با جوی اقل
ذات او و اسطوخسب کالی نجوم	رای و اید کسش قضا و بر تل
ای بیچاره خیر تو و غل سیم غما	وی میزان و قار تو بک سیم تل
و کمن غم تر ایدم طلا است کما	و کمن با تر ایدم سیم تل
سر سر نه نیات کج اند سپاه	که بطل هم است کمن شمشیر تل
که کمن بر نه می داشت سیم تل	بر سیم سیم تل
خورد و نه نور و غل غل کس قوت	لا جرم غل شام و در شان غل
ای کمن سورت کما کمن تل	نوع را غل تل
یک کس سیم بر تل و نه و کمن	کس کس بر کمن تل
که کمن از غل تل کس سیم	کس کمن از غل تل کس سیم
نظرت از و در و در و ناله	بکمان کمن تل
و از آن دست که از دست کمان	نیز کمن تل
بر تل و از غل تل کس سیم	بر تل و از غل تل کس سیم
نزد غل تل کس سیم	نزد غل تل کس سیم
نزد غل تل کس سیم	نزد غل تل کس سیم

سرشوم غنوت کو فدا جان سپرد عقل کل کسب کال از شرف ناز کرد بنده بی خواست که بردای جهان داد باید قدر تو از پای کرد و ناعلی	نماند بر کعبه دو حشمت و شرف ای صید و تیر از شرف نیستین نوح و نوحش که نوحش و نوحش دست عجز از دست کین اطل
<p style="text-align: center;">فیه مرثیه</p>	
بر سر ای کعبه و کعبه و ناول منه ساعی در پای جان از شرف و کعبه عاشق سلیلت نعل کعبه که کعبه در جهان اندیشه بنیاد کعبه	درخت جان برادر و ناول منه ان پیرس از موج دریا رفت بر نعل بر که در سیاه نعل کعبه در جهان اندیشه بنیاد کعبه
کو دلی بس جاست این نفس کعبه چون زوئی اهل ناول منه	شیشه دل بر کعبه که کعبه کعبه از نعل کعبه
سالمه چون دیده در کعبه کعبه بر ورون دیده در کعبه کعبه	امام مردم کعبه کعبه
بج نوری در کعبه کعبه خدا می در کعبه کعبه زنده جان از کعبه کعبه اورا که روی کعبه کعبه زنده ای کعبه کعبه	بج نوری در کعبه کعبه بج نوری در کعبه کعبه بج نوری در کعبه کعبه بج نوری در کعبه کعبه بج نوری در کعبه کعبه

از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه	از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه
از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه	از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه
از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه	از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه
از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه	از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه از کعبه از کعبه کعبه

شکر و ناله چو در غم و غم نیست چو با کسی نیست بر ما غم و غم نیست	
در غایت خیره ایینه به قار با رایت پروزی افلاک غلاد و دشت	در زان که لای ز نیر زمره زار با خبر شکر فی برغ در زلفه را
ای زخت سلطنت در کج غارتی تو روحه حاکم که دایه باز بسته و کار	تا قیامت صدق صدقشین با غار با از و رو و نیر فردوس برانوار با
کج بین دگر چه سطره است بوده کریسمان رفت هفت حاکم دیوان او	تا قیامت دانت پاک نواز کست غلاد با موسی اربکدشت خضرش ارب غلاد با
و	
دوستان به دود و دخت غمان در گیرم شع جو به شیبای سحر بی شایه	دل یک بار کی از جان و جهان بر گیرم وزن سوز کج با دگر در گیرم
آخر از امتیاح پس کلکی در به نیست خوجین برین راه بران خیر	خانماشان بلا سیه اند گیرم زاده دل راه برین حسن به انیر گیرم
ای به و شتری از سره و کبیران در بیلان بر سران سر و سینه	بشینه هم تنه به خود گیرم هر کی نمک از به ده و گیرم
و دم چشم جهان در غم و غم است دید و دهر و پیمان تربت یکسان	خواجه چشمش در کوه اهر گیرم حاکم شو نیز به راه گیرم
بعد ازین واقعه دشت و نوا صد بود بج خاطر ترسم از او نوا صد بود	

رو به غایت سران قیامت شاه کینه خا و دان شاه غلاد است شایب خیرم	
آن دو سینه به نور اسرار است ارف شاه و اعوانم غلاد است و در غلاد	در سرده همان پسران با کینه مطرب و سیه که انکس به انوار
بلند خردی و کعبه حاجات نامه خاجان بر صفت کعبه سیه در پیش	خاجان را به خیم جسمه که کینه تا قیامت حیدر براد و عملی که کینه
ای شایسته کلکی بر سر ششین عکرمه و درازی امیدش دیدم	ای که نوید گری زمره شاه کینه بعد ازین دست امیران حیدر کینه
دوش از خواب مرا حیرت بلیس جان کست از سر بر این قهیه بکینه زان	
شهر به طرف یان فراموش کن که چه باریت گران به دانه و غلاد	بعد از این دگر فراموش کن سخن رفته بیک بار فراموش کن
بعد از نهال بی رفت بیان بر تو خی بسیار در بر تو برد و رفت	بعد از ششک و زنه فراموش کن حق من اندک به بسیار فراموش کن
اثر رای جهان کیسر را با او دید و حالت بیداری شبهای را	سسی این دست کعبه فراموش کن حق این دیده بیدار فراموش کن
بار طبله گری نرم از جان عزیز لوکران من و انشا حیدر از من	ان عزیزان هر خوار فراموش کن خسته و زار و دل افلاک فراموش کن
در نمده دشت یک یک باخت کینه بعد از اینک که دار و فراموش کن	بعد از اینک که دار و فراموش کن

اگر کسی که در دل نازین شاه	اگر کسی که در دل نازین شاه
چرخ خایه در دهر بارگاه مصر	چرخ خایه در دهر بارگاه مصر
ای جوخه خورشید که شود اعیان چون	ای جوخه خورشید که شود اعیان چون
دزد حیات که چنانچه در گنج	دزد حیات که چنانچه در گنج
جان دادار جو خاسته از نایب	جان دادار جو خاسته از نایب
ای عزیز شرط محبت بود بین	ای عزیز شرط محبت بود بین
ای دل جان علی غائب و قریب	ای دل جان علی غائب و قریب
زینهار زینهار نوا از اجل کلاه	زینهار زینهار نوا از اجل کلاه
سقطی بر تیر و اعتبار خویش	سقطی بر تیر و اعتبار خویش
وینا چنانچه بیت گداز که گداز	وینا چنانچه بیت گداز که گداز
فهرده محبت رضا چاره با قضا	فهرده محبت رضا چاره با قضا
در جزو و جود سما نیا هست	در جزو و جود سما نیا هست
بیشتر بر آستان رخسار چون سحر	بیشتر بر آستان رخسار چون سحر
باید که کان و اوست خداوند کار	باید که کان و اوست خداوند کار
جان و بدن و دیر سر و دگر	جان و بدن و دیر سر و دگر
می خواند از نواد و پیشت چه ابر	می خواند از نواد و پیشت چه ابر
سرد افغان ظل جبین بسته ام	سرد افغان ظل جبین بسته ام
که که کبک میزد و نه ز آسمان	که که کبک میزد و نه ز آسمان
خوشه غمش ای که کز دای	خوشه غمش ای که کز دای

دشمن شاه به غفلت شاه کام	دشمن شاه به غفلت شاه کام
سلطان او بر سر و ابرو	سلطان او بر سر و ابرو
خلیل شاه شایسته ام	خلیل شاه شایسته ام
تدین در خست و خسته دای	تدین در خست و خسته دای
بر تیرش چادر و دویسم	بر تیرش چادر و دویسم
نار و زکام منزل دهر و محنت	نار و زکام منزل دهر و محنت
چون که باقیه ایلیک ناست	چون که باقیه ایلیک ناست
نار و زکام بر سر و ابرو	نار و زکام بر سر و ابرو
آن سر و زکام بر سر و ابرو	آن سر و زکام بر سر و ابرو
دزدی خراب باز زلفاس	دزدی خراب باز زلفاس
چرخ	چرخ
کس در جیل نیرنگی حسی	کس در جیل نیرنگی حسی
سقطی طبع و ابرو	سقطی طبع و ابرو
حاشا شک و غری که در دست	حاشا شک و غری که در دست
زبان لغز و برینش که بر آید	زبان لغز و برینش که بر آید
امروز جهان خواه که میرا بیاورد	امروز جهان خواه که میرا بیاورد
دادی اگر چنانکه ندادی	دادی اگر چنانکه ندادی
واری عهدش حسن آفتاب	واری عهدش حسن آفتاب
شاه جهان ملول شد و از جهان برست	شاه جهان ملول شد و از جهان برست
عالم محسوس بر آمد و از میان برست	عالم محسوس بر آمد و از میان برست
آنکه که را نیامد و سر بر آید	آنکه که را نیامد و سر بر آید
چشمه بارگاه شرف و افت	چشمه بارگاه شرف و افت
خوشه غمش که کز دای	خوشه غمش که کز دای

کتاب جمعيات

او حیدان کی غفایم	بهر سجده فروغی آیدیم
زود دروین مفتی چنگ	دانش دوز چنگ آیدیم
ساک را ابلای عقیق	بحریم یونانی آیدیم
ایضوای بار مشغولیم	وزر و غلام فراغی آیدیم
باق باز اول تمیز کردیم	مجلس این شسته باز آیدیم
ساختی که شواش عشقت	ایرود جهان حیر آیدیم
یار جانی و غزل سر بازیست	کار عشقت و اودان کا آیدیم
ساقی از خاری میریم	شرقی و غربی که بیایدیم
بوسه ده بنا که تالیست	جان خود چون سالک پیایدیم
ناله از ناله صد مریه	ناز دردی گشت ن خاییم
زاهدان از یک روز کی	
او دردی گشتن کی سپرد	
بازال خورشید میرانیم	وز حال تو خورشید کی جویانیم
از صفت حال میویم	وز حال صفت میرانیم
مردان از دماغ که درون	شده اطراف چشم زانیم
تا خیال ترا جوشش آید	بهر و چشم خویش میباشیم

جان خود را سپیدی دادیم	که تریای که در غاییم
ساقی ساغر است قله	خیر تا قفسه را بگردانیم
صوفی بجز صفای من کینه	بر تو روشن کن اسلایم
رو بخراب ابروان داریم	بر زبان تو کرد دست برانیم
نسبت کنی کنه با	اگر که کفر را رسد ایم
اصلاح و فساد ما یاری	زاهدان را جبهه کار ایم
زاهدان از یک روز کی	
او دردی گشتن کی سپرد	
بی و شاد است رغبت	زاهدان می و سحر است
زاد ز شریقی بیایدیم	که دران شریقت صفت
رندی و عاشقی و قناعتی	آفریند و در جات
سرمه شاد کنی دوست مند	در سرگوشی دوست دوست
کعبه سر و جهان بختی	در نیاید چشم است
خلوتی با خیال او داریم	روداد و کسی خلوت
عار فان در نعیم آب زنده	و در خوش غنیت نعت
زاهدان را ولایت است	و در این کشور ولایت
زاهدان از یک روز کی	
او دردی گشتن کی سپرد	
باز حال تو خورشید کی جویانیم	وز حال تو خورشید کی جویانیم
از صفت حال میویم	وز حال صفت میرانیم
مردان از دماغ که درون	شده اطراف چشم زانیم
تا خیال ترا جوشش آید	بهر و چشم خویش میباشیم

دل بصورت تو مای می گوید	خوشن تو میت را زین آید سر کو
زاهدان را اگر خلاف کند	که نشین دامت در برابر کو
عشق را چون طریق خلقت	سر زمانی ز راه و دیگر کو
مطلب از تمام عشاق آرد	گفته از راه قلندر کو
و غلط افشا می در یکدیگر	پیش ما این حدیث کبر کو
سین از پیش عارفان گوئی	از لب شاهدان و ساغر کو
عجود اگر سال چندی	سین خوش بگوشت اود کو
سختی گمان بود و خواستی گشت	بهارات همچو شکر کو
شد و لغت زنده نیک و نواب	مطر با این ترانه از سر کو
زاهدان از یک و نازکی	
اود و در یک گشتن می سروا	
روی تو دیدم در اکتانت	روی تو ماه راست بخت
قالت و سرور اقسیم	زان رسد تپایی و ستانت
کل اگرست جستم مرغ	چو کذیم نشین ستانت
عشق دل نیت با تو اوردی	از ایل مرغ این گشت
گشتان تر از سر خادی	بد زمین جد و جد و ستانت
دل نثار تو کردم و نجسم	رحم به جان تنگ و ستانت
هر که مادر دل شکسته است	حال او حال تن در ستانت
کل را سرشته است ای	خاک لاکو بی از ختانت

عشق روی تو را بخت نیست	که خدای خلق آن بخت نیست
عاشقان از تیرگی نیستند	زاده ی کار خود پرستانت
زاهدان از یک و نازکی	
اود و در یک گشتن می سروا	
مهرمان عشق جداست بند	دل بسوی لای زلف اوست بند
روی او پشت تو بر رانگشت	سرا و رخ ز سر و آب گشت
جام صبری و سحر ابردم	لب او کرد و چاشنی از قد
هر که بخون بند طراوت	نمی یابیش چه سود از بند
مطر بار و بتدریج بر صبح	تا در آید ز غبارت بخت بند
در صبحی که جام می خندد	هیچ را گوید با غبار بند
که به دم شکر باران	تا برانش نهند همچو سپند
و زو که سوگرفت و امن من	تا ابد انم که سوی و شکر بند
به نشانی بر افسران و امن	این حکایت گمان پاک بند
زاهدان از یک و نازکی	
اود و در یک گشتن می سروا	
زاهدان را قدح گشتن پند	که بی خانه راه و بخت پند
که بستی نزد خنده از دوش	به بستی و خوشی بیاس پند
ببین و اعطان و در گشتن	اود پند و اود بیاس پند
اوستدیم در بخت ارمون	زاهدان به اید پند

زاده ان از کب و ماه کی او و دردی کشن در پای	
طر ز ترجع بند من بپس که در سر تا بپا فرودستم نه عروست فخر روی و بار آفتاب زمانه شیخ ای پس اوست منصف و دور ز گردن کلک از دود غیب را بر کاف باد سیر ستاره اش تا ببع آفتاب شرم بدولت شاه کان سخن صوفیان چه هستی	راست ماند رخ پیشتر بود بندش ز بند شیرین تر بسته از جحیم روی نیر که منور به دست و دوقلم اوست محمول پیرستان آخر رای او خط غیب را بر کاف باد و در زمانه اش چاکر در فراخ زمانه کرد اثر و در خود کرده اند شام و سحر
زاده ان از کب و ماه کی او و دردی کشن در پای	
ایضا فی ترجیع	
ایتم کشیده و افغان شاهی زاینده دل میشد ز دود در لوح جبین بار خواهد رخسار کج را دید و روشن	ستان شراب هیچ کاهی ز کج رسیدی و بیاسی نقش ازل و ابد کاهی در جام جهان نمیشی

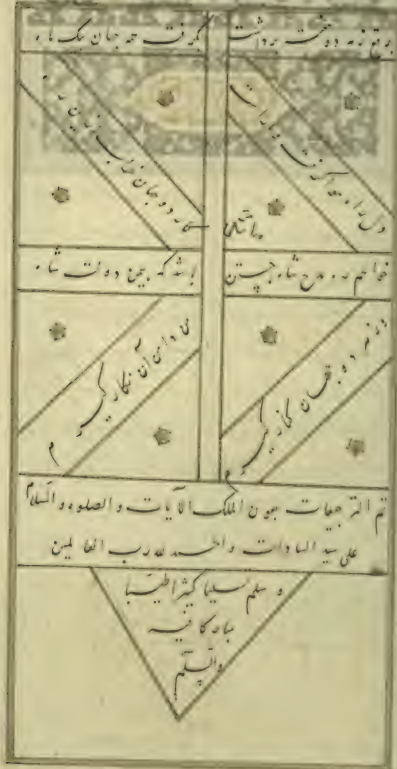
در دود

در حبس جت اینم دانی درویش است و دانی در حبس است و دانی و این جک تیت دانی برین که که ام ازین دوی	
من و این آن بکایسرم و نه سرو جهان کجایسرم	من و این آن بکایسرم و نه سرو جهان کجایسرم
ساقی بگردان زاده ان غم در دل جان من زاده ان آن دردی سال خود پیش پری نیلی صفا بی طین چه در دود جان چاکر کشیده سر و جهان خود را من بین رسم عیسی قمار دامن کشش ای فیه در خمار خود را در پیش نکلن چه فرم زان پیش که خاک تیر کرد	آتش من بپا داران ای سپهر صفا جی دانی که چه نیست در همه فن یک جبهه شسته دردی دن ز عین صفا روان روشن در کام جهان بامین خواهم رخ نه دسنگ کرد از جیش کشیده و اردن بز خاک در پیش ساز مسکن کجایم و دامن من
من و این آن بکایسرم و نه سرو جهان کجایسرم	

من و این آن کجا گیرم و نه در ده جهان کجا گیرم	
آن مرغ که مست بادانه به قاف حقیقت غنا عشت که با ده دانه اورد درخت یقین درین خندان ایجات و بگویند بر لب در دهی باقی شبانه ای ساقی از آن شراب باقی از آب تو یک شیشم و گریه آشوب جهان اگر نخواهی که شک کنی بخون جوساغر فر داکشده را شیبان	بالا تو ده دانه کشت آشیانه در خانه است مرغ خانه از عاودت با و دانه درخت یقین درین خندان تو و یکیت در میان در دهی باقی شبانه ای ساقی از آن شراب باقی از آب تو یک شیشم و گریه آشوب جهان اگر نخواهی که شک کنی بخون جوساغر فر داکشده را شیبان
من و این آن کجا گیرم و نه در ده جهان کجا گیرم	
برخ دل و دیده را باران با تو سر دست و گریه از مهر تو آویخته و خواب عشت ز دل کشته من از خاک در خورم گریه تجارت و کعبه پیش نیست که مرد و جهان شود و من	روی تو بصورتی که دل خوا با تو سر دست و گریه از مهر تو آویخته و خواب عشت ز دل کشته من از خاک در خورم گریه تجارت و کعبه پیش نیست که مرد و جهان شود و من

نور

من و این آن کجا گیرم و نه در ده جهان کجا گیرم	
سست تو خواب چشم و لب خاکم که نه غمزه و گریه اول دل و دین با و دهم سوادای و بسبیل تو در حنا معراج سوادک عاشقانه روزی که در جو من شود خاک چون خاک نه خاکم بر آرم	خود را از بلا و لایکه دار سنان معسر بر آن خاکوار تا خود جز در دور آسوار برسم زده حقایق آمار کای بر با و که کسیر دار در خاک در جو من شود خاک چون خاک نه خاکم بر آرم
من و این آن کجا گیرم و نه در ده جهان کجا گیرم	
از اول ایدم سر مست از اندر سر و دگون بویم ایمن نه بجا نیسته توان بود از شاخ امید بر کسی نخورد هر قطره که مست غرقی دریا روی تو پیرم تنها که بکشد عشت در غایت درون تو چند و نیم آن جهان نورم تو	زبان بود و هنوز نشود مست کشتیم بزلت بار بایست از دلم تقاضای تو است که خویش بر جبهه در تو بخت از آبی و از منی خود رست زلف تو چه تو تنها که بکشد عشق تو در منی تو است چندان بی آن جهان شوم





<p>بدر بانی از پشت برین خدا به او دوسر و پروین من ساد و می کند رگین زای غایب نما و او شیرین زردش زان می کند کسین گر چتی تک ز خود حقین ست و بر بسته باشد و چون سأ پیشت بر بند و چین بر بیط سواد صد کین معلق آسمان و زمین از خطاب نقطه بن طین خویشش روزگار نشین</p>	<p>بدر احمد ر صفت که هست لی ز نادر شمشاد چون حج و صفت قش و نگار و وارث از بافت اصل تر کیش نیات حسن بر آید است نقد از پشت و آن که در و چون بیضی نظم است و نه نظم این پست اگر چشمت راست کوی باط جیت بهر خویش عالیت کثیت نمده این نما و او جیسیم آورد شاه کاران پشت</p>
<p>جم ثانی ای شیخ حسن خبر کان ساز کسیرین</p>	
<p>ای حق بوستان جا به ترا گل شیرین اسان شیرین</p>	

<p>آه شب زینت انجم بر سر سرور و سنده جا زود که درت غلام با وری</p>	<p>ای قنای سیر و انجم اوقات بر کام دل نشین گر و کارت خیر با ورسین</p>
<p>اضداد</p>	
<p>ای صاحب نوالی که از خبر تو بجوی خلق خوشت بچکار و آن بیم نمده در مسافاتی در واکه بدو بگر و در سمدت بر آنی شید فرد را طلس بنر تک قیاسی دوست خدا ای که نادر غیبت از خود جرا قضیه کسی که میر بایستد خنده سرکش ته توان طریقی و نا ز پس که در ز این و عده کرده ام و عای من چون سر به در سلسله</p>	<p>ای کوش سامه جز دخت شاد سید بسی که از طرف بیت و خطرت ز آفتاب دلت رفو عطار سید گر سید بود جهان گرو و با و سید ولی بخت بد که تو خرا می رسید باز سید جانم ولی با سید روانده کرده و فرو و نه و چ با و من یاد و بی دست و با و سید دو بار بخت ز دست و با و سید که من نه تو خیر می رسید و ز سید</p>
<p>ول</p>	
<p>کار حسن و کار که در آنی کرد خویش و در ویش و عیش و شاد که خوار می از طبع و عفت از آنجا</p>	<p>کامل طبع که و و حرف سان بر آنجا که خوار می از طبع و عفت از آنجا</p>

لغات شیرین از لفظ حق است	است که کلمه کلمه که در زبان است
و در زبان لغت آن در هر کلمه	این معنی در هر کلمه و در هر کلمه
ای حال چنان که است و در زبان	که کل معنی از زبان آن است
و در بی تن و جان که از آب و گل است	چاره و یار جان که از آب و گل است

فصل

و از این شری و در هر کلمه	سواد آن شد از آن که در هر کلمه
تفصیل از کلمه که از نظر الی الی	که از این الی الی صفت خدا است
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی

ایضا

که از این الی الی در هر کلمه	که از این الی الی در هر کلمه
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی

و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی

و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی
و در هر کلمه که از نظر الی الی	که در هر کلمه که از نظر الی الی

هر که کرامت شریفه و جفا علی کل صاحب یک سال ششماه است از بیم فرست این حضرت جردونی که از آن یکشنبه چون شوق دیدار زده سر ساقی ششم آن دارم که کویست جهان ساقی شش شصت با و روشن آجان هر چه	با هر یکساده ای از این تن بر موری رحمت خال چای چار و ستره خو و نیا دان روز که صد روزی سیم آن باشد که جارا جام مجوری بر و داری یک ماه و ستوری شب ششمان ملک را هیچ کافوری
--	--

اضافه

ای و نه که یک و چاه تر است از سادات و اشراف و ذوق از دوازده شکیلی و ارم بر خیره تو که خواهم عرض چون روا باشد ای طاهر که در ایام دولت تو کنی نمود و مسج پر از غم	از سادات و اشراف و ذوق بر خیره تو که خواهم عرض کی که از ساداتی طاهر که و عالی تو باشد و از کنده مسج کار الا عرض
---	---

تذکره

بشی زبان فصاحت ز سبیلان خود که بر خلاف طبع نه از لی از حال نکت ظلت و از ساد و جیح چراغ است که که و کی کند هر چه	سوال کرده و خوشان که نیست که حسن ملک حسین است و دل کال و دولت نصرت و از نه و جیح زبان تنگ که بودی و در اندر
--	--

در عادت که از حال و حال را بر صاحبیت که احیای دولت بر ارباب و در هر که قایم دولت ملال غم دولت جلال ملک	تغیبت مو فر صفا بیت سید ن و ناز او حالت و عود و عید که رایت او خلق است چو به عیاش الدین محمد عبد الجبار
---	--

تذکره

خبر دیم من امیر علی ای زمین بدقت اعلام مهر و تابستان و قریب بر عیالت برتبت تعقل در مدت یعنی میان مسج در زمانت ز تقدیر سید آتش فحوت جو شعله گشته مهر را که حجت در ناک حکم علی ترا گفت غلام خبر دانه اسکی داد اسی از غری بنا کند کنده جیش پنهانی مکنای آسمان و زردن خرو مشر	صورت و حجت علی غلام دی روز دولت اعلام مهر و تابستان و قریب بر عیالت برتبت تعقل در مدت یعنی میان مسج در زمانت ز تقدیر سید آتش فحوت جو شعله گشته مهر را که حجت در ناک حکم علی ترا گفت غلام خبر دانه اسکی داد اسی از غری بنا کند کنده جیش پنهانی مکنای آسمان و زردن خرو مشر
---	--

افضاله	
خدا نیکو چون شادمانی است که در پی	یکبار در تنگ برون و در تنگ برون
کمان بنده بنده که بعد از این سال	در درخت نشین کمانه مختصر بود
نیکو ای غریب که گریه است	امارت تو بود چون قلم هر دو
ولی قلم قضا حیرت نما چه چاره	چست حکم قضا که برین قدر بود
اگر چه در حق او سر چه در کوشید	کمون جوهره وان به که نود و نود
بشارت کار من اردو اندامه سید	که که در و در و بانم یکی و که بود
فصل	
بر بال پسین و جوانی سوزش	ای جوان که پسین است خونی
نی در دست کاره سیر نشو	که تو خود جوست من بختی
مقدونی در چرخه زنی بر و دست	آمن سره جانی گوئی
افضاله	
چون سر طایفه با بر شو و بر بخت	حال مرا حق بر بخت بر بخت
باش دولت ایام و حال بد باز	
بوی سرانشان در بخت بخت	
که سر و تنی که سر و تنی	خار ترکت ایام اول و اول و اول

تا

افضاله	
خدا نیکو چون شادمانی است که در پی	یکبار در تنگ برون و در تنگ برون
کمان بنده بنده که بعد از این سال	در درخت نشین کمانه مختصر بود
نیکو ای غریب که گریه است	امارت تو بود چون قلم هر دو
ولی قلم قضا حیرت نما چه چاره	چست حکم قضا که برین قدر بود
اگر چه در حق او سر چه در کوشید	کمون جوهره وان به که نود و نود
بشارت کار من اردو اندامه سید	که که در و در و بانم یکی و که بود
فصل	
بر بال پسین و جوانی سوزش	ای جوان که پسین است خونی
نی در دست کاره سیر نشو	که تو خود جوست من بختی
مقدونی در چرخه زنی بر و دست	آمن سره جانی گوئی
افضاله	
چون سر طایفه با بر شو و بر بخت	حال مرا حق بر بخت بر بخت
باش دولت ایام و حال بد باز	
بوی سرانشان در بخت بخت	
که سر و تنی که سر و تنی	خار ترکت ایام اول و اول و اول

تا

بخت بخت بیستی امید	چو ساد و چشم به مر ساد
<p>و</p>	
<p>ای خردی که دست و دل کا کلا تو شیران دایت تو نه زبان رزم آیات تو زبان کسان به اقبال تو امان چاه تو جنت زده آب انوار تو لطف تو به دانی منصور تو زبان عمار و عانی خورشید طلعت تو دای تو چرخ در کار به و سر و بزرگ انچه تو انعام شاه و حکم امیرت و عمر اکین بهن خورشید زسان و کال کن بازار ملک و تیغ تو حور سبزه</p>	<p>کار جهان تیغ جهان کسب داری کنه در غم سازد عمر که بخیر داری کنه چو هسته او یلای تو تفسیر کنه حسادت زار تو از زری کنه زبان است و پای آب ز بخت کنه زبان آلهام که در لب و شکر کنه اکون سر راه رفت که پی کنه ناخیز غم و غم و تقصیر کنه و جیت داد پی ناخیز کنه با خود پی قضیه جرتور کنه ناکار ملک راست ترا زری کنه</p>
<p>افسانه</p>	
<p>عصا که و قمار قمار بر عطا رستم و قلم و قوا بر عمل عالم ز دبت خورشید که غارتگر کن</p>	<p>که آسان بزرگ و آستانه داری تیغ و شک تو به دانتی به داری شسته است که در حصار پی داری</p>

<p>خاک کجا خاک بزرگ نیستادم کون زاده که شکر درایت ترا ز جامهای خاک نخل مد زرت قبول کرده از بند کشتن کنایه بر از غلای ده ساله شام را زنی بسان سوپس که بنده را کانی همیشه که جهان و جهانان باشد</p>	<p>رخسخت حال و تو با حال من نیستادی ز در که تو دای که با نیستادی داسر ای فاقست زت بنیادی جان خواجه که دیشب تحرام شدی ز بند کت یک سر خطه انادای بعد زمان کنم از بند کت انادای بیا و یست جهان و جهانان ای</p>
<p>و</p>	
<p>اصب ثانی رشید الحق الدین اکبر زبان سبب که درون چشم انداخت هر کجا عزم تو پای مردی در کار آن تو ای گزافهای لب از آب ستم وان منبر که هر نظر مرزین کرده با وجود آنکه استعداد و استخوان از برای خرد ز جستن اراد من عاجل بی در بر هم بین تا عیار سخت بی بر کم ساز و در کارم انچه انصاف است از اندیشه قلم</p>	<p>آسان حکمی ندای سلم ارای شما کوکب راسی نیست با ای شما جز کاب آنگاه که دارد و جهان آبی ز ت دوست و خویش هم آبی گردن و کوش جهان را ج با ای شما روشت امر و زبر آینه را با ای شما بس غبی را در ام طبع کبریا صرف شده در عهد اورد و نوری عیش این عهد اسود و برگ نخلانی من ز حال کشتن آسان سالی شما</p>

از قدامت من و کائنات من خالق برسم	هم بران صورت کزین من اکر مایه
و	
ای شمس و قمر که در سراج عالم	سوار است با قریب اودانی بران
بر برائی من و من و دگر اودان	بر بران حد با کبر بجان اذی ساری بران
از دنیا پناه قدرت نشد آگاه و هم	کر خیمه حد منزل بران از طارم انظار
برشت اودان دست خایه کی کرد	لی توخت بر سواد عالم فردا بران
در بنا و راجی عدل عیت زورت	که کرم کنن را بر با بران
آسان قدر احسان اودان عالم کی کند	بر مقتضای دین شرف و عدا بران
ای شمس و قمر از زبان صادقان عالم	بر زبان سی عقد صد کانی بران
اودان تو که اوج پیرانین و دین طبع	و دولت شرف و جلال این سر عالم
پند زان شای که اوج اکر بکشان	این سخن را بار بار با سر عالم
کلمه را در اوجی خیمه پیرانین	بست که دین مبلغ و جرس بران
دو چشم من که از زبان حضرت	بمانی کم که اوزان قیاس بران
کنم این سخن که در دوشای عالم	ابرار اودان اوجی بران
نیت قلب کفر و شر ز سلطان	ز زبان اودان خست بعضی اودان
شایسته برسم اودان که بر سر	سایه بود و دنیای من و تو بران
ایضا	

یک چشم ای که رست از دین	کای پسر چون جانی نشد ترا
حقار صاحب الی کن الکلیس	بس صاحب دینی بر الی
ایضا	
نظام و اطمینان عید که مرادم	که کتب کف زایش که کف طارم
زنی بیدار او را که دور پیچید	هم از دین پناه آگاه چه انجام
بوست رای میرت همان شب صبح	بیرای مرا دت رکاب دین نام
فایده دست طوق کردن کردن	چه اهرکت عید بود ابرام
چه فضل عیادت کان ات تو	چه نور مهر نال صاحب لطف عالم
جناب حضرت تو قبله و من	چشم حرم تو کعبه خواجه عالم
به دین خود دل تو در دین کی	غیر خود حراچی زینت خون عالم
خیال تو که در خیمه کرم	که کعبه شودش بر خون لعل نام
سیر دین شاه زغال قله پوشش	کعبه حق بخت تو سر دین عالم
درا فضل آبی و دولت شای	کشت دست سی سال دور عالم
تیر و در سر من جوی مطرب و کعبه	بند و در دل من حسن شاه عالم
بجای زکات من اکلان عیان مراد	بر دوش من ایام لعل عالم
کان جرح مرا و فدا پرچین تیر	ز خانه خودم اکلان دور و دین عالم
یار کار و رفیق تو الهی کردم	که دست فدا ابرام و کعبه عالم
سرای خدمت شاه از چشم کین	شدم اکلان اشارت زنده عالم

کعبه

دیک از بس که خست چون دگران نه بر قیای ترکم نه بخت طراند نیستی که بخت امید حاصل آن و برین و یار و زنی حسرتی طراند صورتت بنویسم عین کجای آن نه بی تو ایام از دوزخ بیست بر باد خبریت دادم هر که بکشد آب بر لبش تو عین عیش از آن برکت است ام چون و عانی دولت سلطان عیش تو ایام و لیکن این قدر از دانه بختی گدازد مرا ز روی غایت چنان بدار که تن بخت شود آسوده خاطر من تو هم و اگر آتش بکشد جو سکه سوختن نماید مرا که عاقل و حسد بی ای از حسد بی خشم آتش از دمان من چند که بر آتشکد از بر تو هم نماید حسد جوانی تو که دشمن افکار	مرا جودت معبودین دارم به سلام نه برکت و دانه تو حق کلام عین حق تو که در دوزخ نیست عالم که خودی دادم بچرخ اسلام مرا بخت میداد و جبر بر شام و دانه تو است که نه ساز تمام نه دمنده ام که خاک بکشد و ام که در دوزخ عیشم عصر ایام نه بر امید عطا و تو حق ایام که ای زمانه بدست تو باز دادم بخت تو ایام مالت و ایام بدولت شود از آن که دمنده ام رو ام دارد که کارم جو دانه ام به برین خانه هر که دامنم و لیکن حساب آب می بکشد شام دادم که بر او حاجت تو ایام نماید حسد برضای تو شمشیر جرم
---	---

ای که زدی تو که کجاست تو ایام که نالکت تو کجاست تو ایام بر تو کجاست تو ایام و دشت کجاست تو ایام در دشت کجاست تو ایام بند که دهنده اند بر تو ایام بسر و پدیده ای تو ایام دید و خویش را تو ایام	ای که زدی تو که کجاست تو ایام که نالکت تو کجاست تو ایام بر تو کجاست تو ایام و دشت کجاست تو ایام در دشت کجاست تو ایام بند که دهنده اند بر تو ایام بسر و پدیده ای تو ایام دید و خویش را تو ایام
--	--

ایضا

خدا بکماله و برین ملک است عبد فرا داد هم ملک تو عین اشب ز صبح تربیت را می بند و رست که از شاه وقت صبا است با به زبان لا از آن شد بدین لود خدا بکماله و برین ملک است عبد فرا داد هم ملک تو عین اشب ز صبح تربیت را می بند و رست که از شاه وقت صبا است با به زبان لا از آن شد بدین لود	درین نهاد و نهاد تو عین اشب فرا داد هم ملک تو عین اشب ز صبح تربیت را می بند و رست که از شاه وقت صبا است با به زبان لا از آن شد بدین لود خدا بکماله و برین ملک است عبد فرا داد هم ملک تو عین اشب ز صبح تربیت را می بند و رست که از شاه وقت صبا است با به زبان لا از آن شد بدین لود
--	--

فصله	
ای وزیر ای که ملک طایفه کوش در	نور ملک را چه در ی بترانین
پرتوهای تو را خیر گشت مرا	چو سارک کسری بهتر ازین سپاه
تو ایان چون زلفان کبریه است	پرسایش کسری بهتر ازین سپاه
خواست تا جلد و بند و صفی طایفه	یکشال و بی بترانین سپاه
صاحب خاطر و قاعه قدرت تو	با دعا کوشد ی بترانین سپاه
ایضاً	
ز سپر جهان دیدم که درم سالی	که بر میشت ز مال دنیا گشت
چو سراید سازم که سودم دین	اگر می توانی قناعت قناعت
فصله	
دی مرا بر بادلی که کز کمر است	ابر و پیش آب و ریای پناه
پوستی و او ز سر بر دین کمر	کجه و کشید و در پاییه پناه
ایضاً	
چشمین به آن بهایش که یک	نه به آن جزئی نیامده
خاک آتش زنده نه گشتن	که ز کجی باه و شوکت اندوخته

نور

فصله	
نور ای که آتش را زنده کرد	نور کاشن به بود زنده
فصله	
زنده و از کین و از چشم صاحب کون	مردم چشم و زارت مرکز و چو
نور دارد در زمین اوزین بر کین	بیر فرالدین مبارک کینه و کینه
دست او را قدرت موسی عزرائیل	خانی او را بنی عیسی مریم و پسر
سردم انگشتش بر کینه و کینه	که یک کلمه بفرموده بخونی داد و روح
کاف و خاک را افتادش از زمین	آفتاب از روشنی برای دوم و کمر
سوی دار الملک بنده از سواد خاک	صاحبان کسری بودم در یاد
چشم دارم که کیشی نیامده	عزم دارم که اکنون بنده دارم
ز نور کاسم آتش را در دین	دست در سال خدایه و جانی
خاکس و صافی شد و وقت خلاص شدن	عاقبت کبریا خدای وجودم
شریت آواز و احسان سلطان جهان	چون درم آواز و کردان در جهان
ایضاً	
مگر خطایش مثل بنده و فرامیست	ای که کبریا شد و گشت که گشت
کجا را قدم ملک را به سنا فرامیست	روز و شب کیشید بگردان کیشید
قرص خود را در حق آن درم خطای فرامیست	ذره از دین را در حق آن درم خطای فرامیست

نیمه اول است که المحدثین	در این سنه و جان بگره اندازی
و نیمه دوم است که آن	و نیمه اول است که آن

و

ای صاحب که صاحبان جوانان را	در مجلس تو منتخب بالا غیرند
آنگاه که جان تو سر بر بی گشته	حکم قصاص بجا می آید
در باغ سپهر جوش میزد از جود خود	صیبت میگردد تو را با غیرند
اگر از دست نین با وجود تو	این سپهر وی و گری را غیرند
یک دم غیره که در بی گشته تو	صد کاروان غم بر سر آید
چون قیام حضرت اعلای صفت	احوال غیر نموده سنا با غیرند
بگذشت حاد که در بیان رویه	بکس چون سر برایت و احوال غیرند
نیز که گوی فلک احسان نموده	یا خود برات رقیب با لا غیرند
کارم دیده است بجای و آن حاد	جایی که سپهر جزم از آنجا غیرند
از این نظر به کت نمی خند	و زبانه درستی بدل با غیرند
کشن دروغ راست بنامه می کند	که گاه چو طبع تو با لا غیرند
با این نظام حال و حال و حال با	سپهر برض خوار و غنا با غیرند
زافام عام اهل تویشم	ز احسان دیگری نه که اهل با غیرند
دای میاده است و گرانبار و ناوار	در روز این مجلس اهل با غیرند
صیت تو از روی بر یار سید باد	پیوسته تاشی بر پا غیرند

اضافه

سپهر فضل و سر شمعین که در تو	خزان جهان درت تو با غیرند
ضمانت و صدق تو هیچ اگر چنان	ز شرم و غری صدق تو صفا با غیرند
در بهار بهاری بهی با لا غیرند	بعد خلق تو خلق خط با غیرند
طیبت خلق تو در وی که در بهار	بجس تربیت از او با غیرند
خجسته زای تو کی بی روی لطف تو	نظر بحال پریشان با غیرند
صد شتاب و حیران به لا غیرند	به پیش باغی تو فراموش با غیرند
در تو چو منت و بهجت و جود تو	بجای دگر القبا با غیرند
اگر چه این تو درم خود غمگین	بسوی که خلاف صفا با غیرند
کر خفا که در این دین با غیرند	حلیت جاد با لب و تن با غیرند
قزاق که در این دین با غیرند	ساده است روی او با غیرند
چون جهان که تو ختم شمعین شرم	به سبب راه روی او با غیرند
عزیزی که با تو هرگز دست اورد	به به سبب سماعی و غنا با غیرند
رو داد که با تو بسته بند را کسی	کمی خواله که دانی او با غیرند
جهان به کام تو با او کینه و در	بود همیشه جنایت و غنا با غیرند

و

به استخوان دفع هزار جان	سپهر که و غار آفتاب ابر غلط
-------------------------	-----------------------------

وله

ای ز صفا که یک تو	غرق عرق را در بحر عدل
دولت غل غل تو که خواستد چه	تا پیش پویان از حسن
رو چرخین کن از دریا	ای طیف و گرم در حسن
ساختن از اطلال کوه طاق	و از پستان سعادتن
روح اینش ز سر سدر است	ایستاده بنا حسن
با قرین تن و جانت میتم	و در بحر کلاه ایمن تن
دور تو با دور ملک تن	عهد تو با عهد ایمن تن

ایضا

که خاکش کن گشت نغم	که چون من نغمه نغمه نغمه
سوالی می کنم نغمه جلالی	کین عیبی وزان عاری نباشد
نغمه ز را که در بند او کیس	بود از نغمه نغمه نغمه
نغمه کمر است بر کفن خشت	صدور و دلش نغمه نغمه
نغمه نغمه نغمه نغمه	نغمه نغمه نغمه نغمه
چند نغمه نغمه نغمه	نغمه نغمه نغمه نغمه
سوالی می کنم نغمه نغمه	نغمه نغمه نغمه نغمه
نغمه نغمه نغمه نغمه	نغمه نغمه نغمه نغمه

چرا با یک که در اوراق احسان در او سوم و او زاری نباشد

وله

خبر و دنیا علایقین و آفتاب علی	ای که کردن طوق ارتعاش کردن کرد
شیر از کف و بوی طلسا خانیت	آب کیمیا را در جبهه اسرار کرد
نور ملک ارتعاش را قوت و برافراشتن	این سخن آفتاب و درویش کرد
در صف چنان در نشیده و درت ایست	سویهار برتن بدخوار سوزن کرد
از شکوه نعل نیم بار و انت صداره کرد	صدور و خار با جلی صداره برتن کرد
کلان و دست نعل بر سر می کشید کرد	آب در بار و قصد خون صدف کرد
چشم درع از طعن رخت خون اگر کرد	زبان زبان با نغمه که او با نغمه کرد
خبر و اعتراف طعنی عالی جسم	طافه فاف تعانت را بشین کرد
رو کار و خیال کدم نای جو نغمه	طوطی طبع مرا قانع با نغمه کرد
طالع شیر است و نغمه نغمه نغمه	وین دم از دوی غایت و دوی نغمه
من بین نغمه نغمه نغمه	انچه با سلمان علی در دست کرد
با دایم در جهان سر دوی ملک نغمه	نغمه نغمه نغمه نغمه

وله

سأله مرا با بسی سحر و کرد و بود	در قبول باوستان قیام کرد
ای سبب نغمه نغمه نغمه	که در جهان سبب نغمه نغمه

این اسب بانه او هم تا و کمری است و هم اسب میر بر فت و زکی در کینه	بر صبر و قی که کسر در از آن مر خیزد اری بیس از سیاه رنگی و کینه
اصال	
بیش نای ای که بیه راهی تو لطفت با یقین کم باکی کنی خویش بهر فت که در جان خرج نیست نام کینر کی تو بر خود خف و کل سایه امید بود که خواهم بدست ایمیر بر و کو تو را غرضی چند چون ملک مرگی مید و کند و لاغری از بند و دست بد سال را بستی اسب سید خواهم و خواهم بد در نیست یک یک بر نای نامرا خلعت نعلانی با که کین بد دست	بالای دست را بر آسان نشست کردی که که دو این از بدین است کو به حدیث که در طبع کان زان بر سر بر سلطت به شایان لی مرگی میشد و جوان و بدین اسبی نه ایمان که بران می توان جبل بر کت بر اسی جان کشت خست بر ز بر بهر از بر خنک با و آتش خست خست جان اسبی جان و سید که روی توان در سایه خطه امن و امان است
و	
ای سکنه در و قی کا و صاف خلعتی هم نقصا بستان سرای دولت ساخت	ی کشاید از زبان حدیث جوان را بیل بستان سرای آن سر آستان

نیز

در زانت ابری که بد با از لب شوار حجت چون عینک لمید مطحنی خلعتی من تا دم دخت خبر و از روز کان کی کسر و سالی تا جوان لغت او لیه مان می خیزد قصه با کس کیم سر کرد اندر شکی احوال خود در کوه خراست قت مان شاع که است اسرار جای دیران زمین بر بندگی من که ز در غره می که چون با چش من که چون شاعر از یسم جاده با چو جز بجا از من در کس بر پسته معدن از من چو حاصل کجاست اگر سر کی که که در پست نام و داند تا با کم کرد خوانند از خنده و امان یا بود ای با باغی بهر دخی که است باز چو امر و دنیا به کسر و امان مصلحتی را هیچ موسی که بدیض نامی با دای قهر بستان بر سینه و امان	نست کامی این زمان با قدم جان کت و شوار است جوان با بند کا می خواند فلک حسان که سلطان بجای باج دار و حسی بی سوا می چکد قطره خون از دل بران کرده است الفقه و در چرخ سرگردان تا با طفت حالان مشکلی بود آسان قرض اربوبی تو اگر دند کا نان مرا یا سبقت رفت باید با سید بستان سلیه از نای می بدست چنان در شبانی برک باید بود و جان مرا و جسم و سوی که چو تو در د جان بر کت از تن چو کان یکسان و جان تو ای عزیزان کاشکی بودی در د جان خبر و اهر خاله و بستان بستان مرا رجعتی تو که ز دخت می دنیا آسان سر که خواهد جت خواند بافت زنده ارکت و چون داین فرغی بستان وین و طایر سید خواند بود و جان
--	---

وله

خبر و خاک در که تو مراست	از غبار دوز و ریزش کوتر
لی لقایت چه چشم می نورم	چشم در عین نور بگو تر
لیک در حالتی چنین که نمی	غیرم از حضور بگو تر
حال چشم بدست دورا	چشم بر آن تو دور بگو تر

ایضا

الای قاتل شر فی فضل	که تاب مریت اذ جان پست
عنان لما فتحی بر جانب شام	جهان چشم من چون شب سیاه
باصید قدومت انجن را	همه شب دیده چون انجن بر است

وله

ای خداوندی که روزی از دست	ز دست تو دگر می آید م
در گرفت از دولت کارم خوش	این زمان پر وانه می آید م

ایضا

ایاشکی که غبار سپاه منور است	عذار فتحی بخت منور آید
سوار محبت تو کو می آید ویران	بسرعت از غم چو کان چنین آید

یا

اگر عاقله آسان که زایت	یک دوامش مرده حساب کشاید
میشا که در کوشش که دوشکایت را	که در کمان چنین خضر حق نباشاید
بشم که بریم بکمر هیچ خاصیت	بدست تو همه ساله روح می آید
بفرود است تو حقیقت سنان	که نور چون آتش اقیانوس عاراید
اگر ز شکستش جان بب رسد	که پیش بحر می آید سگری لب آید
جو پای صبر کشد در یکم و روشی	بهر تیر و ادب ترک اسان کویید
خطام فانی و غایب ان می آید	که طوق نشسته از کوفت نرساید
طبع نمی کشد و خود جو سو و از ان طری	که مرد را بر آب و نان می آید
توفیق بطف تو ام که بهر کس	بحال من نظر الهیات فرماید
بقای عمر تو با و اگر بخت را بچنان	ببهر عمر تو چندی دگر نمی آید

وله

ای جهانگیری که وقت رفتن و آید	اگر حضرت عاتق در غل پویند
کرده سم عدل تو حدی که از اگر بشیر	ساخته شمشیر را ملک تو دایم دست
وین ماهی که در کوه و درخت	بر دم چشم جاسک من کمان چیت
بر خفا کس نمی آید پیر کس بر سر	خواب و است از من باب و در پست
اگر چشم از آن زمان من رسد	با سو او و دم در خون من پست
هم عفا شد یک من که زمین مردم زاد	در جفن عو قاب دست او از پست
اما کجاست من خردس که در عزت میرسد	خوشم از تن زنده و میکن دل از پست

<p>در هر که در آن و حیران انداختی و بر که بر خیزد هم که در کجاست که به یارین سپید که بر خیزد است خیر و امید و روی در کار خیزد است</p>	
<p>ای مرغ جان طلب کن ازین زمین زان دوستان خاص که بودند در آن یاران ازین سر فرستاده هیچ یک که گشت در امداد و درین کاره آن آب جبار عیش و کلالت با عینیت یاری که دم توان داد و بود و صد زین سر بیا به امید من از چه و در میان شد عمر خوار و در سر که بهما زد</p>	
<p>سویب جیت نجوم مغرب کنت که چون رایت بزم تو سر سپاه فلک یار که خویش که از سر و دان غل که او یک که که در هوا کب تو روانه</p>	

و غیر

<p>ای خداوندی که از دورای خاطر و دم از کال انجست ملک تو چون را زین خیر و امید داشت روزی خیزد در کار که نیاد و دم محضرت در دسر خیزد هر زمان بهر عروس در کار کان خیزد</p>	
<p>در شایسته عقد های در کمنی آن تقصیر در ملک جسد و خود و آن روی بر عادت به کار و مایه آن من که در و پای دارم و در سپهر آن خطه چون خطه با تو است و در آن</p>	
<p>ای شمع جیس و چراغ هوک شمعین لطیف و در میای خود کنای میگردم خطای بی زلفت در اکثرب حرق اشق ر یک شربت تریت فانه</p>	
<p>چو پروانه تا خیزد تا بهم رسید چرا و عد نام چون سیرالم رسید چو معجب که جبین عد آمد که سوخت یک شربت آیم اگر شربت شربت چرا بهم رسید</p>	
<p>آن را در زاده ام روزی بوم آوی زاید برین و در ران در راه خود و جبه بر جود اری از غری تو از این کا و لیرن خون خود و دست و از این جهان</p>	

ولایت

طایفه رمان تاج کرامت بر سر	نام و دشمن و سلمان سپیدان آورد
سوی یک نیمه دراز خاک در	هر چه چشم مرا یکی سپیدان آورد
باد باز از طرف پاره که بخود می	فرود آمد و حجت و تکرار احسان آورد
آن خن خلق که نامش جعفری محمود	با وجود غفلت تا در سلمان آورد
بارگردد همان طایفه چونند و قدم	بنیاد نهاده و عالمی را روان آورد
بودند و امین از عین معطرین	بفضل نامیب جسته حیوان آورد
ازین باد برین حاکم خدایم بود	که زینش خردا گشت بهمان آورد
ای خدای که بکلیف و اراکیت	طریق بران تو در گردن کیوان آورد
بدست شرف نزلت کسرت	بساخت که درین طاقه ایران آورد
عزت دست تو که نامش کاروان	ای جبار که در دهقان آورد
بر صبا می که بصورتی نو بار تو	که از آن ملک جفاقت می جان آورد
کوهر اگر بر کشید از تو صیقلی جیم	از درت زفت و کشتی بر جان آورد
پشت ملک برای تو خوی بار	روی در بار که دولت سلطان آورد
ابر و ستی نظار ترمیت دریا	آفتابی در دوازده سازه روان آورد
زود و ای تو ازین بیت شکوفا	گوئی خورشید ملک و در تو کارا آورد
حلقه در گشتن پا چسب تو چنان	تاج بر دوشش درگاه تو کارا آورد
باد خروان باد و در مقامت کن ترا	آسمان ازین جمعیت دوران آورد

افعی

ولایت

از خفا در کار کن طاعت این صفا	بیت نه طاق ملک بار شکست کار طاق
گر نظر بر پست سستش که و اعات	در دواق اسان چون سار باران طاق
بست سلطان رسانیدش بجای کن	شده را دراک علوش طاق طاق طاق
سایه زدن معین الدین و الدنا	کز برای بندگی اش اسان طاق
اگر گردن کرد در دستار کشش	از سر گردن گردن کردن طاق
تا علای حسد بر بارگاه او کند	کرده اند تابل و شایع در دهم طاق

ایضا

ز خاکست یک باد کی جانی ملک	نمی شود نفسی مستطیع نوای ملک
بنای اطلس جریح از جاست که کج	نمی رود نه کی می شود جانی ملک
به نخل که نه و میرسد جریحی	نیرسد نه زمین از خشای ملک
ز بس که بر سرین گشت ایسی	شدند سر و سر از گدای ملک
کوهر گشت یک بار گردن که دانا	ز بس که حجت امر از دانا ملک
طیلس گشت ملک سستی کارا	چرا شدیم سر حاکم جانی ملک
شدیم بران خاک و خاک نه دیر	منین به ان که حسیبت کیانی ملک
کسی چرا بر سر ای ملک فرو داید	کان بود که فرو داید این ملک
بر سر او بر سپید که تر دایرا	را نمکن که عتابت در دانا ملک

شاه قسری علی قیصر دار تو آید	که دست شایسته بران کرد
اگرست دره تاج دولت دراز	و گرفت تاج زن بلایان کرد
<p>خدا او را در ازل طاهر و شریف و پیر ز موصیای خدای آوردند و در میان ایشان</p>	
<p>ای خدایا که بر منید که با هم در چون خدایان تو نیست بشمار کردن</p>	
<p>و این آخر زمان پر شد از فیض خدا و از خدایستی جو خاک را کرد</p>	
<p>پادشاه تاج و در حضرت بر منور شد ایستادگی سینه تاج بر آید</p>	
<p>غریب حل سالت نایبکان تن حق مونس زبان پر کرده دم از لشکر گشت کردن</p>	

با چنین گفت که خواهانده و راه
 در ساری حیرت عجب جوانان کشته
 که شکر خوارم کشتن اگر عمر من
 علت بری و بر ما و ضعیف چشم
 گفته اند در باب غصه و در سار خوار
 بنده زین و دایره و جیسع خدا خواهد بود
 کس نشاند از دوزخ و طعن خدا داشت
 این زمان خادم من نیست لاجرم
 بعد از من بر در و سبزه و پا خواهد بود
 به کشت نیست که احسان شاهان
 که مرا و چه صیحت نه یکی خواهد بود
 در آنست که عجب جهان تو شد
 ره بگوید بریه و بریه و بریه
 بنده به حبش است طایر که
 و عده و دینت زین من اگر بگوید

ایضاح	
و یکم از پنج بدو فعل کش قرضی چند	ست و قرضت که قرض غریبانه
بند و آغیر در شاه و بی دیگر است	قرض ای که از اخف هم شاه از ۲
و در آن قرض اگر از غیر کسی می آید	که بخیر اند و نویسیان نه کی باز ۱
در جهان آیت خست و در سیم سلطنت	
در جهان سلطنت منصور با دار است	
ف	
شاه فتن که در دوشانی تیریز است	و آنجا که در سو او دل و در فتن است
جرم که اگر بگردد و فتن است	بر کسی است ستم و نه جاد است
خوشتر حدوی تیریز است	خیزی که در زبان لب و خور است
شاه فتنان حال متصل نمی گنم	و در دنیا حلت که در گم نام است
از و در دجا که ترانو بر سر	این جاد خانه بر من چاکر است
در دول و جانی جهانم خود است	کم در دپای نیز گون بر سر است
حالم نمین بر کس که خود بر عرض	بر خاست و در و زانو در است
این بود است افغ اگر تا کند چه روز	
سلطان باستان شاه کمر است	
ای وزیر کی که است است اگر در بند	که در عینه زابری و ملک کشاید

قدم هست تو اگر که گرون سپرد	نیز طاعت تو که در گرون سپرد
در زبان وقت بهر انداز و سپرد	که زبان و لب شیرین آید
سر چاه و خستل در ایدم تو که در	کست آقا چه در این لب و جانی
دوش و دما در غم و شید جانی طبع	کست یزدان و دوستی او ای
صاحب داری جهان بیک تر است	که جهان سر منی جاد و می آید
تر جلیق و دنیا با کمر آید ده ان	چو عجب باشد اگر ای تو در کس آید
که کمر تو شود و کجا به جهان کرکش	که در تنخ و کبی در می آید
آسیا و نه و آب بگرد عالم	تا بر ستم نشود و کس که هست
اگر از کس شانت تو تیریز است	ستی غمزه جوان نه کار افراید
در کب غم جانی تو تیریز است	خود در موضع کس کس اگر آید
بر جهان سیر انصاف تو تیریز است	و جهان در کست عدل تو آید
ف	
شاه فتن که در دوشانی تیریز است	و آنجا که در سو او دل و در فتن است
جرم که اگر بگردد و فتن است	بر کسی است ستم و نه جاد است
خوشتر حدوی تیریز است	خیزی که در زبان لب و خور است
شاه فتنان حال متصل نمی گنم	و در دنیا حلت که در گم نام است
از و در دجا که ترانو بر سر	این جاد خانه بر من چاکر است
در دول و جانی جهانم خود است	کم در دپای نیز گون بر سر است
حالم نمین بر کس که خود بر عرض	بر خاست و در و زانو در است
این بود است افغ اگر تا کند چه روز	
سلطان باستان شاه کمر است	
ای وزیر کی که است است اگر در بند	که در عینه زابری و ملک کشاید

والت

شما که بودی که از فیض شش تو بود	که بر طبل نیاید درم بن رسیده
ز حضرت تو ری که بجای در خواست	بن رسید که وادی ولی می رسد

اصاله

ایا که به شادی که پیش است تو	همه سزایان کان خاک کان می اندو
دو ترص چسب که خوانده اند تو	بجز که گشت برده ان نمی اندو
یکه بری نکلام تو پیش تو	مرصع که کم تو امان نمی اندو
بر بجز دشت قای اطلال تو	بگرده امن اسیر زمان می اندو
تو نازنین جهانی یک سر هویت	نه تنو یک جهان نمی اندو
اگر چه راجد و ایش جوهر است تو	ولی که سر تو سی جان نمی اندو
مضرت و مانع شراب رسیده	اگر قیاس کنی این بدان نمی اندو
چیز یادنت در امان حشر و امن	که هیچ ملک ملک امان نمی اندو

والت

آفت کنی با صفت لطیف و رفته	با آنکه طبع بد لطیف چون کنم
از و در چشم خست حال تو در	لیکن حضور تو اید شیرینست چون کنم
برینده ام جویده برتم در تویی	سراغی و بند صفت چون کنم

والت

خبر و ایادی که رسیده ام	بهر وقت خبری می رسد
که بهر ای می رسد که ساه	نیت چون دیده ام دل از بند
خبر نمی رسد که نام	در چشم ز راه باز آید
خبر نمی رسد که بید و دل	خداست مشک که در وقت زنده
دل به کجی ز خوشی بر که کم	دیده را بر نیست انم کند

اصاله

پادشاهان میان جان و دل بیجا	من دعایت ادعای طلبان نیست
با وجود ابراهیم که برین تافت	راستی از دست دور ملک و استقام
ای خدای که ملک و بی زینت	کنت کل رجزی خدایم که ایستام
در دهم خاسته کان و از خاسته	ملک و قاری چه چشم تو بختیستام
کرد و ام عادت چشم و سر بر کاه	زبان نمی آید که چشم بسته و بینام
چشمای بند از نا بهرست و ایام	سرد و از ان روی چون دریا کان بر
دولت با او چه بنده و خواجه و ان	بار و خال این سخن در که می گفتم

والت

ای شمشادی که از بهر حلاج ملک	آینت خود تاج سر شد و کبر سر
------------------------------	-----------------------------

در جهاندار می طهرت و پیر کردن بلوغ دولت آب و آن خیرت می نمود که یکی میگرداند و یکی صوری می شود دانشنا با یکی اسبان کی برودند خفت کردند غالب بر شتران سلطان این زمان اسپست و دران پیش و این بان زمین کارم کاران کابیرم نیر من ضعیف و خستد و باری قوی تمام تاضیر و حافظ و یاد زبانش خانی را	در جهاندار می طهرت و پیر کردن بلوغ دولت آب و آن خیرت می نمود که یکی میگرداند و یکی صوری می شود دانشنا با یکی اسبان کی برودند خفت کردند غالب بر شتران سلطان این زمان اسپست و دران پیش و این بان زمین کارم کاران کابیرم نیر من ضعیف و خستد و باری قوی تمام تاضیر و حافظ و یاد زبانش خانی را
و	
ایا شای که برالواح کرد و دعا که یک سخن دارد و اجازت	هک قش شایست کی مکاد اگر باشد در آید سرش دراد
اصاله	
سحاب می بیند با و شاد و می سواد شود و اهل کس کرد و از	بر عهد که خطش زلال جان بکند کم در بهر سواد کی کتاب از آن
و	

خبر و بیان استیفا و جبه انعام یار و اسلم رخ اسل میسند و لی	خبر و بیان استیفا و جبه انعام یار و اسلم رخ اسل میسند و لی
و	
ایا درای لطف و کان سمت دران ان کو میزایب گانت گر کم کن یار و برست چنان	اگر کردن مرتب را و ادی برکت لعل و جوی مستی اگر داری وی و اقم دار
ایضاله	
زاده یک افتاب ساطع شرق و غرب ای در چمن صیحات جویان تب علم تو در شایست که به دست بایرن ایست تیغ و تیغ تو کون اسب خیم بر تافت و خیم تو قوت جرنج بر جرنج اگر بزرگد دست در کمر شا بهر کی تو مرا چه رسد و داده چون مست بده و جودت نمانج کاست اسب نیک و علی و کمر	داری لعل و جوی مستی اگر کردن مرتب را و ادی برکت لعل و جوی مستی اگر داری وی و اقم دار داری لعل و جوی مستی اگر کردن مرتب را و ادی برکت لعل و جوی مستی اگر داری وی و اقم دار

فصل

ای و نیری که از خدا همه وقت	بودی سخت تو از روی خواهم
تا بگویند تو را ستم چندی	از تو اکنون اچاره می خواهم

اضافه

چشم چرخ شرع که ذات نمودت	از پای تابش عین معادست
قافض منیت که زیر زبر بزم	از ناله کی تو نفس را ستادست
قل تو سال و ده چه خبرست و مردی	قول تو روز و شب چه در سر افتادست
مخل شدت حال و عاکی دوست	وین اقبال و دور و پیش افتادست
ز سواد که شکل تو سبلی شود	سست که چنانکه شمار افتادست
اما پیش مردم این عجب کردی	که میر کار اصل من حق افتادست
از هر چه می و منته کن کردی	اسان تر و منته آن چه افتادست
باری تو بگو ی که در دفع فلان	جلدی کند که عادت را به افتادست
یک قافیه درین سخن از دل افتاد	دان وال به مانت طبع افتادست

فصل

ای بار خسته از سوز کعبه مرصفا	از رخ قوت کعبه خبر روز و بهشت
از آتش قی کعبه و صلت بر تمام	ز مردم با و دان شده و زمان بهشت

الطیر

اضافه

ای سبب تو ای که ابر و بار اول	بای می دوست تو بهر ما بگفت
بهر کجا که می روی تخی پیش و ست	کویت تخی به ی سارک گفت
خدا بیک نام من سدره قدیم تو ام	بحال بند این من بدست بگفت
کسی که در درق عشق تو بافت	سه چار سال بای غیر سلمان گفت
ز دل غایت و از طهر مردان سر دم	را دانه بوی که خوش تو اید گفت
و خطبه که این پیش داشت این من	فی سنده این سخن طبع من گفت
ز لایه و اید و ران عشق کبری	شمار عمر تو در سر عطیه حدوت

فصل

ما و شایه بنگان هر که چنان تو	هر یک از سر من حین غایب گفت
چند نوبت تو استم ایسی بسیار دی	بیا چنین غیر احوال آخر چرا گفت

اضافه

اگر عمار تو از آفتاب بی یافت	کجا خبر که عمارت را آفتاب بدست
ولی جو در دست افتاد آفتاب زهر	بحال به ی نرادل به آفتاب بدست

فصل

ای شمشاد که این من پیش و در زار	طایران تو را از پر تیرت بال کرد
---------------------------------	---------------------------------

طیبت کی ترا از جو سر زده فسیه	آن خداوندی که شخص را در اصل طالع کرده
دست تو با پات المال خلق باز کرد	و اسن خواستند که آن مال را مال کرده
جنت را ضعیف نه و نه زلفی بگفت	خوایسته رضو آن جو را با مال کرده
تیری میگرد و شبنم بهر قصه داشت	بسی که استخوان کرد
هر که در طرح تو چون نسیم شطربلسان	لا لسان کرد و در نه باشت بنیاسه و لال
زده غلام حلقه در گشت غلام تو شد	زبان جهان بگشت کی دیار و گشت لال
فیض داشت دید و یاز بربا بگفت	که توانی بگفتی به برین توان کرد
پادشاه که چو گشت گشت گشت داشت	عرض حال خود را بگشت علی لال جان
عالمی دارم عجب در غایت که خدایا	شتم دارم بر غایت عرض را با جان
برین از دست باری سرتو می بین	چون توانم استمال عین افعال کرده
طوبی طیب او را طبع مرا طبع له	تدبیر صبر سر غم خواستد استعمال کرده
برای تو عرض بستان و عده او بگفت	دولت تو بگشت آن و عده را با جان
به و مستعدی که بر دست تو کرده است	در ادای کسی من در آن اقبال
کعبه امان چون درگاه که درین قدرت	خواستم زین شش نه کعبه آنگاه
مرغ جان تا توانم مال برین نه است	در سوای غم سرم درگاه تو زلال
دانشم غم سر چون از بهر حاجت	اگر از یک مامور و خوش بدم استمال
حاجت من بنده ای دلم که خواستد	چون دعا گو روی دل در کعبه اقبال
انسانی که که رای تو نیست ان تو	ی تو آید بنده را نه پیر و چهر حال کرد
روز جزت از حساب سال و هزار	کفر بی عزت ملک نه پیر و سال کرد

اصول

پادشاه تا عالم از انصاف تو مجور شد	بجای منی را و او را با بد سمور و دان
شرقی و غرب ملک را با کفایت چشم	که نظر را با کفایت سمور و دان
چون سخن شد به جمع ملک ارشد	بعد ازین غم دمار سلوک ملک تو را و
سام ناله بر تو شکوه تو صبح و	نیز در از که لکس چون شب و دیو را
روز و شب کاشان و دلا بذر درگاه	در سرای خویششان چوین عجب کاف
پرو و بر غنچ چون ناز و درین با	که تو فریادی که کل ابد ازین مستور
وین ناله بر لسان حضرت که غایب	ز حضرت نیست و نه بنده را بگفت
پیری و بچری و دوری و درگاه	جان لب تو یک خواستد که در آب
بستد ام امید با برکت شاد و	بست شادمانه با این بنده را بگفت
در پناه بیت خلق جهان آسوده اند	رایت اورا ای جاد و ان مستور

قصه

صورت لطف الهی شرف ده لایق	سدن خلق حسن مظهر حق با چسب
شاه پیر و پادشاه فرج قدر که است	دل و تن من به لب و کفایت
بهر ما بال و عقل آید میسر	آن قدر بود که از چشم بر ما بین
عقل با نعت او صفر نه داشت	گشت کمر درای نبود با شیطین
ای که بوسیدن ناک قدرت شادان	کرده از آب حیات لب شیطین

<p>حق تو را که در کون و ارض آفرین چون دل من شود از سرم حسابش بدان گشت سوی دیدار و شنیدن و بار نیست آنکه بگوید جز من سر برافش و از شاخون کعبه خسرو را نه میبشود چون آفرین شیر عسل مقین که بکنجد و برین رویا کس شود طبعش و بیانی کاک را با جان اگر کت زیت و</p>	<p>خدا تو در دست جبار نشین چون نام که ز خستنا نشین کشم ای چرخ درون کس بد بر تو بگفت چنانکه دست و زور تا مثل چشم بدین ناید نیست سر روی تو میزند و چون شمشیر خاطر من کند در کس شای تو که کم تا جو تر من نبوده در هیچ چون تو از تو و یا توست سرش را</p>
<p>طی حاجتی بود که دعوی راوی کند کوی خاک در کجاست چش اوج کند هر که ای جان من در آتش سبل جان بود که درین فرستاد کند بهر کسین ایچ و ان کسای کند اسنان برین شایکی لی وادی کند نور و تدم که گردن برین آورد از نه که ات بد و آرا کند</p>	<p>ای خداوندی که پیش چش حساب کعبه عرش بر میان که بر خیزد با خست کعبه ای را ناید الهیات رو کنی ندی کیان را با دای باجرت رای تو که درین سر و بر حدا جدا و سخن داد و در و درگاه از برای بنده میانی نهادی کردن من سنده و اگر آرا کند</p>

باز دوان آید و ای قاین دولت	این خراب آید کی بت آبادی کند
اضافه	
ای زجوت سبب است عیان حق	و جودت ابد است ورنه نمی رسد
از هر ماستی خور چون دین سری	فاخرت بود چه سرور از حدی بود
کز هر مستی عارض است گرد آفت	خوشترم سری چه غارت بهما
واحد	
گفتم که خاک روی و دیر نایاب	گفتا چو توان کرد که تدبیر چنین بود
گفتم که بسی خد خطای گوشت	گفتا که آن بود که بر لوح چنین بود
گفتم که چرا هر توبای ای کزید	گفتا که فلک این به مهر کین بود
گفتم که قاین بت افکند بر دوزخ	گفتا که را بخت بد خوش ترین بود
گفتم که در وقت سرت بود چه	گفتا که مگر مصیقت وقت ورنه بود
گفتم که تو ای عمر بران دوزخ بستی	گفتا که غافل چه کرم چه حسین بود
گفتم که بسی جام حرب خور و آتش	گفتا که شاد تر از این حسین بود
اضافه	
ای سر از نازش کین و دوان چون	مغای درت تیغ و نازان بر خاک
بجوی چمن خلق و نازان و ادیان	هر نفسی که از اطراف گلستان بر خاک

مواظف انداخته اند که در این	و اگر تر اند که در این
سجده غایت اگر اند که در این	حقیقت که در این
تا این باور اگر اند که در این	که ای هم بود که در این
اگر خاکه ای علی باب و از این	سیاحتان بر این ملک و از این
اگر غایت تو پشت آسان کرد	همه رویش ازین پشت اود و از این
دران مکان که نند دست نند	جلب که کشید فرقه نیز می بود
اساس و اولی دهر است اسم بر	که زانکه که تفتاشانها بود
دران مصاف که از خون کشید	بهر سیزده تن تو را اعصاب بود
دران تمام که بر سلاک کار	که جز آنکه کلب که گشت بود
نرسیده بطور و در که می رسد	اگر غایت را می ترا خفا بود
نجات نتواند بود بر کی کار	اگر حایت تو را که گشت بود
چو غایت افتاد کار غایت	ترا جویت غایت نصیب
حق خدمت من بر شاه بود	
باب و جده و مشهور گشت غایت	درین سخن سخن سخن
که کم که از عهد ای تراست	چو مست بود که ان است
عنی که کی مخصوص با جده	که نه و اند تو باطل کنی و از این
طبع خود شوال از اینجا	تو تو از شوال اسم است
ده ناول و در و یک که در	بود همیشه و لیکن در این
در از روی شانی	چرا چنان ترا غایت

باز

غایت مرا از تو نام و در است	که بود در من و در میان
سجده در این که در این	که هر چه در تو که در این
حقیقت و از این که در این	که هر چه در تو که در این

فصل

و در این خدا بر اسم	که در حق خلق خدا
که در است ز دست تو	چنانچه در تو نام
سواد با هر و سایلان	که در و در سپاه
بسان قطره یا قوت	که بود بر کعبه
محضت تو را ساد و عطای	که در تو نام
سات که ترا بر و در	که در تو نام
در که تو در که در	که در تو نام
ترا که در عهد ای ساد	که در تو نام

ایضاً

بهر تمام که در است	که در تو نام
اگر سالی به کام	که در تو نام
بخوانی نیستی که در	که در تو نام
راحت بند و دست که	که در تو نام

سید من از سادات نازم	هر احوالی برانی که گشتن کنی
ندارم تو یسج امید و بیم	که هر سرور زنی و کن کن کنی
نه بگویم که بنده به پشت کمر	بدان نام که کام شیشین کنی
نه بگویم که آدم به سر زده	بدان آوا قی که بری کنی
اگر خانه نام را جایوان شیش	نخست زده و تره تره کنی
ز بدرم اگر یار باش نمی	ز شش مسلم اگر زین کنی
نی از دزد نام این نسیم جان	که در آخرم خشت باین کنی
افسانه	
چو در بار جی کان رفت شاه	تو کنی که در هیچ قریب است
دور از کان با عتاب سپهر	بگفت و دیدم در آرد و سپهر
نهاد دهر بر سر و پیش شاه	بدانم که در گوش شاه
جوارش بکشد خورشید و کر	زمر که شاه خواست آواز و
هر آن پر گشتش آید بهر	سوی چو تره تره است پایدار
چنین است و باز و سپهر کان	ندیدم جرح و زار و نشان
شاه تیر و دست تدبیر و قوت	سعادت روان و دلی قوت
سعدت ز کس آید بر خاست	بفر از کان و نه ناله و دست
که در عدا افسانه شاه جهان	
بگفت و گفت که در سر بر سر کان	

یا مایه با چش عشرتی	باید ای در بهترین صوره
بر اطراف است و لب چو	بره سازنی جو رخ بخت
بساطش حسد و عجزی	بشتن برین لجه و پری
بسته شایسته به یمن	ببارش ساروش کل و یمن
ز خراب سحر کا و کل خواسته	بصدوی خود را ببار داشته
سین بر لب جو کشته و	نیشته بران مده جیده
چو روشن روان باشد آن چو	کمرودی یمن برود و رکاب
شاه سلطان او پس آمدت	
فلک یمن به اشش نیرت	
چو برکت نه جام شید شاه	بناود را نه خورشید و شاه
پری بیدان صف زده و کر شاه	چو بر آستان آستان کرده
قد نازنین بت ن خطا	خرد کرده و شید ز برقی
بدان سنی نازکی سیتیم	که یو شادش کوی خوش حکم
چو نوشه ز عرش اب جیوع	زین را و ده کوسه چو جوع
بکاشش ملک با و گردان چو ماه	قدم برکت عشرتش به ماه
ولید	
بالاس حقیقت در پیستی	الای مرد طاهر من گشتی

جهان در پیش این نیست سیاه	خدا شایسته بود بر روی دریا
نه این خفاش دین دریا	تو می بینی و گویی و می دان
تو این دریا که چینی در ادبی	ز خود شرمست نمی آید که گوی
اگر آواران خفاش شد	شمر که بر برفت خود خدای

ایضاً	
زهی آصف صفا که گشت	ترا کمک میباید در زمین است
چو ملک و نه میگویند	مزارش چون عطار و خوشه است
قصا با او نیست هم غنا	فلک با همه قدرت خویش است
ز خاک در گشت حدی که	فلک نیل سعادت بر خیز است
رشتن طاعت حذر و نهاده	اسد و افع آراست بر سر است
و ز بر آکاب دیوان علی	چو که بر دستش روی آید است
در سبک داشت در عهد دودا	روی که بر بندگان که نیست
مهر کرد آن کی را خواست طاهر	که با حق خدا را هم میبخت
یکی را خود بین اندین بر است	که حاصل کرد از حد میبخت
نی دانم که در دهم من افتاد	خلل با یسیم اینا وانی است
من این مستوی نمی خورم	و که طاهر تراز او معین است
سرایبی تو نام و ادلیس	خط بر خواجسته روی نیست
بسیار من آن پیر و نه فرمای	که چون ششم زبانی است

ممنون لایحه عایت ختم کردیم	
که این در دم روح الامین است	

ایضاً	
ایده آن خواجه بگفتن بلامی بود	بند غمی از آن بلامی است
اگر کش نیست بر روی	دو تنی ادا نمایی است
رفت در کینه خانه تاریک	و در دست و از بلا و است
بند همه سال و یکبار داشت	پیش آن تو ایچون که اکنون است
در سیاهی خزان تو را همه دید	فران من طرف بر تو آمد است

و	
اگر آن که میباید جوی بود	از سر زبشت با خبر بود
و آنکه می گفت شمر که اعم	دولت شاه سناست او را گو
تو است افکند نیست او نیست	قره ایمن که در چشم گو
تا بهانی که با سعادت و نیست	بر نیامد کنی سر روی زنده

ایضاً	
که خیمه نیراه که و بالا نیست	من توان کرد سلطان نیست غایب است
در فضیلت چشم با همه ندارد	
نی نشیند ابرو آن پوسته بر بالا نیست	

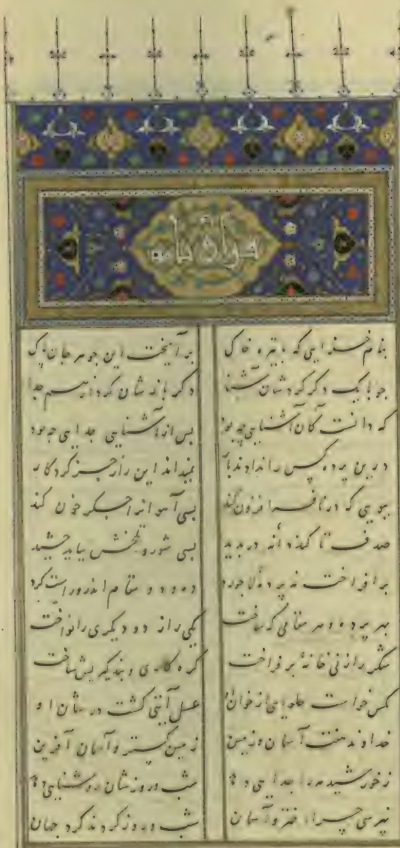
و ا ع	
خواب از غلط روی که چون شکرد	بسیار هم بهر بزرگان گویا شده
بر دست و وضع بزرگ که در آن	چون به چنگ دلی در حال بر خیزد
ا ف ک	
عقل را که نمی که غری پیش ازین	کرده اند که در آن اندیشه های
این را تا آخر چنانچه در از طاعت	پیش کرده و در وی اندیشه های
کست ای غریقی تا در صورت کسی	پیش کرده و در وی اندیشه های
پیش ازین چون که در صورت کسی	پیش کرده و در وی اندیشه های
چون به این که در صورت کسی	پیش کرده و در وی اندیشه های
و ا ع	
هی خرد و کار و کوشش و شکر	در آن وقت حال عرب همه ساله
ولی ولی ولی ولی ولی	بکر و حاصل غیر از بجای که ساله
ا ف ک	
آنکه که شکر در آن شکر	و اینها که کار مان میرند
در روز و در آن که در آن	هر یک سر و شکر و شکر

ا ف ک	
خواب از غلط روی که چون شکرد	بسیار هم بهر بزرگان گویا شده
بر دست و وضع بزرگ که در آن	چون به چنگ دلی در حال بر خیزد
ا ف ک	
عقل را که نمی که غری پیش ازین	کرده اند که در آن اندیشه های
این را تا آخر چنانچه در از طاعت	پیش کرده و در وی اندیشه های
کست ای غریقی تا در صورت کسی	پیش کرده و در وی اندیشه های
پیش ازین چون که در صورت کسی	پیش کرده و در وی اندیشه های
چون به این که در صورت کسی	پیش کرده و در وی اندیشه های
و ا ع	
هی خرد و کار و کوشش و شکر	در آن وقت حال عرب همه ساله
ولی ولی ولی ولی ولی	بکر و حاصل غیر از بجای که ساله
ا ف ک	
آنکه که شکر در آن شکر	و اینها که کار مان میرند
در روز و در آن که در آن	هر یک سر و شکر و شکر

خود را به دست خود بیاورد و بگوید	و او نمی رسد و سر زنده شود و چون
تا به کسی که بستم و او را می کشد	را سر بر سبست و بر سبست و چون
و	
نور آن میر حاج استی	این دو نان را بیک آورد و
زین دو بد قول یافت و عده	راستی بیکو بیک آورد و آن
و	
خواجه سر از قول باز کرد	خواجه در شرط و قول همان
و بعد رست راستی تو شش	یکش از یکت بدان نیست
و	
میر سیدی ساسی بنده را	با چوین زخیم داد و از سن
در چشم سید واری وین زمان	رحمتی فرمود لی به خویشین
و	
نکاه کنی سلم الدین و عاقره را	یکی نمایان بستم یکی سبزه نال
دین و عروسی و انصاف هر دو	و یک ازین بکین و آن برادران
و	
با رب این قوم و در سر و در اندر	که هم سر و می و اندر کی از وی سر
خبر تو چنان خواب علی الدین است	که در او اش سر و کاشه لی شش سر
که کسی در سر و شکش کرده تی بکند	نور کاشش چرا از کشتن کی آن
که بنویسد و بقر و حیرت بک است	به از آن نیست کزین بکشتن بی سر

و

سپهر آشپز و در دم بکشد	و در اش را که می بستاند به
و خوش بکشد و در آن که خونی آورد	خواب نه بود که در یک کوی خورد
به خواب که در دست فرای بنوم	آتش خواب از این بخت و بی تر
و	
شیدم کوی کت	که احوال حاجیت و را خطراب
چون دوش خونی عجب دیدم	که سیلی در آمد نه کوه و ناب
عارات حاجی و بالانش	می بودی کردی بیکر خراب
کمان نیشان شد این سخن	حاجی و ساینه و او شین خراب
نایب سر شتر از راه خواب	که پا لاکران را بر دست آب
و	
میر سمیه و پر کشت و سوز	عجرا طفال کعب بی باز و
قدی و دی عجب و ادر	که بین برود و آن باز و
سر کای از قدم زنده تا دم	زادی آن طرف پیرا زده
دم او کسوری بکشد	قدش عالی بر اید و
و	
مکنی المعرف هر کس نه از کمانه و او را	مکنی و انهم و اندیشیت به کشتی
سید کاری سید وای سید کوی سید	سید کوی سید کوی سید وای سید
علا وین بهتر است او تو کی کشت و	سیر و نک کسری نه و نه وای و
و	
تم المظفات و حسن تو فقه	



نخود روز خود را سیه کرد و ام	یک روز خود را تیره کرد و ام
کمر خم تو بر حال سیه دای من	کمی ز حسی ار نه ای دای من
در اندام که جان غم ز تنگ	ز سودای جان مرغ دل پرند
روز و شب شد شاد و چشمان	بام خودم سازشیرین دامن
ندارم بغیر آن تو فریاد پس	آلی در آن دم شیر یا در س
کینه کارم و آنکه ایستد در	که دایای نصرت نداد و کن
که باز پوشد کلاه داورم	و که باز پرده حبه غذا داورم
فرود آمد و دست در کار تو	سید و بیم اندکار و کردار پیش
چه حاصل شد بکس کارم	چرا زان در دسره ناله داورم
بهر کجا هم که رسمت و خو	سرشکی می بینم آنکه بود
زنده کس از طاعت خود نشد	در آنکه بر درخت تنه و بس
پیران سترار به کنای کنم	و لیکن در درخت میزنم
خداوند کار را بختی ز پسول	که فراموشیات سلمان قبول

در عهد مکه المکین و حلف المکین

رسولی که پارس سرخش سود	ز پایش سرخش را تاج بود
بند آفتاب مبارک نظر	که از راست در هر دو عالم شد
رسول که هم طبع ازین	امام آلوری قدوة العالمین
کمی جریش بود میرا	کمرش شکستنی بود و در دهان

امام پیش و سنت و سنی با بود	سهر دور دور و دور با بود
شده اند که شک عهد شراف	سفر حسرم کان زمین را بست
از خط برایش تو بستر نمود	بایستی که آن جایگاه نمود
یک یی بناط ملک در وقت	جو تیران کان ملک در وقت
چنین رفت آمدت المتی	بر کجی که بر کجی نیست
یکی دایه ز حقیق و اد شیر	سیا شد با پیش طلی شیر
اگر چن پیرس از مایست	تو خورشیدی و بخت است
ز جوشن با جده سانه راه	که از آن تیر مایست تا آن راه
ناله و قدم بر سر آسان	بینه اشته سایه بر خاک مان
مید عشق و دوست و روی لید	که میسر انفس صند عایه

در عهد با محمدا و سید شجاع او یس

بس از شک و آزار فتنه	وزان بس و عای که فتنه است
و عای شفا و دایم و کاه	بدن بر بدن پیر و دواش
ناله و کج و با بستر دم	در اندام قلب خار بدم
فرمانده پای پیر و دای	فرمانده پای پیر و دای
سیران کمر پیکان و ریش	طریک سیاحت از لشکرش
کاشک غم او سیر کرد	رو و سیر رخ که دند و انجاک
بر افان کشته و طلی عای	در آن سیر اسود و خلق عای

یک سوئی علم است و یک سوئی ان	چو در پست پستیم و در پست
ز پیش در پیش در پیش از پیش	چو از خانه شیرینانه و خور
نه سید شیش خور جز خواب	یاب و نظیرش از جز خواب
کو از که و پس که در کس و بر	که زید که بنده پیشش که

بند صد و پنجاه و یک
که سلطان ابراهیم آسان شود

۱۷۱ ی جهاندار بود ز تخت	نیز از راسی و نه یابی است
سر فرقه ان یابی تخت	بند آسان سایه تخت
کیمت خورشید بر افروخت	جاییت آید در ساخت
زمین زمانه به کام تو اند	چو پای و سالیان هم تو اند
شب ملک را در دستری	نن سلطنت را در دستری
نرمی در تن ملک با و دان	و چو تو چون جان و ملک و دان
کسی را که کین تو آتش داد و تب	ندادش جز از چشم آتش آید
اگر حسد به گو و خار اکی	چو خاکش از جای خود بر کنی
بهد تو خون بر سرش لی و رخ	چنین واجب اله ارات است
تو که در تو بر و در عید شاه	بر پیش زبان که در و پیش شاه
خدایت هر چه بایست داد	چو از روی و در پیش این داد
نزد او دست و بخشش طری	چنین کن که تو پیشش دست و رضا
را و از جهان نام نیکیت و بس	چو به نام نیکو نامه کس

جهان را است حاصل هر چیز یک	چو با خود توان بر و جستن
انچه آن قصه خردان جهان	ز هر شک و هم و پیکر خان
که که کس شمشیر شان آفتاب	بدی ای اسد راشی اسد و آب
ز جبین زرد و سفید تخت و کج	که که که که حاصل بخت و رخ
بجز نام نیک از این ارجن	برین قاجر و نه از این پیش
شده که کی گشت پیرام که	پیرام که در شش جهان پر شود
که از ضعیفان بگردان رسیده	سر شکستان پس چون رسیده
از ان ترسم ای شیر جهان	که امک هم دیدگان که کان
فرام شود ملک که در خواب	بر و جا و ای یک بار آب
چو بشید در دیده آید و آب	بر چه و روانه او در آب
که از تر و ترانشش و داد و داد	بر و از لی چو و و سداد
تر آن ضعیف من این است	چو در تخت جبین آمدت
بر آن که بر مدلت نیست رازی	ولی غیر از این دست حکم خدای
در خیت عدل ملک بود	که چن و است و دولت ثمر
اساس بنا عدل ثابت کند	در تخت سعادت هم بر کند
قیامت که انچه است قاضی خدا	بر این شیشه شاه و که
اگر عدل باشد که ای ملک	سود و غش ثابت بر این ملک
بر و ساد عدل وادی و دنیا	ز دست و ساد عدل و دنیا
صبر و سعادت صبر و توبه	چو و لا یکم جان و توبه

کسی را که باشت و بر سر او
 کلاه از سر و سر تن او
 در نصیحت نماند و خود گوید

اگر ای بگو که سر زن من	تویی قوت ایمن و بسند
جوانی و زراعت و شیار	اوان جوانی غایت شمار
جوانیت سر بای پس غنیمت	بینی چه من در شب ز تو
کونان سالم از شفت و یک در	بیا طاعت هم کف در شفت
ز فری سرم چه پری دید	سیدم گشت از بیای دید
در شتم بر او و در جای	ز بالا خادم سر اندر شیب
ز غش ضعیف خیال نامه	ز غل و در دم شالی نامه
جوانی و پری هاست دوی	نه آن دی که با شایر شالی
غیت شمر پیش از آن کی گشت	شود زرد و سپید و دشت
نشد بجای من زار بر ف	چه کل در مولیت شود حرف
باز مولود و سوس و گشت	سوار بر دم سر دوی گشت
چه جانی عسر من ایام بود	از آن سر و زاده آن بر بود
چه می شاید از جسر و این گشت	که در خاک می بایستش بگشت
از این پیش سره بلند قدم	ز پستی بالا نمادی قدم
شدان سر و بالای من سر گشت	بنا کی سید جلی از آن گشت
کسی را که سودت سر من خاک	چه سودت چون سر و در خاک

بمان خرد غم من سر کرد
 سوا ای تان ز ختم از سر کرد
 سعادتی کسی را بود و ابر

کسی هم غم سعادتی شد	که چون بیاورد اندر کمال
نمی آید از دست من هیچ کار	که در شفتش را شدم می کار
شدم طاعت از شفتش مزایه	درم سوز و استخوانت از دست
پس شفت از دستش خردم	بناش چهل سال بود و ام
کونان گشت می سیم سید	ز غم گشت می شدم نا امید
بد و مالت و در کشتن کنایه	می گوید بر پستان جوید
اگر من شستم تو پری باش	در از جای رستم تو پری باش
من از این انبالی این نامان	که رستم جهان را به تیغ زبانه
من از نادران آرد با شتم	ز غم شدم آرد و سهر تو
اگر چه من از زاده گشتم	ولی خدمتی که از زهرم
جوانی چه بامیت خاک گشت	عجب یکی است خاک و ش
که بر میان بند چون کوه	بر لیکن ثابت قدم که ش
کسی که ستمیان این در شو	اگر خاک باشد جواز شود
بیا تا بافت قناعت و درم	چه شفا به آن قناعت ساکن

در شفت

کمانیم چه در دای جهان	که آن قاف برین غمت دل
هر یکه عین ملک رضا	برایش ریاضت و عین
یک دم عالم بر انداخته	بچ و کم از سر و ساخت
کسی که عشق بر دست سواست	اگر پا داشت بهشت کد است
نورخ ار کشی و رخسای کشید	ضیبت تو البته خواهد رسید
مژنه اول حسرت قسم تو	در جان دیدند در چشم تو
چه حال نصیبت تن شد که حبت	بس این حسرت و جوی توانی
اگر رخ خواستی زدن در قلم	نخواهند شدن روز به پیش تو
تو که ز کس دانی که پیش کس	کم و بیش و یک و دو است
هر آنکس در آید باز دروان	در پیش در نیاید باز دروان
اگر در فنا عت کردی کسی	نیاید شمشیر به در سرخی
یکی خدیو یک و تیرت دل	تو ای خیر زین خبر بگرز گل
بزن حیدر جایی که تا جادوان	نباید شدن هیچ جادوان مکان
کسی را ز خاکس سپرد و غا	نیاید بر پیش و سر پس سر
سرای جهان نیست جای قرار	رابطه خراب است تا پایدار
از من در کسی که شمشیر درون	هی بایدش رفت از آن درون
جنان نمی که نام تو در حساب	خبر پسند بهر استان در کتاب
عزیزی مباد اگر خواری بری	نزد که دار خود شمشیر ساری بری
کسی که نفسم حاصل از دهری	غمر در خود داد و زرد بگری

و غیر

تو گفت چه کردی آردی	کجا می پی جوی غم می خوری
برین زندگی هیچ نیاید نیست	بجز این راه ناک بر باد نیست
عجب نیست در تو که امانیت	که اهل تو از استیضات نیست
کسی که در از جمله بند و فرو	کشاید و پای جنت بند
دست است از انست شیارش	از آب خود دست بدارش
که چون بگذر دیر بر خفته عمر	از خواب آرد آید و در قه عمر
بر دین خاک را باز کن	به چمن در دشت را بازی کن
در و ناز کان کل اندام من	خود خشت با این و پست تر من
برانی که ایشان ازین خاک بران	برشته و تیز اند و جاودان
خود دلی یک و گری و بیم	تا کسی که سر بسری و بیم
دلا پرک این را و بیکی	که را حبت نیک و دور دور
ش زنده گانی آخ کشید	شیت زنده وقت رفتن بس
یک یک بر رفتند از آن تو	بر قیامت و اندک بران تو
رسید خبر یک باه و خجیش	تو میکنی که آن یاری و امیش
بدین منزل آید چه خفت	را با طیف ویران کی خفته
پس کار و دوان شد درین راه	نیاید کسی با آن از آن کار و دوان
که آن دستکان باز گوید خبر	که چه هست احوال شان در سفر
بنا کار و دلا که این بل که شت	که نیست زان سو و کشت

سید قطب کاتب

بیشینه در آستانه هر روز حرکت در آستانه ز راه سخن پستی که آن در سینه چهره پروردگار بیاورد نه گوشتی پستی در کج سینه دل که در آن که نامی من شاه در کشتی کرد ز من شاه خواست اندر فراق درین شهر زلفی روان از تو طلب کردم آنرا سر کشتی پس از دور کار کن روزگار که با یک در سر در راه است یکی پا شاه جهان جلال یکی دور کشته تاب و کل یکی بر فلک سوده بر کلاه بالک جلال آن یکی شاه بود جهان بود با شاه شه را نظر بشیرین شان جدایی نهاد بفرمان داری فرمان روان که تا انداز من بسی دور کار	طلب کرد و به ششانه در پستی سخن را به از نظم در دوری نه در پستی ظاهر حیرت آورده که دار و خسر و لایق کوشش سخن را نه سر کشته ای و اسانه سکه ای خنجرم همه نوش کرد که آن ماه با سحر اسرار فراق باید ای در کشتی نامی زهره خنجر خونی و سر و خرق در آموختم و داستان دویار دم صحبتی بود خوش صحبت یکی آفتاب سیر جلال یکی حاکم خطه جان و دل یکی نیکه که جسته زلفش ز ماه بر اوج جلال آن یکی ماه بود که از جان خود داشتش دوست که پس در بلای جدایی نهاد بنام من آغاز این داستان بکشتی ازین داستان یادگار
--	--

بسی خجسته از دور کرد و کار که در دین ازین ماه خیر و ی سخن را بر آرد به خیر و ی کین از زبان من به خیر و ی	که جسته اند از نام و حد و کار و هم جلوه در کشتی نامی بنام ششانه سپاس نام بیا کوشش کن تصد آن دویار
---	--

آغاز داستان

شیدم که شاهی با پیران زمین ز راهشان جو خورشید و کار باز کشتی از یک کار شد اگر با فلک و در کشتی برخ از فلک غده را ای کشته جو کشتی که از پیران است جو کشتی و کرب نهادی کشتان عطار و جو کشتی نهادی کشتان زهی و در دست ششانه ز راه خبر را دی و دردی و خنجر و ی تقدیرشان لطافت که جانیت پاک اگر نامی آن روی ویدی تین خودمان قدش با رخ استاب	سزاوار و پیسم و تیغ و کین سر افشان جو خورشید و کار ز نام و تیغ تیر پیران شد ز دی آستان را ز دی پیران جو کشتی روان کوی و بیای پیر ز کار و نه کشته بر خاکی به اندیش از دست وادی عثمان ز دی خانه را پای کوی کشتان که بست از سر دست بر چرخ راه ز سر تا پیر و پیر و ی ز دی و در آب روان را جانک هم بر زدی صورت کشتان بوسه و ی که بار آورده آفتاب
--	---

چو خورشید پیش منظر بود	بسیر آفتابم ببارد نور بود
فرشته خدای پر ی مگر ی	لطیف خیرین می سرور ی
ز سر تا پا و ز پا تا سر	همه جان و دل بود و سوسن و ستر
دگر بخش نشان اردو که دمن	نبودش دران کج کج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی	بستلی سی و ده جان جام می
بهر کوشه ترکش در بار	دران کو شیا جاودان کرد جا
جوانی قدر است چون نیکو	تراشید اندام و پسته کمر
لباش سر اسر ز قد و قامت	و غاش لب لب زاب جایت
از هر حده تر جوا پس نبود	نخن رخس و لقا قی نبرد
ز معشوق عاشق نغمه بی	فزون بود و داشت این برک
خروشان نشان کرد بامک دگر	بشریف این بود از و جو بستر
در آینه می دید رخسار خویش	که او بدید رخسار از آینه خویش
و کی عشق را به جیسا جکار	سو او شایسته بر کجای
کمی خیمه را بر سر آبی زند	کمی بر کج بر سر آبی زند
کمش به در دست و کز نگار	کمش جای خدمت و کز نگار
شده را به نوس و بار بود	شب و روز چو لوی و دلدار بود
به سالشان چون به واقف نبود	نظر بود به اسم به روز شب
کشیدی که و بیکه از جام می	بشادی روی دلارام می
چو چشم و لب خویش که بیاید	کمی در شکاره کی در شراب

چو خورشید پیش منظر بود	بسیر آفتابم ببارد نور بود
فرشته خدای پر ی مگر ی	لطیف خیرین می سرور ی
ز سر تا پا و ز پا تا سر	همه جان و دل بود و سوسن و ستر
دگر بخش نشان اردو که دمن	نبودش دران کج کج سخن
ز شور لب لعل شیرین وی	بستلی سی و ده جان جام می
بهر کوشه ترکش در بار	دران کو شیا جاودان کرد جا
جوانی قدر است چون نیکو	تراشید اندام و پسته کمر
لباش سر اسر ز قد و قامت	و غاش لب لب زاب جایت
از هر حده تر جوا پس نبود	نخن رخس و لقا قی نبرد
ز معشوق عاشق نغمه بی	فزون بود و داشت این برک
خروشان نشان کرد بامک دگر	بشریف این بود از و جو بستر
در آینه می دید رخسار خویش	که او بدید رخسار از آینه خویش
و کی عشق را به جیسا جکار	سو او شایسته بر کجای
کمی خیمه را بر سر آبی زند	کمی بر کج بر سر آبی زند
کمش به در دست و کز نگار	کمش جای خدمت و کز نگار
شده را به نوس و بار بود	شب و روز چو لوی و دلدار بود
به سالشان چون به واقف نبود	نظر بود به اسم به روز شب
کشیدی که و بیکه از جام می	بشادی روی دلارام می
چو چشم و لب خویش که بیاید	کمی در شکاره کی در شراب

صفت بیکه

بهاران که خندان شدی بستان	چو سنا شدی دشت و سین و چمن
سو از رخسار تو نگار می آمدستی	سین برک و بیل نو اسافتی
چو طوفان تو باد بود و ز کار	نفاذ می کل و پسر و راه کار
خسان کردی آفتاب بیغ شب	دیده ی نسون با و در بر لب
رخ لاله گلگون بجام شراب	سر ز کس سر گردن مت شراب
گرفته بجز من شاخ جوان	بهر ن چمن و در شده و زار
ز سر بسته تو دانه فرو و	نواخته در و در و در خان
لدام چو یکتا بیغ شب	کلی خیمه می کرد و در بر لب
گرفت جو بیکان دل شیرین	نخن اندر آتش و غصه رنگ
بشکل دل عاشقان آید می	وزان دل سبوی جان آید
بنادوی خود روز شب و دستار	زده می می لعل و به بستان
زمان بهار و اوان شب	سوی مکار و نشا ط شراب
کسی را که حاصل بود بهر جا	نودانی به خوش باشد و ز کار
سحر لاله چون در گزشتن دران	سراید و در چو کل و نده و بار

بیا درستی بنشان ای دوش	ای بودشان چشم و بر ای کوش
در صفت سنگان	
چو کردی از این جسم سنگ	پیرامو شدی کو به نامون
چو جسم کو زن آید نشان	روانی کو زن آید نشان
کرانان در آن عصه و لیدین	نهر آمو از پی عصه شیریکه
چو به غایت آب تکا در جاک	خدا آمو از عجز در دست و پاش
غایت از پی لک رستی زن	پیش عتاب آمدی لک پان
از سودای بطا ز رستی زن	ایردی کسکان شدی پانی
ز بسیار ی لک و در آن دغان	کرفتی در آن سرانگشت بان
پیشان کدشتی سه در کاک	بدین شاهانی و عشرت بنار
چو خرد از برج بر سر	شدی حسن و اگر کم با خاک بهر
شدی ز در خرب و لکون	بی در گکان و در آن غول
کر از لکشتی قطره بار	ز آب نقش قطره کشتی شراب
و کر در سو قهرت کردی کد	چو در انداختن سوختی آل
سید کشت خون از حارثت چو کشت	دکان شر چون لب کمر خشک
تن آیدان در دل آب یک	چنان سوختی کاندراش حیر
زگره ای آب و سو اگر کم کا	جبهه ای بتش پنا
کر آتش نگذی هوا در کاس	کسی سوختن بر زمین ای ای

روان آب چو شید و بر وی شط	ز سوز جگر تراغ کشتی به بط
کو وقت عذر ندان و شترت	مکن جان اکس که بر آید
ز بس که عتاب از هواقت آب	دل کسکی سوخت بر آید
بهین سو سم اندر حسین عالمی	کک بود و سوختن عالمی
پستی بود و سوختن شترت و بر	چو ایست مع روشن و آید
بجس نشسته و ناخو کاسته	بسر روان مجلس ارکسته
لنگار دیش رضوان به از بیت نویشا	مکن ککه دار و چنین پت پیش
بوی و در راه نور کشیده را	بجز یاد یا یاد و بایید را
چو مطرب زدی نه خه بر وی آب	ز غبار و بر غبار و ای جواب
سحر کاشان از پییم نال	شدی سر و دل شیم نال
چو از خانه پرورش شیدار	ز دی خیر بهر که سوخته دار
داغ درون را ز با	ز پرک سن و آشتی تان و
بر دم که باه و عسری و دید	سوای دگر بردش یه
چو فصل بارش بران ناله	شدی گرم تهر و در و نه
کسی شاه کردی بر آن کو کشت	کبی فاختی آب پر وی دشت
چو هر از افق بر سران و	بجس خوش خویش از آید
در صفت حیران	
بوی که با و خندان غایب	زبان از غیور بیا استی

خزان به رندان دامن شاد	جراغ کل و قلا شاد
زانی شدی بدین تیغ ابر	دی بادی بدوست چار
ز سوزن طواق حسن یافت داغ	از آن جان نه برده به شد باغ
نرمی که خورشید چون بخت	ازین جان نه در دور بخت
اودان چانی و فصل دیار	خمر رنگ و جویت و قش و زنگار
خزانت ایام بیری و درک	سود و روی زرد و در و باد بک
بهاران بودی خندان کی شدی	چنین زرد و رنگ رندان کی شدی
ریخ زرد و دراکستی غبار	کون سسغی که دود ابله ازار
نری بک از رس که بر سر خار	ز دی دست و دستش فانی بکار
بهر آب آید و بر خود که گشت	که نه بخر بگردن من ز چست
بسم نیست این کافورین و زین	سو اگر دخواهد مرا بخت بند
بساط رندان بر دود و دستان	چو بزم جان بخش کی گشتان
بفضل چنین شاد و پر زین	سر آب جستی و پای درخت
ی زرد و در و رنگ رندان	گشتی اندر مرای خندان
نیم خندان چو خندان شدی	ز رنگ و در بزم رندان شدی
کک و خندان و شستی نه با	در خشن بر و سنده بخت چار
کریه ی لب از نودی غیب	که خستی نه خندان سب
بسن از چسب از میان بر و	زندان و را از خندان او
اگر نه دین خط مشیر ن آ	اگر نه خط و ادا لب لعل آ

یا

در صفت مکتان

کای تو خیر و دعا در آن	مکان بر پستان که آستان
شدی آتش از باد و زان چو	سر بزم گشتی سب
چو به خاستی با و چو نه جای	زرد و درای آتش به تیغ پای
شدی آب و قاف از باد خشک	بسیاب گشتی نشان پد شک
بسیه ی کشتی که در باغ	سیاه نه یی گشتی کل باغ
بیرف از زرد و خستی آید و ز	کلی به توانستی آمد و که
چو در پای کباب بودی زمین	سران بزم به ابر سودی زمین
ساز و دستان کل ایام	بر سر تن از باد و زان چو
برشان بسی نوسه کردی س	بزار ی لب رید از دیده آ
شد و سرور خشک و اندر د	چارست در استین و د
سوار شیر را بر سیتن می دید	بید کوش را گو شای بیه
کای مرور را و دیدی بوی	بجستی و پی ر بودی زردی
بنا و ک سوا می رای گشت	شان میزد و روی رای گشت
کسی را که در خانه آتش بود	دی برنی آمدش خوش بود
کک سفل زرد و ز خستی	سود و غنبر را و سختی
زندان سفل چو پستان شدی	بستان پس رخ که ان شدی
روان گشته در بزم جام شراب	چو گرد و کرد و فلک آفتاب

بهرین حسن بود در میان سر و دهان و چشم و دلی که کم بود بوی مجلس عیش خوش و دلش کسی را که در راه دلی آتش حیث بدانش که افسرد چو افسرد و یک بار کی در دست	چنان که پیش سر کشته در هوا نی داشت و دی را دم بر دست دم سردی بود جدا گشته ز می نیست که از رخ میونشی چو افسرد و یک بار کی در دست
<p>در هفت</p>	
شبی همچو روز قیامت در آن سرای بی نظیر بود که بی سیاه چو روشن فلک گشته جمع تو گشتی که که درون خانه گزیده تن گشته پستان گردون پیش سیر گشته چشم جهان سیر نمان گشته رخسار سیر ایشان تو گشتی که که انوار گشته آن کک گشت تا مجلس در گشته یار است برنی چراغ گشته	بر نشان جو موی تان طراز ز آرایش چنین کم که در آن شد طاب رویی خوش و ای ای که از دلی سیرید مهر بر اندوه و در دلی گشته تن در کس نه از سیرید اثر سیاهی ز رخ سیر طیفان همه بال و بال بسته اند ز سایه بکمر می خور گشته بر خوار خو بان حوری شربت
یک جای صد ناله وین مستی فراموش گشته بود در عیش و شادی	

در آن که بر روی ساقی شمع چو بر حسن می پس ساقی ز نور صراحتی بگردان درش نشان چو بخورده اش که از پاره ران ولی پروانه نم فرود داشت نورانی فی دلف هم گشته است	شده و در خوشی را اشتهای چو خانه بود عیسی تو بود ز خوشی قدح را لب و دهن چو بر کیش از آن اگر دهان مستی ز دلی پروانه داشت رغبت شادی ریاد گشته
<p>در هفت</p>	
شبی همچو روز قیامت در آن سرای بی نظیر بود که بی سیاه چو روشن فلک گشته جمع تو گشتی که که درون خانه گزیده تن گشته پستان گردون پیش سیر گشته چشم جهان سیر نمان گشته رخسار سیر ایشان تو گشتی که که انوار گشته آن کک گشت تا مجلس در گشته یار است برنی چراغ گشته	بر نشان جو موی تان طراز ز آرایش چنین کم که در آن شد طاب رویی خوش و ای ای که از دلی سیرید مهر بر اندوه و در دلی گشته تن در کس نه از سیرید اثر سیاهی ز رخ سیر طیفان همه بال و بال بسته اند ز سایه بکمر می خور گشته بر خوار خو بان حوری شربت
یک جای صد ناله وین مستی فراموش گشته بود در عیش و شادی	

نیشته بهشت جو خوشبخت
برایرستان به چادر
در آن مجلس ناله و زمره را نظر
جو خوشبخت و سر بود بر یکدیگر

بهری که روی شنید و خوش
شنید و گشت آن را خوش
کلیه سحر و جادوی روی خود
جو خوشبختی در آن زمین و سر کرد

مناظره عاشق و معشوق

بیک کبر روی زمین را گستر دل ناله چون سروت آزاد تو نشسته ای ز دولت عباد در لطف از خاک را به بر گرفت	سی سر و خورشید را سجده بود که شاه و دولت چو گل شاد بود تو آید و بهری بهالت عباد برای من از دولت در گرفت
شده از خاک ایت سر من بلند شدم و سیکر و در بر کشید جهان بی رخسای تو یک دم عباد که کبر و نورت چراغ آسمان	معاذت در سایه پرست گفتم بر لطف تو در چاهم آستانه شده از جهان سایه است کم عباد تو آن دلبر و زنی و شمع جهان
سر دردم ست و هر چه تو زاد و زین نمی باشد ای شهاد تو باش و در آن حال بر کمر مرا	شدم چو پیر و از کشید ای تو ایدم ز لطف خداوند کار که چون خاک عازم نیست مرا

معنی گفتن ملک یا محبت

بر خیز و خدای شیرین شنید ز لاله و چشم ملک مست بود به و گشت کوی سده و بلوی من چه روز و ام یار و دوستی	بر خیز و خدای شیرین شنید ز لاله و چشم ملک مست بود به و گشت کوی سده و بلوی من چه روز و ام یار و دوستی
---	---

تو می آید که گشتی ز سر تا پای	چو آید از آفرینت خدای
پای یک یارک باغی آوی	چو آید از عین سحر و دی
ساعت برقیق جراتیت بود	قدون اندر نه نیکانیت بود
تو عری از آن نیست بخت و نای	تو جی که پیوسته است بخت
کوی ز چرخن ز کوی ترا	چو می آید ای دست غیر از نای
در آید از آن خواب تو پیش یک	پیش از آن ز غوغای در پیش یک
دشمن بود و نه دوستی با	و نه این سستی آتش در سر نای
نه از آن که ز دست یارش بخت	دل از او و نه دل غارش بخت
یکی گشت کان و نه شکی چش	شب تیره شد در سیاهی چشم
شیدا چو بر نه میشتن	وسیله راز بکش و بر افغان

صفت آنکه شدن ملک اندر بجای

دل از بزم یک یار کی بر گزین	بزرگی و جام و نه سر گزین
زان دست ساقی نمی که در گزین	بخت و مطرب نمی که در گزین
نمی آید و پیش خود را می	همه بخت بر خاک و نه زنی
کمی سکنه و نه بهای شرب	بخت بر ست و نه باب
گشت از گل و نه مهر	که ببارد خوش باشد اینجام
نه برای بانو ناری سکن	که ببارد خوش نمی آید اینجام
نه برای بنیاد خیال خوش	بخت بر طاعت از خوش

بک این

کلب چون چو آید از آن خوش	شال بکار خوش آمد پیش
خیالی خوش سحر ک ۱۰ دوت	شمار جای بر بخت پادشاه
کلبی دست کردی چو زینش راز	کلبی که پیش در بکار و بزار
بیز از خیال رخ و لبش	نیمه شب تیره بک در سرش
چو آید خوش هر کجا پیش کشد	نظر که پیش اندر میان سرچ
بجز رشید گشتی بدان راج مناسب	سیاه که از او و نه که در زتاب
باید و نه بکار بگره ای سحر	که آید به راه او می کد
سیاه که پیش که خوش شد	مان زلف سبکین که آید
آید از آن بخت و نه از خواب	رو از آن حدیث تو که بخت
دل از آن بخت در پیش بخت	و نه برای این پیش آید که نای
که سزا و نه می ای دل ز جان تو	تو جان خوش خوش جان تو
تو ز بختی ای دل بران و نه بخت	مرا جان کن که در بزم و دل
شب تیره پیش دید و نه بخت	خوش فلان هم آید از بخت
ز سودای دل و نه دور تم	سیاحی از دل بخت ترکان تم

نظمی در وصف ملک بجای

سر آمد بخت نام خدای	خدای جهان و او بر خدای
در طاعت طاعت نام بکام	راوند پیشکن راز و ام
بکار نه و نه بخت	بر از نه بخت سال خود

فرزنده عشق و امید و مهر	فرزنده طاق و میانه سپهر
از و نسیم باد به جان تو	خداوند عالم بکعبان تو
ز چشم بدان ایراد کوشش	سوی نسیمی ترا سازگار
هر ساله تخت تو باد احوال	ببینا باغ بهار تخران
از من و امین خود بر پشت تو	ز کام دل خود به اندام تو
ازین عاشق صادق به تمام	ترا می رسد به عاقبت تمام
اگر من حدیث زارت کنم	دریا فتنه استیانت کنم
تا که با تو بگویم در سینه ل	دل نازنین تو کرده بود ل

در وصف کلمه

ظفر خراست تاشع خوشای تو	نویسده کی کس سواد ای تو
کی کج اندر زبان قلم	که با رسیدن دهان قلم
بیان من و تو زده لبشکی	جدا بی فزون که در شکلی
کسی که راه دل خود به دست	اگر پا به شاهی گفتی تو است
تو دانی که من با شاهی خویش	چون کی و کاره یکی بی خویش
یک سو فتادیم که هم ترا	بخواند دل به دردم ترا
در آتش و اندام که رستی	ولی از من یک بار برداشتی
بر آیم که با دشمن من آن بود	خطای اگر رفت جدم آن بود
کزین روز و شب دیدار تو	که با کی بر آید در شمع ما

شب تا به جویان و پیاپی رسید	نرسیده ام به دران رسید
و هم به پیش پویه برای بود	که با آمد بوی زلفت تو داد
هر آن برق کان از دایت چه	دو چشم مرا در شبنم بی چه
اگر اندک غم آید بگویش	بر اندکی نه جانم بر آید خوش
کمی دلم این فاده و سر	نیا پذیرا دل پر زور و
ندارم بهیاز نیا لست سوس	را دهم بیتی چنین است بس
شب درونی تو ام از بی نیا	که چندان اندک بهشت که باز
ز روی تو ام خازن گلشن شود	سوی تو ام دیده و روشن شود
بیا چشم کن بر جوانی من	به بخشای به نیتو این من
کین از من سر به زان آید	تو باز اگر آید سر از آید
در اندیشه شاه که کشت	که با به نشاط سخن در شست
اگر چه حدیث در اینت من	ساده که کرده بول از سخن
حدیث قولان تو آید حال	به گفته گوید پر گفته حال
بر آن فاده چون مهر شای نهاد	بر آن روزه نور سخن نهاد
سخن دانی و سرم به بدی کنی	که با به در چاک می می یی
که این نامه ای فاده ام	بر آن فاده جان شتاق بر
برید سخن دانی زمین بچید	بر آن کشت و اندام و شید
که کرده به آید جو به بهشت	به آید دانی آید و شید
سوی سر و جان تو به شاد	بر آن جیت چون آید و شید

سرو پای آن نامه بود	در پیش نامه بود
بر آن نامه و در و کوه سر نشاند	که بر چشم خود سر نشاند
چون یک سر نامه را باز کرد	در میان کتب را باز کرد
گشایش بعد از چون چشم	که صبحی گشایش خواب خواب
سواد حرفش بر آن نور بود	بناش بر آن نور و در سنو بود
سکین بر سکین همچو زلف بتان	که در سر شکین داشت صد لبتان
سهری کران نامه می خواند	یک حرف می کرد بعد از آن
بیش از آن که در پیش بود	بیش از آنکه می داشت سود
نمود بر تن خویش پیدا کرد	برین و استخوان جهان یاد کرد

حکایت طوطی

کز پیش خویش طوطی نرگونی	گفت تا از اسل خوش بود کونی
قصه را بدست لیلی نشاند	بگفت تا در پیش دل و خوش داشت
ز بوی لادن سخنش خانه	در آن خانه بنامه سر داشت
برایش نبات و سگری نمیداد	بیکو تا پیش می نروردید
مسدود بر بال او در کانه	نشدش نه عافیت تا کوار
پل گشت جبین درین ننگه	چو چشم آسردین بر روی
چو چشم که بود آن سخن	که چشم بر ندان آمن بیند
فراخست روزی و روزی	چو چشم درین خانه بیند

چو این رای را با خود اندیش کرد	برین نخستین از نمای خود پیش کرد
بوی شد آن طوطی بر آلبوس	که از چشم شادمان آلبوس
سناهی که او داشت بخود کسی	سخن هر چه او گفت نشنید کسی
نمود روی بجای پرچ و شکر	بجز بر پرچ و شکر و خون و جگر
چو طاش ز نعت بر حجت کشید	بنا بر کشتن طریقی کشید
بز حجت سز کرد و راحت کرد	در اخذ به انت کمال کرد
بجای که وقت خوشی است ای هم	نی بایست کرد از آنجا که
کن دولت عافیت را در نا	بشد از خود از خود و در نا
کن دست از دوسر اسرار دان	بجزی که بخشد و از دست بدار
اگر مود را از کس بریدی	چرا اقبال همه کس بریدی
کل نه از بدستان چون کشید	سیم صبا که کشید تا و مید
سخن خراست که به بیاض ببار	دل داشت از شرم در پای ناز
بناچار بگشت تا از بد خویش	و کرد از آن پیش او پیش
نه بر بجای خود یار آغز کرد	سر قصه ای کن باز کرد

در صفات

دوات و قلم خواست آن پرچم	رنگ خن ز در قلم جبر
چو سطر می نوشتی بخون	نغمه هم بهر کان خواب
مردی سحر نوت قلم	سحر خونی بخون هم مردم

منت آفرین کرد بر او که
 بجای کفایت میسر شد
 نه انستم آن روز در حال
 که چنین رخ و لبر او را
 کسی در نرسد دوری گوشت
 بهار داشتی اختیار یک
 کسی را جز او در میان نیست
 اندر رحمت و فضل با انوار
 خداوند بهیم و تخت می
 بر آید و قناب از نیام
 کین بند بر گرفت ز راه
 از این که بر سر افتد
 سر بندگی بر زمین نه
 جو خورشید بود مست در
 جوشاخ کی گویند به هوا
 نه چون روی تو زرد ام
 تو تا چه ابرم برستی ز سر
 که سایه بر سر آری مرا
 در ابلان برای تو باشد عین

چشم تو می بسد و دیده تو را
 بشکوه ام به زیاده
 بشی منت کن کارم بشوی
 که بی و خایه از باب حسن
 عزان خوب را بی و خاکان خطا
 سک وی و خاورد و شکست
 ز کج رفت به عذر اسک تو را
 که سک حق منت شناسد کما
 اگر عذر باشد ندارد و صفا
 هیچ چنان که آن روی است
 خاک کفایت میسر شد
 نه انستم آن روز در حال
 هر آنکس که یک روز بجزان نهد
 که اندر برده تم کنی به چوب
 ترا بجز من چند بسیار است
 شهادت سرم سایه است کم باد
 ز دور آن خوانم انسان کن دلت
 تو احم جزین دولت اندر خرد
 در اسک بینه کانی است

حکایت البدریه

شبت کل بودم اندر چمن	ی و شمع بود و شب یار من
شدم که پروانه با لبی	که می کرد و عشق کل غلی
چو گشت کین پاک و فریاد	زنده او معشوق این دوا چیت
ز من عاشقی باید آموختن	که هرگز نمی نام از سوختن
ترا بخت یارت و دوستی	که در پای معشوق جان می دمی
بروز من و حال من کس نیاد	که یارم ز دو پیش چشم نیاد
جو بلبل شبنم این بنایدار	که من تیره زورم تو بی نیاد
باید بران زنده بگریستن	که بی یار خود بایش زینستن
در اندک گامیست برای تو باد	اگر من میسریم بهای تو باد
جو در نامه احوال دل باز دارند	فرستاده شاه را پیش خوانند
رخ دیده البدر در پای او	ز آفتاب و کوه و جلای او
سر نامه بوسید و پیش نهاد	حکایت زمر کوه می کرد یاد
که که بر درش جای خود دید	بینه نامر خود اندر چرخ می
جو که آمدی با تو این کاپ	بر آن در که از من بودی نیاد
و که باز گشتش تو ای جان	بگیر از من بسته دل پای بان
تو می ای و میر و بر من پس	که همیشه که از منی از این پس
آید شبت زنده است این	که اندیشه آن که گفت ای من

میر و کفر میسند و یار تو باد	خلاف من از سر که اندر تو باد
از آن اوردن قصه اندر که شد	چرا و دزدان شد بران سن
روان پشت بر آفتاب بهار	رخ زور و در سایه کوه کار
چو برقی دامن ترپس می جید	در دشت و کسار رای دوی
بیا و مان تا در شمس یار	چو خیمه سیاهی یار و یار
چو بر پشت روی شمشاد دید	چو گشتی که بر آستان ماه دید
بساط شیشه را برپا کرد	زبان و عاوشنا پر کرد
که شاهان خند او نه یار تو باد	رازد است و در کجای تو باد
ران نامه را پیش تخت نهاد	کلب پر گرفت و بران بود
چو بگوشه آن نامه را نگاه کرد	چو بر یک سخن کرد و شنایا کرد
باید به بر سرخ کل انگ زرد	و زان سبستان خطاب خود
چو بنام کرد از پیشش پیش نهاد	بخت بر پشت حداد بر پیش نهاد
ترا در و سبک و خوش نهاد	ز نانی جمال سکونش نهاد
ز دل آتش و بیکشش بر نه	در آفتاب و ارباب صبر نهاد
دوای دشن را سخن باز کرد	همان عهد مهر کنان کرد
و که بار و نه دای نگه دوا	دانش کرد و سودای کلک دوا
فکر آن سر بیت را	بیا نام خند او نذر است
چو در باغ سعد حق نهاد	
شسته کرد و است ای سلام	

بگر و آفتابی آب روان	سرازم کسری سو و برسانا
باب روان چون بپوشش	گرفت آب بر از پیشانی
برافت از آن پس که آن آب	که بر چرخه کشت آب تاب
ترا بر من این است پیداست	بپوی عشق نیست ای چشم
ز عشت یتری باز چسب	ز شوق آب پیش کار حسن
کعبه تا غباری نماید بد	پل بود پای سخن را بید
سرازم خسروی هرگز و	سر دشمن بدان فاحش و نون
چو کشت جایی تو فکرم	کجا از زبانه بیار این سخن
بیاد نه کارم چه می شود	و عاقلست جانم در تن سیرود
بروز بنابر که ز درگاه ک	روان شد ستان فاحش یک
بیاد دهان تا بجان رسد	جوانگر در و پست نشاید
روان رفت و بر پای او بود	کیا بیت برین روز فریده
خفتش بر پید از رخ را	و کجاست از دانه پا و شام
بدان چشم که شاه را دیده	آن لب که پایش بوسیده
بوسه ز فتنه شکر بریزد	سرای پای او شکر آینه کرد
سبک نهاد آن شاه را	بداد آن پری روی دلخواه را
ولی بود چو سحر ز در	گشت آن دل و پسته و بار کرد
هر کشته کاغذ بیدش نظر	ز بختی دیده و تکه کسر
فرود آمد آن شاه سترگای	بیکد ز جان و دلش ای وای

سیدنا محمد محبوب بملک

برای چو این قلم بر گرفت	سخن را در کوباره از سر گرفت
که چون این است رحمت از آسمان	رسول مبارک شالی امان
دریندم از شاه و کینه پشاه	ز بایش حکم تا این راه
خط غمزه نخل شکیں ر قلم	هر کس شد و شک و کوه بهم
نوشته در نقش سپیدی دل	کشتای خشن سه جای دل
ز پیش حس روی جان یارم	روای دل و جان دران با هم
چو آرد و فاحش روانی بمن	تو که بی رسیده جانی بمن
روان جان شیرین من در طلب	برآمد لب کنت و ز لب
کرای سایه که در کار جهان	بکم تو مو قوف کار جهان
اگر پندت عکس تیغ آفتاب	در آید بر جیش اندک آفتاب
اگر تکبیر کردی تو بر آ و هر	چو باشی بی نیر دست سپهر
تو شغول کنی و شای و داد	تو دردی نداری که دردت بیا
تو شای و من کمر بست سی	بیخ تو آم تا سپهر نمانی
اگر نه آنچه می باید آمد بکوی	که تا بر سر ارم بر پست جوی
ندارم جستن آید و از حد	که یک باب و یک به چشم ترا
و ندیدم سخن بر روز و روزم	که در و حلال بود و نیم
و کمر من نه چنان تو نگه رم	چونم نه تو که بر می سپرم

وگر خاک کردم من خاک ر	وگر زان درم بر خیزد و غبار
فرسایان ملک و قاصد بستم	لر شاد میش و غلبه میرسم
سخن را برین بگفت که نامه کرد	بس آن نامه با یک میرا کرد
سر زلف شب را چو بخت زد	بگید و بپسته را ایامت روز
چو مهر فلک و پیر کی شب	بشاید و بپسیدد در زیر لب
از این پس هیچ سوگر و نامه	شب و روز بخود چون ماه راه
روان شد بر اسی جواد سار	که بروی نشیند نیم جهان
چند و براتی چو برقیبان	روند و سیدی جرات روان
که از تیرش کدی کشت فام	که از زلفش باز می ماند و فام
که سار چون از خوش بر شدی	نه زان ابر که زخی خوش شدی
بزی آمدی بجهیل اندر	بنوای و سیرش زین را زهر
کشت کشت و عزیز کرد و غیبار	کشت زلفش باین زخار و غار
کان بر کان خار و خار اکبر	ز جوی حریرست و گل نرم تر
کمی سود بر تارک و پای	کمی بود بر پشت و پیشانی
ساده جبین تا بدر کاه شاه	بزی به شدنش سر اسباب

آوردن محبوبش شاه

خود آمد و رفت در بارگاه	زمین را ایوید و پیش شاه
چون کس سرانگه از خرم	نهاده و شمشاد و دار کار خوش

پناه گاه درگاه به خاکستان	پناه گاه درگاه به خاکستان
که شاه تا یکین بنده شستند	که شاه تا یکین بنده شستند
کشتن و کشی پیش ازین شست	کشتن و کشی پیش ازین شست
که از آن عصبانان بدید ای	که از آن عصبانان بدید ای
و بخود کار خود را بسته ای کنم	و بخود کار خود را بسته ای کنم
به پیش آمد آنکه چشم ششاک	به پیش آمد آنکه چشم ششاک
در انداخت خود را پاش چو	در انداخت خود را پاش چو
چو به خاکست چون که از خاک را	چو به خاکست چون که از خاک را
که کرد پیش رویت ازینست	که کرد پیش رویت ازینست
بیک بدو امن پیش ازین	بیک بدو امن پیش ازین
و بخود برتن خود خط کرد ام	و بخود برتن خود خط کرد ام
خطایم چو شان که آمد ترا	خطایم چو شان که آمد ترا
بگفت پیش ازین خاک به برکت	بگفت پیش ازین خاک به برکت
باجش بر سید کای من	باجش بر سید کای من
ز سخی ناید خود و نعلیب	ز سخی ناید خود و نعلیب
و چو در است از او که	و چو در است از او که
چو از مجلس یار بر خاکستند	چو از مجلس یار بر خاکستند
لب ساقیان کشتند آن چو	لب ساقیان کشتند آن چو
بجس به جگه دادند بان	بجس به جگه دادند بان

پناه گاه درگاه به خاکستان	پناه گاه درگاه به خاکستان
که شاه تا یکین بنده شستند	که شاه تا یکین بنده شستند
کشتن و کشی پیش ازین شست	کشتن و کشی پیش ازین شست
که از آن عصبانان بدید ای	که از آن عصبانان بدید ای
و بخود کار خود را بسته ای کنم	و بخود کار خود را بسته ای کنم
به پیش آمد آنکه چشم ششاک	به پیش آمد آنکه چشم ششاک
در انداخت خود را پاش چو	در انداخت خود را پاش چو
چو به خاکست چون که از خاک را	چو به خاکست چون که از خاک را
که کرد پیش رویت ازینست	که کرد پیش رویت ازینست
بیک بدو امن پیش ازین	بیک بدو امن پیش ازین
و بخود برتن خود خط کرد ام	و بخود برتن خود خط کرد ام
خطایم چو شان که آمد ترا	خطایم چو شان که آمد ترا
بگفت پیش ازین خاک به برکت	بگفت پیش ازین خاک به برکت
باجش بر سید کای من	باجش بر سید کای من
ز سخی ناید خود و نعلیب	ز سخی ناید خود و نعلیب
و چو در است از او که	و چو در است از او که
چو از مجلس یار بر خاکستند	چو از مجلس یار بر خاکستند
لب ساقیان کشتند آن چو	لب ساقیان کشتند آن چو
بجس به جگه دادند بان	بجس به جگه دادند بان

دنبانی را با سادی دید	دنبانی را با سادی دید
دل خود را با نه خواستند	دل خود را با نه خواستند
برادر خوش از گناه شراب	برادر خوش از گناه شراب
کشتن ای نازنین بارین	کشتن ای نازنین بارین
چو دیدی رسد و دگر یمن	چو دیدی رسد و دگر یمن
نه ایک نه دیدم از چشم خود	نه ایک نه دیدم از چشم خود
بروی تو خوش بود احوال	بروی تو خوش بود احوال
چو گویم نه بجز تو بر جان نه	چو گویم نه بجز تو بر جان نه
جان به که از دنیا بشم شاد	جان به که از دنیا بشم شاد
سر تنم چایس نمی کم بود	سر تنم چایس نمی کم بود
که شام را نیست چه جواب	که شام را نیست چه جواب
نزد و بدن نه در پیش من	نزد و بدن نه در پیش من
اگر می برم این سخن را بسود	اگر می برم این سخن را بسود

حکایت صراحی و کبک

صراحی و کبک کتبی نمخت	صراحی و کبک کتبی نمخت
بود کتبی تیغ و او شرب	بود کتبی تیغ و او شرب
بلورین صراحی جواب از پیچ	بلورین صراحی جواب از پیچ
اگر چه صراحی سخن گوئی بود	اگر چه صراحی سخن گوئی بود

بر آن که فرو داشت که این سخن	بر آن که فرو داشت که این سخن
بوقت جواب سخن دو گشت	بوقت جواب سخن دو گشت
خوشی بوقت حکایت کن	خوشی بوقت حکایت کن
خوشی کنیدن بوقت جواب	خوشی کنیدن بوقت جواب
از آن بار که شاه سپردن مرا	از آن بار که شاه سپردن مرا
به نیم خالت کجا نماند	به نیم خالت کجا نماند
کف قول آن سرودا است	کف قول آن سرودا است
بدان متعرف شد که به کدام	بدان متعرف شد که به کدام
به ست کیم تو به زین راه نماند	به ست کیم تو به زین راه نماند
بیا پیش از آن لب چون بیا	بیا پیش از آن لب چون بیا
صنم چون شنید این سخن بگفت	صنم چون شنید این سخن بگفت
بیا بیا یک درخت	بیا بیا یک درخت
لی لعل خود و ندا که شام	لی لعل خود و ندا که شام
سرا و دیان مجلس بخواب	سرا و دیان مجلس بخواب
سوی کاخ خود هر یکی را بدوش	سوی کاخ خود هر یکی را بدوش
جنین بودشان خستین و خوا	جنین بودشان خستین و خوا
سید و دم آن دم که سالی بود	سید و دم آن دم که سالی بود
شراب صبری صنم جو کستی	شراب صبری صنم جو کستی
کف داغ سودای آن ماه چو	کف داغ سودای آن ماه چو

در آتش خیزی هم راجع و روح	کشته شدی ازین دل و این صبر
سی و چون کشتی از باد و رست	بر افشاندی پای و گویند دست
بهر سوی که میل کردی بنزد	بر آن سوی که وی دل و جان ناز
چون فتنی بر فتنی دل و جان دوا	بوی از آید ای آید ای باز جان
که از ترسش آمدی دل به دست	چو باز آمدی غمش زنی دست
پستان چو پای که بان شد	تر جریست جهان دست افشان شد
بهر استین که بر افشاندی	کف دامن که بر افشاندی
ز راه سکران بکشد و بر باد خیزد	ز جان زنیاد و دل و او خیزد
چنین عیش کرد و با یک و کر	صد پر و کیستی بریشان کیم
چنانرا چه نذر دست و نجات	که چون جویست میان دود
کند شای آن مبدل نمیشد	تنش خورای می و در بزم
بزرگش فرمود که در شام	که پرده می خوراند از بارگاه
سر و سر کشان را تیره کرد و کرد	ز جام عبورین می نفس دود
نکاترین سازه در آن انجمن	چو سر و سی در میان جن
کمی داشت تا هم می شاه را	کمی با منشی زوی راه را
کمی بگفته پیش در راه افغانی	دل مجلس از غم و دوا فغانی
چو از در یک تیره در گذشت	سر سر از آن زنی گرم کشت
ز کلمان در شام و در سید	که فرغان و شش سر زان کشت
ز طاعت بردن برویک با و سر	ز پیدای و بران شدن دود

جان نیت این از و سحر	ای شاه ایران سحر باد و س
زبان پر از شمشیر شد شیر	که باره می خواست ازین کبار
که از روز روز نشاء طاعت و بزم	شاه و بزم اندرون و اندرون
چو خردا بدزد که بافت	برین نجات رای و صدای
و کرد روز گردن گشت زبانی	حکایت ازین باب بسیار اند
سران سجده در بر خاک شد	افغان برض سخن خواستند
که شاه و کبی چنگ کمان بکشد	که انجی کیه نیت پای بند
که دست کس عزم این ندیدم	نخست بزم و در کبار غم
بر که را انیش باید بخت	هم که را از انیش آید و رست
چو که و کشان را چشم دید	به انست که چو رست
شاه جهان کنت کای پادشاه	بکام تو بود و اس سال و ده
چو قسم است این همه کج و نیم	چرا و یکی را بود و در بزم
چو صفا این بود من می خرم	چو در پیش نیر هم در خرم
بشمال داری پرواز کرد	من این رزم را پست دارم
کف را موافق نیاید سخن	دیکن سست و شایان انجمن
چو خالی شد از سر کشان و بر	ششاه گفت ای و فرود
تو دانی که امروز را بخون	چو کشتی بقصد من و جان من
ز قصه و دشمنان می کنی	وینج عزم مرا می میکنی
بر وین سحر که دم دران	و زین در پی می با من سخن

کتاب کبوتر گشته لب	که شادان گشته لب
بر انداختن که در کارزار	شادان گشته لب
در این در گشتن بزم	شادان گشته لب
بر آنم که ایشان خفت می گشت	درین کار به من خفتی گشت
چنان خواهم ای نامور شادان	که در دم به اندر کارزار
که ایشان کی نده من کیستم	به میان عشق از چو چو
شسته و درم شد که تاراده	بر و نه کار و کار و داراده
به و گشت که ای جان من	بجویت زنده گشتی من
نشد حاصل از دواغ بزم فراغ	چرا می نمی بر سر دواغ فراغ
بر و گشت بزم که دور گشت	ز تو احتمال به دور گشت
چو می من توانی به سر حال گشت	را نیست این دست که خالت
سازم به و گشت من آن گشت	به کسور من سر و گشت
انوار ای سر می خواجه از گشت	ز اسب جان و در آن گشت
ستم روی مالید بر روی خاک	شست و پاکت روی خاک
کعبه چون دیه گان زرم خوا	چون را شست که به الا خوا
بناچار بر سر بود تا گشتن	همه نام داران و گشتن گشتن
سر آید از شیر پیر و نود	در شش مایون به مایون نود
سر که زویشده آسمان	سر آید و صبح بر خاوران
نشد خفت شب نیمه ای سبزه	ز ده ز زلفک نگاه بارگاه

بمعا

نشد خفت بر لب و گشتن	دمند دم و دم کاویم
زادان کوس و دم که نامی	بر آمد دل شک خوار از جانی
درفش در نشان بر افراختند	هر سو سبای بودن تا خفت
نشد دروان اینک دستان	هر جبهه را کش و خفت
ز چو لا دختستان و در میگاه	بپار است از پای نامر سبزه
در آمد ز سر سبزه فوج فوج	زین شد در پای حسین پر نوح
زیر زمین چون شپشان شد	دلیران چو شیران عران شد
بس که در زمین مرکب سوار	نوک گشت چنگ در کوب
سپید از جوان خیل خستن	بهر سو خواران و دران انجمن
ز پیشش درون نزهت می جواب	چو بر پشت چو دمان آفتاب
سوی تافت در جاده آسین	چو نایده که سر ز نول و چسپن
بانی زیشم تصویران	در او چو شمشیر فخری از بیان
چو یک قطره آب شده آینه	بجو هر سو سی در آینه
شسته پا به سیه بنگرید	خو کردن زمین را به سیه
سبای که گشتی داشت	کسی از شمشیر نشانی داشت
بشکر که خویش چو بن گشت	لبش گشت خدان دولتی گشت
بر گشت جان مست این جوان	که جان را فرستد به دشمنان
که کرد این که من در جهان می گفتم	زین جان خود را روان می گفتم
ای انجمن که در دستان نصیب	که به پیشرفت باشد عزیز

بس آن خسرو خاوران را بخواند	شکر باد شکر ی را بخواند
بر آن شکر میوسالار کرد	دل و کیش او بر کفزار کرد
که در تخت پرویز یار تو باد	بر او دل در کفزار تو باد
چرخ عالم است بر آن آمد	دور سپید است بر آن آمد
سپیدار بسیدای ملک	بسی کرد در دل و عای ملک
روان شد در آنجا ملک بگشت	بگر باده با ناله و ساز گشت
بهر از نسیم یار چرخ ی خور	بهر جز وصل او از روی نگر
بسی صورت یارش آید پیش	بزیادی می گشت بایان خوش
که ای جان من کرده از تن من	که ای رویش من و دراز نظر
کجایی و جونی حال تو نیست	که به حال من مرغ وای گشت
بنفیس و مرکب و بختی	ولی خون احباب خود بختی
چنان رفت بر و شامت نظر	که از دوستان نیست بخت نظر
اگر دشمن از دوستان نگر	پایه بگریه بخون جگر
به بختی بزیاده کایه من	پایه جسم کن بر جوانی من
چنان گشت که صبر و قیام نام	و کلمات انتقام نام
اگر بزمیست به حالت و کرم	بگردم جدا از و حالت و کرم
یارم زدن دم ز سپید و خون	که می آید از سپید آتش برون

بود شیخ عالم در کشتن عالم
در آینه دل به چرخ زمین عالم

حکایت مرغ باطل

چین قصه می کرد مرغی باغ	زود جدا پیش برین باغ
شب تیره آواز ز روشن گشت	نیم یار خود بول ریش گشت
بر آمد بگویش ملک زاریش	پدانت گزینت پیش گشت
بگو گشت که می یار و ساز من	تویی در غم دوست با من
بتراد باغ بر دل مرا چسب	بیا تا بیدم با یک دگر
بگریه را که دانی بود چسب	دمه لاله از حالت خبر
بهر جوی شکست از آن دگر	بهر شکست از حدیث و بختی
ز تو گشت به شامت نام و مرغ	چو پیش خوش گشت از نام و مرغ
که عشق من و تو نه در دو گشت	تا که بیان من و تو نیست
مرا که دایره از در خوش آمد	بستم عاشقی در فرشت صورت
بیا چاره دورش ز دور نام	به این حالت چو در نام
بهر روز ز در خوش می چشم	شب و روز ز ناله بر می چشم
بهر دو غمسم می روی در کرم	نم نام چو به شمر انجم کرم
تو یاری می گشت و استی چون کرم	بدری ز دست از سر افت
تو کام دل خویش را زنده	بنا کامی از روز در افت
ترا بدو کام دیل در کفار	نمیدم به چنان کام دل در کفار
ز دین خود گشت زنده با کفار	نمیدم که عاشق بود کام مران

ملک چون ز مرغ این حکایت پیشین
بزد و دست و بر تن گریه مان وید



خنده را به پیشه و گوید و بد
 سیه چون بر آید یک گیلان رسیده
 در خان سرا فراتر آنچه بر یک
 بندی که کوشش به آن بایکا
 هم که دو دامن کسان گیلان
 شکر که دو دانه گفت را که
 مویش را در میان بیک
 خنجر چون بیاورد کسان سیه
 نوک را از سر سویی شکری
 سیه گیلان را سیه گوید
 بیاد سینه آن سیه گوید
 در آن وقت که گشت و در وقت
 و در شکر سیه به بایک و که
 و که در آن و هم آید سینه
 ز بایک خنجر و که در میان
 یک را در هم که بای از کوشش
 خان کشت روی حاد و بسیار
 در آنکه در یاد را بر و که
 هر گشت از بایک خنجر خال

فراورد سر نوک و آن بدون	بر آن سر نوک و آن بدون
به خیمه سر نوک و آن بدون	به خیمه سر نوک و آن بدون
شادان کرد و آن یک چرخ برین	زین آسمان آسمان شادان
رخ گل و سر نوک و آن بدون	ز رخ گل و سر نوک و آن بدون
چک چاک شیشه و آن بدون	دل کو شد زان چک چاک چاک
چرخ و نوک و آن بدون	کشت از سر نوک و آن بدون
خی خور و نوک و آن بدون	خی خور و نوک و آن بدون
سید از ایران جو باد و آن	که نیر و خیمه سر نوک و آن
نرم نوک و آن بدون	سرازمین جو نوک و آن بدون
کلی را نوک و آن بدون	نرم نوک و آن بدون
سپاه به اندیش را سخت جنت	جو نوک و آن بدون
چنین تا به خیمه سر نوک و آن	سید چرخ و نوک و آن بدون
بدل کت کا بنام و نوک و آن	علائق و نوک و آن بدون
صف لشکر انکای پرکشند	بهر سو نوک و آن بدون
سراشید و نوک و آن بدون	دور و نوک و آن بدون
از آن کس در آن در زان	در عدل و نوک و آن بدون
جو آمد همه کاره کیمان	پیر و نوک و آن بدون
در آن دم که سلطان غنی	خبر یافت و نوک و آن بدون
پرستند و نوک و آن بدون	چو است و نوک و آن بدون

بهر

سید نوک و آن بدون	سید نوک و آن بدون
بهر سو نوک و آن بدون	بهر سو نوک و آن بدون
چک چاک شیشه و آن بدون	چک چاک شیشه و آن بدون
رخ گل و سر نوک و آن بدون	رخ گل و سر نوک و آن بدون
چک چاک شیشه و آن بدون	چک چاک شیشه و آن بدون
چرخ و نوک و آن بدون	چرخ و نوک و آن بدون
خی خور و نوک و آن بدون	خی خور و نوک و آن بدون
سید از ایران جو باد و آن	که نیر و خیمه سر نوک و آن
نرم نوک و آن بدون	سرازمین جو نوک و آن بدون
کلی را نوک و آن بدون	نرم نوک و آن بدون
سپاه به اندیش را سخت جنت	جو نوک و آن بدون
چنین تا به خیمه سر نوک و آن	سید چرخ و نوک و آن بدون
بدل کت کا بنام و نوک و آن	علائق و نوک و آن بدون
صف لشکر انکای پرکشند	بهر سو نوک و آن بدون
سراشید و نوک و آن بدون	دور و نوک و آن بدون
از آن کس در آن در زان	در عدل و نوک و آن بدون
جو آمد همه کاره کیمان	پیر و نوک و آن بدون
در آن دم که سلطان غنی	خبر یافت و نوک و آن بدون
پرستند و نوک و آن بدون	چو است و نوک و آن بدون

درینده چو سناگران دوش	بهر برسی زدی لعل کین
سرخ او چوای سینه سیاه	نوباشن نیاده بر ن غیرا
ز حسرت در افتادش نمود	دلش سوخت و ز دل برآورد و
خی ز کس با سینه آن روز دم	ز جانش نی آمد الا که دم
بس آنکه بجا نور و سکه و کلاه	بشتنش اندام چون جلاب
تن نازنین ترز برک سین	گر آید چون عسجیه اش در گن
ز خود در برش مرده می باشد	ز دیبای چمن ترست با آفتاب
چو سکه در آینه بدش نمود	برآمد ز سوز و دل خست و
نوک کتی که بودش سیاه و کوه	زین در بکاس سید آرد و
چو تابش از جای برآشته	همه ناله و وای برآشته
بزرگان سر اسب که چو پستان	همه راه برآیدش نشین کسان
نهادند بران فلک اندر شش	شد خشت این و کس بر شش
نشته ملک بر سر فلک او	کمان نوحه بر سر و حال او
کرای سوز بالای کوه و کمر	تو عمر گری شدی آه عمر

نوحه گریه ملک بر جبین

درینده و در او چو سنا	که شسته ششم باد و نیا
عجب باشد ای ماه و خوان سر	اگر چون تو سر و ی تو در
دل ز سست بر جوش کوه و	که سر و ترا در کنار او

دل و جانم از رستک عید اند	که غلغان و جودت چو اید اند
بب و شکاک می شویت	تو در خاک و در آب می چویت
از آن است که ریم چو آب	که از کس برآیدم تر آلا و
خی خواستم که در بر و است	کون در دل خاک می نیست
اگر که دست تو بر کرد	دل دیدی از دور که می سیاه
کون بر سرقت خاک نمی	که خاک سیاه بر سر آرد می
روا شد ای آسان آغوشین	همه سرو بالا بر سر زمین
کلی نازکشیت در خور و کل	که هر دو در جودیت از جان
و دنیا چوین سرو ته آفتاب	نور و رستم در باد آفتاب
تن از کمان می خوری زیر بر	کشتی این خود می میج و
مردم را در از تو دارم عسبار	که دای می را در و در کمان
از اول پس سینه قرار می نمود	در آخر حسرت از صبر و زمان نمود
چون از ترک او ساه سالی چرا	نیرفت جز در کوه و سیاه
چو در انداز چو چل آن آه	کشد به سختی شکل آه
تو ندانستی شل آن سردنا	بر آن غم شایسته بر تنه آه
بر آن نخته چران زده شد	بسی تشنه از آن نخته می خواست آه
کد دید تشنه که جانش بود	ز آنجا می جست آتش بود

در نصیحت کوکب

دو پیش از آن که جهان بگری	بر آن باش کاهل جهان بگری
کسی که تو آید گشت از جهان	برو خاوه آسان بود هر کج جهان
بیاورد و حسرت که زین است	دل خاک بر حسرت آدمیت
همه سر و دلاست در زیر خاک	چو کل کرده بر این حسرت خاک
بگویی که خاکش نرسودا	که او نیز چون تو می بودا
بکان جهان نواخته	بکان عسروسان میراخته
کشته در برده خاک رو	جهان داد بر بادشان رو
بهاره و خاک را که با	ز زمین را بجز انگشت انداز
نه بعد زمین سر پرستی	برون آمد او را از خلقی
کشد و جهانیک تنسیم بر	و حسد و حق چون برون کرد
بش است میگن سر زلف یار	برده ز بار خویش زو کار
چو زلفش از آن رو بر افکند	بشکست به بر افکند
برایم که سوسن پری زاده است	زبان آور و خوب ازاده است
زبان دارد از آن ز کهن	اجازت ندارد که گوید سخن
سوی سر و باری که زین است	که بر جبهه باروان دست است
سوی خرابدنت اندو	بدستان ولی آن خسروای که
بر آن کلر خان میگردند	بریشان سخی بار از دیده آب
پیدی کل زان برود و شان	پایان زمان این برود و شان
اصل بر حسن خاکشان رخسار	چو کل بر حسن خاکشان محبت

الاء

و گریه خوشیدن مرغ است	بگریه که آن ناله از گریه است
چرا لاله را خون بچیده است	بشید که او از پیر بچیده است
چرا لاله را رنگ غلطان شود	چرا آب دالان و گریان شود
چرا او را خود هر یکی را غنیمت	ولی نیت کمان علی از غنیمت
که باشد که از دوری دل چسب	بگریه که سگ یولا دول
خطای گنیمت با نیت	ب و حیثیت خالی نیت
اگر شمع پختی بدانی نیستین	که می سوزد از زلفت آئین
غروب رخسار زلفت لعل	که خواهد چو این ز کجاست لعل
دل از فزان رو سیه گشت ریش	که خواهد بر بدن زده از ریش

مناصحت صبا

صبا گشت با نیت گشت چنان	که بهر چه خولای خودی آید چنان
جهان پروریت بخون گشت	شوی پیش اصل جهان سینه
چرا دل صبا می و خون می خور	چون بگریه چون پیری بوی
یاد صبا گشت در ناله گشت	که از بچه شد چه تمام گشت
از آن دور که صبا می دید	که نام جهان بهر چه ای دید
از آن دور که پسته دل خون خور	که دور ملک پر از دورم
صبا گشت ای ناله گشت پس	و دم انداخته به جوی خوش
جهان از جازایار خوشت برید	ترا این بر نه یک بهر آن سید

مگر کشته دشتی و رطب	نه دای حسن واری گون بنا
کمی شادمان از نسیم	کمی مرطوبی بر دست بست
ترا چون بس است این تعبیر	که آنگاه در بجزایف خوار
اگرش ازین غرق خون آید	شدی پاک ز اسیر برون آید
بیا و صباکت شک خفت	که این قصه با دست از ان دم زن
اگر چه راحت اینجا است پیش	ولیکن خوشا جغت اصل خویش
که در خانه بار خردون کس	بست از سکر درستی در کس
نیز کس اگر کنگش بر کند	نرسیم ز درش تاج بکن کند
فراق دایره ای و طین	کند کاج ز زینش پست الخاق
غیر نمی زنگش که آید به	باد و سواش و سدر کند و باد
همان شوق سکن بود در پیش	بود کن خود بر کاج ز زینش
بنا ز نسیم از کسی خوی نکند	بود در ویش با فردوس سر و
سند که اول بر نشیناد	نسیم سحر بر دلش کشت باد
نه باران حدای کین می	که جرییت بی اختیار از
تن از چاه بجز جبار کشت	ز زخم بریدن دلش پاره کشت
همه ساله سپید کشت و شیند	نیز زده ان دم که باید برید
فخرا می که گوی چهران این	به وسیع پیوند پاکس کید
به این خندان هم و سپیدی	کامی بی ز جغت و کیری
تو خود باش همراه و ساز	کمن و کمران را تو انبار خویش

یانی

نه بینی به از جان خود جسد	نیای بی از خویشتن عمری
که با دوست بر دگر می دل	و کمر جان و سده خود و دشمن
بشیر که رجو ایست ز جان	بریدن به و بهتر از و پستان

حکایت صاحب دل جکاط

شینه که که جلدی و کشت	به کج کچه از زنی بر کشت
در ان حالت او جانی برید	خروش دیدن بگوشتن سپید
باید صاحب دل از ناله اش	ز مرغان روانش روان الا
بر آورد آس که از فراق	همان کشت بر دل سیه از فراق
جدا می تن از جان جدای کند	جدا می جسد کوم جهای کند
نه پیشه تابان دوپس بود	که با هم بر پوستان زور کار
چو از یک و کشتان جدا می	چو فدا می خویشتن می کید
از اینجا نظر کن حال و دوست	بهم بود و یک جند چون مرگوست
و در کج دو سده دم و دو خوی	صاحب جگر یک کل و دو کل
در ان روز بی اختیار می	کشتان دور بایشه از یکدگر
چو باشد چنین زار و جود و باد	چه زاری بود و فراق بود باد
جانان بینا جگر آیین است	چه بینا و بهر دو یکین است
که سر و سخی را بر آردی باز	کمی سر بکشد بهر دانه
نرخ و زینش نامکان بر کنی	کمی سر بکشد نقش نامکان

نحوالهم که سیح آشیانی بود	بها که در جسد ایسی بود
بفراتر از بند و سرودی کی	بنای محبت بر دی کی
در کشته دل خاک پر غوغا شد	از آن خون رخ لاله کاهن شد
گر انجا که کجیت این آدمی	در رخ پختن کجیت نایزنی
ز حسرت که در دین درون	کمانه نه اند که آید بر دین
بهر کل که برگردا دلش سرست	نزاران سمن رخ خاک اندر

مقاله جان و دل

بشی می شنیدم که جان با من	همی گشت و زیر لب دین سخن
که ای ازین بر نفس دین	قدانی که عیان تو دم نیست کس
ز خاک کیسایم تو برداشتی	کین خانه ام را تو افراشتی
نم خاک و از حقیقت زنده ام	چو در آید تو بپوشم بر آینه ام
هم سالها عیش را نه و هم	بسی دت عشرت را نه و هم
تر از من بصدنا نه و و هم	دی پیش تو خود بر نیار و هم
قد با خانه خوب تر می روی	ز عزت بسوی وطن میروی
من و تو و هم محبت و دوستیم	چو زتسیم کی باز با هم رسیم
تو آب حیاتی و من خاک تو	خواری ز من بدول پاک تو
چو تو رفت باشی بر دین خاک	چه باشد تن خاک جبهت خاک
در سرگز از تو به نایب	میان من و تو ب ای می باد

آن این را نه کی گشت در گوش جان	چو بشنید و او ش جوانی روان
که در دوازده یک سنگم نه او هم	هم هر یک از جای فضا هم
بر سر بیدی نه بستی قست	نمان پای از زیر دست
من این اسم جان از بدین بستم	نه بدوی قست از من یاقم
اگر چه بر آید سپهرم نه تو	کجا بپسک رخ مهرم نه تو
ترا حق قوت بسی پرست	بر حق سس تو در گذشت
چو مار و زکارتی سیم بودیم	نه اقبال یک دیگر آسودیم
بانه عجیب که ناله ز غم	کینخت بر آید دین نه سم
کون که گو آسوم جدای شویم	بهر که خوشیست بیرویم
جدای ضرورت منور و آ	که مار لورین نیست ج آتیا
تقصا چون در آشتی کشد	اساس همان بر جدای نهاد
خدای بیانت بی باید چست	کسی را برین در جهان نیست
در آید اسم خود و بنگار دل	که در نم به اساحت جان اوین
دو چشم را بر درون تو انداز	جایی غیب بین اندر میان
بهر او اند که بوسته اند	بر پیشانی آن خیز پیسته اند
دو گوشش اند که در سر هر کی	تفاوت ندارد یکی بر یکی
دو دست و دو چهره اوین صورت	را و اند که بنیاد بر تو رفت
دو نور و دو لب و دو سن و دو	که هر دو یک باز با هم رسند
ناده شب از پای تو در کس	نه چنده مرکز رخ یک و کر

بنیاد گشت یکدیگر را نشوید و آن	بوی که ای مرد روشن روان
من اندر جهان آیدم هرگز برین	کز آن بوی که در دست و پایش
بوی که در کوی شود روی زرد	و دم زن که نمک اندر دهن
سرم علتان در رخ نیاز	کز جان بر بخت و تن و کداز
چنین داد بر رخ که ای شایان	بهر تا خدا بری تو این سپه خار
اگر زانکه زن بیستی در جهان	بنویس جو تو شاد و روشن روان
تو داور جهان را پسروا حق	تو قیاس شتی چون بر آفرین
هر که نه دی تحت نیاز	جرا بر روی پیش تخت غار
خدا ای که جان و جهان آید	زین گستره و زمان آفرید
نیز آن که هر چه گشت	بخت یکبار بر در آفرید

تأیید و تفریق و محال

ای که داری سوا وصال	بیک بار کی از جدایی محال
وصال و فراق عیش وصال	درین سر دوستانه پارس و اعل
ایده و فراق است و نیم جسم	بهر حال امید بستر که هم
فراق است شاد روی عشق	بهر حال بر رخ شادمان روی عشق
جدایت حسن عود وصال	جدایی فراق بستان را محال
شب تیر و رامت امید نام	ولی بام را در کین است شام
اگر چه وصال خوش بر فراق	بهر حال و بختی روز و فراق

مکار

در شرح کویک

بک لذت و جل پداشته	و لک که بر تخی تعبیر آن بدی
ز و صفت شود که در جادوس	را و از دنا را رام غشت و بس
بوی سخن جو خون و بوی تن	جدایی کشت عشق را نیز تن
حرمت بر عاشقان کام دل	لب و جل شیرین کند کام دل
خدا ای جان را بر اندکال	بهر است بر عاشقان را وصال
نه چندی که مقصود باطل کند	بوی ای جنبه کام تو حاصل کند

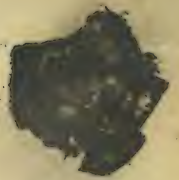
حکایت

شبهه که با رخی داشت مهر	جوانی جوانی و خورشید چهر
صفت کوی که در محالای او	ز و شکان خود در تناسلی او
نقشه ای بران مار و سیم و زهر	شب و روز از عشق چون مار و زهر
ارادی بپسند از وصال نه آ	نقصین از و بپسند چالی نه آ
بهر حال سر و دست کی کشیده	کل اندام و امن از و کی کشیده
سر اندر بیاورد با و بر و زهر	بهر حال سر و دست کی کشیده
بیک بار کی و او و صورت زهر	خدا ای که بپسند و بایست
ز و جان و بویش و لی نشسته	بسیار ای دل را و لی نشسته
بهر حال سوا پشته میل بود	در آن سر و بسین سوا پشته

از و خواست شریف نه بود چو پست عارفی پیش آفتاب فرو برد آن آتش تیرا و که با من بگو ای جهان خال که هر سوی او دل جان میسر د سزای و نایبی نه از آشتی بالاس یا فوخت در نوبت نمی چو پدید آمدن اتصال در آسرو صلم پناه جواه از آن نور مرشش نماند نشان ز من خود هر دم طلب چون حال در و نش زشت بهر راتر اند و نور خورشید مردم بوم روانی که آب در جوئی عشق اند و سکر نیست جان و اداتی دل لذت عشق فریاد وید دل که مکن که بر اصلیت را و دل خود در آن سبک یافت ملک جان انکس با حرست	نمی جت جز عشق کای نه بود سوا ای که بر عارضت و عذار چو باز آید آب و صافش بگو یکی که از آن یکسر سوا چو آبی برین پس و رای و در جراتش آچنین خواهد بگشت کلارین صتم خوش بگشت جوان بچو برست و من چون حال ز دوری من که بر کاسه چو نا چنین کجاست ای قندب از آن ولی بیه که آن پراکنده حال ز من سر از آن می شود و دونه چنین که در کارش تمام فراقش در شاطی روی عشق جوی که در لعل طهر فراق بخور لب اعلی شیرین کسید ز معشوق خیر و صدمه و فصلیت بچو لا و فریاد و نار استکانت در دوزخ و روی و صلی خشت
--	---

کی

کس و دولت کینه عشق دید از آن نیست در عشق خیر و نی نه و نه زبانه از آن در کشت که برنج چنان سحر لای کشید که بی جیت در عاشق خیر و نی که برین سیر زبانه کشت در کشت	حکایت یکی گفت بژون چه بژون شدی بود بخت عاشق ز وصلیت شد و کار عاشق ز صحبت تمام بس آشنه می چشم این کار تو چنین داد ایخ که من اتصال مرا و نه و شب آرزو چو بود اگر و بگری و وصل بوی نه است مبارک زانیت و در فراق بشری که از تو نماند اشتیاق دل از قیمت جوشنا خنقی که بود و دست پیسته ام و در فراق شب و در و با سبیل ام و در حال نه و صلی که حاصل شود از مال در نهایت کائنات کوید
---	---



اکو حسن تو بشکایت غایت چه دروید
 و که سر و سرافرازت ز غایت چه دروید
 باز عالم حست دل از آن زنی
 فروغ حسن رویت کنی و نواز و پیر
 درای با غفلت طرغ غایت
 اگر گشک رخ وادی سر زلفت بود
 باز از سر زلفت حست آن غایت
 اگر تش زلفت سر تو روی و دست
 جو حسن و غایت زلفت غایت
 اگر که اسیر روی زلفت حست

کل رضوان بر آید و در کمال
 و که هر که سر از روی باشد
 برینکه از باب غنوت را روی
 دلی چون که روی باید که ز تاب
 که در ایام غنوت کمال
 که بنمود شب و دیگر نواز
 نباشد غنوت غایت
 معانی سر که در غنوت
 که در غنوت غایت
 که در غنوت غایت
 که در غنوت غایت

عجمانی عالم را بر آتش نه جمع مهر غم تو داد سلطان که گزشتن را	اراجت هم جوید بود که گشت چندین هزار دانه و باد که را
تا بر سواد هر دمک دیدی مردم سواد این چنین آیدار	

بسم

برست باد که کای سلامی برساند خوشایا و حسرت کای که در کوی تو گشت	که از وصل تو آیم سر سلاهی پیدا چال خاک که بیست و دوازده است
حکایت نامه شوق ترا بر که و اگر تو زرقن پای عابر گشت و در این دلی	زرقن چشم که در کین سبک کای اگر کای بری سر سلاهی پیدا
ز شرح حال من زلف تو خط مار بست شب یلداست سترای تو بختی	اگر خواهی خبر کیش تو را سواد که من رودی نمی خیم خود را
بزدای دی مردم مرا بید و می آیم نیم صبح اگر بانی که بر نزل سلی	که در شبهای سودایت ایستاده بر سر زغال بن جین و آن بخت
در آن تنهایی پیمان و حال و خبر کوچک حال بی جان چه باشد حال	

بسم

قیامت رسد غم تو را بر آتش چون تو شور می شمشیر می آید	ای بخت ساقی سار این باغ عانی انجام تو شمشیر تمام روان
عربی بر تو زاده آن بوار کیت عرب بروی شامان کیش عانی	

ناله

بخت بازاری که روز نیست دل ای رویشی چهره شوم از تو دارم یک نظر	دست از غشاقت بی در گوشه که گشت ی که باشد از آن خبر غم کای
بار کند زلف تو زان دانه بر دهن نار و جانی و دستان شوم کیم	تبی نمی خوی و او آن زلف کند از ایشان چه می اندازن قدر این توان
پر دانه پیش خود می میرد و کیش تو آن بختی که با گردن جین شیار	سایه و در شوم بر دانه جاندار تو آن بختی که با گردن جین شیار

بسم

بخت که یک کیشک ساغ و چاند بشکست و بعد برمان نشکست	فاندا و برانه می اندازد سر سلاهی این قدر تیر نیست آفرین و برانه
که چه میاید و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد	که در دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد
اگر دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد	اگر دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد
اگر دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد	اگر دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد
اگر دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد	اگر دهم و مشق تو در این کرد اگر دهم و مشق تو در این کرد

بسم

ای که بر منی کش خط و منی خوانی مرا
را نه اندامه از انزل بر من ناکانی نغم
در سر دایت تو دم کردم در دم دریا
در سر زلف تو کردم عریان از عریان
در دم تاجان بر آید با تو یک دم چمن
چو بخور دارم بر باد و ذراتی دم می
از انزل داغ تو دارم بر دل و دراز
کردم دم من تو نگه زنگارن کا اسوده
نیده باشد تو آید پیمان کن از ناکه

ولم

رو خواست و در سال چهارم سپهر
فاخر خاصیت کثیره گردی کند
که در او درازی چشم و عاشق کند
من مضمضه ای از این سر و ادا کرد
بر سر زلفش کرای با بجزیه ای که
بسیار آتش دل عالی می سوخت
ای که می سوزد بر اندیشه
حقائق لائق تر آید از حدت

کشته سلطان که من خود را از ایشان بایم | در دوزخها گرفتار گشت در آخر

و

هفتاد و نه که در شب بختیاری
 این کس که در دلبسته بود
 خط جوان حاجت با بختیاری
 برشان روی در گل که در آن
 جهان از چنان زلف تو با من بر سر

زلفت جان تو را با حشمت از ده
 خود و حقان شود از دل بی غرض
 کوی بختیاری باشد که در آن
 هم روی در شمع مستعدان
 حقان که از دهت صبا من بر سر

الغسل

زبان من گشته آتش از دهانک و آب را
 مهر خفته آید و بگل شده شکسته را
 خاک گزیده از شود و هر یک یک بخت
 عسکر خفت بر جان و دیاری نشود
 برده کشیده خط خطا و بی دانا
 فردا که نام علم بر آنکس عیب خضا
 ای وصل تو در گوشت برایت شیدا

سلمان خفان که تو خوشتر شدم از دیگر
 کعبه باز کردی و درینداخت خواب را

دل بی وصل آن کل آب و گل را ساق از دوا و بوی توستان خورای زنت را	در تر متصد آن کت دل آن کی کز آن در یکستان خولی تو بوی می آید را
کر داغ رخ پیران تو تو شست جز چشم آشیانیش خیال روی او	بس جبر اهرام نه بهی خود جده بود در قید اندکی در اند خیال آستان
با شایویم پیش آنه انصاف و طین روی کایان غی و نند سر او	جده آبا سانی و شکم با صند نشته از مردن خواهان سنان مردم
آفتاب است شادمان که بدید سند تو لب تو در سر و لب او	آمرض عشق آید دل کی است دوا ای که دست میرسد سر اندازد
طشکان آید کجاست در جدای و دل زین غریب آید سلاک شد بکلی دل	نه هر کس نیست این سیدان طشکان ای خوشبختی که که دریم ازین

اصول

نور چشمی تو در آن غریب نیست ترا عالم از تصدیق بر نه و آنکه تو جهان	افغانی چه حکم که در غریب نیست ترا ست حسن که در عالم غیری نیست ترا
و دم از آنه تو در هم سر او از دوان سنج پیران نیست ترا	نه المله که زین در سری نیست ترا در بیان سنج پیران کی نیست ترا
چرخ نیم آید که در چشم دور نشد	ای شب تیره که در خود سحر نیست ترا

کجا با عشق تو در آن سر می نشیند ز دل در سگ آید کی که از آب کیم	جود می و سیر و دم سندی نیست ترا چون ازین در دل شکی نیست ترا
سید خورانی خورم ز آب کیم طایر او در پیش آن در می نهادی که	خیر خون به سر خوان و خیر نیست ترا را به با می کیم بل و خیر نیست ترا
را به سر آن شادکی غلبی و پرست ای فرد و دامه شست به او دل	که خیر از او سنج و خیر نیست ترا از سواد دل سنان سوزی نیست ترا

نقشه

نظری نیست به آن نیست ای، چرا رو شست این که مرا آید غم تو می	سایه برداشت زین مژگانها، چرا در تو ام کیم سنج آید آه، چرا
که ستم و در تو روی تو دل من است بر که نشستی سر من کجای ساید	نیتی سنج ز حال دل آگاه، چرا سر و نور ستم من انبک آید چرا
دل در آن جا فروز و خیر تو کار یکم تو او تو ام در می تو در تو	برخی آوی ای بوس این جا، چرا میر و دگر عزیزم نه بد خطا، چرا
پادشاه ز منی من که ایان تو ام در آن دل خواه به تو حضرت تو	از که ایان نهی نیست ای شاه حاشی که بود در راه و در کا، چرا

اصول

نقشه نیست این غریب ایرونی شاه دولت نیست آن در سر کوی شاه	
---	--

روز ششم در سواد مجلس بود ای که
 از آنجا نشیمنی نسبت بر ویست کرد
 فردا خاک که او می برد و سر وی تو
 آنکه چشم سیاه و شکلی که در چنان
 ست عهد و سخت دلاری و لی بر
 برنجی دارم سر از آن تو ز سر شک تو
 چشم شک زنگ ناز و حاجب پیش
 گردم که می در میگو بهر حالت که

ایضاً

اشک من و تو هر دو سیم می آید
 از جهت من یا تو بهر حالت می آید
 آن جان که بزم و ادم از وی تو شد
 ای دل بهر دیده کردی سحر و سحر
 از آن جهت گفت و از آن جهت که
 تا چند بزم خانه در خانه سیم از تو
 از وی تو سیم سانی در سیم
 در سیم سیم بهر سیم که سیم
 تهی که تو می جوی که در سیم

ز در و عشق دل و دیده خون گرفت را
 گرفت و این من است و بهر سیم
 بگو تو هر دم من گرفت بهر سیم
 بهر سیم و دم و دم و سیم
 زبانه می زند آتش درون من و تو
 زبانه زلف تو زرد و دماغ ابوی
 غم تو بود که سلمان بود و دل بود

ایضاً

بیان ز کس نیست خجالت را
 بجز دره مضطرب بهر سیم
 نه بای نیست و نه بایست که
 تو و ادم نشانی که بهر سیم
 هر قیاس بهر سیم را بهر سیم
 سواد و طوطی نامه سیاه سیم
 منم که هر که جوهرت کشید و ادم
 دل کباب را نیستی بی استی

خطای از من آمد ترا نشانی کن چو آب است میان من و تو غیر از این	چو آب است میان من و تو غیر از این جز از سو که بر اندازد این آب
نزار نسوزد از دور و عشق تو نسوزد که ز ناله من گرم می شود دل کو	نخست بیکدیگر گفت چو آب که می رسد به جان همه را چو آب

و

نور سرمه ساقی بی شراب دوست از آفراب می آید ولی	که در میان غلبه آفراب خوش تر آید و برانی دوسته آفراب
سنگه شبی سینه است بر آفراب روی چو بت و آفراب	نخست بیکدیگر گفت چو آب که می رسد به جان همه را چو آب
هر خطری که در ام خونم برین کهنه بیل روی می چسبند	که در میان غلبه آفراب خوش تر آید و برانی دوسته آفراب
در بنای عالم آفراب سخن عقل بودی قیاد از دست عشاق	نخست بیکدیگر گفت چو آب که می رسد به جان همه را چو آب
چشم از لغات حکایت می کند آب که گشت از سرسلطان او	نخست بیکدیگر گفت چو آب که می رسد به جان همه را چو آب

انصاف

ای کاش خشار تو بر دهنه من کلان صفت کز آن که در دهنه من کلان	صفت کز آن که در دهنه من کلان صفت کز آن که در دهنه من کلان
--	--

سایه سر تو ساخت باید بخت بلند عشق خست و دلیت باقی و باقی	سرکست تو کرد و خانه غلبه ملک دلت بر شربت عاقبتی و عاقبتی
سر حالت بعل و در توان بختن که چه رخت در جاب میرود و چه	خود بخت بخت کن بر این عاقبت پروای در و حسن رخت در جاب
حرف خدا را از لب اندک یک نظر دولت و بداد را دیده اندک یک	که چه کسی بر بخت طری این بخت ای غلبه لاجرم نشانی است در جاب
سر و سرافراز من سایه ز من و دیگر بی تو من و خواب و در این جاب	که چه کسی بر بخت طری این بخت ای غلبه لاجرم نشانی است در جاب
ساقی مجلس بده ای که چرا سر رفت خاطر سلمان از من خفته از من گرفت	که چه کسی بر بخت طری این بخت ای غلبه لاجرم نشانی است در جاب

و

آب لب لعل تو ام کار بکاست آسان که نشان شکوه نام	دو نیم جبهه و آفتاب غایت که زمین را به روی تو بکاست
باده در دین من ای دست خط بر دای قافه صبح و روز و دم کاغذ	آب لب لعل تو ام کار بکاست آسان که نشان شکوه نام
شیخ چو سوخته آتش و من در دین انگشت بخت تو نامم بخت	که چه کسی بر بخت طری این بخت ای غلبه لاجرم نشانی است در جاب
من سوا می حرم کعبه ندارم که مرا عرفات سر کوئی تو تبت است	که چه کسی بر بخت طری این بخت ای غلبه لاجرم نشانی است در جاب

ماست که جوهر است بر آستان
کوی سوز که سوز آتش تو خاست

اضافه

زبان وصل تو یار باغ صواب بهرین و عارض و قد تو برده اند پنا	زبان تو یار باغ صواب بهرین و عارض و قد تو برده اند پنا
چو چشم من خورشید جویبار تو بهار شرح بهال تو در یک فصل	چو چشم من خورشید جویبار تو بهار شرح بهال تو در یک فصل
لب و دامن تو ای بسا حق یک بویخت این دل خام و بکام دل	لب و دامن تو ای بسا حق یک بویخت این دل خام و بکام دل
نقاب از کشتاکی این عجب کنی بید روی تو اکل غدا و آتش	نقاب از کشتاکی این عجب کنی بید روی تو اکل غدا و آتش
کمان هر که بدو تو خاشاک در آید و خشت شدن که جوهر گل	کمان هر که بدو تو خاشاک در آید و خشت شدن که جوهر گل

قصه

جان نیا دیده و نشاط الی که بر جانی خود و تحسین و آتش جان سوزی	جان نیا دیده و نشاط الی که بر جانی خود و تحسین و آتش جان سوزی
خیز و بر او خیز کن ایان از این عالم چشم و آرزوی باکیه و گوشه	خیز و بر او خیز کن ایان از این عالم چشم و آرزوی باکیه و گوشه

از وصال نیست با جان سلا ترا
من نپا افروزم و دستم نگیرد
خوش برای جان که آید و غم جان

اضافه

چشم چسبی تو و چون صیب کرد و نغمه و جویبار صیب	چشم چسبی تو و چون صیب کرد و نغمه و جویبار صیب
چو چشم من خورشید جویبار تو بهار شرح بهال تو در یک فصل	چو چشم من خورشید جویبار تو بهار شرح بهال تو در یک فصل
لب و دامن تو ای بسا حق یک بویخت این دل خام و بکام دل	لب و دامن تو ای بسا حق یک بویخت این دل خام و بکام دل
نقاب از کشتاکی این عجب کنی بید روی تو اکل غدا و آتش	نقاب از کشتاکی این عجب کنی بید روی تو اکل غدا و آتش
کمان هر که بدو تو خاشاک در آید و خشت شدن که جوهر گل	کمان هر که بدو تو خاشاک در آید و خشت شدن که جوهر گل

قصه

جان نیا دیده و نشاط الی که بر جانی خود و تحسین و آتش جان سوزی	جان نیا دیده و نشاط الی که بر جانی خود و تحسین و آتش جان سوزی
خیز و بر او خیز کن ایان از این عالم چشم و آرزوی باکیه و گوشه	خیز و بر او خیز کن ایان از این عالم چشم و آرزوی باکیه و گوشه

فصل

چشمم بر تو نه زده وقت که دیدم ششم جان من از شمع زده و آیدم	ششم لب که در لبهای جان که دیدم نیت سرش بر لبها نه زده و آیدم
غم سو دای تو اول من خانه گرفت خانه ام که در حباب غم تو خانه گرفت	که چنان یک یک از چشمم آب در چشم من ای دوست نه زده و آیدم
دیده ام عشق تو را در چشم تو ای دوست چون زده زده و شقایق است ای نام	که سید مست و در اندیک هر غم ترا آه با بیدارم خاک برین خاک تبار
ز جبهه بر سر تالی زده ای برین رو به بر سرش که یک زده و بویست	عاشقانه ای که در زده و بویست شمل سلطان عجب است او که در اندیک

افشا

بشمار تو نه زده وقت که دیدم ششم لب که در لبهای جان که دیدم	رویت از آتش آید زده و آیدم برین از آتش زده و آیدم
ای جان تو مرا در حباب غم تو خانه گرفت که چنان یک یک از چشمم آب	در چشم من ای دوست نه زده و آیدم عاشقانه ای که در زده و بویست
دیده ام عشق تو را در چشم تو ای دوست چون زده زده و شقایق است ای نام	که سید مست و در اندیک هر غم ترا آه با بیدارم خاک برین خاک تبار
ز جبهه بر سر تالی زده ای برین رو به بر سرش که یک زده و بویست	عاشقانه ای که در زده و بویست شمل سلطان عجب است او که در اندیک

۵۱۱

فصل

چشمم بر تو نه زده وقت که دیدم ششم جان من از شمع زده و آیدم	ششم لب که در لبهای جان که دیدم نیت سرش بر لبها نه زده و آیدم
غم سو دای تو اول من خانه گرفت خانه ام که در حباب غم تو خانه گرفت	که چنان یک یک از چشمم آب در چشم من ای دوست نه زده و آیدم
دیده ام عشق تو را در چشم تو ای دوست چون زده زده و شقایق است ای نام	که سید مست و در اندیک هر غم ترا آه با بیدارم خاک برین خاک تبار
ز جبهه بر سر تالی زده ای برین رو به بر سرش که یک زده و بویست	عاشقانه ای که در زده و بویست شمل سلطان عجب است او که در اندیک

افشا

بشمار تو نه زده وقت که دیدم ششم لب که در لبهای جان که دیدم	رویت از آتش آید زده و آیدم برین از آتش زده و آیدم
ای جان تو مرا در حباب غم تو خانه گرفت که چنان یک یک از چشمم آب	در چشم من ای دوست نه زده و آیدم عاشقانه ای که در زده و بویست
دیده ام عشق تو را در چشم تو ای دوست چون زده زده و شقایق است ای نام	که سید مست و در اندیک هر غم ترا آه با بیدارم خاک برین خاک تبار
ز جبهه بر سر تالی زده ای برین رو به بر سرش که یک زده و بویست	عاشقانه ای که در زده و بویست شمل سلطان عجب است او که در اندیک

با دو چای بوی تو در باغ و نهد است	پس خسر و با که بر کل هر که نهد است
دل با خیال تو در برت و در دل	ز آن روی رات تو صبور که نهد است
آتش که از دانی صاحب نهد است	شش که که چون زبان در که نهد است
شکل صوری که در شام که نهد است	سلطان میادند تو در بر که نهد است

فله

من خسر باقیم و با و یست	در خرابی باقی همان عاقل است
نقدی و عاشقی و شیشه ای	چو شیشه است که در آید
با خان خاکی و صیقل بیم	معنی و صبر است و عاقلی و
آن زان نیست که که می قبا	بر و در سبک و نحو ایست
صورت و باقی می چشم	بجوایت شد و تو را بدید
بود در پندت سلیمان	کنند تو را در مقام و برت
و در و در تو نشد و سید	قطر و تو و در و سید

ایضاً

من خیال با دو از دم که کسی آورد	کز خیال و شوهر خالی خیالی است
چشم عیارش میصد غراب و شیشه	در کین مردم حسرت و در دم است
شش در جانت و می در جاد و سبک	در جین حالت طریق بر سبک است
بر نیدار و جبار و روح علی و شیشه	تا غلط تو و شوهر و شش که عین است

یار که با دوستی که یک کجاست	صورت او را یعنی آشنایی دوست
نار و آتش همچون خسر و در باغ	لیک از در میان اجناسی است
رجح بر حال سلیمان کن رجح است	تا توانی را که با اعدا در است
تا توان با نیا جان و ادب رساند	کعبه هم ای جان خوش بر آید که نهد است

فله

بر دل من و خیالی آن پی می که کشت	کافرم که در خیال من و یک کشت
ای که که آتش بود ای آن کس	و دو چای چو من زین اکنون چو کشت
از سوای کاشت از زانم از بک	هر کجا بودی بران تنه و نرسید
نق بر پشت شش همان می سوزد که نهد است	دل و پست چون می و از باقی نهد است
غیر و می می با این بچران و اگر	و سبکی می می و ایست کعبه از کعبه
اکبر اعدا از نظر همان و نرد و نهد است	بر کشتی هم از آن و نهد است
انچه از فعل خیالت و دل همان کشت	بر سرش که کشتی با تو که نهد است

ایضاً

بجز از عشق تو ای دوست و در باغ	بای مرغ از پند و در یک کشت
بر دانه در سبک و لطف و نهد است	کعبه سبک و از آن و در باغ کشت
نزد آن بر نهد اگر و غلط و نهد است	ی دوست و در آن تو نرد و نهد است
در خانه و لطف و جوت و نهد است	کر دل که نهد نهد و نهد است

سبا

نقاره با غیاب و باد که داشت	مغرب خورشید که درین جای داشت
سرشته بسا اهل آنکه جوید	دار و قدیمی است و در آن گشت
دل که می پروانه ای شمع که در تن	امروزه بجا نمانی پروانه کسی نیست
سلطان نطلب یار که بسیار بخت	نخستین کسی درین منزل ویرانه گشت
باری که بکاست برساند لبه خوش	در و در تو خیزد غوغا جان گشت
و	
در سرمه زلف تو سودا داشت	کار من زلف تو را پاره داشت
تا یک قطره خون از دل ما	ویدان نیست بدیدار داشت
تنی جان مرا در پی خویش	سایه و آه آن قافله داشت
آواز او چه بوی خوشید	ناله خویش جگر داشت
و غم و آوار و زار مرا	باز او درین دانه داشت
عالی بود شکرت غم دوست	از میان جگر داشت
ساقی آن بود که در ساغر بخت	آتش بود که در ناله داشت
بروان بود و مراد از سجد	بد و بر کسی داشت
پیر اشباح مسجد بکشد	راه بر کوه ترسان داشت
عمر در سبزه سلطان کم کرد	بافت ز اجا و هم آگاه داشت
ادب	

باز

ی کشم دردی که در پیش نیست	سر و دم و اسی که بپایش نیست
هر که درایت در پیش نیست	در و عفت آنکه در پیش نیست
هر که در رسم خانه تو بپای نیست	یکیش بر وای پایش نیست
بلکه کان وادای بی سلطان غم	لیک چون من بنده فریاد نیست
هر که باغ و در و آفتاب نیست	باز اول و دست باغ نیست
خود دل غوغا و غم کم کرد	کرم غت او پریشان نیست
هر که بخت جایش نیست	نیت سر و پیکر جایش نیست
چشم ننگ که سید دل کا نیست	سجده می بر سر پایش نیست
هر که چون سلطان زلف کا نیست	نقش اقرار بایش نیست
و	
سر و ریش نهادم کارم نیست	باز هیچ جگر و دست نیست
ایلم دست رفت و نماند نیم	در راه او دست سرم باک نیست
پیاره را که در طبع پای نیست	بر جات تا بر ووشم نیست
سکین دلم که می تو رفت و نیم	بیکاران تمام بجای نیست
پیر و دست چون بکرم ساجد	و آنکه در خون که از تو واد جگر نیست
آنگاه که رفت بر سر از سوای تو	بر پیش نه زموای سر نیست
بگرفت و ز تو که بر سلطان و شه نده	
نگاشت ز سوز او بر شمع بر نرفت	

شعرا که برده و برادرش از روی با نیش دل چاره خود خوش بکنم	در حق آتش پستان بهارین بکنم که چه در آسین اسدی بکنم
حال یار چشم من جوی و آب کسی و این و جانشان از دست بکنم	کوچه شمع اندول شب تا صبح بکنم و بر جان و این بر این عاقلان بکنم
دوش با خود را در پیش دوست بکنم	گشت سلطان سس که هر کس بکنم

ف

خسته با و آن جان که از سر خاسته که روی نیست از هم بر روی	رستد با و از غم دل که در پیش بکنم با غار شک می ستایم که کل بکنم
آب خوری در لطافت با خوش بکنم	از خشن جن را کلان تر بکنم یک می ماند در عیال تو بکنم
شکل او تو خیم از او را بکنم	خدا او که از کدش هیچ صیدی بکنم بج شادی طرف تو بکنم
کردن شیران ز بهر چاره بکنم	خسته با و آن جان که از سر خاسته
راستی از سر دهشت طرف تو بکنم	
ز سر بر چنگ این غزل از قول بکنم	

ایضاً

که از حال دل بخرانت بکنم	ز سر وقت سر به شکست بکنم
کینه با و بکنم که بگوید بکنم	از خشن کسی که بکنم
بر سرم آنچه بکنم بکنم	ی رود با تو بکنم که دان در بکنم

ای دل از منزل پستی قدی بکنم	جوی سر کوشش که مبارک بکنم
هر که خاک کت پست کند بکنم	عنادم چه آتش که از بکنم
تو برانی که کجی بکنم	او بران نیست که بکنم

ف

حلقه زلف تو سرایه بر سودا بکنم	خمر زلف تو سر زلف بر سودا بکنم
راز سر بکنم زلف کشت بکنم	که به نامش بر کس و سر بکنم
صورت خط تو در خاطر می کرد	باز سر بر ده از خاطر اسودا بکنم
و در پای تو بکنم که از آن بکنم	بکنم آن کت که درین ملک بکنم
هر کسی را نظری باشد و بکنم	بکنم روی تو را بکنم
دل سودا زده در عهد تو بکنم	بکنم با و بکنم که بکنم
یک دم از دیده من خست بکنم	بکنم روی تو بکنم
بهر و دل بر دیده و تو بکنم	بکنم سر و ده سلطان بکنم

ایضاً

دل بهرم گرفت و دل بکنم	ب بوسه داد جان و دهان بکنم
چون ویران که ظاهر بکنم	بکار و ان روان مدد از بکنم
یک شیند که من در فراق بکنم	بکنم تو را و از بکنم
اکس که با ما ز جان بکنم	بکنم کشت در بکنم

سن لاف چون نم که دم را دواست
 با کمر رفت در سر هر دو جان من
 ای غم و نااق است و کرده او کلام
 اینست صفت خدای و خلق را
 چشم بر آن چسبنده ای تو دریا
 آنچه از تو میرسد بمن چو آب رود
 می تو در غنا جو هر دم من
 مویت بهم برآمد و در آب نشو
 که نه ای فغانی و که من بی گنا
 و در قطعی ای که من از آن کین که

بس نیست این قدر که سرم خاک پای
 جانم میوزد بر سر مهر و دانا
 پای که بجای ننگ باشد چه جای
 جیستی که روی تو از صفاست
 که کوفت نهایی سلیمان از نایاب
 و انا که میرسد تو از من و دانا
 کسم که هر که دودلی در غلبه ای
 از پیش که گمن که گمشد بای
 اندر بهم تعلیق و رضا ای
 نظار برین کسم سخن ای

اضاءه

و نه

<p>سر که از خود بری و از دانه بی خبرت در پیش راهی که هزار عالم نیست بر سر کوئی بخت ستوان پای نهاد جان بدین شراب خونخوار انداخته جان با هم نیست با سر خود اندوخت خاک او را سرزمین که سرافراز دارد آخر آن خاک را که در سبزه نیستند</p>	<p>عشق جانی نبرد که درستی و غشست در آن کسی حالت مسلک که خود بخت که در آن کوئی سر را بخاک کسی سپرد سر که از او غم جانت ز جان در بخت تا که بویبت نفسی حدم را دوخت تا ز خاک کف ای تو سرمه بوی سپرد بر دل من ریخته ای که تیرگی مکرد</p>
--	---

دوستان به پندش در بندگی	نیکوستان که نیکو از این جهان است
ف	
بهر که می طشت می سروا بدید	که در پیشش و در اندیشش جدا بدید
تا به صد و اندیجا که تو بی یک قدم	قدی از بی مقصود و فرا بدید
بر سبزه جو که دین بود بر سبزه	بر و گشته چه دانند که کجا بدید
تا کجای سبزه سوی جهانست و دور	رفت پا شک که ترا راه خطا بدید
عاشقان را در حوای جسم کعبه بود	بر سبزه جان سفیدان بهشتا بدید
بیک اندام که بی سبزه نودا	بهر او قدم بود عبا بدید
تا غبار سر که بیت نشویم	اگر دم خود به سر بر او عبا بدید
غرض از کعبه در حقیقت چه بود	چه کنیم تا نیل خانه خدا بدید
ایضا	
بیا رفعت را بجا نذر و دوا	بهرست و دوا می من و در اگر ترا
از هیچ طرف راه ندارد که گزیم	در هیچ طرف نیست که دانی بدید
عشت میان دل و جان من و لی	شک که میان دل و جان هیچ بدید
تا آمد و سدم تو به نرد و دی نودی	پیش نه خدا شرم و دردی بدید
هری و دایمی که ترایست مرا	بهری و تروی که ترا است بدید
چون زلف تو در درخت نی نذر	و آن کیت که در دور قری بدید

ای که در چشم او خفت قصد دل	بهر که در این تسلیم و رغبت
داری و بوی گشتیم ایست سر و پنجه	تغیر اگر بی رود از جانت
تا بچرخل روی تو از اوج جانت	بشیت که صد خرقه تو بی جانت
پیش قدم و بروی تو چون سحر و کان	لی قامت و حجاب جین سحر و
از هر که دوی دل سلطان سیدم	کشتا چه کنم جاده که در دست بدید
ف	
رفیقان کاروان ایش روایت	دل پسک من بکار و افت
زدم چنان از دست رفت	زدم اکنون دست سار و افت
سیون اندازد اگر ناله بر است	جبر سبزه ای از جبه این فضا
نخارم رفت و چشم اندر راه	ولی اشکم روان از بی دوا
ایده زنده گانی از که در	نقار پنجه رسن چون او در افت
تن من در آتش هم و کجا	سرسن با خیالش هم غنا
ز چشم غمشش که روان را	خبر ده منزل و آب در افت
طلب کار بیم و مقصد ناید	کمران بایم و مرکب نافت
خدا را ساربان امر و زنجیر	در آن کار و در بر سن بدید
کرت سودای این راست سلمان	بهر کعبه که اول منزل است
ایضا	

تا بیدم ملکه زلف نور و زینت یارب ان ابرو چه چراغ است که زینت ش شمع عاصت بزم که شمع از عاص آفتابی آتش در خانه طالع می شود پای داری شمع و شیشی نشسته که صوفیان که حتی در دیده جانی دیده جان بزم و سبوت ای دار و در روح سلان قلب و عشت به ترشست	تا بیدم لب لعل تو جام بزم ورز دایه ای شکسته بید بزم سریش زور گاهی در عرق کبود کویا در خانه طالع که ایمن که پس او آتش که دار و در بیدار زان می جانی که صاحب در لک که قفل می رود بستی صفت که وزر شست کشتی و عشت در و ع
---	---

دست

با چنین عالم در آن که من بار آورده که چنین دست بگو که بر بزم ز انوارت تو با من توان مشاهده کرد من آن نیم که پیش از تو روی بر بزم ز ابرین یاران بدین نیست که دار ولا که می بخت ناب و بد بستی بیان عشق میسر نمی شود و بخت بخت عشق تو در آن عاشق صاف مرات پیش و کاری و کار و لای	ساده و ام سر طاعت بر نشان عباد که چنین غمت که بر بزم که چون کشته بزم در سم و در اعلا بنای دست که بخت دار تسج و بزم بدین ناف و در و ع که در بخت این ر و سلانه ع که شمع شوق حال عبادت در پرسا که چه زجر و نشسته ع بزم بزم از پیش ز کلاوت
---	--

جای طعنه است و لای طعنه سلان
براست این شده جوی و مراد است

ایضا

باز آمدی ای بخت سیاه و سیاه از نر نشان داری و در کشته است در تید چه دانی بستم صید کو تیر باران که من این سم دارم با تو نیکو سازد که از آنکه پدید در همه صحرای با سید تو شستم من بعد بر اینم که در درخت ولی ناید سلان چه کسی و کجا	چون جان گرییدن دور عادت چون به نود و بر در دست زبوت از خود بکند تو را که بار آورده تیری که نذر دست بود هم شست با خون جگر آف بر او و عادت کار می کشد از بزم و در عادت بگردیم و بگردیم بر این عادت چون کشت بید بزم و عادت
--	--

دست

عاشقانه ز با جانشین و زبانه ظرفا من سترده شمع جان در عاشقان با بخت خود بزم و در عمر و در مجلس می نشسته بزم که نر و در عادت و بیدار بزم بخت خود و بخت و بزم	ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا ایضا
---	--

تو در حق پند ز چشم تو ای اندر چون که چشم تو عین غریب بر من نه نام آگوست از دست یابی بیراستی از آن کی که بیستان و چون خاک کس در بار بستان	نم ایسر ز لبت چو ای اندر نخت غیب عین کجاست که چشم خیر از من که در عالم نیم چرخ دردی که خدای پند بیاد او در آن که بر دل
--	--

ایضاً

باز نام جوف تیرگان لبر ویت دل آه نه طریقی ز لبت نم در طریقی که توان عهد هر آن چو نرا جلوه روزی که از شب حال تو از در و در و شب می کنی با رو و بی ادب اگر ای دل نسیم باو جوی بر اندین راه جایت نامت مستطاب	که کمان چشم نه بر بار ویت چشم تو غمده سلسله کیست کمان بخت دیده ام آدک جالین ما جسم در شش سر سبز زار ویت چشم من در دور و در و شب بهر روی کسی که چنین آید تا نه رویی که این که گوی وین ملا آمد چرخان من آفرین
--	--

وله

در آن با تو را شرط و نوری بود پیش از آن دم که در خط و خط	با سر زلف تو ام نیز سر که می بود از سر زلف و رشت لیل و نهار می بود
---	---

در جهان که نه می باشد و نراغ و بهار ای کفاری و میانی و ای پسته این حد و حد کجاست که و ای پسته ای دل ز باجو بریدی و شستی و شستی تن فرقت نهادی و نیاید سلمان	ز کف روی تو باغی و بهاری بود هر جا که عید خاکی و ناری بود شد چشم که غرضش کجای بود کمر از کمر و ت غباری بود پنج خدمت که مرا یاد و یاد می بود
--	---

وله

شاد که در از دست آید و دست دور از تو سر شاد و تن در دست ای رنج ایسم بدو عالم ای دل صبا عشق پاؤز که عوی با نشش عشق تو کجای جای قرار	نمیشه اگر دست زجران نه دست از کجاست که دست سر و دست غیر از تو دان که عالم همه خوب جان داده و خسته و سوزی از کجاست با این دل دیوانه کجای بر کجاست
--	--

ایضاً

تا در سر زلف تو سودا افتاد ای املای صحبت می آید بار چون شمع می که از دم و در و شش می کرامت سوس که بجای دل مرا سلمان حوای می بخت و در خیال	کرامت دست زلف تو در افتاد شکل حکایت که از افتاد کین خود چو آتش که در کجاست در زلف خود که کجاست چون این سر تو از سر سودا افتاد
---	---

ایضا

دست و پا بکوبی که در خفاست	دست و پا بکوبی که در خفاست
چون سپهر گدازد پیش لیل	چون سپهر گدازد پیش لیل
عمری اندر کوی او یکدم	عمری اندر کوی او یکدم
از سواد او چه سید در کوی	از سواد او چه سید در کوی
بعد ازین من بر سواد او	بعد ازین من بر سواد او

و

مران حدیث که از من میگوید	مران حدیث که از من میگوید
چنان عشق ندانم که حالیت	چنان عشق ندانم که حالیت
بیایم که حدیث را ست	بیایم که حدیث را ست
بهرت کار نه دست در سید	بهرت کار نه دست در سید
و لایت از چشم خراب شد	و لایت از چشم خراب شد
تو ام چه چشمی که من قاصدم	تو ام چه چشمی که من قاصدم
برکت روی تو میرانم آب چشم	برکت روی تو میرانم آب چشم
بداد جان و جان در بیاض	بداد جان و جان در بیاض
تو با دلیلی و آوازه ای	تو با دلیلی و آوازه ای
در حضرت نظر رحمت	در حضرت نظر رحمت

و

دل به جان به خفاست	دل به جان به خفاست
خبر است خفاست	خبر است خفاست
کر خفاست	کر خفاست
تا خفاست	تا خفاست
من به خفاست	من به خفاست
بهره به خفاست	بهره به خفاست
بهرت به خفاست	بهرت به خفاست
مرکز به خفاست	مرکز به خفاست
زینهار امر در سلطان	زینهار امر در سلطان

ایضا

عاشقانه از افق مستی	عاشقانه از افق مستی
ساقی لب و زبانی	ساقی لب و زبانی
عکس خورشید	عکس خورشید
دیگر از او که آرد	دیگر از او که آرد
بخت را می بیند	بخت را می بیند
آشی کردی که گشتی	آشی کردی که گشتی

از بهر قیوم و شایسته کس بگفته	کس کین گشته مستی نهان کرد
ملک	
روزی از رویه که طرف نایابان	در دل نه بهر شد و سران مدی بسیار
بس که از پادشاهان دانست بهر	خردم چشم مرا در خانه اب احاطه
دیدم من تپیدی تپت روشن خانه	کس بر اطراف نه حاجی از خانه آمد
خردم است اول بهر چه خوش خوش	روزی شب این در شکر بر لبه درخت
که بهر دست نه چنان در سر کو	عالمی در خفا عظم عظم نایاب
آفتاب از من جدا شد و نایاب	لا جرم چون در در اضطراب آمد
بر مناب از من جدا شد و نایاب	روزی از دست و دست و درگاه
تا من افتادم ز کویت در صاب کسم	ز آنکه در کویت و جستان نایاب
ایضا	
را نه در جهان حضرت و مصلحت	که حضرت محبت تمام نمود
و بجز خیال تو از هر چه هست	و که مرا تو از من و ناست مودت
صبارت شکرت که تفت غایب	بهر است با صبار اگر چه بود
بهر خاک درت ای قدم زدن	از آنکه جهر و نایاب دیده
ز شوق بهر تو در دیده و دل	و که مرا تو از من و ناست مودت

سلطان

سلطان عشق ملک دل وین تو کرد	که حاکم نیست کسی بهر تو کرد
ملک زلال و پیاچین عشق	آخر تو را به برزخ نیرین نیست
ای کل جانگی پیشین به سر برین	که حسن و خلعت تو جهان زیند و دیگر
و که مرا تو از من و ناست مودت	شبهه از جویابی چست و دیگر نیست
خاری درشت خوی بی تیغ زده	عالم کسین و خلق کلان و دیگر
مضطرب به ساز پرده که خون عالمی	ساقی ۱۱ در قلع و در سبزه نیست
که سر و پیش تو ز نایاب عسری	آنها جن حدیث حاد و کدو کی
و که مرا تو از من و ناست مودت	آن حال از نایاب نایاب
غبار ناک برکش دار و آرد و سلما	مقبل کسی که دامن این آرد و کرد

ایضا

که عین شیدا که چشم ترا دیدم	خودم از دست تو جان که جهان
دارم از بهر دو اندیشم دل می	بهر است با صبار اگر چه بود
بهر است با صبار اگر چه بود	از آنکه جهر و نایاب دیده
و که مرا تو از من و ناست مودت	

مرکز است بر لب زلف زینار که سحر کدک است زنده زینار	که سحر کدک است زنده زینار که سحر کدک است زنده زینار
---	--

و

که نیست بر لب زلف زینار که نیست بر لب زلف زینار	که نیست بر لب زلف زینار که نیست بر لب زلف زینار
--	--

ایضا

از بان فراق تو مرا که بر جفا در باب که کار من ازین باد جفا	در باب که کار من ازین باد جفا در باب که کار من ازین باد جفا
---	--

تغافل است نه بی غافل تغافل است نه بی غافل	تغافل است نه بی غافل تغافل است نه بی غافل
--	--

و

بر سر کوی بین کعبه و حجاب بر سر کوی بین کعبه و حجاب	بر سر کوی بین کعبه و حجاب بر سر کوی بین کعبه و حجاب
--	--

ایضا

چشم مرست خورشید شیار چشم مرست خورشید شیار	چشم مرست خورشید شیار چشم مرست خورشید شیار
--	--

موسم است که سر و دست اندام	وین چنانست که آن در سر و پا
سرخ نیاید ششهای درازم که	چه خیال تو که او پیشم خوار
در جوی موسی سر و دست سلطان ما	ویده ابرایت که خون جگرش

وله

شبت و بادیه و دل فدا و اندام	تو چو در است غایت زین صبا
مقام تملک است این ولی ستم فانی	نه کار دل که نه دلم و نه دلخوا
و اسیریت که دارم بر اسارت تو	نهاده ایم پیش تو هر چه دلخوا
بر صفت تو دارم بسی امید و	تو ای غمسر سید امید کوناست
لیکس تحسب طالع و دم خاک است	ازین رفیع تر آنچه بر صفت تو
که آورد تو احوال وید و دل من	از سبیل دیدم هر سبک و سبک لال
منور است هر کس که عشق	ولی ز جانیه هر سر چه در دست
بس از فراق تو که زنده و زنده	بخت و صفت تو که آن زینت باکر

ایضاً

خنده که در فرات کام از سر و	شد باین غم و فانی و در سر و
چون نیستم که زلفت بر سر و	یا ز سر و است چه بر سر و
بردم ز صورت که زلف و	اگر در دلش ازین چه در و
جانم که بر لب و کشتیم بر خشک	آرمین زلفه زان بر تو که

نه نه خنجر که در سینه کجا بر دست	بر دل سبک من چنان باشد و هر یک
زوی که در دست و دست است ازین	از سبیم نه جباری بر دل و هر یک
در د عالم مقصد و مقصد و جان غسان	نیت بر خاک و دست چون سوزان
خاک بر سر و کم چون دلی که کم جبار	که جبار است از فراز نام و از دوزخ
شعرا در که است یا کویت بر	کز حالت و دوس سلاطین

وله

شب فراق و نیت که در دست	امید دارم از آن و هر چه در دست
نه نه خنجر که در سینه کجا بر دست	از سبیم نه جباری بر دل و هر یک
در د عالم مقصد و مقصد و جان غسان	نیت بر خاک و دست چون سوزان
خاک بر سر و کم چون دلی که کم جبار	که جبار است از فراز نام و از دوزخ
شعرا در که است یا کویت بر	کز حالت و دوس سلاطین

ایضاً

در دین و غیره و از دستان و	که است سر و دست بر آن از دوزخ
در دین و غیره و از دستان و	که است سر و دست بر آن از دوزخ
در دین و غیره و از دستان و	که است سر و دست بر آن از دوزخ
در دین و غیره و از دستان و	که است سر و دست بر آن از دوزخ

شکست و کجایان حال او فانی پیش دست بهر جزایع دل زده که جگر آب حیات لبش روان اکثر تر است سلطان رسی به کشت	که حسن و طاعت آن کس در غیبه اگر چه دل شکست آن صدمه ای دل نزد چون خورشید در دربار به که این کل از آن کل بجز به
--	--

و

در دشت و کفر جان نشسته این طایفه که در دست بهر آید این درایت که در هر کس است بجز باشد از احوال من بجز من حق دارم و آن بجز نیست تر که در دم دل و جان تا به حالت به عاف تا عمر باطل رود دست تا بسیل است که در چشم بر آید که در این طالب تاکی تو کردی	در دل میزد و جسته تو کس در دل تا به کمر آنجا که عقل تو نیست و این چه بخت که از هیچ طرف باطل سوار اگر سوار سوار بود کل بجز از هیچ سبب میان من و تو باطل و آنکه او تو کی غلافی که در اصل بجای که در هر درو باطل نیست بجز از نموده ای حال تو کی نیست که بجز سوار تو کس در کمال نیست
--	--

ایضاً

چو فانی خوانم آن پندیده است یا بوی سر و دانی خوانم اما کل	من بهر کس می دهم دانی و فانی هر تیران که به جان خود مایه است
--	---

پو فانی است که بر کرد و از جهان و عهد جان فدای او شده و او را کمال بجز بکل گشت که می گشت به کل یا بر کرم به فانی چه اندم چون به	ایران عیدیم و بهان پر فلک بدست ایران جان و جان و جان و جان بدست کل چو آبش از دندان ل و فانی بر تو چو شید فانی به فانی رو تو خورشید و فانی کس سلطان به
--	---

و

ایران و ای تو از شرح و بطور چون گشته ایم این راه را که خواهی بجز از کس نیست کی کم سخن شستنی که تا کسی یا بجز عالم بخوان که بهین نیال و ای تو دارم تمام در چشم دل به سلطان اسیر آن لبت	که امیر کس که حال و دل و دل که در دور و دور و دور و دور که در دشت و دشت و دشت و دشت که در طرف طر و در عمارت از تو که در دشت و دشت و دشت و دشت که در دشت و دشت و دشت و دشت که در دشت و دشت و دشت و دشت
---	---

ایضاً

تر که عرب شال مشک به عذار ای صبر چون مرکب بر نهانی برادران بکس که گشت کشته شود ای چشم	هر دانه ای است و دل عاشقان کمان شیدا از ترک عثمان بهر دانه بجز در صانع بود قیامت زکات
---	---

سرکس که در کس کشش عشق تو هم به	از بهجت کان تمدن در بهجت
در بهجت برآب وید که جبهه انکه در	استم نه استمین و نه او من نه است
لی انکه در میان تو دل بت عالی	کس زبان بیان بیکر کز طشت بهشت
دارم سوری و از تو مرا سر و تیغ	یش قوی نیم من در پیش بهشت
لی خود بهم و در عیان به بی خبر	زبان می گوید و او است باستانی
در جبهه کم نه طره که کس پیش خورشید	بهشت و راستی بهر دی که
صوفی رفیق نه راه صعبه رود	مسلمان بهیم غایب از دکان می پست

ول

خوشا و لی که که تو را زلف بهشت	ولایت شایع و از راه که درین بهشت
بهر خنجره مرا سید که و در نه	که سید صید بهین لا غنی بیکند
علاج غلت من بیکند بهر دست وصل	لبت که جاشی بهر که و در نه
طریق نه و در از شتر سوار بهر کس	بیا برین که بای با کمان بهشت
جاریش را غلط بهر که و کوی کشود	کسی که غرضت کوش دل در اکند
دل نه بهشت طمان که بر تو انکه	کمر کس که دل از جان تو پیش بر کند
بیا نه مرغ و در صحبت ارج از تو	دل مرا از زلف با نه تو بهر دست
اگر تو خلقت من شوی و کز شوق	از عایت طرف بنده از حد او نه
ز خاکش پی چشمه آن که سلمان را	
خاک پای هر کوی بایر سو کند	

اصول

بیا که لب لب تو کار به غایت	ز عکس روی تو شش فتاده و در جان
در اک چشم تو خشت و خفته و در	در اک زلف تو ساست و شام و در
و لم بچشم شست سینه بر سر دست	زبان بیکه و دانست و در کج
طریق صعبه بر کبر راحه ترا	که این بر غبت جانشان از کج
در دن صفای از اسل صحنه و در	که این نشانه رندان و در کج
کمن عادت رندان بیکه و در	که هر چه پیش تو بیکند پیش و در
ولا تو ظاهر تدبیر و درین خیر و در	که نیست دانه و هر جا که سر و در
محل حادثه است این جان و در و در	کمن که ممکن ضمیمه نه عالی از
برفت تا غده سیر و سیر و در	که ره روی و درین و در این سو
رسید شام اعلی بر سر ای دل	ولی چه سو و که سلمان سیر و در

ول

این چه در غبت که از پیش تو بر جان	این چه در دست که سر را به در جان
زلف و رخسار تو کج آمد و ایمان	این چه کورت که سر را به در جان
ی و در جان و بجه جان و در کج	خاک پای تو که سر شسته و در جان
ز سم عساق و ناجی نیامده و در	این حکایت نه بعد و تو در و در
بر دل پاک تو عاشق بود عاشقا	خاک و عاشق کی خایت کل و در جان

دل غمزدن که از نو پوست بپایم نیست گرچه کیسوی تو بند نیست که در پای نیست شیخ کی گویم از دست ده دل سلطان دل من پرده غمت و من این دل	نیربل کنت که در جوار سلطان برقع روی تو باریت که بر جان دل من شیخ نهانی نه برون نیست عش سلطان دل دل شده سلطان
--	---

قصیده

چشم من که کوش خیالت دارد اما خواب نیست دید مرا بر شب خیالت می شود همان رویت آید قلم جان باریت خواب نیست با خیالت خواب هر چشم نمیکند و در رشته جانم کی کردانت شد روی تو فلس و روایت از غفلت نه روی تو نزد مرا که داشت سلطان نه روی تو	ست باز تو هم با بر لب و لایق نیست دید مرا با سبب همان در میان خواب احل من را از این قلم و لایق نیست خوابی می و از که را بپای جان خواب چون جراح خلق را با سبب غمت خواب دید مرا بر چشم تو که امشب جان فتنه نزد که این جانب که خلق غمت لایق نیست
--	---

ایضاً

سرور پیش تو نه شب نامی نیست هر که میزد روی تو در عشق نشو است از چشم تو چشم نه سالی که جانشش و من و تو را که جان است	ما را با برقع تو و غوی بر با نیست همچو یکس که در شمع ده و شمع نیست که مرا کشت در سر فرو پای نیست در حضور تو مرا وقت کوی نیست
--	---

سر زلفت بکشم و این سر کبی از خیالت نشو و در چشم خالی هر چه بر و از سبک نهاده اندر سر بجز از دیدن روی تو در دم روی نیست که زود در دهانت طلب لک نیست	نشان کنت که اورا سر زده ای نیست تا قی حجت تو در سر جان نیست سج از حجت او تاب شکست نیست بهر از طاعت یک روی و یک پای نیست که نقش تو بر سیمان در در نیست
--	---

قصیده

هر که چون سر و دم کل ای می نه است هر که در سرش نشان را که نگردد کنت یکشب می تو چشم باور است هر و خود را با قدرت می کرد است دل نه کنت رفت و از چپک است ام هر که زاده شمع می نشیند دل سرانگ را دل بر غمت داد است	در جهان عیش خود کای نه است در میان عساکر نامی نه است چشم آید یک پایی نه است چون دیدم سحر اندامی نه است سج صدی از عیش دای نه است بانه این دل چشم خالی نه است دور بر سلطان بت وای نه است
--	--

ایضاً

دل می نه و چپ و مرا این شمع او را لب و لبت در دولت عشق کاریت شش شش و کاریت نیست	که طالب سرست برین سر شمع منقده و یوسف از طلب صانع کن از هیچ حال برین اهل شمع
---	--

وینا فندانی غور و سیج و چه	از کباب عشق را امیوسان شمع
و بر عاشق و لاله مست سوزد دل	که حال پستان سوزد اندام
و در سر ز آتش است پستی	تا که از آتش شراب و سماع
چون زلف اگر بتیق سرم تلخ بکشد	از آب بوی از تو سر آتش
سج آتش بخت و وقت نیست	و این نیز دیدیم چه سوز و آتش
سلمان امید سر از آن راه رود	نیز ایمان مهر و این است

وله

تا زده طعنت حرف آفتاب افق	در راه از کس خشت و راه خط آفتاب
و رختی خرد که اندامان است	مردم چاه را در غار آب افق
ی که میگین و لب خاب خرد	چون که در گردن او این طایر افق
خیل خن و خاریات حرف چشم	آبخان که بیده من راه خط آفتاب
جدی دارم عزیزانم جافا	لاجرم میگین و لم در خط آفتاب
چشم شست و چه ام و نه دران	در حرابات معان سلمان خط آفتاب

ایضاً

و آغ سوزای تو بر جان من	در جهان کینت که شورده آتش
هر که گویم غم فانی غم طعنت	سپک نیست که او غم و این غم
ای که منم کن آتش که زنی	من بر آنم که شب و صبح ترا

شب جوان تراست نایت آتش	صبح و صلاست که پیش آتش
رو کا زار از وقت زنده است	این نظره که بخت تراست
خبر من که به غیر سبب برود	ای جایتی که بر سبب است
دل وین که از راه طبع است	شکل نیست که در دل است
عسل بازی را شمع کین آتش	آبدانی که ساندی دل است
آتش و آب و دل و سبب است	عاقبت نرم کند ترا در

ایضاً

بوی از خاک دشت همه باغ است	یکم از حسن و فتنه باغ است
دم زلف تو زدم زان دم است	خون لب تو زدم زان دم است
بهر صبا هر دم من نیست ولی	بهر صبا هر دم من نیست ولی
بر کجی زدم چشم تو دردم	خون چشم که دهانت لعل است
روی آتش و شمش از دیده است	از ران روی بر اینم که این است
ای که از سوز خرافت دل می سوزد	تو بدانی که ز صبر ترا بی صبر

وله

ز دل عالم خضر و دی ماه نیست	مستم که شمع ویر معان تمام
و لم نهاده و رایت من نیست	سوز بوی از آن باغ و در تمام
بهر زنگ که لب تو با بکام	چه سحر است در این سحر تمام

در کلام بر او درده ام سبزی چون بس است که در آن تو بمانی	چون بس است که در آن تو بمانی چون بس است که در آن تو بمانی
نه از سال به آمدن ما تو دوست اگر بر آن قسم از ما ده کلام	اگر بر آن قسم از ما ده کلام اگر بر آن قسم از ما ده کلام
بسی و شام که با دلف و عارف که در آن وقت در وقت و در شام	که در آن وقت در وقت و در شام که در آن وقت در وقت و در شام
بهر کج که رسد پای با تو بپیم که او بدوست رسد به سلام	که او بدوست رسد به سلام که او بدوست رسد به سلام
چون تو کار دلی نام چاره کار کن در عقل می طلبم که او امان	در عقل می طلبم که او امان در عقل می طلبم که او امان
مرا از مصطفی جانگزیست کای سلمان بیا که شش این کار کار نام	بیا که شش این کار کار نام بیا که شش این کار کار نام

اضافه

سستی و شل از آنکس و این در میان اینست و این در این	سستی و شل از آنکس و این سستی و شل از آنکس و این
نمای در مصطفی تبارت خضر بهر چشمه نوشین او بر عهد و پیمان	چشمه نوشین او بر عهد و پیمان چشمه نوشین او بر عهد و پیمان
رندی و بی خوار کی قسم من از تو عادت و این دل سپید پیمان	عادت و این دل سپید پیمان عادت و این دل سپید پیمان
بستر و این نه نشسته ناک و کل نمای و کل مصطفی بستر و این	نمای و کل مصطفی بستر و این نمای و کل مصطفی بستر و این
کج مرا با آن اگر سپید باشد کج و دو عالم نه در دل سپید	کج و دو عالم نه در دل سپید کج و دو عالم نه در دل سپید
نشین و نیک و جهان سپید و این کجا بجز نظری که نشین و این	کجا بجز نظری که نشین و این کجا بجز نظری که نشین و این

فصل

بهار و بلخ در اسال که با تو بپیم دوام این زبانت تا مرا خوش	دوام این زبانت تا مرا خوش دوام این زبانت تا مرا خوش
در شست و قتل از آن جوان بزی آمان نه نماند و را چون تو	آمان نه نماند و را چون تو آمان نه نماند و را چون تو
نیم و صبا بخت می بیند نیم و صبا که چرا خوش	نیم و صبا که چرا خوش نیم و صبا که چرا خوش

برون بکج تا نعت بیگانه تو بپیم بپای هر کس ششم و ششم و ششم	بپای هر کس ششم و ششم و ششم بپای هر کس ششم و ششم و ششم
دلا تا نعت بیگانه تو بپیم که با نعت احسان سر که از تو	که با نعت احسان سر که از تو که با نعت احسان سر که از تو

اضافه

از آن فایب رخت او تاب می کرد ز او حالت تو تاب می کرد	ز او حالت تو تاب می کرد ز او حالت تو تاب می کرد
دیر در رنج خوبت نمی توان بپیم که تیزی می گفتم دیده آب می کرد	که تیزی می گفتم دیده آب می کرد که تیزی می گفتم دیده آب می کرد
ز جام به او آبیت چشم شمع تو بغایتی که به شیش خواب می کرد	بغایتی که به شیش خواب می کرد بغایتی که به شیش خواب می کرد
چه از آن که جوید تو می گفتم دل رفت ز آنش اندیشه آب می کرد	رفت ز آنش اندیشه آب می کرد رفت ز آنش اندیشه آب می کرد
ز کل کلام بر آنکه در چن لاله بیا و روی تو جام شراب می کرد	بیا و روی تو جام شراب می کرد بیا و روی تو جام شراب می کرد
دل از کز من روز حساب می برد بر و دلا که ترا در حساب می کرد	بر و دلا که ترا در حساب می کرد بر و دلا که ترا در حساب می کرد
ز چشم ست تو خود را در آب می پیم کج شش تو جا در خراب می کرد	کج شش تو جا در خراب می کرد کج شش تو جا در خراب می کرد

فصل

هر شب از کیت را سرش می کرد چون سر زلفت به ششم و ششم	چون سر زلفت به ششم و ششم چون سر زلفت به ششم و ششم
کشته بودم در کشت و امن ز تو این یک اگر آن را به روی تو از تو	اگر آن را به روی تو از تو اگر آن را به روی تو از تو
با با که دم من از تو می کشی از دم ایک در میان شهر سوختی	از دم ایک در میان شهر سوختی از دم ایک در میان شهر سوختی
از روی ای نیکو شرم ز یاد نیست خط ویرانی بود و فراموشی	خط ویرانی بود و فراموشی خط ویرانی بود و فراموشی
دل خیال زلف و جانش که تو شست در که ز نینا که اینها سر سوختی	در که ز نینا که اینها سر سوختی در که ز نینا که اینها سر سوختی
جان خدای آن در سکن سبک تو چون نشسته و امن کجوی دیوانی	چون نشسته و امن کجوی دیوانی چون نشسته و امن کجوی دیوانی

کرم بر شنب جام چشیده و به ی خون خبرم آن پستان که بی آید شایع و عدا بر دل سلمان کین سازان ابرویت کن	شادی آنکه بریده تو بر می کشند از کین ساقی دردت و در صبا کشند سخت یترین می کشند بکار شایع
--	--

ایضا

عذارت خط بیخت و اورا آورد عذارت بود بر خط تو شایع چو زلفت پای در آید کین بیعت نیال طلق نه نیست شب و روز مراد کلبی پس تو ناکام کلت بر نه ترن رسی و در پیش چه صنعت کرد خط غنبر نیست کنت با و صبا کاید زلفت و باغ جان سلیمان را سر کاه	سید محبت را را آورد چالت رفت و خط و بکر آورد چرا خط سیامت سر بر آورد در اسیر کین چو بر سر آورد کلی بخت و عمارت بر آورد کلی رویت عجب رسی و در آورد که نور شیدش بر اندر خور آورد نیم صدر و با جان تو شتر آورد بر او آورد و مسک و عطر آورد
---	---

و

اگر سر از کوی تو بوی من آورد و لای می خور و قند که غنمت و سر در در جان از قند و لای تو بوی	با شادش ندا بود که جانم بین آورد آه سحر می بوی تو با خوشی تو آورد آه بتم با و یک یک بزم آورد
--	--

شده و زده یقین بتم نه نیستی این را چه را سبک نه دشت حق آورد در باغ مگر بزم جدوحت کو کل با آن قطره غرقیت که بر قمار افتاد	کز دوست صحرش خبر من آورد یابی ای این است که با در حق آورد عطار حیران به بدوشش ز چن آورد است که بر روی کل و با حسن آورد
---	---

و

مراد از آنده تحت روی بخت آید چو سانه دست بدنه آن اگر کز شایع لطیفیت و فتن تو که در با بد عز و حسن کلان چال تو چو کل سری مراد سادات زده و غنمت عز و حسن خاطر سلمان که با لب پیوند	که در بر ابر روی تو در کوی آید که شام دشت بزلت کار ساید دقیقه میت میان تو که کساید سید و دم که به گلگون رخ عیار آید خبر آستان درت چو در غی آید کند سر آینه زین که نه کمر می آید
---	--

ایضا

و صفت جان خریدن سبک که بر تو هر که بی تو این کین نظر کار تو در جان هر که که از سوزشش آتش آتش فدا و در من من تو با تو انگاشک آتش و آتیم و سبک که در	جان می و هم در من بود که بر تو که در چو صندل آن کین نظر بر تو آید با خوشی تو چو شمعش اول من بر تو آید از سوز فدا و با آتیم و دوی که بر تو آید که می اگر بر آید زین رسک بر تو آید
--	--

در صبر که ششمان کن کار مشتقان	که دولت و سرکشی بی فکر بر آید
نویسم که وی نین در که گرایست	انبار بر نیاید کار بی و گرایست

قصه

اصل و بن را بجز آبست نهان رسیده	رخت تن را بر سر پرده جان رسیده
خان رخ از سر و جانت خراب است آنگاه	تا بجز نشوئی از دو جهان رسیده
اصل معنی است نام و نشان نهانی	تا بجز نیست ازین نام و نشان رسیده
او ب است که هر دل که شود سرگردان	بجز این نیست اختیار و دان رسیده
راز و خده شوق از آن که بستان چنان	تقصه گویند و سخن را از آن رسیده
راه و سلان عیار است نهاده چیده	هر کسی را بجز آبست نهان رسیده

ایضاً

بر افشان دست تا حاشیای پست خراب	در آید و نه از غیرت و نه از غیرت
نوی می شود که بی خودم خست خراب	در آن ساری ساز و مران سود رسیده
رخت در پرده است از او بر روی در	بست شاید که یک نوبت و نام رسیده
بیا از او و در آن کن و پیش از بر	که بیانی شوق تو بگفت کاش می رسیده
بناش می شود از او که زنگر پیوستی	کسی درین کار شکلی برین صورت رسیده
چاشنی می دوی تا من خستم الی تو رسیده	اگر چه خود درین حالت کی رسیده
چون شوم که به برانی می خستم بر او رسیده	و که تو نمی بر سر من خست بر او رسیده

در آن دل نایب خوش که از تنش بگشاید	در آن کس از نام جان که جان و نام رسیده
نه بر نه از دست سلان که رسیده	و آن بی نایب از حق نهایت کی رسیده

قصه

ای دیده از خیال خست باز نهاده	که چون است در طاعت کرم رسیده
افزاده بود دل بزم زلفت یار یک	بست بود و در آن سیم جان رسیده
دل نه بود و پای دل بی روی دوست	بر دیم کی که او رسیده
دل دیده خواست تا بر خون گرفتار	جان خواست تا بستم به هم رسیده
نی خواستم که عمر خویش کم نماز	تد عزیز بود و لیکن نمانده رسیده
در خط ندیدم نه خال سیاه مبارکست	کشت شب بظهر سلان رسیده
خاکش نمای خوشی که نمیشد بود	یک نه خط نماند سبیر که خنده رسیده

ایضاً

که کاش می خست نیم صبا روی بر	بویش الم بی جان کی رسیده
دل از بزم زلفت او چون همه	که با و سر جان یک روی رسیده
ایمان کار کشش می گشتند	ز سیم پیرین که بستان رسیده
پشتی رویش تو کی گشت زلفت	دل عسلی از آن رسیده
سی سر و من از چشم پست	یک بار کی از آن رسیده
که راز بر شایم که کشش کرد	که چون زلفت او رسیده

کبریا و رفت در کوشش	بسیار کرد بر زبان بوی
دل داشت سلمان شد آن نیکم	چرا که شد آن بسمل و بوی

ایضا

دل بود و دلبره و در کوی با شش اندازد	دل بود و کون با شش اندازد
هر کجا مرغ دل با شش فی الحال	کجا آن همه از دور و دور و دور و دور
چشمش آن تو سر جاک با انگیزد	ای دنیا سر که در آن عرصه پیش اندازد
خوش گذشت سوزش که گشت	و هر چه شد که گشت با شش اندازد
بدی کی بودی تو سر جاک که چو تو شد	چون تو شد با شش اندازد
عاقبت آنست که در پای تو اندازد	پیشتر که در آن تو را پیش اندازد
هر که او را دید خست و دلخوار بود	که بود و چاره سلمان که در پیش اندازد

و

برست ناز و نسیم که چو نیابت باشد	عاشق الله که مرا از تو شکست باشد
چو بر سستین عهد و وقت نباشد رخسار	وقت باشد که خود را برین غایت باشد
من نه آنم که شکستی که از او شکستی	نما صبر از دست تو حاسا چه حکایت باشد
پادشاهی چه غیب که ز تو و تو را	نظر محبت و چشم غایت باشد
چاره کن که مرا صبر نهایت بسیار	صبر نهایت که تا فردا که غایت باشد
از تو صبر تو نهایت نپذیرد که مرا	مطالع سر مغزی صبر نهایت باشد

کلی پای تو جان من خرم دارد	بزدل است و از آن گیت باشد
در زبان تو خمر سر که داشت	بهر آنکه اسبی تو تو قیامت باشد
نست این با هر راه و نهایت	چون این با هر راه و نهایت باشد

و

باز شد عذاب چشم را خواب دریا	دلالت جاب جان را آب میر
من تو خفته جانت اشکم که گشت	چند آن صبر که در آب میر
سوز ای ای بهی تو نماز و خطبه	چون تو خفته تو گشت عذاب میر
اشتباده و شش قیاس را طاعت	بر دست و تنگ مرا خواب میر
بنا می روی که در شب تاریک شود	دل که شدت و دراهم عذاب میر
دل نه در وصال تو و بهی که غایت	برنجی که این ضعیف و دین آب میر
سلمان کی و صبر نهایت تو اندکی	چرا که در و رنج و دور از عذاب میر

و

صبر اگر بجای که در آن نباشد	در خشم و غمی که در او نباشد
نرسد خبر و نه تو هم که پیش اندازد	باز آن وجود باشد که در او نباشد
نماید سر که انتم نقدی بیا ساقی	که از آن صفا می رسد از این دو نباشد
بیکم گشت سلمان به عیادت	طلب که حاجت با و در او نباشد
دل خسته نیست با من که کم ندانم	که کم کنی دل از او نباشد

قصه	
سپاس دل پر کس که رخ چو ماه در چشم او شد دل که دیده را خوا تو ترا گوی و اخط که هر سخن دید خبر خرابی من ز کس توان شنید من بی تو بار کس دم زدن ندارم تو توان دل جهانی حد وقت خویش بطریق لطیف میکنی نظری کمال	کجای سپاسه مرا که دست بخت بخت آن سید و خان را غم را خوا کجای تاب زدم که کسی نکند دارد که در لی خراب و جانی غمش بخوا صدست میرا دم که نزار آه داد ببین تو که اعلی تو خط سپاس که بین قدم تو رخ بیکار که دارد
افسانه	
که جود و عهده تو عاشق من می میرد هر که میرد بخت بود او که کشته هر که در راه تو کشته باشد رخ و دام تو از راه سوختن است رد و بودم نه عشق تو من کشیدم ای گل تازه بدین لعل آلوده دل من شکر طراوت زبانی خوا می شوم زنده من از در زبانی تو	که اسد که در عهده و نایم کف است آن که بشیر قضایم زنده است که در کوی شاهی میرد شع بر روی تو از راه سوختن هر که زین جامه می خورد چرای میرد هر که کجای جسم کی برک و نوا می میرد جان من شکر طراوت زبانی خوا کجای شمشیر که از بهر دای می میرد

کجای سپاسه مرا که دست بخت بخت آن سید و خان را غم را خوا کجای تاب زدم که کسی نکند دارد که در لی خراب و جانی غمش بخوا صدست میرا دم که نزار آه داد ببین تو که اعلی تو خط سپاس که بین قدم تو رخ بیکار که دارد	کجای سپاسه مرا که دست بخت بخت آن سید و خان را غم را خوا کجای تاب زدم که کسی نکند دارد که در لی خراب و جانی غمش بخوا صدست میرا دم که نزار آه داد ببین تو که اعلی تو خط سپاس که بین قدم تو رخ بیکار که دارد
قصه	
سپاس دل پر کس که رخ چو ماه در چشم او شد دل که دیده را خوا تو ترا گوی و اخط که هر سخن دید خبر خرابی من ز کس توان شنید من بی تو بار کس دم زدن ندارم تو توان دل جهانی حد وقت خویش بطریق لطیف میکنی نظری کمال	کجای سپاسه مرا که دست بخت بخت آن سید و خان را غم را خوا کجای تاب زدم که کسی نکند دارد که در لی خراب و جانی غمش بخوا صدست میرا دم که نزار آه داد ببین تو که اعلی تو خط سپاس که بین قدم تو رخ بیکار که دارد
افسانه	
که جود و عهده تو عاشق من می میرد هر که میرد بخت بود او که کشته هر که در راه تو کشته باشد رخ و دام تو از راه سوختن است رد و بودم نه عشق تو من کشیدم ای گل تازه بدین لعل آلوده دل من شکر طراوت زبانی خوا می شوم زنده من از در زبانی تو	کجای سپاسه مرا که دست بخت بخت آن سید و خان را غم را خوا کجای تاب زدم که کسی نکند دارد که در لی خراب و جانی غمش بخوا صدست میرا دم که نزار آه داد ببین تو که اعلی تو خط سپاس که بین قدم تو رخ بیکار که دارد

و این بر سر خستگان نه که چنان باشد خانه در کی میمانی غم سیم	از به در کشکول کنان آید دور که در کوی خانه بر باد آید
هر دو دست بپایان آید بر سر بر دست از سینه سنان می کشد	بخت آید که بدین ایستاده شود بخت در خانه و درون در خانه
چنان چای بر آید چسبیده سنان صورت بپیش چو شمشیر بستان	نه که آید چسبیده بر روی تو سنان آید آن که بدین ایستاده شود

فصل

کسی که بخت در درانی آید حدیث شوق به طهارت اگر در آید	راوی که در درانی آید بخت در درانی آید
بیا که در دم چشم بر سنگ بگشاید بگویند بوی آید از سینه بر می آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
باز در وی وصال تمام چو شایه آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید

ایضا

اگر چه بر سرش نیاید چو غم آید بر سر هم بر سر سر آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
--	--------------------------------------

هم از این باغ تو چون غنچه بوی خوش آید شوم از تو چون شاد آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید

فصل

بر سر درون ز حسرت بخت آید از نام او شایسته گشته آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید
بخت در درانی آید بخت در درانی آید	بخت در درانی آید بخت در درانی آید

ایضاً

نیراوارانم که باو سینه بنام	نیراوارانم که باو سینه بنام
سالم من که رها تو بیایم سرگزار	سالم من که رها تو بیایم سرگزار
اگر چه تو سید عالم سیم زلف تو	اگر چه تو سید عالم سیم زلف تو
در آن ظلم که جبین صورتی تو	در آن ظلم که جبین صورتی تو
رؤ و قی تو در چشم من آید در سنان	رؤ و قی تو در چشم من آید در سنان
اراق تو تو دایم که پیش بکار	اراق تو تو دایم که پیش بکار
درین سوختن تنهای تو در سنان	درین سوختن تنهای تو در سنان

فصل

آخر این دو دل من بدو ای بسند	آخر این دو دل من بدو ای بسند
آخر این سینه تو که تو آید مرا	آخر این سینه تو که تو آید مرا
چون از سینه نشاید که نماند تو کند	چون از سینه نشاید که نماند تو کند
عمر به باد هوا و ام و می بسند	عمر به باد هوا و ام و می بسند
ای را که بیک از سرم ای دست	ای را که بیک از سرم ای دست
سر به جوش تو دارم من و جهان	سر به جوش تو دارم من و جهان
و دیم از دین تو نه می دانم	و دیم از دین تو نه می دانم
با این سخن و باور و با نای بسند	با این سخن و باور و با نای بسند

ایضاً

جان نندگی از چشم تو سوز دارد	جان نندگی از چشم تو سوز دارد
ای دانه و ام دل من و آید تو	ای دانه و ام دل من و آید تو
دوست حشمت نقد طرف جبین	دوست حشمت نقد طرف جبین
زای که من دارم از اندام تو دارد	زای که من دارم از اندام تو دارد
از پیش نیش زده اند و سر به سپید	از پیش نیش زده اند و سر به سپید
در شرح یکا که ماست و کرند	در شرح یکا که ماست و کرند
این چشمت خون جگر و خصل سنان	این چشمت خون جگر و خصل سنان

فصل

آخر این چشم تو که چه بکار دارد	آخر این چشم تو که چه بکار دارد
چشم تو که تو یک نظر از چشم	چشم تو که تو یک نظر از چشم
عقل با تو ای سوز زلف تو که میرد	عقل با تو ای سوز زلف تو که میرد
صفت صورت روی تو چوین یکایم	صفت صورت روی تو چوین یکایم
نکته او و به سنان لب لبقت جویم	نکته او و به سنان لب لبقت جویم
خار و سوزی تو در لب لبقت جویم	خار و سوزی تو در لب لبقت جویم
کو بیاور که دایم من دل شکسته ام	کو بیاور که دایم من دل شکسته ام
بجز زلف تو که منم که سوز دارم	بجز زلف تو که منم که سوز دارم

منع و دیار تحبیک خطه سلسله

که مرا هر چه یک در به دیار آورد

ایضا

انگار که میان خرابات	در حبه بر خانه خوار نهاده
من بنده نهان ترا بابت مقام	که نشان همه عالم پیش من نشاند
سر طبع از باب طریقت نیست	آن زنده و لاله که در زنجیر نهاده
بیان خیال سوره وین بر اقبال	کین سر و یک جرمی جام نهاده
من چو قند تنگم دیده چو زین	قد که از خاک لیسدم باز نهاده
سر سر و سر غم عشق با این	این شیوه بر اندلی سر و پیمان نهاده
که خلق بر اند که را نهند در شهر	من کین سر بر آنم که همه خلق نهاده
ای که ده نشان رخ و کراخی	بنای رخ و اندام که بر آن نهاده
شش رخ خورشید توان کشید	شرط ارباب است که بر آن نهاده
رو که رخ و زلف چو شمع پرده	بیاید در به و شب و روز نهاده

وله

بکدام از طرف غایت شود چه بد	خون که گیس داده و دردی که گسرت
بر من خیال خرمین پندار من نبوت	لب لب خیال پرده و اسرار با و بد
ز لبت نزار جانم ز با و بد	ز با و بد بسته بر سرگی می نهان کشید
خود را زده و دل من بر محیط عشق	چاه و دل سر بر تن نه و جان نهاده

اسرار عشق از دور گشت و نیست	سریت بر اوج کین گشت و نیست
خرم کسی که پس از او عاشق	جان و دینت به او دینت در جان نهاده
از دینت در سر جان بدست عشق	که بر او مرا و عشق نه با هم نهاده

ایضا

مرزبان عشق سر از جای و گری	سوزش از سر سر سر سر سر سر سر سر سر
با کمال پیش من بی غیبه چشم	سر از آن آب و سر را با و بد
صورت است روی او نه اندام	سر کین با و بد پیش من سر سر سر سر سر
سینه ام بر آتش است و دم نمی آید	که که کرب می کشیم شکسته سینه
جان می سوزد مرا چون عود و از اندام	بوی جان می آید و مجلس مطرب نهاده
در ترافش می نویسم نامه و نه	خامه خون می که در خط خالی بر سر
شعر سوای دل بیستم عود و نه	چون سوای چشم من سر دم خون نهاده
بر نیامانم سیم خاکی کویت	زبان رو و آینه که در و در و بد
که غم عشق هر دواست سحر و جادو	که غم عشق که سلطان را نهاده

وله

که زده و سینه جانش زده و سینه	سر و عالم در سر است زده و سینه
شعر دیدارش که از نور خلی بر تو	انگله بر که چون پروانه نام و بد
عاشق صادق چه دانه که و نه	هر که باشد نشان بار خود ایضا

در شب چرخش یونی و عسکه و قوای	جان بر شوی و هم چون صبح طلوع
خبر از آینه و از و سینه و روی	در پس آینه کار و جان در و سینه
در سرم سواد ای زلف و دایم	درین سر سواد ای من در و سینه
خود تو سواد سواد ای که از سینه	نزد آن زانکه سینه ای در جان سینه
بهر قدم برادرش چون عذر و سینه	حق و سینه ام باشد که امر و سینه

ایضاً

دل شکسته من تا کی سینه بنامه	دل مول شو عاشق حاشی حاشی بنامه
نزد آن که سینه که گوشت کرای دل	نزد آن که سینه که گوشت کرای دل
دریت من سینه ای صبح حال کوی	دریت من سینه ای صبح حال کوی
در اولیت بریشان و چون شود قوی	در اولیت بریشان و چون شود قوی
دل و دوی و کوه جان کوی	دل و دوی و کوه جان کوی
بیاستان تو دوی و دای تو اندیشه	بیاستان تو دوی و دای تو اندیشه
در آن دوی و رخت بر کوی که اندیشه	در آن دوی و رخت بر کوی که اندیشه
خیالی لب بر سواد و دای	خیالی لب بر سواد و دای
چو بر ناک بر آرم سینه چون سینه	چو بر ناک بر آرم سینه چون سینه
ندای بار کن این جان زانین سینه	ندای بار کن این جان زانین سینه

و

ایضاً

از حق کی شیم تا پیر خواست	تو کی شیم تا پیر خواست
بند و سب کیت وری کی شیم	بند و سب کیت وری کی شیم
کر سینه کیت وری کی شیم	کر سینه کیت وری کی شیم
من ز جان بگذرم و تو تو تو تو	من ز جان بگذرم و تو تو تو تو
در سینه ای و سینه جان بگذرم	در سینه ای و سینه جان بگذرم

و

کل نه دوس ج باشد که بروی تو	بیش که ای که سر کوی تو
از خط سینه تو در آینه ای کیت	از خط سینه تو در آینه ای کیت
از آینه که در دوی تو	از آینه که در دوی تو
چشم بد و دوی تو و دوی تو	چشم بد و دوی تو و دوی تو
سر زده دل من تک و جی تک تو	سر زده دل من تک و جی تک تو
نزد سینه سر سینه و دای پایی	نزد سینه سر سینه و دای پایی
من می تو تو ام ای دوت سواد	من می تو تو ام ای دوت سواد
ساقی از دوی و سینه و دای تو	ساقی از دوی و سینه و دای تو

من می تو تو ام ای دوت سواد
ساقی از دوی و سینه و دای تو

بایان نیست کسی را که بگوید تو را	بر سر کوی تو این غایب منی ایام
نیت در خانه عشاق رخ چون غایب	جای است که بر خیمه خودت نشسته
جان و دل کی میسر زلف تو کشیده و کوی	که بمانی که در دهان از لب چو کجاست
با خطای ایم در صحن عشق گشت	و در سلان ترکش نی که درین سینه است

افسانه

زلف میسین حلقه اش بر روی گاهان	من نه انتم نه در دشت با که که چون
روکش رویش عاشقان را بربزگان	لش میبیش در درون نامخون
پیشانی نه میسر در دل جوانی آمد	باز و آن در بهر شهرش کین ستم
دوش میزد دل در صحنش که بکشید	از درون آمد آید این در در ستم
چون رود جوی زنی که بوی میسین	راست میبیش کانه های بچون
من و عیسی میبیش که خوابش	حاکمی در نه در خسر را که درون
از سم میسین نشانی از نه میبیش	ست سلان فعل این مرگ که کون

ولیه

نظری کن که دل زنده و جانیست تو	نیت دل را بجز از دیده و در و درون
تا توان بود از خسته بمانم چون نیت	حال این خسته نه اندک که در از چون
تا ستم در نه خسته جانیست تو	از مهر تو ام به در روز خسته زون
در سواد کی بخار تو ای کلین	ای بسا رنج که درین باغ خون ککادون

نخبر را پیش تو نه تنها نه این نیت	بمان تو پیش من که درون بر دین
صورت من تو را چو کسری بر دل	شش تو دید در آینه دران تو
که رنجش من را آید لیس را	بمان لیس و لعل همه بچون
شش این صورت کجاست تو فعل سلان	شش این داشت تصویر زکی که کون

افسانه

چون خاک شوم در کلین خانه بر باد	زان خانه بی تو همه گلن
کیرم که به آید ز سر خاک و کل خاک	کار عفت از پای لکم کی در آید
از غم زبانی دست نه اندک که کشت	زان سینه بهر تو که با شد بهر آید
هر جا که خاک سر کوی تو کیم	زان خاک سر چون دل و درون
که خاک سر کوی تو چون سگ بویید	زان خاک سوط همه بوی که آید
میست به حال تو بود در نظر من	خود غیر خیال تو سپرد در نظر آید
کار من سواد تو در عشق ز سلان	جز عشق پسندار که کار که آید

ولیه

هر دم از سوتی تو ام جبهه بونی تو	حالم از عشق تو هر روز نیت
بر کمر از من و کمره که تو به سیکردی	چون و دنیا و سموات همه به سیکرد
رو می چنان کن از من که می بود	که پس از نظر فعل نظر می کرد
نکته در راه سو ای تو ای نیت	عقل در کوی خیال تو پس می کرد

چشم کن بر دلم ای که آرد دل	خاکه را در خاک بر دوزخ بگرد
آب و سکه بر روی و کین دوزخ	آسیب است که بر خون کین بگرد
تا کجا با حساب بوی تو در دوزخ	روز و شب با حساب در دوزخ بگرد
تغذیه است تو عذابی که در دوزخ	ز سر تا پا تو عذاب و سوز بگرد
رفت بر بوی و کین تو سوزنا	کار دنیا هر بر بوی و کین بگرد

اضافه

گل که خوش طاعت و خوش آرام	عاشق وقت بعد رو آ
کاسه داشت سرمه را غش	سر سوزید و بر آ
نیست از هیچ طرف را دیگر	تیر باران ز سرمه سو آ
حال این چشم ضعیفی است	نغمه و تقسم سو آ
سر کتی که در آتش با آ	آن سحر و دگر آ
راز سبک سر زلفت و دلق	چشم زخم سو آ
سر و بالای تو بی مروت و آ	چشم حیلان که بلا آ

ولعه

سرسیدگی محرم اسرار تو باشد	سر دیده یک خرم و دهر تو باشد
شماره دل غبار سر زخم تو باشد	سر جاکه غبارت میازار تو باشد
سر آینه دل که در قبول تو باشد	کی تا یکس بر رخسار تو باشد

من خاک هستم که دم تو کردی که سر زخم	بر خیزد این راه سو ازل تو باشد
تو که کسی که که او کرد تو کرد	تو که کسی که که او کرد تو کرد
تیر از تو شایه که کسی در دوش آید	کشتی که دوش خرم اسرار تو باشد
سنان اگر از بار غمی در دلت آید	باید که خشم بار تو غم خوار تو باشد
ای صدفی که هر غم ازین راه کنی کوشش	زین کس که در سکه و دست تو باشد
ظاهر نشو تا بعد از سر تنی دور	خفا کنی که میان سر و دست تو باشد

ولعه

آن که باشد که ترا میزد و عاشق شود	بایش تو بر دهر غم تو باشد
با تو دارم ز ازل تا پیش عشق تو	کجاست تو در غایت بسو تو باشد
در سرمه است که خاک کف پای تو بود	من برین کمر محبت موافق تو باشد
بشکله آتش دل بر لبک باز نهاد	دارم ای که در دوش تو لاغی تو باشد
مر که این صورت اخلاقی و سفاقی	کر تو داری ز چه عجب غلای تو باشد
شب میاید تو کنم زنده که اسیر محبت	در دهن این قبول زنی ساجده صافی تو باشد
کو بر کنی که که که بهیچ سپاس	بیار دانت خوش و کینه لای تو باشد

اضافه

تو که شمع شوق عواید بر خاقد	تو که بر صفت عالم گفته بر خاقد
من با یکشدم با فراق او	تو که در صفت زیبار بر خاقد

بر آفتن لیکن این بار بر تپا به	ایران مهران را رست جو را دان
ایام چه پیش کن کا خیار بر تپا به	ای ایستاده از من کی کی خنایی
این که دست و اندیشیا بر تپا به	از که و سوئی زندان را حیدر دوزخ
آری سر تپا به و ستار بر تپا به	کی دروغ عاشق سودا کی تسل کنده
در و سر حکایت بسیار بر تپا به	در روی یار سلمان کم کن سخن که نازک
سر چشم خوشی من و به از بر تپا به	اکس رخ تو پند که خورشید به نور

انصاف

غزل اشق صد فتنه در سر کشته بر کنده	سر پیش سودا کی ز پیش بر سر سودا
سر خشت اشق غمزه پیش زده	از روی سودا کی خوش بر آید عیان
چون بدین بایر کسی با چون نوی سودا کنده	باید من بر سر بار سودا پیش شده
بی و چه پیش من که آید تپا کنده	رفت عظم میر چو پیش من می آید تپا
از خجالت سر غیب باشد که در آید	در چمن که از سر و دست را بر خند سر زده
عش اگر کار می کنده فی الجمله بار کنده	در درو عشق تو من سر سیم بر عیان
ور چنان پیش در دل آید آن جهان کنده	گر که میل و نایب باشد پیش و بیکران
با و غارت می ترسم حکایت و کنده	سعد هم با دست و دراز خود و بیکو به نیا
محبوبان عارفی را و الله و شیشه کنده	ایرویت پوینده بیکو و بهر جان کنای

و

غزل خای چشم و چشم و کاکه بر سر کنده	هم دل نسیم فرو نشم جان بهر آ
بر روی امل عالم بودیم بسته حکم	در روی دل ما نه عشق از کج دارد
در زلف او کشیده راست دل من	در دل بدیت این عشق از آن دارد
پار شاست اما شاخت سر کسل دارد	بیر که کنده فی پیشگی و بیکر آ
در دانه و بگویش ای دل که رفت دیده	در خون دل چو پیش با و من تر آ
در ویش بر ویش رو کنایس که بر داده	در ویش زلف ای وای تو که بر داده
دل بر سر و در پیش زین پیش و از کنده	کجاست به از آن سر امر و بیکر آ
از عیان حکم مطرب تر آ کنده	بیس نظری خجالتی که چشم ساقه
هر کسی که در روی در بند زلفت	ز خاک او پیشی که به مطرب آ
سارقت سلمان و آنکه خوشتر من	کجاست است او را با این زلف تر آ

و

دل فی دل را بدست و دیده چون امان	بیک پیر امن گرفت و در اندر و در آ
در بیان دیده و دل که خجالت است	بست بر و نرمان منت و کجاست
سر و جهان دل با و او که خواسته کنده	از طرف دنیا بودی جویای شینده
گر تو خوشش کنی تو تو آید	در تو چه پیش من فی تو تو آید
از روی و مطرب کن به عیان من	از عین تو بود و تو تو خواستم شینده
بر درار باب دل از حدت و	کجاست بجای سید از حدت و
ترتیب کلید و	کجاست بن دندان که حدت و

افعال

در کشتن کوهی تو میرود	با صبا یاغ سوی تو میرود
سرد جهان بیک سر می تو میرود	و صفت جان خرم که یازار عالم
کو میرود بیا و سوی تو میرود	با و در یکتا دل ناتوان من
سپید کسی که بر سر کوهی تو میرود	زبان آدم که بر سر کوهی تو میرود
در کوه ساری سر بسجود می تو میرود	با ای زمان خوش است سر عاشقان کوهی
از چشم مست و غم جو می تو میرود	چو روی که میرود نه تو او و زده جان
در طرعی غالیس بی تو میرود	سین هدست از آنکه مرا دم بر دم
سلطان که آب جو می ز روی تو میرود	از جوی دید خون بکیر پیش از یازار

افعال

چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می
چو چشم که چشم را به چشم نه می	چو چشم که چشم را به چشم نه می

افعال

در سحرش نور شب که نور سبها بود	آب که چشم که چشم را به چشم نه می
آوی و لاله کوهی بر قاعی زجا بود	در کشتن کوهی تو میرود
عشق بود با غیب که عقل او بر جان بود	کو میرود بیا و سوی تو میرود
بیک شب بجران او ترسم که کی فردا	سپید کسی که بر سر کوهی تو میرود
هر چه که دید در نظر بدست از آن ابله بود	در کوه ساری سر بسجود می تو میرود
کسی می و در آن ابله و ابله بود	از چشم مست و غم جو می تو میرود
او کی که به دستم لیکن کشت از آن بود	در طرعی غالیس بی تو میرود
آنکه بدانی که چو در و در آن ابله بود	سلطان که آب جو می ز روی تو میرود
از کشتن غوطه خورگان در دین بود	

افعال

چو زلف از که سودای تو باشد	چو زلف از که سودای تو باشد
زلفانی که با می تو ام سر و	زلفانی که با می تو ام سر و
برون که درم زلف جانرا که با نرا	برون که درم زلف جانرا که با نرا
خوشان دل که پست ز تو گرا	خوشان دل که پست ز تو گرا
دل که کشته ام را اگر خوب است	دل که کشته ام را اگر خوب است
اگر چه چشم کل صدد روی دارد	اگر چه چشم کل صدد روی دارد

که در خانه تهنیتی تو باشد	بکند هیچ چیزی و کمران را
که چون تو در خانه تهنیتی تو باشد	اگر بر سر و دلوئی که بر سر
که آن آیین تهنیتی تو باشد	بر سر و سبک بر سر و سبک
که در خانه تهنیتی تو باشد	بر سر و سبک بر سر و سبک

افسانه

چنان شادم که از شادی دل اندر	من امر و از این چشم که در خانه
بسر و دلوئی که این اندر از سر	نرسد و از سر که در خانه
که در خانه تهنیتی تو باشد	بر سر و سبک بر سر و سبک
که در خانه تهنیتی تو باشد	بر سر و سبک بر سر و سبک

و

که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد

که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد

افسانه

که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد

و

که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد
که در خانه تهنیتی تو باشد	که در خانه تهنیتی تو باشد

با چهل و بی و هفت عشق از دور و دور	در جهان هر جا که می درخشانی بود
بهر رنگان و کان نبرد است هر که در	سنان و اندک با آن گشت نرانی بود
با طاعت از شکر از سلامت دور بود	هر که در عالمش خواجه که سلاخی بود

ایضاً

سجده در ایام تو سجده در برابر	با که خود این جهان گشت در برابر
با خوشتر از خار در این اگر یار	نزدیک تر است می در برابر
دور و دور که در دور و دور	اول صفت است که مشهور باشد
نی سر و دست کار طلب را نشسته	لی شمع را دست عشق را در برابر
با چشم تو خاتم غم دل گشت و یکن	و حق توان گشت که خورشید باشد
از بوی سوزن خرم صبر نرانی	یکین دور و دور توان در غم را بخار باشد
با دست تو دوس خنده و لب	و این که در دست این خرم باشد
هر کسی که بجز سوزن تو خیره	در کس من است که معنور باشد

و

ز سوزنیم به نام گشتی در	که چون چراغ شبی زده با خور و
سر گشت حال دل از دور و می گشت	بسته شد خدایب در نظر و
بهر و عارفین و خشار او که یاد	که کسی که جز نیست نزار و
عجب برانده و خوش تر از	که او بی تو خسته و م و

چهار که چون من سخت است	چهار کسی که کوی تو سر و
یا که سوزن و کان نبرد است هر که در	بهر رنگان و کان نبرد است هر که در
با طاعت از شکر از سلامت دور بود	بهر رنگان و کان نبرد است هر که در
با چشم تو خاتم غم دل گشت و یکن	و حق توان گشت که خورشید باشد
از بوی سوزن خرم صبر نرانی	یکین دور و دور توان در غم را بخار باشد
با دست تو دوس خنده و لب	و این که در دست این خرم باشد
هر کسی که بجز سوزن تو خیره	در کس من است که معنور باشد

ایضاً

با که خود این جهان گشت در برابر	با که خود این جهان گشت در برابر
نزدیک تر است می در برابر	نزدیک تر است می در برابر
اول صفت است که مشهور باشد	اول صفت است که مشهور باشد
لی شمع را دست عشق را در برابر	لی شمع را دست عشق را در برابر
و حق توان گشت که خورشید باشد	و حق توان گشت که خورشید باشد
یکین دور و دور توان در غم را بخار باشد	یکین دور و دور توان در غم را بخار باشد
و این که در دست این خرم باشد	و این که در دست این خرم باشد
در کس من است که معنور باشد	در کس من است که معنور باشد

و

که چون چراغ شبی زده با خور و	که چون چراغ شبی زده با خور و
بسته شد خدایب در نظر و	بسته شد خدایب در نظر و
که کسی که جز نیست نزار و	که کسی که جز نیست نزار و
که او بی تو خسته و م و	که او بی تو خسته و م و

تا با بی و دوستی بر چنان خواهم چشمه دامن کردم دامن ران خواهم	آتشین جود دامن آتشین ران خواهم و آذران دامن بر سوای و در میان خواهم
دامن آتشین زدن دار و غارت خواهم اندر صدق و صفا چون صبح خواهم	دست بست بر سر گردن چنان خواهم باز رخ صفای و خوش بودستان خواهم

افشانه

در باغ خیاالت کما ری و کز باشد در هیچ سرخیالی نهان خبر باشد	کسی نه سنج و دیت تار و پود باشد گر ویم ناکسی را بر که نه باشد
کتاب روان کویت آرد و بهشت سرگز بهین طراوت سر و صحن باشد	در کوئی عشق آید با رخسار باشد که نه و سر و سر و دگر سر باشد
در خدای که نیند عاشق حال مشتاق چشم به سر و دم نون سحر باشد	آه چشم خود ندارد و سپاس خبر باشد آه چشم بر او نشسته و دگر آن خبر باشد

فله

آن بر می خیزد که مار و کمان می آید چشم بر او نشسته و دگر آن خبر آید
--

زاد بای و مدد و خدایا چشم را بکمان چون سر و زده در دشت خواهم	کتاب آفت که در این جهان می آید کتاب ای سوده سوزت نم خوانم
ای کمالی که لیل و نهار بر سر ای که بدیدار تو آسود و نرسد بود	چشم سرت بر آتش و دگر آن خبر آید چشم سرت بر آتش و دگر آن خبر آید

افشانه

صفت خیالی و نیکویش کی داند چشم به چشم که در حکایت می آید	مهر آرد و ن عاقلین زبان کج باشد چشم به چشم که در حکایت می آید
چشم به چشم که در حکایت می آید چشم به چشم که در حکایت می آید	چشم به چشم که در حکایت می آید چشم به چشم که در حکایت می آید

فله

چشم به چشم که در حکایت می آید چشم به چشم که در حکایت می آید	چشم به چشم که در حکایت می آید چشم به چشم که در حکایت می آید
--	--

آنکه پسید نشان تو نام تو نیست	ولی وصل توئی نام و نشان میکند
آنکه در تو امید آن که کس	در بیت بدو پاک و جهان میکند
بست سر زلفت تو و دشمنان	کی کنم وایم و چشم چو کمان میکند
سپاه چو رطل که انت سبک می کرد	بین که کار طرب از رطل کمان میکند
ز این کعبه که او که در صدم میکند	این زمان که در اجابت نشان میکند
بیت شمع میان نصرت که نوران	همه جویبار احوال بیان میکند
سویاک سره از کج نشان نیست	کربنم تو در آفاق روان میکند

ایضاً

کیت که قصه را پیش کشی درین	باو که کجای او را زار من سر
نورسی نوشته ام بگو توئی	کجای من بود نام بیان من بر
باز دل و بختی جان من که ام تو	باز تو آن اندک نیست که مرا
کار زویت شکس یار و غیره را	سم نظر عیشتن یار و کار من بر
نرسکت از در آب غریبی	سایه چو طربش که کار من سر
من خیال تویشتم و زهرم بود	نم حیات من که باو عیبت من
کند وصل آن ضم نیست درست چو	نرسد از آنکه در زنی رسد عیبت

و

ولی که شیشه زلف و خطه	چشمه زار و پیریشان و ستاره
-----------------------	----------------------------

چو زلف من و کعبه و پیریشان حال	که او در طلب وصل او پیرایش
چنانی دشمن و طعن و زلف و سوزن	خوشتر بر دل کرد و دست دارش
اگر ترا که در بدین ضعیف اند	بگر تو افشردی با من که آید
از این طرف نبود کمال او منتها	و زین طرف شرف روزگار آید
چو سرخ گشت بخون جگر بر رخ	هر سران و که بدو نیک راجع آید

ایضاً

بشمت گریه با اینک که می کند	لعل چو جگر تو در دم دل نواز می کند
آه که او در عذاب ابدیت	چاره جان را بخون مرشد می کند
باز تو آن که کیت ای تب سینه	زلف من چو کمان تو سر خطه می کند
بیزه خورشید آبان بر شیشه	آه که او در وقت سرفرازی می کند
چون با نام تو را و دیده خون دل	کاش عشق تو در دل جانکده می کند
کار ساز چو کن دی با من که با تو	از تنم به عام حسن کار ساز می کند
بجو زلفت شد بر نشان کارستان	را که باو می تو ایتم حسن با می کند

و

باز زلفت تب و دیش سر و کار	در خیالت شب چه شب بهار می کند
آتش روی تو آتش تو همه تو	ی پر سینه من به چه سینه تو می کند
جان لب دار شود و او که گریه	باو دل شک و غنچه کار می کند

پیشانی او به صورت بوم نقوی کا	در پیش میاید هم که در کار خود را بکار
فرات جده آن که میزد بر دهن تنه شمشیر	که فرمزد آن یک سر تو که دل ماریم
این ایدیشی بر لب خاطر می کشم	که چیس در خاطر می کشد که چای

ایضاح

از تو میاید که می کشی	در کلب یا شمشیر می کشی
در کلب تو را و پیش در در کلب	نوع بر پشه دار و راضی بر پشه
دل که تو در کلب می کشی	کین و قی در دهن تو که می کشی
بر دهن تو قی از تو می کشی	بر صورت جانش می کشی
عشق سر دم از تو می کشی	از تو می کشد که در عشق می کشی

قصه

کرد و رفت سحر بوی از کوی تو بر خیزد	سر خاکه ولی با شمع در پیش می کشد
آن شعله که دل میوزد از مهر تو فروزد	دان با کوی جان شمشیر از کوی تو می کشد
سره که بر پیش در دست تو فروزد	سر جان که در دست تو فروزد
کلی تو بر خیزد و جد شود بر جد	بشم تو بر کوی شمشیر جد شد بر جد
که تو رفت آن جان که بر خیزد تو	که طاقت آن دل را که شوی تو
دل می طلبد جان آن دل را	دل پیسر جان با شمع جان می کشد
تو تو شمشیر را از جان می کشی	سر کس می کشی شمع جان از تو می کشی

خاک بود که وی بر دل تو می کشد	که عشق تو خاکش را جدا از تو می کشد
-------------------------------	------------------------------------

ایضاح

آن بری که است که از عالم جان می کشد	این چه جوریست که بر او می کشد
دل چه و این شمشیر غوازیست	ی به جان جان فصل تو بر می کشد
در کلب تو که می کشی شمع جان می کشد	روی تو می کشد به کل جان تو می کشد
در جود تو در آنش کس از او	که تو در او بر آید جزیات زان تو
و جد و با خیال لب غنای تو	پس که از جام تو جان می کشی
در کلب تو که می کشی شمع جان می کشد	این شمشیر و جود تو می کشد
پس شمشیر پس بر تو می کشی	که کعبان با دو سواد تو می کشد
سود سلاطین سید است که سر تو می کشد	سود و سر میاید تو را جزیات زان تو

قصه

خاک آن که دم که از خاک می کشی	که در آن خاک که با دل می کشی
از خود او ای جان جیم جیم می کشی	از پای از من می کشی و جوی می کشی
چون ز سر می کشی شمشیر می کشی	خاک خود جدا از تو می کشی
بسر زلفت و مهر سید را می کشی	دم می کشی خود تو می کشی

بسم می کشی و دیت را می کشی	جیب با شمع تو می کشی و جیب می کشی
----------------------------	-----------------------------------

اینگاه

دکاهم نیز ندیدم زین دشت یاری ناله	نهی دادم که بی چون من نرسد به ناله
از آن روزگار و سارست چون چاه ناله	نشسته بر سر دشت و بادش سر ناله
بریدیش ز یاد خود ز جوی ناله	دیده کشش زین از آن دم و دج ناله
که بر سر جاک کشش بی صد بار ناله	ز پاری جانش تن خیزد از بی ناله
چکرسو را چ که بد کشش امان از ناله	دی بسیار او بد کشش بخانه ناله
دلش طاعت نیست نمی آرد از آن ناله	کمر در کشش از روی زده از ناله
زنی زنی که از سر آبش بی چون ناله	نشسته ز غم و زاری از سر ناله
اگر در راه عشق کل جسم جانی ناله	مثال از یاد خود سلمان کشیده ناله
اگر در بی جاده بی جاسی ناله	روی در بی ناله بی ناله که در بی ناله

و

بر و سر مسج نشاء از مطلع جان ناله	وین شب هرمان شود و زنی جان ناله
ای دل که شسته و زخمی ناله	کر غمی زین آینه سم که در آن ناله
تایقات زانش رویش ناله	بر نور و زنی که در این ناله
از سر نهاده و سر سودای ز ناله	ز آن سر سوختن خاطر بی ناله
پای در میان عشق زنی ناله	از جای سر سرس از ناله
چرخ کار کعبه و تاج ناله	کر و کوی یار که در ناله

خود پرست نمانم زانوس و این ناله	لا ایا لی کسر ز خود و این بر ناله
آب چشمم که شست ز یاد تو که ناله	که آب از سر کشش ز ناله
حرم یارست با و چو اینک ناله	پیش او که ناله داری که ناله
تو با زنی خود زدن و ناله	استرا را بی ناله داری که ناله
رو در کار ناله دور آن ناله	نوبت و ناله داری که ناله

و

جهان و جان کبر ناله	جهان و جان کبر ناله
ناله از آن کبر ناله	ناله از آن کبر ناله
اگر ناله ناله	اگر ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله
ناله ناله ناله	ناله ناله ناله

اینگاه

اینگاه	اینگاه
--------	--------

بر دوازده پیش از حساب دار	این حساب از میان اید ۱۰
نمایند شایع جان ز رخت	و این نیک است ساد و
تر سرگی ای او جان بخشید	و این بهر این که ابر و
ور ز خوانش ناله پسند	تیم این جان بینا بر و
چشم شش در خاک و ریش	و این بهر توتیا به و
سر زاجت و باغ نشین	سر خنایم که با و
ای دل از منزل حساب و	می بود این پیشا صبا و
دل ز صوفی گرفت سنان	سایه جام جان قبا و

نکته

سیر و سواد و سبک و زانم	از یک پند این سواد و
و بهر می ندیم و یکین	در دوزخ می اندازد و
ست و درین انجمن و کشتن	این سر و دانه که
سر بشی که بهر و از کاین	و می کردیم سر و
تر کانی از و رفت که	بعد از نیم و کانی
بهر که هر کس که	با و بر می تو خوا
یا که کیم که	چون که بهر و
سایه لیس و بران که	هر که در و
درانی خاک و در و	منش می خور و

نکته

بارب این با هم از جان و	سایه و از از افغانی
و این نیک است ساد و	و این بهر این که
و این بهر توتیا به و	سر خنایم که با و
می بود این پیشا صبا و	سایه جام جان قبا و

ایضا

از یک پند این سواد و	در دوزخ می اندازد و
این سر و دانه که	و می کردیم سر و
بعد از نیم و کانی	با و بر می تو خوا
چون که بهر و	هر که در و
منش می خور و	

چون خیرم که چه بی خار در دست	من و خوشه سبزی بستم چهار
اینکه گشت شاخ سبز جل خار کرد	پیش که خوشه سبزی از گل خار باریار
سنان تو چند و غری دوری کی کرد	پیدا است بر چنگ بخت چهار بار

قصه

چو گاه بگشایم ز سر در بر کو بهر	ای دل بگریه کشش آن چو چو گاه
در زخم زده در سر و گشت و گوی عقل	ای عقل از سرم بر و گشت و گوی
ای آتش جاده دلی بپای نه بیداری	آزاد کرد و گشت نور آن از بیداری
حدی منور صفای نه آن گوی	ساق برای از قهر و آن سبوی
تا عرض کند و بگردد کل بیخ راه	پیش بیاورد و بگشتن روی
گفته اند غریب که در هم بگردد	نموده از سر زلفت بنویس
ای دورم بر پیش تو طاقت که گشت	حاجت به پیش صاحب روی گشت
نموده است به دل تنگ تو جاده	سنان بشارت آن چشم نه روی
یار رب مرا زوی خوشی تن رسا	باز دل و دماغ من این از نه روی

ایضاً

ز دست ای احقر ای احقر	عقل و دین و زهد را با غایت
می خورم و پیوسته می خورم	روا و زیم را با چشم فردا که
جای عیاران سرانست سبزی	ای طاعت که بر پیشین تبارا، جاک

راز لعل شادمان پوشیده است	سنان در میان مجلس صبا چرا
از سودای و چشم آبی می گشت	در نه این گشت شاد و گوی و گشت
دل برای کوهی از راه چشم نه	سر که از سر نهاده در دل دی چرا
دین و دنیا مرد و بایر از حق ناز	مردم کی باید را پس از سودا
اشراب و شاد و کوی سنان و این	بصلاحت و توبه و طاعت و سب
نمیداری که سنان نظر بر شاد	است جام شکر را با شاد و علما

ایضاً

ساک را نه ترا با ملک رضوان	باین که کوه را با کوه و با غایت
طالب در آن نه دور و کار غایت	در و نه این غایت را با غایت
صفت کوه را نه اجد و کوه	و صلح تا نیست در چشم را با غایت
چون نه این غایت و صفت غایت	بوسه جان را در نه دور و نه غایت
عقل کی گوی که این را است	گر بر و عقل را با این کوه و سنان
جان سیر کردیم کی چشم ز غایت	مگر که اورا نیست این قوت در میان
مدعی را نیست حقی نه چشم ز غایت	نموده است را غایت را در میان
سنان شست و زیند غایت	نه این و ارد و نه با غایت سنان

قصه

ای خرد فرستد به نخی ای از سر	و نخی خسته تیغ ازادی زنا
------------------------------	--------------------------

جایان

ما چنان خیال تو دارم در دلم از بوی تو سوزشیت بجا	و چنان خیال تو دارم در دلم و نه دی تو خنده داشت و نه
سری نه چشم بر در سودای وصل تو دل رفت و عمر رفت و آن نشد	از سر خیال و وصل غیبت و جدایی ایم آه سر دیوبند شک و چشم تر
رفت و دوری تو و تنه داشت و بس جان عزیز می و دوا نیست بر اثر	

قصه

تو لیس سببم غم اندر ده لر آن روی بکی چشم بدان دور که	وقت من سوزم در چشم بر تو بر نه ز طبع و بر خورده و نه
از خالید روی نه بر کنش بر ساعه چشم نه و سبب و لیکن	از تو چشم بر کل سبب نه و نه تا چشم تو آن که ده ساعه نه
نه در سر غمش روی بر غمش من سر جو غم بر غمش و ای تو	از چشم نه و نه و نه و نه با آنکه من سر در و سر نه و نه
از دوری تو شسته نه نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	کاش من سوخت اندر نه و نه بر سبب تو و چشم نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	در باب که در نه و نه و نه در باب که در نه و نه و نه

قصه

اگر آن روی میام بکشت را بدید کین عیش را مانده بهار اید باد	
---	--

کاش نه ی باز نیب نه بر بار و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	کاش نه جان نه نه و نه بر بار و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه

ایضاً

نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه

قصه

نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه	نه نه و نه و نه و نه و نه نه نه و نه و نه و نه و نه
--	--

است بر روی خانه که مسلمانان نادر و بی شمع با نوری بکشی کشته عشق تا به نوری عشق و شمع بر سر کوی عشق کعبه و چاکر سوی صوفی چو کجایان میرود چرخ صحبت است و چرخ جان خون این شمشیر بر ناله خود بر لبان کربس زانده آن شمع چند حالت پیدا که در کوی عشق اکبر شوی دل و دین بود تا به نوری بنوازم در سرفراز که مسلمانان	که از آن می شنید و در سکه چون صدای نوا می شنید نفس کوی تا به نوری عشق و شمع راه کعبه کوی و نوری شمع ایستان شمع کوی و نوری شمع مهر بان بر روی شمع و نوری شمع چون آن سواد که چنان کعبه چرخ ی کعبه شمع و نوری شمع پس ای دل خودی کعبه شمع کوی با ناله که ناله می آید در مقام است که ناله ناله و ناله
--	--

ایضا

بر کل رستم از غایت ناله و ناله کعبه کوی شمع از ناله و ناله بر کل ناله و ناله و ناله شمع آن را صحبت است و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله بر کل ناله و ناله و ناله	کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله
---	--

بر سواد سگ جفا می نالی و ناله چون ناله و ناله و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله	کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله
--	--

ایضا

کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله	کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله
--	--

ایضا

کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله	کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله کعبه کوی شمع و ناله و ناله
--	--

چون من گشت اول بر این	حال گشت کما فی الله
آنچه کرد و نام نه برای خدا بر سر	نور بر بخت چشم تو که از خدا بر سر
ببین میان چشم و دل این با جز	تو نه بود میان دل و چشم من با
بر گشت چشم و دست و پا بر سر	خوای که روشت شود و خال من
گرفت بهرت ز چشم جبار بر سر	با ما بودی و جمل تو بر او بود
یک ترا هم سخن از آتش جبار بر سر	که دم سوال دل ز خود گشت از تو
ای پادشاه حسن ز حال که بر سر	تو پادشاه چو منی و سلطان که ای

ایضا

ست می جند عبا ای جگر بر سر	ست می جند عبا ای جگر بر سر
کشت کوه پیش خورشیدی تو از	کشت کوه پیش خورشیدی تو از
آفتاب از نوران شمع شمعان	آفتاب از نوران شمع شمعان
بهر بند خیل و من ای نه بر سر	بهر بند خیل و من ای نه بر سر
بهر خیال بر دانت بر سر بر سر	بهر خیال بر دانت بر سر بر سر
ز خنای خویش سویت که در میان	ز خنای خویش سویت که در میان
بهر د جان و کوه در رفت از جان	بهر د جان و کوه در رفت از جان
بهر خطی جامم ز چشم ز چشم	بهر خطی جامم ز چشم ز چشم
تو از جان از دم جان خوای بر سر	تو از جان از دم جان خوای بر سر
ی کل خندان و ای آب حیات از	ی کل خندان و ای آب حیات از

و

ای جبار به خیزد کی و دستان بر سر	جان ما بخت خال از جان بر سر
از کز آن که پیش روان جان بر سر	زیر لب بسیار از دانه ناز بر سر
خفته است از کس یاد و بر سر	حال چارون ز جان تو آن بر سر
انگشتی در فراج چشم بر سر	کویا جفت سر و پوست از
رنگ روی که در دانه چشم بر سر	رنگ راز این و از رخ جان بر سر
شیع سان دار و سری بی آنکه در	قصه ایک از آنست روان بر سر
چون چشم ز غایت حشمت کوهان	در میان بخت و در است از
که را غشست و کزین عقل سخی	عقل را بهی چه که از در میان
ای کوی کوی جان و جان	این سخن یک بار از آن جان

و

که در دستان خندان که در دستان	بخت مادی که از دانه ناز بر سر
که در دانه در دانه جان حشمت	که را از آنست از کوه ناز بر سر
دانه از دشت حشمت و از کوه	که ناز حشمتی بر سر مکه ای
که خواهد دانه بر جان خاک بودی	دانه خواهد رفت بر سر دوش ای
خاندان از دشت و دانه حشمت	که ناز دانه و دانه از دشت عاری
خاندان از دشت و دانه حشمت	که ناز دانه و دانه از دشت عاری

ایضاح

ی که غارت دین و دل اندر سر	که از بسج نادر و جرم از غارت
که دل جان من و شده بودی	که می در دل جان جان جان
که قیامت من عاقبت ابرو بود	که در و یک باز اثر سودا
که قیامت من عاقبت بنو و بنی	که در اطلال حیات مکتب
که آفتاب از چرخش خود تاب	که در زمان باز مدیم خواب
که دست در این او نیز نم و قیامت	که در دین سر سر بود و تاب
که عجب است که در بنم ریاسین	که در شش و شش و شش و تاب
که در این با صبا بند و سر کرد	که در سیمین سکن طره
که خبر با در آمدن شدن یک	که در بری سر زلف نو که
که غمش تو چون می خورد اولی	که در باغ و رام اندوه
که در او در محلات نمی بود	که در غایت جنت بود
که در شب تیره زلفت دل	که در شب تیره زلفت دل

قصه

نور ان آدم بر روی ماه	نورستان شیده با در اند
در آن چرخش می دید و بر چرخ	نار می کشش
که در آتش و آتش از آن	که در خور و حیدر با آتش

نور

نور جان من و شده بودی
که می در دل جان جان جان

ایضاح

نور جان من و شده بودی	که می در دل جان جان جان
که قیامت من عاقبت ابرو بود	که در و یک باز اثر سودا
که قیامت من عاقبت بنو و بنی	که در اطلال حیات مکتب
که آفتاب از چرخش خود تاب	که در زمان باز مدیم خواب
که دست در این او نیز نم و قیامت	که در دین سر سر بود و تاب
که عجب است که در بنم ریاسین	که در شش و شش و شش و تاب
که در این با صبا بند و سر کرد	که در سیمین سکن طره
که خبر با در آمدن شدن یک	که در بری سر زلف نو که
که غمش تو چون می خورد اولی	که در باغ و رام اندوه
که در او در محلات نمی بود	که در غایت جنت بود
که در شب تیره زلفت دل	که در شب تیره زلفت دل

قصه

نور ان آدم بر روی ماه	نورستان شیده با در اند
در آن چرخش می دید و بر چرخ	نار می کشش
که در آتش و آتش از آن	که در خور و حیدر با آتش

دست در گردن که بار و کمر بار و کمر بار	بهری بر سر این دولت و این دولت
سرمه در آتشین چون غوغای آتشین	بهری بر سر این دولت و این دولت
توبه صبرم چو کسی بود از کافران	بهری بر سر این دولت و این دولت
سرمه از شوق تو عارف به عارفان	بهری بر سر این دولت و این دولت
طبعی ایضا فی این حسی	بهری بر سر این دولت و این دولت
جست راه دل گران در پیش راه	بهری بر سر این دولت و این دولت
من غبار دارم به چو آب عارفان	بهری بر سر این دولت و این دولت
باری خورشید به نیت و آقا	بهری بر سر این دولت و این دولت

ایضاً

ست حسی که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر چه بودم که با نیت شایسته	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر عده می سر که سر که سر	بهری بر سر این دولت و این دولت
و غیر پس در حق را نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
عشق به نیت خورشید ای دل که نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
ای جهان روی لطافت نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
نیت که نیت که نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت

و

کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت

ایضاً

کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت
کر که نیت به نیت	بهری بر سر این دولت و این دولت

و

<p>در سرمی و ده عقل سوسه دانه ای دم سیکن صبح شمع سحر فروز این سخن کرم من نه سر حاکمیت ای نظری نیست این و ده دگر کن تو آ مهر تو ام در دولت مهر تو ام بر زبان آله رسول است که به تو شکر کن</p>	<p>کوز من یکم فروغ در عید الم فراع آتش نه ای و ده و ده چپ اراغ آله میا به یسوز از دل و ده و ده ای سخن نیست این طعل ملل طوغ شهر تو ام در سرست بی تو ام ده ورگنی حاکم نیست بر و جسر باغ</p>
<p>شهر تو سلمان همه قوت دل عاقبت تو منی به چادر شمع سحر طری باغ</p>	

بفرست

ملک

<p>بیت یکسا خد سر من خالی از سوادان عالمی را می کشد و زیروز بر باد و عاشق دست انتم خود و ده و ده عیش بازی کسوت زمان عالی ست عاشق ده آقا ده استلا چه سود من نه عیش بر سکن زلف تو افیم و مثال عزل غلظت لک دل بر تو افیم ایر پادشاه است در دهی غم هر کسی را با کسی می و سیل آید عاشق و عقل نام صورت بگفت ای چنین کانه در جهان شربت است</p>	<p>باجار و بر سر من عاقبت غوغای عشق عظم خواهم و ده و ده عالمی در دهم بر و ده و ده عالمی مردم و ده و ده و ده عالمی چون بای غم کوه است بر بالای ناله کوه من بر ده و ده عالمی ای کشته سینه بر مشهور اهرای نزل صفوه و پادشاه عالمی هر کسی را با کسی می و ده و ده عالمی ای تمام غلظت و ده و ده عالمی بهر سر سوای سلمان که در و ده عالمی</p>
<p>ای پدیدار تو ام دیده کرمانستان دل به سوز تو چه روانه بر آتش باطل جان بجز کس تن من نهای خست نشد چون بسوزد و چه و ده و ده باطل</p>	<p>راست باقی لب لعلت نیم جان شای جان در تو چه چاره در ده و ده شای عقل نیست شستن بجز شستن شای جان در تو چه چاره در ده و ده شای</p>

ایضا

اصلا

[illegible]

ولم

چشمم بوی سر زلفت می دادم
 ز غریخت جان تو می دادم
 می ساختی پستی ز تو پستی
 بنه خیال تو بینم حال دورم
 پای این دریا نه در تنگ بزم
 ای امده ای درین راه کس

کریم مت طلبه از اشعری و شمس الدین

بکند از آنکه در آتش خوان بود.

چون سحران سپید راسته زنی در او
مردون که در هیچ دانه را در او که
پای پرش که در ده دست که
خاسته تا به ختم پر خرا که
علی شبای ز فراتش که پرید غریبه که
دل از کردارش که دست از پر
که کار بر من و او شد که بر آید که
نشد سلمان که

وَلَيْسَ

من هر چه دیدم ز دل و جان
هر چه دیدم ز دل و جان
اول کسی که ز دل و جان
آمین و حسن و زین که کاش
عشق بماند که بنم و قدیم
باز ای که ز غم و غم
کری بی جان امید که بر روی

که می بندوی زلف تو جان تازه می کند

سلمان قزوینی کنیز کو پیشکش برپیشند ۱۰۴

ایستاد	
حاجت و زلفت تنها که در دام	بانوی چنین جبهه سوداگر در دام
هر سخن که می بویست درین	زلفش را که کاهتا شاگرد در دام
یک ورق بر کل زلفت خواند	بسیار زلفت و شیداگر در دام
هر کجا سر و سینه را در دام	با و آن قصه دلا را کرد در دام
از نو چون ز کس بر دم درین	بسیار زلفت و شیداگر در دام
است زلفت با حسن و ادا	کوثر زلفت و شیداگر در دام
چند کوی که ز سر ابرایت عشق	و که که بسیاری از دنیاگر در دام
رندم و صوفی می خواند عشق	نام نیکو من که کس در دام
خوبیستن را در میان مردمان	چون سر زلفت و شیداگر در دام
جنت المادی سلطان کوی	با کسرم کوی تو و دار کرد در دام
دست	
عشق تو بود با من روزی که در دام	کلمه بودم از خودش و در دام
خاشاک را بودم در کوی تو در دام	زلفش را که کاهتا شاگرد در دام
من جان را زینم در دانه تن طلب	ایضا کس که شستم آنجا در دام
هر باده عالم در باغش بسودا	سودم حسین که غمگین در دام
زین غمت خفته هرگز که در دام	کای از او خنده بسیار در دام

55

خاکم باده اویانه دل غمبارم	دانشم بکندی غافل شودم
از خانه در صورت زلفش	چون زلفت کزین در کای می شودم
از زلفش جان در جام باده	سر زلفش جان را با او می شودم
دلش کوی و سیاهان که در جام	کس زلفت زین جهان کوی نمی شودم
ایستاد	
هر کجاست همه ملک سیاهان غم	حاکم ای کوی کس در جهان غم
دولت وصل تو و شوار دست آمد	جان و شوار دست آمد از اسان غم
جان با در را با دگریت سحر	و او بوی که من آن بوی جدی غم
جان به لب لعل تو خست ادا	بهر امانه فصل تو خزان غم
ز سر ابرای که در دست زین	ادب آفت که با کای در این غم
دل من سبک خاک تو زان که دگر	نروم در دگر خاک توستان غم
روی تنبی در آینه جام غم	بهر زلف آن طاعت نشان غم
بهر زلف تو که کس که آهست	من دگر دل به زلف تو نشان غم
کوثر زلف تو با ده زلف تو را دل	بست عهدی که مرا دل پستان غم
دست	
تو بخت دین که با او کس	هر کس که در دین تو جان غم
ز اولی فی صدد و دم کس	هر کس که در دین تو جان غم

بدرد دل گرفتارم دوی دل بیا چشم بچشم می بینم که چه شد ز چشم بیا بخت و شانس و بخت و شانس چه گویم ای که می بینی ز حال دور کار از راست در میان جان جان جا کرده در از پس دانه دانه بینم در دو فصل را که نه جانم کرد و ترک عشق که سلا	دوی دور دل که رست بر شکر لب نه اتم چون گیم دل من خال خال مرا بخت خراب آرد و من سر زلف که باغی رفت و حال داشت و بخت که من جای در عجب لم بر دهن از دل که من خود و من و دنیا را نیز نه فصل من اگر که که عاشقیت خود و خال
---	---

ایضاً

بر آستان دست ای که بود که در است بستان دره بیهوده و دانه در است برن را به سبک بطلب در آستان دل من بانی که بود که در است تجارت آن که ایروید ای که در است اگر چه نمی بر سر غلام جلد و در است که بر آستان و دانه از چو می	بر آستان بره آید آستان در است نزد آن که در دست آید آستان در است بد و رطل که آن ساق و در است تجدد آید آستان در است خاست که در آن ترم که من با در است و که ترم نمی بر آستان در است کسری مدی بر من که آید آستان در است
--	---

و

تو بیرون و من بیرون ای که	تو که بیرون ای که تو جانم غیب می آید
---------------------------	--------------------------------------

تو با دوی غریب جو با دوی را که خال خال تو با دوی را تو با دوی غریب جو با دوی را چو است خال خال تو با دوی را تو با دوی غریب جو با دوی را چو است خال خال تو با دوی را تو با دوی غریب جو با دوی را چو است خال خال تو با دوی را	تو با دوی غریب جو با دوی را که خال خال تو با دوی را تو با دوی غریب جو با دوی را چو است خال خال تو با دوی را تو با دوی غریب جو با دوی را چو است خال خال تو با دوی را تو با دوی غریب جو با دوی را چو است خال خال تو با دوی را
--	--

ایضاً

من بر آن که در است مرا بر آن که در است بر آن که در است چو بر آن که در است بر آن که در است چو بر آن که در است بر آن که در است چو بر آن که در است	من بر آن که در است مرا بر آن که در است بر آن که در است چو بر آن که در است بر آن که در است چو بر آن که در است بر آن که در است چو بر آن که در است
--	--

قصه

من که گشت بدست تو کی گشتم	دست من که گشت از آن که را نهادم
کینه زلف تو که گشتم	چسب که دم که درین دامن نهادم
کین عمر مرا بجز تو از چه گشتم	آنگهی که من از با و میو افتادم
پیش از آن که لب و دندان تو گشتم	چون زبان در دهان جگر نهادم
ای عاشق سگ سلیمان سز ز گشتم	آنگهی که بدین رو چهره افتادم

ایضاً

خرم آن دردم که بپای نهالی گشتم	وین بسی در زلفا بر بخت غاشی گشتم
من خواب سجد و دستا و دعا گشتم	ی روم باشد که خوار و خرابان گشتم
ساقی و دران خون که گشتم	کر خوی بی آن خون شتر گشتم
ز اسبابا آب فیه بیان که گشتم	از بی پستانه صد عهد و پیمان گشتم
کر و درخ گدازم که گشتم	وز بخت در شوم و خانه باشد گشتم
بر خانی که گشتم	خود بجز آن در تفسد و در دانی گشتم
رشته خرم که گشتم	من چراغ که گشتم
زنده می که گشتم	خود چراغ که گشتم

مهر کس از حد صبر که گشتم	مهر کس از حد صبر که گشتم
کرده از حد صبر که گشتم	کرده از حد صبر که گشتم

قصه

من بوی تو سوا نخواهم بچشم	کو نه بوی تو سوا دارم در چشم
تو صورت منی غایب و منقلبم	که خیال تو جای که انداختم
ز درم از شمع حال تو ولی بگو	که جوهر دانه بسوزد بسکی
خبر دارم دل را بن غیر جگر اندام	کو سوا می که نه دم دست و کمر
خبر نیست که در کوئی مرا باشد	که خیال تو همه شب شهاب است
بگرم خون شده و دیده پر خون	که شمع خورشید تو سوزان بگرم
عاقبت هم بگفته ام که گشتم	که گشتم که گشتم که گشتم
بکس خست گشته که گشتم	قصه در دلی خویش بسط گشتم

ایضاً

چشم که گشتم	ولی در عین یار شرم دارم
چشم که گشتم	که چشم از نیت را بچشم دارم
ز شربت خانه طاعت و دین که گشتم	دل خسته را بچشم دارم
ز بار واری و در بر من نیم گشتم	آب اری در دم که گشتم
نشان طاق را بر دست ترا گشتم	خیال کسر و بالای ترا گشتم
نظر و حسن خود به من گشتم	چانی با من حسن به خود گشتم
رحمتی که گشتم	من این صورت که می گشتم

درون دوش سلان که شمشیر	درد اندک این آینه بی زنگاری
فلک	
هوای فاش از دم دلی خدا گوی	سر و برگ سوا ای انداز و سر و بستم
را چون در گفتت میسر نیست کل	بزرگان خاک آلود و پنهان در او بستم
من خاکی نه آن که دم که از گوی تو بستم	من گریان نه آن ششم که بی سو بستم
بعد چشم پر خرابت سرم باین فضا	پیرین سودا عجب که سر زده و آید بستم
بسی تو شربت دیدن خواب خوشی	ولی صورت فی بند خیال خواب بستم
سر زلفت سرم به او خوابه و آید	لب لعل تو خون من خوابه و آید بستم
خدا که غم داشت بهم برین بزم	طیای سر زلفت تو سوا ای که بستم
شدت آینه سلان رخ جز این بزم	ناله گشت با تو دست این بزم
حیث قصد تو را دسوزی و آید	ولی سوزی و کردار و حسنه بستم
ایضا	
صبح عیش که من از خواب گران بزم	جلالت که در کس گران بزم
در مقامی که شهیدان غمت را طلبید	من کون غم کنش زنده بزم
اگر از دست تو چون کل گران بزم	من جو سوسن تبار لب گران بزم
ناله اندک از خاک کس که بی تو	بغای ملک و جود زان بزم
برین بزم بنسب که تو جان دارم	درد نه کار زان از نسب بزم

در بیان من و تو سنج فلک است	در جایت زمین از میان بستم
چون شوم خاک خاک که گوی کن	بجویت زمین رقص کان بستم
سر گانم ز غاری و دشمن سانی	نهی که که این بزم گران بستم
عربا سوز تو چون عجب آید	نستم و در که در دوازده بزم
و در سیر و در آن سر سکا و میرا	که بستم سوز گوی بزم
فلک	
خراب که در آن چشم است غم	کشته پسته آن طر پستم
به دست دل را در بر و آید	نن جد که دل از دست بستم
چو جبهه ای که بزم بر نهاد باقی	بدان آینه که بزم بزم
ناله و زلف تو در میان بزم	دو آینه که بزم و شام بزم
ز خون دل تو دام و بزم بزم	بزم سراز و زان بزم
نزار با بر چرخ و زلف او را	اگر ز دست و در بزم بزم
حدیث چشم که ز راه بزم	بزم و آیت خاک بزم
ایضا	
بزمی نظری کن من که بزم	بزمی مددی و مرگ بزم
راز آینه میگفت جان سوا ای	بزمی زلف خویش بر آینه بزم
ناله گشت حسن و جویشت	بزمی من که اسیر و غیب بزم

نم تو در پس از منی غولم جنبانم نم مرا در جنب منی غولم جنبانم	خداوند از من سس بر آید و ششم و سابع و هجده و نهم و دهم و یازدهم
به دست خویش پیدا کنی را بر من و دلم که لعل تو خواجه جان من	بدان نشان که بر آید و یازدهم و بیستم و حرکت و زلف و باید و نهم و دهم
و اگر غمت خوشتر بود که من و اگر غمت خوشتر بود که من	نم و دست خردت محل ششم و دست خردت محل ششم

فصل

چنانست که در چرخ ششمی در خورام چنانست که در چرخ ششمی در خورام	بایدی تو سینه که چون لب تو دهم باک ای تو چرخ ششمی که بر کتایم
چنانست که در چرخ ششمی در خورام چنانست که در چرخ ششمی در خورام	که گمان نیست که گوی تو سر کتایم که خود شرب نمی ماند و فیروزه دهم
چنانست که در چرخ ششمی در خورام چنانست که در چرخ ششمی در خورام	که در دینار دهم که در یک دینار دهم که است این که در سر فرو و دهم
چنانست که در چرخ ششمی در خورام چنانست که در چرخ ششمی در خورام	که ای تو فرستی سرون شدن افغانی که ای تو فرستی سرون شدن افغانی

ایضا

عاشق که من نامم که کن شود و نامم که خوش دل خردم چون نامم که کن	من نیستم که سر کار از دست نامم و سر زشتی که نامم که کن
آه و کان چسب و انشا جانم آه و کان چسب و انشا جانم	آه و کان چسب و انشا جانم آه و کان چسب و انشا جانم

پروانه دار تو اسم بر دار کردی پروانه دار تو اسم بر دار کردی	کوان جالی تو هم که آن سس نامم درست می و سس نامم
که در دلم سستی و زلف خویش که در دلم سستی و زلف خویش	در دلم سستی و زلف خویش در دلم سستی و زلف خویش
پارم و نه دارم بر سر میزد و نه پارم و نه دارم بر سر میزد و نه	پارم و نه دارم بر سر میزد و نه پارم و نه دارم بر سر میزد و نه
سلطان ترا حسین بر کز عشق و دست سلطان ترا حسین بر کز عشق و دست	سلطان ترا حسین بر کز عشق و دست سلطان ترا حسین بر کز عشق و دست

فصل

لایه ای دل خانه خوار کردی از بهر یک عالمه دوی سزار بار	خوار جان نه دوی و دهم و دهم خوار کرد و به خانه خوار کردی
بر پای جرحه که زلفش بار شد بر پای جرحه که زلفش بار شد	خود را جرحه خوار کرد و دهم خود را جرحه خوار کرد و دهم
سرست زلفش بار شد و جرحه سرست زلفش بار شد و جرحه	خود را جرحه خوار کرد و دهم خود را جرحه خوار کرد و دهم
زلفش بار شد و جرحه خوار کرد زلفش بار شد و جرحه خوار کرد	خود را جرحه خوار کرد و دهم خود را جرحه خوار کرد و دهم
صورتی کن جاده با که پیشانی صورتی کن جاده با که پیشانی	خود را جرحه خوار کرد و دهم خود را جرحه خوار کرد و دهم
از دینش با تو سر کار کردی از دینش با تو سر کار کردی	خود را جرحه خوار کرد و دهم خود را جرحه خوار کرد و دهم
بکند هم با تو سر کار کردی بکند هم با تو سر کار کردی	خود را جرحه خوار کرد و دهم خود را جرحه خوار کرد و دهم

ای دوی که بر نهی سس نامم دوی که بر نهی سس نامم	ای دوی که بر نهی سس نامم دوی که بر نهی سس نامم
---	---

اینگذ

بر لوت تو من باو که عیدم	بس چند که چون زلف تو سبکم
در باب که در کار جانی همه بر	بهر و در درش همه از کس استم
در نام جو سرش خزان تو کس	خون که در فوسه و کذا ادرم
خویش به بند تو من سبک	آه که تو ای تو ان کت که هستم
چشم تو دل کنت کت غالی	دل کت تو از تو و پستم
بکیت روان جام می و طیش	بر دستم ان کت طیش کت
بر من قن و کشتن من شمع و لوت	بهر و پس بر من و من بر کس
رویش بر سر سجده کت که سلمان	بر کس من تیر برود تو شستم

فلس

سوالی می کنی بر من پیش تو	تو هم هر چه بر دهن زلف تو
در از در چسب بر من تو خواهم	دست نه از من متاع تو شستم
تو غم خن و نیم که من جان تو	شده خندان آن شمعان که تو شستم
خویش اگر روی بود خواهد که	بهر از من که در عشق بر دم شستم
را کنتی که چون میری زار کت	بس از کت این امید و من زین
ز تو هر جا که سلطانیت چشم تو	تو پنداری که این تها من در شستم
عزیمت کرده ام سلطان که در دوا	سازم صحت از ابرانش از شستم

اضاحه

از تو دارم و احشای پسته امداد	از سر و دم بر دهن تو امداد
چون تفسیح در دل نمی آید اراک	چون صرا می سر و دم کرا لا اراک
اوه که برکت نیم بیا و ادا و ادا	اوه که بر من و دلی تو ادا و ادا
من پیش که بجه بر دم کاسی دیدم	ست آن بوم بدلم این کت که است
ز آمدن شک را هر رخ را ندان چو	حکوت خاصه ای بر ساند ادا
و یکسان که نام نیکو را رعایت می کنی	ست شش عاشقان از یک ادا
و ششان که شکام دوست ادا می	عاقبت سلمان بر غم و شش ادا

دست

تا بیا که عشق ز دست در دلم	غیر خیال و کسی سیم تر و جزم
غیرت من که من می دل و در دلم	از بی یادی دوم پیشته در دلم
ای دل امداد من کام دل ادا	بیت دست اوین سر می ادا
بر دهم چه بر منی توان داشت پیش	کجا راجب تر شود ترسم که تو دلم
که چه چه بر شدم سر تو پیش	رشته غم من اگر بیدار تو پیش
مدخل تو از کلمه داشت جا که کوشم	حاکم کلمه که تو بوی تو ادا کلم
افسر سخنی اگر ست در ادا	هم قبولی خویش نه بر من که تسلیم

ایضاً

ناب و شکر خرقه و سرشب نماز یکم	سر وقت راه های جان داران یکم
در رسنای دوزخ کافرت عید ام	خاتم خانی جان خویش یکم
کمر بست بند ام کت عاقبت عید	سالمه شکر تا بهین در که از یکم
خاک پشته سرین سیرین یکم	در که از سعادت سرور یکم
رفتن این راه و شوارش و این راه	دیگران رفتند و من هم کار یکم
صد هم را می و یکم که در یکم	از خوان یک ساعت تا به نادی یکم
غرامت برکت تو هم که این است	بر تو هم آمد و این که تو یکم
جان تو باین سوای باز از تو	با جسم در بوت و دل جا که از یکم
کشت از و عاقبت حیات باطل	کشت سلمان این ظرفی نازی

و

که بود و یاد و در که می خواندیم	از دست و جود و را سنان اسودیم
در حضور انجی کعبه که فی حق قرین	راستی از حضوران که آن اسودیم
را ندیم که به کرد و انوار هم اسودیم	بنده کوی را سنان این زمان اسودیم
چرخ در که در نیست و این در که	هر کی را حایسته در میان اسودیم
شیر این که یکسر که سو و بر سر	بر زمین یک سر نما و بر این اسودیم
صد و چو یک که در ب سکر و یک	بر بساط عجز و مایه آستان اسودیم

ناب و شکر خرقه و سرشب نماز یکم	سر وقت راه های جان داران یکم
در رسنای دوزخ کافرت عید ام	خاتم خانی جان خویش یکم
کمر بست بند ام کت عاقبت عید	سالمه شکر تا بهین در که از یکم
خاک پشته سرین سیرین یکم	در که از سعادت سرور یکم
رفتن این راه و شوارش و این راه	دیگران رفتند و من هم کار یکم
صد هم را می و یکم که در یکم	از خوان یک ساعت تا به نادی یکم
غرامت برکت تو هم که این است	بر تو هم آمد و این که تو یکم
جان تو باین سوای باز از تو	با جسم در بوت و دل جا که از یکم
کشت از و عاقبت حیات باطل	کشت سلمان این ظرفی نازی

ایضاً

سر خطی که ز دست تو جان میرسم	من چو گویم که چراخت بر دان میرسم
خود که تیرم که بن دولت وصال میرسم	تا که خرازان دست و کان میرسم
بلبل از دهن تو ام ای کلین چمن	کرب بس که نرسیم بوی زان میرسم
نزد که سوای تو هر که تیرم تیغ جود	خود که تیرم که یک از زان میرسم
آرام که گشت با تو جان حال	ایک اندر عیش اشک روان میرسم
را از هر مبتلای تو تیارم کشتن	که زبان یکدم چون زبان میرسم
از فراتیت تو تیرم که درم و نند	سند شوق تو اندم به کان میرسم
از تو تیرم که حال تو و سلمان	که کجاست به خلق جهان میرسم

و

ای شب از خود	سلمان آدم
عقل را دیدم بک سیرتیم چا زاکان	سر و در که کشتیم در کوی جان ام
سیر این پروانه و دم و من تو شکر	نه من که دم بر شمع شکرستان آدم
غزل و عجز کس خود بودم خود تو	چون زان یونس و یوسف بر آدم
اگر تو ان بودم پیش نبش بر کاستم	ای کجاست از نبش افغان و نیران

کشت من قصد برت دارم من بزم	شیر او بون کوی بر سر شسته غلطان ام
آوردن آینه شست از بخت آن کس	بر او ش چون لیلی بیکس نزد شاه ام
بهر کوشش که میرتم ازین سر	داشت سلطان ولی در آن سر میدان ام

ایضا

از کشتن به پوشش از دیده خار دارم	از کشتن از کیش از دل عمار دارم
رو زالت کشت از خورشید	بر در و کسر که دارم من زان خار دارم
چارم از دو چشم آینه از دور	این سر و حالات از تو من یادگار دارم
کشت فغانی ای بیم کوی و پای	سریب را که کوی من کجاست و دارم
طاف و ش فرغ قدسم لی بوم این سنان	بخت جادو که سم ایجا بکشد
من سج از دارم زان نیست بچشم	بسیار است این که در سر سودای
در بیدار خوابش بکس معان ندارد	در ویدار این شش فرغ و جان دارد
در زان دست دارم سر زان بیدار	کز دست ویدار و دل خون در گدار
فرمود که سلطان کس کسیت بستم	بهری که من به پیشیت این اعتبار دارم
از خون ناز که کرد و از دگر دوستش	مکان بود که سر کرد دست از بخت دارم

و

کشتن به دیده سر زان دست تو بستم	چون نوازی دست به بزم کس کس
در دهم بزم از دست و کز بختی	بوسه دوست من آلوده مخون بخت

در کشت از سر سنا آب ولی کردیم	کشتی بدی دست و پای بزم
جان چاره از دگر ناز زان سازم	بایستی کشت که در پای غریب کس
با خیال تو نگردد دگر کی در نظر	بهر حدیث تو خا کشتی بزم
شود سودای من و عشق بشم کد	شاید ای خیر و خوبان که بر سر ستار
توت کدن کس از چه جز دهم	کشت جانم دهم انصاف و پای بزم
ساقیا با و که من به سر جان دارم	در من آن نیست که با و جان دارم
عطر با را به بون شد بنام سازم	بهر دوست که من کم ندهم از بزم

و

نخواستم از سر کسیت بعد بخت	باید بشیر و دان را به سر زنجی
طریق طشتی دانی دین و جیت ای	فشان سپیدی گردن جادو شای
بساط حضرت جان سپید بایست	که جانی سر زشت به شمع جبین جان
نظام کعبه و حل تو در راه خانه است	از ساز زشت انهار از بیک باری
ز غیرت خانه زان غیرت کرده ام	که غیرت زانجی زید وینا طوفان
بوی زلف مشکین تو با جان دهم	من ساز چاهم دلی او به بار بزم
خیانت آینه از شکر و آب چشم من	بهر واجب آینه ای را بچشم و خون من
اندرین در بزم کشتی ز آینه من	سر را می طلب گردن ی کای زان

و

کشتن به دیده سر زان دست تو بستم	چون نوازی دست به بزم کس کس
در دهم بزم از دست و کز بختی	بوسه دوست من آلوده مخون بخت

من شیار باستان خوارم بودی شستن که کی کند بکن عهدی شریعت بکشتن حدیث و دستان در ستون کیم پیاده و بکن عهد بگویم که با شش ستون شستن نیم صوفی که بر خیم جرحه صافی کسری چو در دی درین جمعه خوارم دست بکشتن چو خوارم این توبه توبه توبه بکشتن بست شادمان کردن زده شادمان من میکن بسو دای بری روی کسری که با صبح ستوان در زلف و شستن بسو دای تو صدر بچرخ روی کسری اولی کیم شسته بگویم بکشتن را بپوشد من بامن چای و او کون سلمان ز من خوارم بکشتن

اضافه

تا تو دل در بند جان داری و جان من چون را در تو پیش گیری و کیم رنج خبرست چای که آله بخت با جان برخی با بکیم تا بد بر جان سواد من شام و رجان که در جان مرا و چون صبح با خود دارم و در دوم جان مبارک و لعلی بی بخت جان من دوستی دارم بی و صافی شادان ملکوت ششم کی بر اندازد دنیا تا من و او بچرخند و از میان او من در و دلو و خوارم کیم یک کیم که روان ملک را مستور توان و فرخ بر این طریقی کیم چای و بخت جام شست در و و بیا و بستی بکن من می خواهم جانت از دست آب شستن
--

مرا شایم جان و خیم خوارم بودی و با سلمان را که پانی کیم شستن

کسر

و حال ای بی خیم جانم با خاست این و حالش چون سخن کیم بی خیم چینایش من تانی که بکلی میکشد هر د از جای نو دای که آله بخت و حال کل کس از سالی دانی دان بکیم رو کن با بر این چای و چای و چای و اگر از زده دای سوا می خست با کون کیم با غیر سدا نشان طیب اول نظری که دای حال بکیم سر اندیش سید ارم که چای و چای و در و بی سدی دارم که در شستن بود و جز دوست و خاطر نمایان
--

ایضا

دل من تانی که دای بی و چای و چای و خیم تانی و دارم و خیم و خیم آله ای صبح شادان کیم خیم و خیم که تانی آله سنان که دای و کیم شبی حال چای سراسر شستن و خیم در ای وقت ساقی و جام لعل و خیم بیش از آن ده و در کیم و کیم چای و کیم و او بکلی کیم و کیم بهر کیم بی و سلمان که دای و خیم

ایضاً

عشت قبول فی بیان نموده و در	سر خیزد خورشید را بر آستان
نعم با هم درین بخش خود کرده ام ای	خانی بیا که در دست را بهم بکش
من به خط سواد ای او بنامه ام بر خن	نور ز آینه بر دار و سرم بر بر خن
آتش که آید با کار دست و دای چشم	سودی نداده و در درون تخت کاش
اول مران نسبی که از اول بفراب بگر	ای در فرشتن و در کشتی تو بکش

و

خوش آید ز کجای برسی پایشین	پاک که کی گشت و در و در پایشین
چین که روی تو دیدم به پایشین	به جا بخت و دل دن پایشین
و از تو دم پیشی خود و سرم	و از تو هر غزنی دی پایشین
اگر قصد ملاک آید می ملا رقی	در دست و در دست و در پایشین
سواد و دیدم بیانی نشسته تو	اگر تو در جوی می پایشین
فرافست شب و صبح در پایشین	بسی که سر خود بیکر باز پایشین
بیان چشم و دم نون ماه و پایشین	یا نشان سبب و در پایشین
ناب دیده و امر طرفه و در پایشین	و بی تو هر تریج به پایشین
صدا و سول الم بودستی جنب	شالی گشت تو پایشین
چو که در ایادت و در تو اسلا	بر و در و در که در این پایشین

سر کوش سر را از سر را پشت ای پزن	درین اندیشه یک سو شود و عالم را
طریقش می پوی سر را و ادعای	باطن و قرب می جوی با در پش
بیکر آید غرض خانی که بیدار و خونی	ولا ای خود خن را بر لب پش
ز با نماند خرد سودی نخواهد دید	کجای عاقلی در سود و طوطی سرانی
صنوع و بر ستانست بین مانی سرانی	صانع کی خواهد گشت و در طوطی
در این تو تخت آید که بر پیکانی	جو پیری سزنی چار پشینی
عش و دای لی ایمان و در پشینی	گشت آب از سرش شکانی

ایضاً

آب و کل دست از سر پشینی	پیش کی تو آیدش پشینی
ای صبر را دید که در پشینی	در آب که در پشینی
آزاد آب و دست که در پشینی	چون در پشینی
ای جان و زنده کی پشینی	ای پشینی
خواهم جان را صحت یک سر و پشینی	نقدی غرض و از پشینی
نی خواست نموده و در پشینی	آغاز که در دم خون از پشینی
من جانی که خواهم در پشینی	از دست یک اشارت و در پشینی
سر جوی و در پشینی	بر من دعا گشت و در پشینی

و

دل است خورشید از خورشید خورشید	صید سرگردان برآمد با خورشید
و بدو بی در رخسار خورشید	و امن در ارم یک خورشید
من سر را درم کنان دیده دل	و کنان در خورشید خورشید
با خیال با یکدیگر خورشید	با خیال با یکدیگر خورشید
ای که جایست دل که درم خورشید	که درم خورشید خورشید
سینه سینه خورشید خورشید	در خورشید خورشید خورشید
بر تمام خورشید خورشید	همه صبح خورشید خورشید
در خطا با یک خورشید خورشید	لاجرم خورشید خورشید
در خورشید خورشید خورشید	ماره خورشید خورشید

ایضاً

ساح خورشید خورشید	کام و جهان ادب خورشید
ان یار که در صورت خورشید	باشد که در ان یار خورشید
بصورت و درین راه بصورت	بر خورشید خورشید
دو که می خور است که خورشید	رو خورشید خورشید
عشق طبعین در خورشید	ز سر و در خورشید خورشید
ای دل تو که خورشید خورشید	پروانه این شعله خورشید
تا که غم و سادی جهان خورشید	سر شعله این کار خورشید
بهر سخن عشق تو خورشید	بخت جهان در دل خورشید

و

ای جهان که بخت تو خورشید	کرم کرم کرم کرم
بخت من جزوید در بخت خورشید	راستی را در بخت خورشید
من بخت من خورشید خورشید	ز درخت کرم کرم کرم
که کرم کرم کرم کرم	کرم کرم کرم کرم
درم خورشید خورشید	درم خورشید خورشید
بخت من خورشید خورشید	بخت من خورشید خورشید
بخت من خورشید خورشید	بخت من خورشید خورشید
بخت من خورشید خورشید	بخت من خورشید خورشید
بخت من خورشید خورشید	بخت من خورشید خورشید

ایضاً

برای جهان دل ز سر خورشید	عقل را خورشید
بخت من خورشید خورشید	را یک درم خورشید
را که بخت من خورشید	بروی آن جهان خورشید
دل من خورشید خورشید	بخت من خورشید
دوای درم کرم کرم	چو کار درم کرم
چو بودی کرم کرم	دیکر بخت خورشید

توسلای و از کوه که کسی سید

اضداد

جو دیوہ و طلت و جنت کردید
 جفا بی بی چندان و دیگر کوشش
 جال روی ترا ندانید و دید
 میا نوام تو ای چشم تو گون جاک
 مع باب نگوئی تو بکش نیست
 ریج سبزه انجاسه را فرین
 حدیث نکاح دوت را چشم سالن
 عمر دشمن من مدد که غلام
 سر شک را چه باغی و دین
 داشت تا بجر که حال حسید
 نیست از آن سر شک و دین
 نیست ای سر ساس و دین
 گوشت کوی سارار باز کرد
 گوشت خور و دق پای حید
 کار کاوست دین باب و دین
 خوشن گوئی دین و ساندن

دارم تاب سودای گدازنده سودا	ولی اکنون چه خبر است چون امانده کرد
کبریا کی نمی نشیند لب ابدی وی	که از آب حیات من سوسول می آید
به ارمان راج برود و پیشانی جگر	که می خوردن سواد بهار باشد در خون
مرا در محبت زینت کند و در انوار	سازد رخ سنان بر بابت حدت سر
اگر قصد سرم داری نرا غیبت	و لیکن شرم می آید مرا سریت آوردن

افغان

هر که از منصف و جان نواز دلیرا	عاری عشق نتوانی نهادن از دل
حسن و باریت بی ایمان و شکر	عشق صاحب خطه ابد و ابد ابد
دیگر کم خبر از تو نیست صحبت و کینه	اگر شوق تو شود از در فراق آید
چون بیداری زینت کند چهره	و رنگ چرخم جادو و جادو می آید
که بپوشد ابروی سر کی کشد	اختلاف تملک صاحب دلان و کافران
ولی درون کعبه وصل تو گشته آید	بر سر کوی می کرد سرگردان
جا که ان و بدکان بسیار دارد بکشد	که سلطان را در جیب بندکان و جاکان

دل

بر بند زلفش ای دل دیوانه جان	بس از کت جانب رویش جان
از من دلا سال که او را بدوست	ایزدیده کرد تو بر من جان
و بدین شست دیده و زلفش تو را	خود زنده و دیده شکایت را

نقد

در وی و غشی گشت در درون بود	از ناز خیزد بر آغ چرخش و امان
سودای سگت خاص کرده ای بی	که در زحمت زلفش و کمر خطا کن
عشاق کشیدن چو در جانت	سنان بر دهم و ناز خوشتر امان

ایضاً

نور بهار است ای چشم بین مرا	ساخت بر کج چرخ بگریم و بگردیم
خجسته ز دستن در دق را باز کرد	جان نازا نام مستوری در زلف مار کرد
که سرای می خوری با یکس نمود	و جبین می می کشی با بیل مساز کن
تا در کس هم جام صبر می آید	صبر خیران جبین را مظهر امان
و سنان پستان مقام و لیاقت	خوشن برای در مقام و لیاقت
می دهد آواز که کل جلیان خیرای	از دانه غنچه رود در گوش مساز کن
از سران زنت با لب جو قدس	سر و قد را بر لب جریس مساز کن
باش تا رخ بال چون لیل زلف ابد	در ندای نظن از ناز و در امان

دل

جان قیل و تلب و ارش کن	چون عزیزش کرد و حاش کن
چشم مست را ز لب تو خرمال	نقد در خو اید پندارش کن
زلف را بکشد که بر بند دست	در ستم با چرخشش ایش کن
صبر و تابا می کن از زلفش	بگریم سودای با زلفش کن

عاشق خود را بیدار می کند	کشته شد چاره به وارشش کن
لاشع سلمان صفت امانا و...	بش اینها بر او کشتن فم دارش کن

ایضاً

قدیم خیمه کشت زار باستان این	را کیم زوان شدست ز عین غما این
در خیمه شش روزه اولم دست خود	فیضان خیال دوست که کشتن باستان این
عزیزت نایبته ام ای دوست	کشت بر دلت که بر من در جزا این
کشت کام جان تو از لب که دوا	این خود که که جان لب که دوا این
تندی نو و کشت چشم من	دل سپردم در دم دانی سر است این
اودی که جفا من کشت می خشم	بر حرف فیروزه دست که فخر خط این
عیدیت نایب شوم توت اریا	از دست بایستی خند صفا این
بیزه و در تو حلقه زوایه تو دل	جان کت در سینه که دلداری این
سرو در من شادوم که خشم تو دل کن	کشتا می کنی که محل جاست این
بر سید که ناله سالامه از جگر کشت	بجه خوراه و به من ارچه کشت این

و...

رخ مهر تو نشانه نبوت در دل من	نغم عشق تو نشانه نهد در لب و کل من
بیزه و در تو حلقه زوایه تو دل کن	بدلی من زن ای جان که تویی در
روز و دیوان بهشت که کشتا	عزیزت سر کوی تو بود غزل من

هر کس که میانه از دیار مرا می حاصل	حاصل غنیمت نیست نه منا حاصل من
ز دینت که بازی زدم کبیر	بشیت که اسان که کیدان بشکن
دوش از خدمت غوطه زان می کنم	چست در بر من و در اعیان من
بی شستم ز لب من که سلمان مخلص	را در من و ندان من در طبع من

ایضاً

خیال او حسم باید سر برد کرد	در کمال سو دای او که در کرد
ز دین زمان بهمانی رسیدن از	زان جهان بهمانی و در کسر کرد
بهری که تا به جیب که شد	سواد و دید برب بدوران که کرد
جوش طبع و نظر او شبی می ارم	پاستان و خوش خدی می کرد
مطلوبت بنایت حکایت عشق	نیوان بسیار است خضر کرد
ز و کس سخن می در میان سپان	چه ناز است سخن برادر تر کرد
ای مرا که میست فلان تو کوچ	چه باید این حد خواب در کمر کرد
یاد جان تنهای دوست بردان	ز خاکل سر تاشای ابر کرد

و...

ای در عشق که کشت زار در من	عشت کشتن دل در دست من
بیزه و در عشق تر از آن در دلم	این کده که کم شد و این اندوه من
بر خاستم جو که در کوی تو کشت	بشیت که نیست راه و نه تو کوی

خون می خوردم کجای می دانی بستم آن سر و سرکش ستمانی که سلاطین سلطان در جلد خلق بکشتار بر کوی	دانه کسی که خورده می آرستی من باشه بجا نبست حدالای پیوستی من فی اطلعه خود کجای رسید این کز کوی
---	--

ایضا

سکین قسم بچی تو خورده است بجا بر سر طرف که سر و دست بگریخته با دستان که بیت جان سرده است	در بر بنیست از تن و در تنه جان ی رو بر از زمین تن می بارد از جان در چهره که کز آنجا چون میر و صبا جان
از تن تو در صفت اند جان غریب در کوه شمای بیست جان چای کز آن جان و دل غمناست اندر محیط	که میباید و میر سست کور جان زیر پایانست تو سر زان کز آن دل غمناکست طالب اندر صفا جان
در طوالت و صلاست سلمان چه گوید	سلمان چای دلت جان

و

ای چمن سر زلفت دای دل سپان گر عشق اسلامی بن شیشه و گدازد بر شمع رخت کجا بر دانه جان سپان	دای دل سپان و لایسب جان دل سپان ای دای دل سپان ای دای دل سپان خود سپید کرا باشد بر دای دل سپان
از روی و لبست از لبست کجای جان و خسر و دهر زلفت در جگر جان	زیر که ز جلد کجاست سر دای دل ان رو که می گوی بیانی دل سپان

در هر طریقی خلقی که سرشته جو سلاطین ایکن تو فیکری جسدای دل سپان
--

ایضا

آخری چشم جهان مرا نور از تو جان شیرین منی آتش و درازان آرزوی می گدای جگر تو شستن جان	چند باشم من سودا زده و مجبور از تو شمع دار از نور سست سوخته ام دراز شتر تنی این جگر بسته عذر و راز تو
بجای شده راضی دل سپان ز جان تو بدین خرابی اگر در جگر نمانی آنانی تو در دراز تو من از چشم طالع	ز جگر و دای پشیمانی جگر از تو بن از زجر جسم منی بسد از تو چرخانست که بر کویس بخور از تو
دست ز میر روی شده و سوزان	سر سلمان بدو عالم شده و شهادت تو

و

دانشم روزی دلی پر من سبب از تو ناله و فریاد من رفت از من آسان در بری دل چیده کیم کباب دویم ز تن	رفت و رفت خون جگر کجای و کز کجای ناله و دل سپان بر باد از تو و کجای دست تو ایستاد این پس بر جگر جان
دل و دست دیده خون شربت بر تو خاک جستم بر روی سینه با تو ی آتش با دهر دل سپان ز غم	حال دل بدی که کس بر جگر جان نماند خبر من سبب کین خراب جان حال غم منم کجای جان سپان

ایضاً

دور از جان و سیکر که چرخ را	چون تن باشد که چرخ را
دور از عالم سیکر که در حال	کجا خات عالم را از کبر و خوار
کریم هیچ از خاک در شین	یو که بستاند و او دل را
کریم من از عالم آب	تا خراب آبادان می شود
ای خضر زان چرخ کشتن	کار زوی شربتی دارد دل
دل چرا در شین با جان من	در دوزخ او بدو پس شد
هر چه با او خوار از دل	هر چه است از خنده و دل
بر ریاض دید سلمان که	کمان جو کباب در بار

و

چاپه پین که چار زنت	هر چه با که در تن او
ترا که هر غنی نیست	چنان که بجان آدم من
جو تو سید من است	که می گذرد ام خون
دریا و جام است	که می خورد دل من

کرا زنت دل سلمان را چار زنت

هر چه با که در تن او

با

با آنکه اتم بر دیک	شک که یک بار در
تا کی بی غیری	سخت بودیم در
من ست و زنده	بدوی که در حق
ای در هر چه	دل کو می سیکر
از منو بیست	بار یک پی سر
با سر و دم	کر است ی که
شاید سگند	باید و بار
شهر زمان	دو دیش

ایضاً

کر سطر بی	در بی بی
امک نیز	بشیرین
بار و شک	آبی در
چون دور	من چون
من ای	هر حالت
در راه	سلطان

و

باز ای	کار
--------	-----

از منوای خویش کی شکوهی که زانکه	آه خسته جان میکنی در میان سستی که
ایضا	
سر دهنی که کارش با ناپود و چشمت	پیش از دست برستم به چشمت
از منگی دانست بکند که گشت	هر آن که بخت کی با به چشمت
آه خسته جانست مسافر با شتاب	اسکم میان دو دم رسوای به چشمت
دل در میان زلفت بختی که بود	جان از خیال بدست میداد به چشمت
جای دست کجاست زانجا روان بکشد	بکدر که دل من بر جا به چشمت
انوار عکس رویت در دیده دل	چون می در بکشد به چشمت
هر خطه جسمیت بر من نه عکس	آری میان میسای خود خا به چشمت
آه چون بانه آن دل که در سوای	ز نیک نام چشمت ایضا به چشمت
آن دل که در عجب کم خوار که بود	ای که از عجب کم میا به چشمت
لطف و عطا و احسان پیوسته آمد	هر دم و خطه و صمیمان از با به چشمت
آه که زنده زلفت بجای خود نی	ران عطر حاصل از سوای به چشمت
آه که زدم آید یک دور چون بود	از خون کنار میسای در با به چشمت
و	
آه زان ز جالت تا در جهان نماند	خلفی بخت و چوبت سر در جهان نماند
آه که تو سر به بوی خود بر سر که	کلام کشید بوی خود در ایام دوا

سپیدی

هر دلی که زنده شکم نه و او حاصل	بهر لب زدن ترانه ساقی بسیار بود
ایم پیسته دل دریا توست جان ترا	بدری نه به گشت و آل شود گشت و
ای سوسو از خجالت می عین کج جان	رحم از در باطن برشته میاد و
سلمان ز خست بمانی شهادت گرفت	باری هر که دانت با این جریده شد
ایضا	
صوفی ز سر زده شد با کس چانه	رفت و بماند بکشد از دست و چشمت
هر صوفی که با دلی که با و دو زبان	میو به چشمتی دان گفتی که چشمت بود
سودی زنده تو به زبان کی که رسد	در و در آن ایام و بکشد به چشمت
دانی که کند پیستی در با به چشمت	روی ز سرستی بر با چشمت
در صوفی که صوفی دارد و یک سر	ناصح سر خم بر کن ز سر با چشمت
ز کشتن زلفت در خطه می کشان	ز ناکشان آید و از کشته کشان
بشت زلفت صدها در جوی	ز ناکش که سر وشی آن دانه بصد و
هر کس که مردم از دست تو زنی	ز نیکب دارد پای من و چشمت
چون شمع سوری در دم میا به چشمت	جانی خود پیش بر دانه چشمت بود
ز ناکش بد چشمتی دارد و کوی دنیا	هر کس بی منصفی سلمان پنا به چشمت
و	
چار و بر آید و پس در شکر	میام تا آورده چشمت

چون خاک را هم تو بگردانی مگر	با آمد و بر روی تو ام بسراورد
با بختی ز بوی تو نشسته بر زبان	با دم بیدای قدم با و سحر که
از شرم غدا تو برآورد و غرق گل	و از کفر خیال تو فروخته شود
از خیال خیال سرافراز	بریم شمع بر سر من تا ختم خاک
کمبختی بختی مگر و از این بید	دانه بید خمار و حال و لم اک
مال من شود به جبهه حجاج چاک	بک ریح من من که چاکست سحر
از خاک رحمت خوار تر افتاده شود	سلطان نه غبار نیست که بر خردا

قصه

ای میریستی و یستی به	بت پرستی ز خود پرستی به
خون ز خودی را با دست سستی	سوسماران سوس پرستی به
اجل کند پای را و دوسه کام	پیش دار که پیش و سستی به
از بلندای جادو خدای گشت	سوئیستی تمام یستی به
با خود آینه از دست شوی	و ز خود از دست جوهریستی به
در همه حالتی خوشتر آری	و ز سستی ولی
در تویی سر و شو چون برق	که درین راه جوهریستی به
روان با جوهر و دره مهر	اگر سستی و حق و یستی به

ی سرشته کلمات ز آب و ز خاک
 نیستی که ز خسته نیستی به

ای در سوای حیرت ذرات کون کردی	ای از صفای حیرت ذرات غن کردی
خوشیدار ایدت چون سار و سینه	کردن بخت و جیت چون دانه مهر
خروج کرد و خرد از اسکت عاقلست	دامن کشید و از خون بر آفتاب زرد
خاک وجود عالم کر جسد با کردی	حاکم اگر کشید بر دامن تو کردی
ارباب دای لغت و سر سری جاری	ز در فضا ی جشت در طرف نری
معشوق دارد عالم چون فرشته بخوابی	عاشق نیاید الا از مرد و کون نری
شور تو دارد درین سحر و تو دارد آینه	در سر سرت شوری در سر دلی
مرد و پری نایب و در راه عشق نیستی	در راه عشق باید مردی و شیر مردی
سرمه است آتم از خیم کت بند از دم	سلطان کشید و ز میان سبک کردی

قصه

مرات و دیده می بینم که می خندد بر من	در نه ایده مرا الی مهر جشی جان بیتی
چو کار آمد و بستم سستی و وی استوی	بر بخت من ز شستوی فرو کردی
نوی از و به بن خیم که سحر در آستان	تو نشین و اسارت کن چو می آوری
مر آن با شمع که بر نام عثمان از بند او	خیم خلق جهان سوی اگر باشند و سستی
حظای و از جوهر کجاست جشت	که چشم شمر که تو دارد و سستی
سکان گوی نوید ایم بخت و جوی خون	می خیمد و بی نوید خاک هر سستی

از آن می در قهر خنده که می آید و می ز سر می خورم که می آید و می و عاکی می آید و می آید و می	بر آن کل می آید و می آید و می اولی که می آید و می آید و می و عاکی می آید و می آید و می
و عاکی	
بیش از آن که می آید و می دل من بر آن دست می آید و می ای زاری می آید و می آید و می زارم از آن زاری می آید و می و عاکی می آید و می آید و می من آید و می آید و می آید و می بیش از آن که می آید و می بیش از آن که می آید و می بیش از آن که می آید و می بیش از آن که می آید و می	که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می عاشقان چون که می آید و می که می آید و می آید و می کاشکی می آید و می آید و می از آن که می آید و می آید و می مهر می آید و می آید و می زاری می آید و می آید و می بر عاکی می آید و می آید و می عش می آید و می آید و می
و عاکی	
نزد عشق او می آید و می بیش از آن که می آید و می بیش از آن که می آید و می	طریق عشق او می آید و می بیش از آن که می آید و می بیش از آن که می آید و می

چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می	چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می
و عاکی	
چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می	چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می
و عاکی	
چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می	چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می چون که می آید و می آید و می

نظر بدین روی تو دارم چشم عالم چو بیا که نه دارم چشمی که عالم را	چو بیا که نه دارم چشمی که عالم را نزد کسی سر می کشد و در میان
حیث من که چون لب مرا سرشته شد نیت زلف و دامن که بر تنم کشید	که قصیدت مطهر حکایت شد علاج درد دل آه تو آن علاج شد
طییب در سرا که گفت بار باید زلف تو شبی شبی که کرد	بیش پرس که سلمان هر که می کرد

تک

کن عیب من بیکم اگر عیب من عالم چو آب آشفته می گردم سر ستمی که	بزرگ سید دیدم در آستانم سعادته و یکی را شانه سر را کرد
عاشق بر و کشی را از باجه و جوی نمی داند غیب دل دوی درو عاقبت	زبان غمگین میان من و دنیا ز من بشود که این حکایت شد
ظرف عشق با نیت پیش و نیست عاقبت مرا تا می دمن تا که تو از جیب دار تو	بیا ای جان اگر اری سیر و برکت ز من بیکم من جایی و جان از جیب
جرا و در کارم را نرسد ای و زلف دل طلب کردم مرا که شایسته	چو از آمو و ز پنداری که خواهد بود پیشتم که دارم سر بر بی پروای

ایضاً

تو که نور شمعیت به جگر می آید آفتاب شد طالع محبت لیکن	من چه کردم که بکسین روی من لایع من که از که تو من توانی
--	--

۱۱

که که طاق دوا بدی تو دارم عمار ز روی من ای که از بی تواری	که که طاق دوا بدی تو دارم عمار ز روی من ای که از بی تواری
چو بیا که نه دارم چشمی که عالم را نزد کسی سر می کشد و در میان	چو بیا که نه دارم چشمی که عالم را نزد کسی سر می کشد و در میان
حیث من که چون لب مرا سرشته شد نیت زلف و دامن که بر تنم کشید	که قصیدت مطهر حکایت شد علاج درد دل آه تو آن علاج شد
طییب در سرا که گفت بار باید زلف تو شبی شبی که کرد	بیش پرس که سلمان هر که می کرد

ایضاً

که که طاق دوا بدی تو دارم عمار ز روی من ای که از بی تواری	که که طاق دوا بدی تو دارم عمار ز روی من ای که از بی تواری
چو بیا که نه دارم چشمی که عالم را نزد کسی سر می کشد و در میان	چو بیا که نه دارم چشمی که عالم را نزد کسی سر می کشد و در میان
حیث من که چون لب مرا سرشته شد نیت زلف و دامن که بر تنم کشید	که قصیدت مطهر حکایت شد علاج درد دل آه تو آن علاج شد
طییب در سرا که گفت بار باید زلف تو شبی شبی که کرد	بیش پرس که سلمان هر که می کرد

ایضاً

و اگر با کشت باغ بخاری باری باید که بر آید تو گاهی و دوی	و اگر با کشت باغ بخاری باری باید که بر آید تو گاهی و دوی
بند ام که تو بیکم شاد بند ام که تو بیکم شاد	بند ام که تو بیکم شاد بند ام که تو بیکم شاد

بار ناما بدستم غنم کشیدم و منور که خدایه باریش خاک را او باد	همیشه هم جوهر سران نزار یابی بیت به خاطر من هیچ غماید یابی
که قرار تو برافست که من چه کنم تا سر زلف تو دست ز من لا غرته	از وصال تو را بشت تو را یابی در دنیا و دایم تو شکاری یابی
چون برسدن سلمان سعادتی دادی چون بر سر خاکش کمداری دادی	

و

سر دم تیر غمزدلم ز آب بری به هم زده اند و چشم تو مست	خود را که گفتم نه تو خود دل من خود و وقتیکه که تو بر من
اندر و در آن غنم چه پرگاه دور تا و شبها غمزد و صوفی و صوفی	که در دشتی تو نمیدانم آفتاب اورای غمزد و مراد دنی
سر آس جهان غمزد است یک سر از در خاک پای ملک دوست شدی	در دم نهاده اند خدایه بر و شتی که کرد و در جهان سر و دوستی و کزانی
ای با و اگر هست نه بدید و در که بی که ای جانب حیات بعدی	خود را چه افتاب زرد و زردی با که زکی و جوی غمزد و پاک آفتی
تو سر و سر بلندی و چون سار کار سلمان تو در دوزخ و هوای منور	اما دکی و مسکنیت و قدر و شتی غم را جبر می نشانی و جازای کنی

و

که دست آوردت باز بیا بی ساری چو شد و ساید که بر سر من از ی	نه قیارت دست من ای دست بران بر تو چون آب من ای سر روان کی
ببین حسن و لطافت زلف تو که ز چه کنم چون تو بین هیچ غیر داری	خدا آتی عذرا غنی چه چینی چه غازی دل و جان و دم و سر نه در ای کی
را خطارم بجز بی ساری که ساری و از آن زده و در و در و در غازی	که بکار تو می سازم اگر جایی هست سخت چون خود مرا عشق بران کی
خبر سست که با و کینه ساری که تو در جود غم دم پیش که از	بر دل و دل جوانی و در و در و در دم خالص قلبم بکنید بیل غازی
نه ایدید و دشمنی نه از سده طاری نه ایدید و دشمنی نه از سده طاری	بر ده بر از زرخ آید ازین طاری نه ایدید و دشمنی نه از سده طاری

و

ای ای و دی و دیسه در کار کنی آری تو زین جهان ساری کنی	ای ای و دی و دیسه در کار کنی آری تو زین جهان ساری کنی
هر دم ترا بی سر و پا را چه غم هر دم ترا بی سر و پا را چه غم	هر دم ترا بی سر و پا را چه غم هر دم ترا بی سر و پا را چه غم
در عالمی که رات خود نشن زود ز آن خط که کرد و دایره و دی و دی	در عالمی که رات خود نشن زود ز آن خط که کرد و دایره و دی و دی

سلمان جو افتاب بکیش بر آید چون ساید سید پس دیوار کی کنی	
--	--

ایضاً	
سوز تو کجا کسره از جگر من خالی در بای ی غمت در کاسه من مردم سوادیت صاحب قدری با چونم ای که دم خور تو سید ام از عشق تو زاندم که دم خور تو دیوانه دلی دارم کارم نمی کرد از تو نظری پیمان سداد و می شناس لب را بستم بکشتن بر که دارم دلی آخر غمت کردم تا چون بود با کشتن	رخ تو فرو نیاوردی دوست بهر دلی در کاسه من باده زین کاسه خور دلی کین با بر را تو آن میوه کسری در نامه اصل دل بگو ترا زین بانی زیرا که درین کشتن هرگز ندان خبر بر در خناری پیش و لاری در ویش که تو انداز با و شعله افرا خبر از دست کاهی و انکار هر خبر این نیست از آن کاری کاری کار بر
قصه	
باز که بی حضورت غمت زنده گاتی من آمدن بهر پشت دانی نیستی نام از عرواق و قفسی بودم که با تو بودم چون غم از غایت دارم دلی بر از دور دور و خیرم که ام دارم حمد خدای من بکشت در غم	دور از تو می که دارم عمری چنانکه دانی اگر تو آبی و انهم که می توانی ذوق جهان دار دلی دوست زنده گانی دو دم بهر بر آید زین کشتن بانی کین است عاشقان ز آلباب کار باز که تا بر صفاست باز آید هم خدای

ایضاً	
در نیم عشق و جان باده کشتن کز زین غمت او ای سبب جان کن کوی چنانکه سلمان بی چادران تو در زانکه خوش نیاید خوشی شد و کار	کین آمد هر چه بود با او ای دستان در خوشی چنانکه با او ای کشتن
قصه	
چه بیدی دل چون کسید از من چرا چون ناله آمد برید و از من که و ناله و زاری زمین می شنید بوی من کد ری که کسب تیغ عشق که بیت آمد ای بار من کسب تیغ سوز و دمن این که کار من شد چشم من لب آغوش کمر افشانی سره که دیر و کار من دلی چنان صباست فاحه سلمان بر پیش تو	چه لبسری که تو آیدان تو دلی چرا چون سبک مرا می دلی جگر خوری کین که با تو ایتم از تو پشتماری دو حالت مرا می کسی دلی باری تو یاری کن و بگذر اگر باری خوش خوشی و کبر است سیداری چنانکه داد بلبل لب سحر زنی کبر بر سینه اید این شب زاری که در صباست که نظری دلی بکساری
ایضاً	
در چش غمت شدم بی و در بهر خودم بی خون و نه بدم کسی را من که دم از خاک دلت خاک مرا خاک	که دم سوادلی شدم هم حرا چون دیدم که با ما دلی که آبی ای با تو که دلت است شادمانی

در شرح فرات و توهمس ۱۱ ریم و کوا در جواب خال توهمس ۱۱ ریم و کوا جان خواست که در لطف مشکلی بود دی به عی و عورت و کمر که سلطان آید بهرم عشق که شسته خون دی	شرح غم بجران تو در سحر کتابی ای گفت پی طش بمن که به خزان این جلد و طایوس پس سر کرد و نمکی زهر آب است چه اید خرابی تو روی باگرد و داور و ج غرابی
--	---

ایضاً

نرگ من آبی و دایه بانی بی دی دل من بود و امرو و در کون مرا ای گفتی تو دایه بانی بی مگر زلفت من بی بی تو در کون مرا خند کوچی یک زمان آرام و جیبی من جو و امن بستم در دود و دایه پس من را به سر کوبت بیای خود ترا	روی چنان می کنی دل شکا را میر نیم جانی مده است ارد و در کون مگر من را به سر کوبت بیای خود ترا سر خودی کو در بیک تو در بایه چون کنم کارام و جبه طافه بایه تو من و دایه و دایه بستم دود و دایه زلف می آری جبه و دایه بستم دود و دایه
---	--

و

که زود و زلفت است نام ای بی من از دشت تو می میرم کو خسته بزم زلف احوال آب می کندی اشیا را	یاشی که چو دم خام زمان می که به بزم بر دل تو بزم و جیبی تو در دایه و دایه بستم دود و دایه
---	---

بر روی کن و دای من که باران را ز شرح شوق و دایه بستم دود و دایه تو در دایه بستم دود و دایه زهر روی اید عیبت نام و میر بزم	کمر در و تو در دایه بستم دود و دایه نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون
--	--

ایضاً

ای به پادشاهی خوشان و عتاب نامی ای شمشیر و تو عین لطافت بای دل خواست از تو چرخ تو بود که بزم ای شمشیر از خوابان یک دم من بود در جبه و جوی و جبه و جوی و جوی خوابان از دیدن یک روز بزم جانی خو قلم ده که سلطان از غم تو کرد	دی کل فتاب بکشا بزم و جیبی نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون نیم جانی مده است ارد و در کون
--	--

و

ای سیه و سیه و سیه و سیه با نگرش از دایه بستم دود و دایه سرکشی بوی و جیبی تو در دایه آن تو هم مده که با دایه بستم	دی آیت بر دایه بستم دود و دایه جانم دعا که سیه و سیه و سیه معلوم نیست خود که تو همان بستی با این بزم که تو دایه بستم
--	---

سلمان و درفش برشان و حسن	اول نگاه کن که چه نشان کیستی
فصل	
<p>کلیه کار جزو نشان سرور ابرق زنی سایه را که با نوح و قوسهای خورده بیل از کلکها و قاضای که پیش کن دامن افشان نیز و یک ساعت در آن ظاهر کرد و بودی سبب گوی شانه سانه و سر سوادنی زلفت کردیم</p>	<p>رو به رخسار و رخسار دل سرور اکو بستم در کنار جود این چنین و چنین که حاصل شود آرامش از جگر و دل و این سارا کرد که زنی گوی با غمت و اعطای کرد خسته آید این که کند حدت بروی</p>
ایضا	
<p>نور خراب خوشی با ما و جدانی نور چون که از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال</p>	<p>نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال</p>
فصل	

ی و هم جان که کمر جان و جهان	خنده و نام که تو جانم سی
<p>رویشی ای دل و شمع و دانه نکرانست که تو کمرانم سوم این بس که تو ستم غرض من یکی آنکه تو انم ظاهر با نجران و دانه جای دل تو بجای دل و جانم چون در این بس که تو دانه خسته که تو ستم تو ستم تو ستم</p>	<p>رویشی ای دل و شمع و دانه نکرانست که تو کمرانم سوم این بس که تو ستم غرض من یکی آنکه تو انم ظاهر با نجران و دانه جای دل تو بجای دل و جانم چون در این بس که تو دانه خسته که تو ستم تو ستم تو ستم</p>
فصل	
<p>نور خراب خوشی با ما و جدانی نور چون که از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال</p>	<p>نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال نور از کمال و از کمال و در کمال</p>
نور و درخشش که چه نور سید و ستان	
نورین که در آب حیات دست نشینی	

انصاف

کشته که زنده نماند ز بس که او را قلم سحر هر آن که غریبی که زنده نماند ز بس که او را قلم سحر	که زنده نماند ز بس که او را قلم سحر هر آن که غریبی که زنده نماند ز بس که او را قلم سحر
--	---

انصاف

هر که در پیش در من کل این کل را من چه کنم در طاعت سوای او روی کرده هر که شهادت می کند	هر که در پیش در من کل این کل را من چه کنم در طاعت سوای او روی کرده هر که شهادت می کند
--	--

سودای این پناه نامم که در سلطان خیال روی و جانم دارم و در	ای کاشکی کلن شای تو کشتن کشتی در خوشی جبین برانجی
--	--

انصاف

جز باو حسدی که باو زنده می جز باو حسدی که باو زنده می	جز باو حسدی که باو زنده می جز باو حسدی که باو زنده می
--	--

انصاف

دل بر سر کوی تو نهادم دل بر سر کوی تو نهادم	دل بر سر کوی تو نهادم دل بر سر کوی تو نهادم
--	--

جان به لبت دادم و شرطت که جانم سلطان بهان صد امانت	جان به لبت دادم و شرطت که جانم سلطان بهان صد امانت
---	---

آب دیده سر سعت زدم مار کین چو کوه رو به دل بکوبم کوه کین سر خود را می دافتم نه ای ناکه در کین جساجون نیست اسکان خضر و زکریا الا ای محنت کی آید که آید آن روزگار چو رنگ او را جانت سودای من بر در یک نفس مانا که دم انداخته	آه حال نمی برسی خوش باغی توانی که به حالت و تو حال دل بکوبی و کین که ده ام حاصل من بهر آه که آید سال بکین خوشبختی بهست آری باز اندر کار بکین خوشبختی بهر آه که آید چو شش من خوشبختی نخواهی در شش دیگر و دیگر می
--	---

اشعار

ساقی ز جام مستی داران بکای هم پیشی که دارد ملک فنا ایم و نیم جان بکین نهاد و بکین عساکران ساقی طاعت اندر من تا که دانه کرد و عیسای روح گرانی و نمی که شاهدان را بیدار شود و بکین ی که کتک زد و بکین سنان	تا که کوی مستی پرده بکین هم در چون دارد و در و در و در زان می نیم جان بکین خوشبختی مضطرب می فلان ز اسلای اندر من تا به سرم نهاد خمر از شراب غای احوال غاشبه تر اید و شو و غای از می جواب نمی اندر من بکین
--	---

دست

ایم کوی یار و یار و یار و بر آن زلف آن پی روی	
--	--

مار است بی که نیک و خجسته خون در دل و چشم است جایت پار قفا و ام بکوبیت داده و بوی خوش آورده آن می میان کشت بر من ای خال تو کوی در لب چو کمان من ترک بخار و بکین سنان چو نبی باب و کل و کل	ایم دی که کشت آن خوی غیر از تو که و بکین و بکین راز دل من بکین و آدم بکین و بکین جان بکین در دور خمر و بکین ای و اعطای اندان تو کوی دل از کل و دل بکین
--	---

ایم

تا توانی ده از کشت بکین نوبهارت و کل بکین مرسم کل و بکین اگر آن روزگار است بکین شاید و بکین نمی که بکین آید آن بوی بکین جام خوشی تو بکین ای تو ایم عسری تو بکین	لب جوی و لب جام و لب بکین می که ایم بکین تو بکین چون می را که در و در بکین ایر خوش خوش بکین نمی که بکین نمی که بکین در خارم قد می بکین
---	---

بر او دم در دست تو بمان من مازده ای	بنا و کز رفت بر دل شیشه که اگر ای
نمن تنه ای تو بمان من زلفت که قمار	که زلفت را بهرستی چو سلطان خانی

ایضا

بختی که کندم مرا از آمدن تو	بر روز آمد تو حال باغچه ای تو
چنان چشمش را که در خواب چو	چشم دارم که بر داری سزای
بدین صورت که من در خواب چشم	که در آید اگر داند بعد از
که تو خور و روی که سینه زان	که تو خور و چشمش که پناه
چایا و وی شمع و صفت و	که تو آمد تو ده خایان جان تو
ولی دوستی و آید چشم را	که تو آن که شبانه بی یال
بش و مجلس چراغی از فراغ	چو حاجت و روز روشن را
نرسد که من و روی که چو لی	از این تنهای زنجوری و

و

لعلت نهاد با جان آیینی	بخت کوفت در سر خود ای
لعلت حیات زلفت تو	در دور چشم است ای
پیش از کمال است را در آفتاب	بر روز و بر دانت و
که نیستی و نیستی که نیستی	از آنکه که او ای نیستی
سر و بلند از من تا بر کشت	چون سایه از بلندی افتاده ام

ن

شیشه بکشد دست و خرابی از	ستم بی خرابی یک از
که و بکشد دست و خرابی از	سلمان تو چو نای من که

و

فایده بد و بد تو غریبی	یک روز چو بی که راست غلای
خردم ز دیارم و خود بخشی	از چو تو بکشی و قانع بکشی
که سر شودم در سر و کار تو	پروین تنم با تو سران و
تا حال تو که سر زلفت ترا	از اوم و غارخ ز سر و دای
استک خزان و دگر راست مرا	پروین ز غلای و سر کوی
صدی جی از دست تو بای	وین غلای که یک شب
در باب که ایام چو انی	و غلای غریزه و دای
از سس سلمان بخزانم	سلمان غرض آن بود که

و

ای خرم زلفت تو تا کمال	از خرم زلفت تو بای
دل که شد ایرونی تو کرفت	که کشته بکشد و جهان
از خاک تو دیدم است خدای	و ز غلای و سر و دای
ای سر و روان بر طرف	تا جان مسدود بای
دارد لطافت خدای	چو جان جهان را بنده

ایضا

ای داد و در عشق از جان برآید	سختی که دوست با جان را می
دل خواست تا برآید بختی زیاده	هر دو از دست برآید ای جان که برآید
در جگر شد با دوست چون با تو را	ایا تو هم با او پیوسته در جگر ای
بشیر برآمد کی آمد برت رسالت	در تو و بر ای آن خود لطیف بود ای
در این بانی بشکر که نور چشمی	بر باطن و مانی که در کعبه سهرابی
و در نمی توانیم آمدگوی و صفت	بهر از رفیق سیری باز کرد ای
دو شمع در محبت آمدند که سلمان	بخود خیرام و ما که در کرم شبانی

وله

نور کوی تو می یابم جای	نمی بینم و صالت هر بسای
عالم کی بود بر خاک کوی	که او هیچ را ندو بجای
نه فروی چون ماه تمامست	تم کشت از صفی چون ملامی
خیال خواب دارد و بده من	بود که وصل او چند ضیائی
تو که بر گشتی از جان دل من	بگره و سر که از جان عالمی
که هم پیش ازین با تو شدم	ساده اکن منت گیر و عالمی
پاک دوری روی تو سلمان	
تشنه از ما که شد آید آس	

وله

جان ندارد لی لب شیرین جانان	ای عیان نیست غم من را عشق
شربت لب لبی که سازد این باران	که لبش را در سازد و در وقت شربتی
بر سر من کس نمی آید بر پیشان	بر خیانت کس ندارد بر سر من
صبرتی دارم که میرم با دیگران	که درین صبرت میرم دور از حرم
از غم تنهایی آمد جان شیرین	تا بپوشد هر دو می دارم با هم
در دودن در صحرای خشنای	در سوز دارم عین بزی ای عزیزان
آن جانان عید که یک روز خواهد کرد	جان کنم قربان که دوری بودین
غیبتی که دهد چو یان باطن زین	یک دور و دوری که سلمان تو ظاهر

وله

سکین دل من که شد و گم طلبی	بر دم بمان غم از روی تو شش
خامنه کانی که با غمت رسیدند	من سوخت آن که من کی رسد آن
ساقی بسال کنم جام جسم آورد	مطلوب سکند بر دم در قعر ک
صد بار بی لعل تو جانم لب آورد	ای دوست بکام برسان که کم از آن
سرب زبان این راه بگردن دادم	ساقی به آن جام دهن ز زبان
در شرح فرمان تو سخن را چه دادم	شرط او ب آنست که این راه که نمی
ای تویت اگر بر کرد و با دما	حقا که بود بر دل من سحر و جادوی
سلمان راه صوفی تو میر نه گشت	که بر راه پای تو پس نیست بی و می

کتاب باعیات

ای که کار دارد و دستش پرستد	در ملکات تو جاوشی میرا جل
ای که از لطف تو در باره لعل	ای آفتی از حسن تو در شان لعل
ای که تو طالب خدا نیستی	از خود و طلب که تو خدا نیستی
ای که از لطف تو در باره لعل	ای که از لطف تو در باره لعل
در دوش بر جا به صورت بر کن	آوردن منی الی صورت تن
در کینه کلیم نمراد و پیش آمدن	در زیر کلیم که پس سطران
از جام تو ام بهره نهادم و پس	و ز باغ تو ام نصیب خاگاه و پس
از سر جگر در آید به نظر دم را	در دیده من خیال آید آهوس
بفرستش تو در طلب نایاب را	بفرستش تو در طلب نایاب را
تو را لب لب خوش آمد و نایاب را	تو را لب لب خوش آمد و نایاب را
در دانه و در من زهر سوزش	که بر سر و چشم و کاه و زهر

چون دولت کار تو نمایان رسید	آمد با دلبهر و در آفتاب
ای که در خوش و خوشی خود بگرفت	اگر در خطا و دامن کوثر گرفت
دانه سید در جا و زرخیزان انداخت	و انچه سر جا به بین گرفت
در آن شایم نفس با مکن	مها نانی از لب چون جلون کن
ای که در جراح می جانت	خواهی که جگر راغ و الکی نود کن
باید که در چشم تو خورشید آید	در شوقی و در لهری چشم آید
بالای و در چشم تو که می آید	ای و دست که بالای و چشم آید
سایه تو جگر سطران را در آید	در سایه جگر تو جهان مهور آید
از لب تو که غم و سحر آید	بر لب تو که غم و سحر آید
در سده خالی نه مدد دل و دست	از سحر تو نه پاشد از کل آید
ای که برک و نوای عیش حاصل شود	از برک و نوای کل و بلبل آید
از لب تو که سست و باز آید	از لب تو که سست و باز آید
ای که در چشم تو سست و باز آید	ای که در چشم تو سست و باز آید

آن را که لیطرونی نامست	مخل و دل دین مستی آورده است
در یک نظر تمام شب لی جانرا	بر خاک نشاند و او بدین جرسته
کلی ز کبک و شرب و سر دارد	در کوشش لیل غلی تر دارد
خرم و لالگی که چون گل بسین	سم مطرب و سم باد و سم زرد
توسستن نمی شود برای حاصل	در عزیزت جود برای حاصل
چون باد که دیدن بود و بود	کردیم بنیر جان ساری حاصل
اول جود آمد عدل و صفت فرزند	یک در نام کم و نام خدایند
آه و بیهوشی است بی پاینده	و از او بهر بهر نیست بی پاینده
کنیم که کجا با تمام و احتساب	در سوختم کل ترک کنم با و
بیش از چرخ نرزد آن داد جواب	کجا می نرزد آن ترک می ترک شرب
باید هم و یک نمی کند در نام	انوار هم که کم نام و سیاه نام
در ضعف جهان که کمال کم	
کمال بر آمدن بر آید جانم	

نمی نی کام دل در احتیاج	کشیم بنده هم بجز نیک و سخن
در غم و دین نواز و دین نواز	راحت طبعی که کام دین نواز
کمال انصاری از لعل و کمر میانه	زرد و دین و دین کار بر میانه
یک سوز بر ارادت بهر کجا	در آب که سوز سوزی ساند
ایا و بکنیم که با و ایا	بیار کمی می سر سوز ایا
کاش که مرا از حقیقت کرد جدا	شب با غم و دین نواز ایا
این ابر بهار جان بهر و دین	دین جان و دین سوز جان خورده
این فخر خود و سوز ایا	ای با و سوز جان سوز ایا
چون ششم سید نازی که دانی	بر سخن هم دل و از می کردانی
شوقیت عظیم تر کس یار است	نوش می کرد و جو با نومی کرد
ای هر نفس از تو نام حیات نوری	ما شاک تو یک نفس زدن و دین
تو بخوشی مرا عزیز می داری	
ان دوستیها و که بیای می	

ول	
پای شمع من و آن مردن او	تبت دارد وی برود غسول
بر شمع و لم بخت بر پائی	کس بر سر او نیست جز و شهاد
ول	
دی کسر و بلخ سر فرانی میگردد	سوسن بچمن زبان درازی میگردد
در شمع و نیم صبح می بخشد	بامبر و چهار دست بازی میگردد
انفک	
ای بلخ جالت اگر بودی کل	این راه بران خار نه چو دی کل
با این سر خار که در پا دارا	چون آمد و چون رفت درین دی کل
ول	
من بلخ ارم بر سر کجیت و دم	من روزه طرب در تب و تب و دم
ایردی کی نور است و دم جمل	فر خنده سلا کی که برویت و دم
ول	
ای ذات تو چشم و مان دارم	پیر و ده بخت تو جان دارم
در چشم بادت ای چشم و نه	تو چشم تو جهان را مردم
ول	
عالم خبر سر کون توانم دیدن	خود را شده سرین خون ترا نم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن	سرن جانی تو بی تو چون توانم دیدن

ول	
اکسم ترخ تو لاله یک لاله است	پای از دولت بخت آمده است
آمد دل و در کج و دانت نیست	سکین هر که از خیم کیم آمده است
ول	
در جفت دخت نظایان بخت بدار	ایش دست بخت و دانت بخت بدار
در روی توان بسیار بختی دار	تو بخت بخت و سر میان بخت بدار
ول	
زیر و زبر چشم ترا بس نمودن	کاشا با دل به حال نه و پس نمودن
پندار که در سبب و خزان غنیت	دو نظر به با نهاد و یک نظر نمودن
ول	
نسبت وین خانه که را خوار	عقل و دزدان خودی خود را مانده
ای خواجه بود که که خدای دکت	کین کس به لاجوردی که داند
ول	
در عرض ویت تو که بخت	در شعله لعلت که بخت
سوی تو ز لاله بخت باز افتاد	اکلا سرش بر که بخت
ول	
ای دید با که تر از سر آید می	کاک حبه بر تر از چمن آید می
از خرد و بخت نیای برون	ای فایده آب خود جای بیری

قسم خود دست و پا خیز نیست	در دست بجز این دست نیست
در دست که خیزد دستم آرد	در دست که خیزد دستم آرد
هر طوطی ز من آله تو می خیزد	هر طوطی ز من آله تو می خیزد
پس بدو جان شدت ایستادم	پس بدو جان شدت ایستادم
شیر تو که دست تو جانم	شیر تو که دست تو جانم
برو و یک دیده بیاورم	برو و یک دیده بیاورم
یا قوت با لعل پشتی که	یا قوت با لعل پشتی که
که نید سر ام دیدم	که نید سر ام دیدم
زلف تو چه در زلفش باشد	زلف تو چه در زلفش باشد
چشم تو شمع پاد تو در خوابش	چشم تو شمع پاد تو در خوابش
ی کنت عاقل شایان	ی کنت عاقل شایان
با تو و چو دایره ای بودم	با تو و چو دایره ای بودم
چون مردی ز من است برین آردانی	چون مردی ز من است برین آردانی

دردم که این دایره ای بودم	دردم که این دایره ای بودم
که این دایره ای بودم	که این دایره ای بودم
ترکم که چشم پیشش آید	ترکم که چشم پیشش آید
اول طلیعه و من دیدم	اول طلیعه و من دیدم
در وصل نا پیشش آید	در وصل نا پیشش آید
چون است ز چشم من جدا	چون است ز چشم من جدا
تا باشدم این جان کرای	تا باشدم این جان کرای
در عشق تو سرم بودم	در عشق تو سرم بودم
اسال که دست و لب کل	اسال که دست و لب کل
باین حد شوکت ازیرش	باین حد شوکت ازیرش
از لیس تو ز کل بر آیدم	از لیس تو ز کل بر آیدم
از لیس تو ز کل بر آیدم	از لیس تو ز کل بر آیدم
چون غمزه ای دل بر آیدم	چون غمزه ای دل بر آیدم

دانی بشت در روز که شروع بود	آن که در پیشانی که جمع شود
در غنچه دل نازک کل باشد	چون رفت در این برآمد
افسانه	
آنگاه که می و مطرب و گشت باشد	در همه کل پیوسته باشند
کل نیست دیانی و مطرب خالی	زان روی عینه وقت کل خشت
ایست که بار و هوا سپید	عاشق نواز چون کند آسپید
ساقی سپهر بخت نرگس است	بنام دپاله که کج دارد و زین
مقصود در احسان و کرم دنیاست	چندم دی امید نرم در کاست
از بخشش اگر و عده امید	امید به دولت شایسته است
بر اسب را در خدمت نواز	با مال من چاره کی بردازی
من با تو چون رات بر دم بگذا	چون نیل و جزو من همه کی پیا
یار اول و خوش را با تو پیشان	پیش از همه چیز تا بیم در پیشان
سلطان محراب عزم صحرای دارد	ای ترک چاکیت که کاهن پیشان

ایضاً	
آید بحری نزار جی خانه با	کهای ز جیب را باقی دینا با
پیشین که یکت با زنی	زان پیش که یکت با زنی
وله	
این است که نیک که خجسته	در خون من اینی نبوی
با این همه که چشم من افتاد	یار است که بار آورده است
وله	
من اگر تو در میان کردم دست	بنا کنند که در میان جزی
یار است که آن میان جزی	نماند که جزی بر جزی
وله	
چون در سر زلف تو جیبی	سودای تو اندر سر می جیب
چون زلف تو خنجر بر جیب	در باب که عمر ترا می جیب
وله	
سیسخت که حال را گن نایب	سیست که دانه زان میان نایب
در فتنه بنار و اندام نایب	کینه دانه لعلش استخوان نایب
وله	
دارم عجب از عجز و شک کردن	از دل همه اینها زین که بر دانا
در خون دل سحر که نیست جفا	کله آسم پر دمای او من دانا

ای سیه سیه است سینه بدو را	یا بخت تو را در جبین بدو را
همچون لب و دندان تو جان بدو را	ز آن راج که رویت در آن بدو را
رویت که از گوشت میوه است	از نمده بر اثر وقت میوه است
ابوی تو در سینه می با و جگر	روی تو که در زیر سینه است
خالت که بران غرض میوه است	باب که در او گوشت نهاده
ای آنکه در از روی رویت خوربا	چشم و دل من در آب و شکر است
ای زلف تو را بکشد	هر خشت از پند آینه آینه
هر شب سر زلف تو خیال	بگریه که گاه گاه آینه
دل با رخ تو نشسته نقش دارد	چون خوشکان داغ شود دارد
در وجه تو جان مناد میم	کمان و جبهه نار کیستی دارد
دوش آن بت شوخ و گریه میم	اول که بیای بر با گشت میم
آیا بگوید تو آنم آینه	اول که در می بین گشت میم

خواهم که هر ادم اماند بود	جام می تو ساسی که از او بود
خندان بخندم با او که چون خاک است	این کاسه سر منور ز سیه بود
دیدم صحنی خراب دست خاکی	در دست سنان می بیت افشا
از بی جود صراحی شده افغان خزان	و آنکه جود قرح دست است افشا
ای خواجه دوا می در دهن کی شد	و بر سده و انتظار مای شد
که بنده که است این دوا می شد	راغی شدم آینه ای و آینه ای شد
خواهم شکی نه که تو دانی و من	بگری که در آن زخم تو دانی و من
من بر سر بهرست بخوابم و تو	آن نه کس است را بخوابی و من
فی دلت آنکه یاد غایت میم	فی فرصت که در کنار میم
ای که سیه وقت برویت میم	عمری که همیشه در کنار میم
روزی که سینه بر لب جود میم	خدم دل آنکس که لب جود میم
از مطرب آب بشنود ناله که او	بر رده خوشگفت ترا می گوید

وله	
دل به عیشش از نو نوش	تا ناله بیلیم بکیشش
خون در تن جام می بخورم	رک از تن خشت جنگ بر خاسته
وله	
گر دیده جدا گشت چراغ او	تا آن خط شد که اگر سازد زنا
مانده تو سوار در روی زمین	حاشا که تو آنستی که نیند تر کن
وله	
د باغ رخت سوسن و گل می نه	زلف سبست که در دمی بود
احوال پریشانی می گوید	در کوشش تو بر مباد و اندر کو
وله	
با قدم تو سرور ایچ بر جیب	بالعل لب شراب را میست
با آنکه در دهان آتش	اراده می نیست می پندارد
وله	
دل خواستم از زلف سر سبز	دل که در جیب دل به بود
لیکن طرف روی تو میار و	تو لبت تو اگر جیب حال می
وله	
ای دوست کجای جیبی که	آخسر تو که ای و کجای که
چکانی تو با من است و این	تو با بگوام نشانی که نه

وله	
در باغ بهشت که باغش خوش	در باغ بهشت که باغش خوش
وله	
ای بگل و نوا می عیش عسرت نشود	ای بگل و نوا می عیش عسرت نشود
وله	
نام شام که گمان خوشه گلش نام کرد	در میان از نو و می عیشش نام کرد
وله	
تا که در دم نهانی سرگشت خود	رو به شب که سرگشتی تو بگردان
وله	
از دست بکاست رایت چو می	کوی که چون آورد این سوی دست
وله	
هر چه در جامه ای خوشه	عجبت که لطف کن این بوی
وله	
چون تو سوز می و تابت دم تو	عجب است که سوز و تاب تو
وله	
تم الغالیات و جعل الله علی غیره	
و جیب ارجین	
والسلام	



الکس پند و پنداد بکشتی	و کینه اسرار بکشتی
تو را بکشد روان از این خویش	که فیروز جای نیست و پیش
تو کار از لطف خویش بکشد	بر کار خویش باز بکشد
که کار از کان سر او را بکشد	که کار راست هم کار تو باشد
نه نیست بهار از این بکشد	دل بکشد با خویش اساک
دل نه بکشد نور هم را بکشد	و آینه گیتی نما بکشد
حق از حسن صبح که در صبا	در کج محسن بکشد بر صبا
نیست از بکشدی خود هم بکشد	چراغی از شبستان خود هم بکشد
بکشد شرفی از کام بکشد	ز جاست بر قدر جام بکشد
لغزش خویش و بهر کج بکشد	و زمانه و کن به کج بکشد
بکشد نظم چون دایه بکشد	کفون نه به بکشد و بکشد
ز کج را بکشد و بکشد	بنام شاه و بکشد روان کن
نه افند اند این دار آیین ما	بنام افسر و بکشد یکن ما
که او را در کج بکشد	غافل را بکشد امید کاست

عز

بکشد ز بایه خویش از بید	جهان در سایه او از بید
همیشه بر سران سر او بی دار	ز لعل و تخت بر خور او بی دار
بیدار و جهان را شاد و گداز	در و نهایی خرابه آبا و گداز
در و نش بیدار خود ساز	ز بانش نظر اسرار خود ساز
جهان را در دل و دست و زبانش	که دار و سود و سر و دوش
بیکان ملک او معبود بی دار	بدانرا از در او دور بی دار
خویش رنج سکون را از آن	سکون نشسته آخر زمان

شعر

بنام اکمل این در بایه	در عین غزل اول که ظاهر
جهان شد عین عقل و عاف قدرت	سر جوهر و از این در عین قدرت
درخت نور چشم و جان برافراشت	حای عشق بر سر ایشان بکشت
و مدح و جویبار چشم احباب	ز عین عشق باغ حسن و ادب
و عالم زده است و در جویبار	دست اکسرتی و عشق بکشد
سر ای روح که این خانه کل	خود ای عشق گشت این ابد کل
حساب بهر سال و بهر سال بکشد	بچین مهر و دیوارش برافراشت
ز او دل شد سراسر شمع آسم	پیشیشان این کل مهر و حکم
بکشد دست راست که این خانه کل	سه عالم را در این خانه کل
بکشد اکمل کار از راست بکشد	تمام قلب که در اندر جیب را

بوجسم این پاک رخت نوداد	در آید خیمه در بطنی او نه
خرد را که دانی داشت در سر	ازین سر و دستان می و او برتر
بر این را که لطف سر ز داشت	بحسن اعتدالی و استقامت
که از صفتش کند در خاسته شاد	که از شادمانی سر تا پا شاد
سر این را که سر پاک از بدست	تو پاکش چو کوه پاک از بدست
چو پاک آیدیم از عالم غیب	ز کزانی آید اندیشه این غیب
زین خیره الهی نصرتی آید است	بیشتر کار می از این ستون است
سیان هست سر ز پیکر	سپاسگر صفتش چو کوه
فلک با ناله فصل نوازش	چنان بر توده شمع جلاش
بدیوان از دل کشت نشسته	بمد کون و مکان را حکم بسته
بر اندام حس و بانی کرد	ز کجی من عیبها نماند
وین و بدربار و اهل است	شده باقی ز جسد پیر است
حریر لاله و گلزار و شب	ز صفتش آید چو حسن صفت الله
باب خطش و سوزن خار	بد و ز قریه ز رخت کفزار
ز زین تر شمره شیده آن	کشاید خون با قوت از زردگان
سکه را و دیان فی شان کرد	پیشش قلم شرح و بیان کرد
ساز و دایره را هر چه	بخش جلی و سادگشت نور شید
کیمی و اواز از پیشم کاشی	کیمی می دهد و شب بر افی
قر با این دست کار و بیکار	بود هر شبش می و دستان می

نوشته

بوشان جامه سیاه بپوشید	کلیله و تاج و کلاه بپوشید
چو بی کان کند و ناله از دهن	کند آهوی سگین را بکند چون
بناهی از برای عیسای بدعت	و کز شکافت او را پیرین است
خرد را که با کاره ایشیت	کسی را ز سر چون و چرا نیست
فلک را با چنین کاری چه کار است	چو کاری بکند که دکار است
اگر بودی فلک را از عیبی	که نمی یک زمان به چاره ای
ز صده بار سرگردان تر است او	ز ده کاره خود حیران تر است او
خرد و کار او سرگشته است	فلک در راه او بی دست و پا
در آن مجلس که امرش حکم زد	فلک چون حلقه از دهن او زد
صفت او نیک و کم قوت	ز هر چه آن در دهن آید قوت

نقطه

ای دمیای صفت قدرت جواد	سیرغ و دم و بازو چشم دوخته
در عرصه جمال تو از باب ال با	بر نای نکر نیست و بال سوخته
که در دهن بطون شوق تو گردن نوا	گشت باغ طوق تو خود از نوا
لطف بیک دم و دم تیرت بیک	باغ پشت و آتش و دوزخ فروخته

در حدیث سیدنا محمد صلی الله علیه و آله

ز رحمت انبیا را آفریده	در ایشان معصن را برگزیده
------------------------	--------------------------

امام سید و شرف و شرفی نام	سید و شرف و شرفی نام
شرفی نام سید و شرفی نام	سید و شرفی نام سید و شرفی نام
محمد عالم علم یقین است	محمد ر حمت عالم یقین است
یعنی توحید الهی و عالم	یعنی توحید الهی و عالم
ز قیامتش در طاق کبری	بسی کرامه اکنه چه کبری
حان دم آتش کز آن جهان است	جهان از موج و سیلاب غارت
بدار الملک سلطان آن زودم	ز زمین شرف آن را فرو برد
کمی جبریل باشد میر بادش	زانی عیون آن پرده در شرف
شد از شوق پایش لاغورده	نظم کو چون ترش قصب کرد
پایش تیغ بر کند کشید	با جایی صفت به بردید
کمی که راست دین کو مرید	چو تیغ انصاف او بر کردش
کمی را که تواند کرد نصیب	که در دست خواران است
کجا برده افاق او سادگی	خردی نیست با باد در کل
خرد و کار او یکس خیره اند	که خراب در یک تازی داند
اگر که کسی کانی در سر	او در یک تازی ندی خرد
کیم آنجا که بخور ایمان کرد	دود و دود از شرفی دوان کرد
کجا چند بر آب در کمی	کیم آنجا بودی آب سکی
کجا سینه بر شرفی نام	کجا سینه بر شرفی نام
کمی سر و کیم سر و جود	کمی این اعلیٰ فخر سپرد

در توحید

شخصی که بنوعی روح با آست	کشت از قدش بهت خرم کرد و آست
بر چنین به چاره اگشت نهاد	مزدان بکشت و داند بکشت نهاد
در معراج النبیه علیه السلام	
دوران بش که برای اعلا	به ان شده بودی تفسیر با کفی
برانی برین سیر آید جبرلی	که جوهر آن در غبارش به کفی
نشت احد بران برقی تدرسم	چو جسم شمس بر چرخ جام
براق اندر مواضع چون شبانی	بخی بر پشت او چون آفتابی
به از بیت الحرم اخذ سرگرد	بسی سید الهی که کرد
خطاب آمد از سلطان عطا	که سبحان الهی ای پسر ای عبا
پیش و فکر و عقل و روح را اند	بجوری درون تنها به روانه
قدم بر پام شستم آسان زد	وز آنجا شد علم به لامکان زد
براق و جبریل آنجا بانه	و کفوت حواجر را آنجا بانه
چو تیر غره در یک طرفه العین	رسیده از خود آنجا تا قاف نویسن
ز پیشش طر تو کویان لایک	ز بس آراسته دوران لایک
ز حضرت غلت تو کای نوشید	ز حق جام اعطیان نوشید
لایک پرومار ابر که فتر	بخی را جیتی خوش در که فتر

زودان آتش شست بخت	به خشنود و کرد و وقت است
چو که ملک و دین بسازد کردیم	بهر و ناز آید باز کردیم
چنان کرد از شایع آن جهانی	کلید بخت آورد از معانی

الف	
ای کجاست قدرت بر ساطع	تکلیف سحر و اهل بهات اندر
که به بجز آن استین شجر و چوب سن	بهر خط سطر و این خسته زمان
ای بیاط حضرت ملک سلیمان	به مدینه و طایفه و دین عریان
که یک کجاست قدرت و تدبیر	بر شال آفتاب است این در و دوش تر
آفتاب اندر چو دم جیحون	خلق می بینند که در خاک میگردان
که به بهای کوهی و کوه و دره	آفتاب عالم اندر و این بهر سار
شعاع به این چشم و چرخ عالمی	زمانه را به خط و آفتاب نورست و
خاک سبزه از باغ به این خروم	خاک ابدی جیت تا به ابد ابدی
و آنکه کجاست سرخس و جیحون	لا جرم و شست که باشد ای خواهر
که به صورتی که بر تیره از آفتاب	بعد از این که در زمین مرکز گردد
در مدح پادشاه اسلام و غیره	
و در وی تکرار رب ارباب	به رسمه داد و بر اولاد و صاحب
اساس نقشه دین به هر ایم	به نون عدل شایسته و تایید

بنامی چسردان و سربازان	نهر تاج سران و تاجداران
کنار رایت جبهه شوکت	فرمودن رایت بر دیه طاعت
بساط عالم شایسته گزینم	نوازش آوازی که گزینم
جیش نظریات شایسته	خبرش مبتلایان

قطعه	
داود و نبی محمد بن حسان	آفتاب عدل بر ساطع بود و کمال
از شهنشاهی که رای او که خدایا	چون اظلم زمان کرده که انوار
مثنوی	
بیا میزد جو از دیه و دین	فرستاد چو حشمت و فریاد
طراز طرزه شایسته می طراز	سر به سیم و افسری خواند
نزار در جیحون و بیجان	نرمود رخ او به پسته شیران
ملا نسیخ نعل و دم اوست	ش تدر سعادت به جرم اوست
نزار چو جیم گیت آید	نرمین در میان سیدت یولاد
نظر و آب شفق غوطه خورد	سر به خواست آب تنگ بود
دکای نزار آید و این	نیز لادش بود خندان جو کمر
کیهان گشت کار ای سرور	که است این شهنشاهی

قطعه	
شاهی که در سیاه زمین حکم نمائش صد فو بت از سیاهی کرد سیاه	خدا را هم و صحرای صفا کشیده اند این اشیا ان و تپین کی می بده اند
نقا جابه میت خرو چشمتی نش انچم خیده اند و را فانی نمائش	کمان جابه را بوزر حساش بریده اند در زار خسته دیده اند یکی را دودیده اند
آن سایه غنایت بر دانه که وحش در آفتاب که در این سایه کی فاش	در سایه غنایت او را ریده اند نایاب بان سپر فلک کشیده اند
در کار زور بدو کوشش خیره اند سرویت سر فراز نیسان سلطنت	آن دوروی را بچه رو کشیده اند کمان سرور از عمل و روان افروخته اند
ماران رخ سینه اعدا دست او	سوراج کرده اند و به دور خیره اند
قطعه	
بحر که در دل که پرده غیب قد بر توشت بر اطراف چرخش	نصای و دانه و سایه را عسری که ای سلطان ظل الله فی الارض
مشق	
خود خیر از ملک جدا که کرد فلک را کشت بر روی ای کان قد	کسی را از انداز چرخش نمی دید چو ابروی تیان چشیده اند

قطعه	
تزلزل کن دناهای خورشید زبیرا جرا به نشین کن گشت از ان رو	که ظل قمر سلطانت آفتاب که او چشم جهان است و من را
مشق	
بجز از آتش و راز زبان کس نیارست که در عیب	بجز از آفتاب ز زبان کو تا دور بانی بر سر گشتی باشد
لا جبرم خاک رو سر گردان ان بون رفت و این سایه	
مشق	
درین اندیشه که داشت تن خیالی بود که با اندک عیب	که بدو بر سده نش خورشید را چنان بر آب او پستین بسیار
قطعه	
رو که کوفت از کد قصه بدو بدین کمانه نشینش فاک و قصه سلطان	خبر بسم الله پسیرا غنایت که در کوهش و در بستر غنایت
کی شودش هم جهان ملک جلال ای کت خورشید که در جهان عدا	با پر پهلوزدن از نوکش در کار خشم جلالت را بر یک تلو آب

رای تو بر آسان بار کی دو گشت خدا تو ساخت زمره شرانجا در بحر جبر اک و بدوران فقد پیدا هر آید دل تو در خواب که و نه هم سنان مرز نشتر گشت	باده از قلیب رخ تا چشمش طلا نقش رخ تو کرد که در ان کیاب حدس باران و باد کبک کل را خراب فقد پیدا هر آید دل تو در خواب نقش چاکیرت ان حدس پاک تا
مثنوی	
خدا که هست عالم را ابجد تو خورشیدی و تخت یسج جام	چو طوفان پیش رایت خزانده انچه جبار بایش چادر کان عالم
قطعه	
خدا و پس از انانی جلوه کی کند این زارنگار دایره لا جز در ا	سایه های خورشید دولت شکار باد دایم بگرد خفته چرخ در بار باد
هر خلعت در او که فی شمس است خورشید از شمس علان در گشت	از جامه خانه کز گشت ستار باد بر در جبین علام ترالی ستار باد
که به جبهه خلاف در او که خدا اه قرح جود که در سر آشی	چون دست تره پای خورشید کار باد نایب خویش برای ترایده در باد
هر کس که در بین تو چون تیغ است تو هست که این در املک را در ا	بایتم ز فاقم تو چون در پیر باد دور تو چون در املک بر تو باد

با کینه شست مثل من از زلیلی چون من بهاد ج ترا صد هزار باد	چون من بهاد ج ترا صد هزار باد
در سبب نظر کاتب	
در ایک روز شتابت با بلم بخط کمرت که درون حث	جراغ دودان پس از ام جراغ ساطع خورشید دولت
سر بر ادای ملک ادودنی جما کبکری بها بخش جواخت	بهار دولت جکیزه خایسته که به خوردار باد از قی و از تخت
رسداده حکومت پیش خود خزانده رسک نظم و نثر آن خسر ز فاقه	بهار دولت جکیزه خایسته طرب می که در این طبع کعبه
چو لعل یار در انظار بکین در گشت ای سخن کوی کمر سنج	سعادتی خوش و بار یک و شیرین چو پیمان کرده و در کج دلی کج
کین شد قصه فرما در خرد نماه از شورش عادی شیرین	بیاد خویش و اند نشی از نون بیاد امید خوش و یس در این
بیار اشته عذر او لا بق در این تو ابهای سبزه زکار	که رفت آب رخ عذرای دشت نظاری سپید شده و شبنم ار
رو ا ج شیت این زده کمر را جزیر وین نظم کن زنده شری	نایم کسکه نوزن سخن را سخن را پیر بر اوج ستری
مرصع ساز و کمر نایج جشم عذار و دشمن خورشید عذار	مژده کن چراغ چشم خود تید مژده کن بطنی چون شر تید

چهار از سخن ده یادگار می	ز دست و کمرش نوک بخاری
زین طبع جانی کن روان بحر	در آلوده سر زان کسری دران بحر
ز سر جانی حکایت در ستم آینه	ز سر نو عی غمزه لای نو آینه
چرا این عالی خطاب آمد بگو شتم	بگو بستند فکر و عقل و سوشتم
در آینه سلطان وقت در باب	که دولت را در یک است اسباب
ادای حق بجز سال نفست	اگر داری موس در باب نیست
ز سر طریقی سخن با پیش اوی	ز کان و خسر که بر پیش اوی
بطرف تو معاینه را بیان کن	طرازه این خسر زمان کن
ز شسته تا بشام اندر شکر کبر	ز عان تا پیشان در کبر کبر
ز ملک غیرین در درویش ب	حریر سگدیرا در قصب ب
ادای سگرفت کرد با شتی	حق خدمت بجای آورد با شتی
دران در چون قلم شباهت ارا	شدم اندر سخن ستم بالاس
دل من در جایت جوی بگهر	بیکر از در جایت ستم بگهر
ز روی آن صفای پند بگشود	کز آن سستی کسی رادوی نمود
چو خور غلوی ز نو در پستیا برم	چو بر عکس از چراغ کن خدارم
باز سلفم اگر خوبت اگر کرد	بیکری تار و پودش بگهرم
نمادی برکت کتی بخاری	پرو که شتم خوش یادگاری
ز که دهان که در آیدم سخن را	پسین حضرت رسانیدم سخن را
نمادم من جبین سپهر بفر	بسی را غنا پس سکن عود و غیر

کون خند که خواجه گشت این کن	جهان خواجده موی گشت این کن
نورق دارم از سر خرد و جوی	از نیشان که گم دار بند بوی
که کردی بر آرد بوی لادان	ازین جگر بود و پوشید لادان
بجز دولت و ادای عیلم	طبع دارم کزین سستی بود کم
دلم این بی زنجیری گشت	کز این جگر آید صفای آید
کون خواجده سمن آغاز کردن	در کج سخن را باز کردن

آغاز داستان

خبر دادند و انان یارین	که در حق با دستانی بود و یارین
ز کان تا مع حکم و دانش	سلاطین خاکبوس استانش
در سوم داد و دین بیاورد	به داد و دین جهان ایا کرد
بجهت شکیس بودی در حدیث	بکفر خرمی که آسمانی سیکین
جهان بک از عتاب آسود و حق	که از یک گشت در زمان کز حق
بیا سس گو و ناموس بر حق	عطایش که کردون بر حق
ز تنها باد شاه ملک چین بود	نزاران پیش اندر استیقام
بختش خواندندی شاه منصور	ولی در اصل بختش بود باور
ز نرزدان شهید یک پسر داشت	که از جان غریبش دوست داشت
جایز نا کو که خورشید عیال	فرزدون بود که بخت داشت
جایز آن و تر شیر گاری	بجوشید و فرزدون بکاری

بود بخت بستان بودی خط بر و نور زدم بر جوی بست اگر با او شوی کردن عهد چون گشتن چو پیران خیر ز کفک در شان بر نزه خام بدانه مرغ و لعل سیدی کرد ز صبح و شام بود و آری بست چون کان و آب کار و سخا بود خدایه خطی بر کل کشید جوی ابری و آب و اش بر گلستان بودی روز و شب بر باغستان همس را سر در کار باشد بودی بخت و شاد و خوشگام	که با پیش داشتی غیر از کار کشت چو نیر از دست او مرغی بست بودی کوی کردن و ایچکان نهاد پای دل کردی بر خط می کسرت و شین و اندام به رخ عینش خدی کرد بچالاک شاد و روزی بست ز سر تا پاسب علم و عباد حدیش پیاده مکتور دیده کشید سایه بانها بر گلستان بخوبی بر سر الا سرزند بست او را که او مردار باشد سری خوردن و میل شکارش
---	--

صفحه در مجید و در خورشید بخواب

که بر خوراد بود از گلستانی که نرسد راه غنا و عیال کل و سوسن کی با ساجد بنشیند پیش سوسن سر نهاد	یک فرموده نیک شب یاف خزان و لعل از رخ و سر یک بهد و ستان نو ۱۱ بر کشید پای سوسن و بنیل و پیوسته
---	--

لور

که نرسد عارض گلستانی ز شادمانه بختی رات کردن نه جان و جسم نه انچه از دست ز سر سو مطربان صف بر کشید نوای سربان شاد شد منی چون نوای عود دادی ندیمان در رضا مکمل شیرین به عوی مار و یان در مقابل لب شکسته از جان پر آتش کت کردم و کردان سید قدح پر لعل و در بدرینان می و جان سردی آینه ساقی ز کین جود سر جایی جان کاش نیک بود علی سید و شهان بخوبی سر یکی چون او بود عارف در عوای صیوت ناسید بیان چای با شین سکن شام سر شنبه بود و شاد و شین ساقی جو خرم شد برکت در ساقی	ز جیش چشم تو گشت قمر و خوب سران سانی که دلی خواست کرد یکایک را بجای خود نشاند نوای می و دلف بر کشید می ز راه سحر بود و بر چکت نوای ز سر و از تان نوای طربان در لطف میای ز شمشیر و تان در تان دلف کاظمی از بدی خالی جاب خوش عیان در عین نیم آینه می از آستان و طربان بجای جبر و جان میر ساقی خرمش و طربان از تان کاش و زان سوار غنم و بیل و آواز پرستان از ان خاص شاد بود ز پر رات کرد و خورشید جود بر جیب دم نمرال جود از کارانی مسج باقی خواب خوش گران شد خوش
---	--

<p> چو بمان چون وقت چو ابله ز تر و بیکان غافل چو ابله ز جا به طاعت ساقی شغفت چو روی خود شستی بید خواب گناه جوی ریختن برده بند ز ان شاخ ترخان خوش اواز ز چشم قوچ گل چون لعل پروین چو خاکش سپردن به سران باد صبا ی که بر گل جان نشانی میان باغ قسری و دیو عالی شو بر به جای قصر یک سر ملک می گشت با خود این چه جای بر آن اندک قدر و کس برینا برین بود او که گمانی چای چو خورشیدش خدایان آفرینی بی رعیت و بی رعیت فروغ عارضش را عکس خورشید ز نعل بر زمین مرغول بسته لب لعلش بر نشان و بیکین دست </p>	<p> می گویند که در این یک یک کبر و شاه باقی را بر انداخته ملک در خواب شد چون چشم خود روان سر سوخته بر شتر آب میان باغ طبری پیر کینه می گشتند با هم و از دل باز پیران اوینه و در دل او برین زده فکشتن جوی و پیرین بود به گل می او و سر دم زده گمانی چو بروج خورشید و الی با و شتری و سر و خود که جز از نیت و حور انانیست بهشت و نخل و جای حور و عینا ز نام قصر زده افغانی در افغان از کتاب آسمانی چو به جیسه اکیلی مرصع بکین خاتمش را بر مرصع ز مرغوش بسته گشته و بسته بریشانی خم ابروش چمن دا </p>
---	--

دولت

<p> ز شرم عارضش کل آب می شد ز لب دل غدارش خنده شنی در آن زلف و قد و بالا نگرده چو زلف آن خنجر و شمشیر که آمد آفتابش بر لب بام اگر در بند ی از پاست و رباب بکین تر و بان بر شد یا لا بدستش ز دست انگریز بخت از خواب خواب از چشم او که ز دل داشت اندر بر نه و لیل بتراری این غزل با خویش می </p>	<p> ز شرم عارضش کل آب می شد ز لب دل غدارش خنده شنی در آن زلف و قد و بالا نگرده چو زلف آن خنجر و شمشیر که آمد آفتابش بر لب بام اگر در بند ی از پاست و رباب بکین تر و بان بر شد یا لا بدستش ز دست انگریز بخت از خواب خواب از چشم او که ز دل داشت اندر بر نه و لیل بتراری این غزل با خویش می </p>
--	--

غزل

<p> کتم خیال و صلت کتا خواب کتم خواب دیدم زلف چو کبریا کتم بیک روی و بویست باقی ایتیم کتم رخ تو بستم کتا زنجیر </p>	<p> کتم خیال و صلت کتا خواب کتم خواب دیدم زلف چو کبریا کتم بیک روی و بویست باقی ایتیم کتم رخ تو بستم کتا زنجیر </p>
--	--

مشق

نمودن چو پستوان شیده نه	خوشان سر بر پیش و دیده نه
که شایسته حالت زلف و نه	جهان مکر مست این ناله نه
چو که داری که سحر که مباد	چو داری که سحر که مباد
بدل گشت این سحر بخت	بخت این شایسته بخت
من این حال دل خود که گویم	دوای و در چنان از که گویم
دانی که اگر قطعه نشان نیست	بیانی که اگر پیش در میان نیست
نمیدانم بر دل چون نهادم	چرا که از آسج از دست وادم
بدر که صورت عالم به اند	در این بی شک و یقین خواند
خان بهتر که از دل بر کشم	کیشی که در صبر که کشم
سر شک خود جواب چه برستم	سایه در دم آب رو برستم
من از سیلاب اشک خود خرابم	تین دایم که خود به پایم
چو گشتند و خاموشی بود	پایخ مثل لعل زدن گشت
کی میگفت این سودای آید	کی میگفت که این فعلی نماید
ز تو زدم صبور و ساز کرد	خویشا نه از بس که او از کرد
نورای از خودی بر کشید نه	شراب از خودی در کشید نه
جبار خود است که باغ کرد	ز گلزار و پستان سر کرد
یکایک راه ان جلس دالت	چو که دانی دل و دلت
گشت آمد کل حد بر که در پیش	ز آورده وی که نه پیش
ز افشان گشت و از پیش	بعد و از شش حد و افشان

بدر لب و جایش که جدر	ریش و پاشی و الیکه سی
ز و لکشی و می خود را بر و آن	بمی خود و ن شایه و در و آن
من از غم و شرم و دل می خوان	ز دل که در و می می خوان
شماره از که میس جاد و آن	که از ایسم رشتن ز و در آن
در آمد بیل جاد بخت	که با و خسر و افصح بخت
و می از و بستان خوشا بر خدا	که دیار ابقای نیست بخت
نور این صورت که پستی برستم	خویشا نه از دست و بستم
در آمد لاله ناله با پیل	نور گشتی که در دست با پیل
که شایسته و در وی چو شایه	می و از که خسته می کان می خوان
از این می ساقی که بر گشت	که نمی صاف می می بر گشت
نشد به بخت می که در و باشد	که در می می برسم و در و باشد
خود آورده سر بخت	که کم به کم شایه بخت
چو کل خورشید از زده دارم	چو کم پس که در و در دارم
در آمد سرکس سرست غور	که در و از حضرت چشم بدان دور
من غور دارم یک و دو ساغر	هدایت کردم ایست و در برسم
در آمد سر و دست افشان و آن	که شایسته جاد و آن سر بخت
جبار بر جهان دل خسته داری	دل از کن خشم چون چو داری
پا از کار من که اعت باری	که پستم فارغ از که در داری
ز این سبکس در گردن من	نمی میز بسکس تن من

تقدیر دست و میل لعل با هم	و لیکن سیم احوال با هم
درخت سیاه را چون کمان خم	کمان از هر روی اسیر کار
برش می خرد و با شمشیر	بانه در میان سبیل بی برگ
زبان که از شاهی شاه سوسن	بشقی خوش و فصل گل مرین
که من آن آذر که با شمشیر	چو سبیل از غلامان سبیل
بازایت شاه صد ناله	خدا هم حجت آن آذر کانه
چو گل می نیست است بریشان	ز با چون شمشیر در هم جده
چو کمان و تیر و شمشیر	چو گل سیم با چو شمشیر
بهر کجی کمر که کجاست	بهر کجی کمر که کجاست
چو بر از کجی از کجی	که و بران با و با هم خانه
چو سوسن کمان داشت بر نه	ز با شمشیر در کمان کجاست
تو ای سوسن سترگانه با سینه	حدیث کار و بار دل چیده دانی
تو از نور سبیل فی اب و کل با	من از نور سبیل جان و دل را
نه من حدیث و کلام و کلام	تو هم در کس کار سبیل این
کمان بیکر و چون گل مرین	چون در زرب لب می کنت عاشاک
کسی با سوسن و خوار نفس میکرد	کسی بر باد و ز کس با و می خورد
که این چون چشم مست یار او بود	که او چون قامت و لعل او بود
چو از سوسن و لعل او شد	چو سبیل بر چمن زدی دست
چو با نیش لعلش می خورد	لب تو شمن ساق و سوسه دای

و لعل

چو کشتی از کشتی در دلت بکشد	شدی در دامن حیران و بی جک
دی چون شمع پیش با و می	که با از کوی او با و می
کینه ای داشت شمع نام جبهه	که بود از صورت او در پرده
بشکر چو شمع سیم خود	بر آوردی بیرون از حاضران و
چو لیستی که در مجلس شاه	بشتری زدی بر پیشکشی راه
در آن مجلس نوای آهنگان	که بقل شمع و کمان در خانه
کس را زده سرشک از دهر براند	روان چون آب چشمی چندی خواند
نوبتی که شیرین شکر آخانه	ز قول شاه می داد این غزل سانه

غزل

مهر آفتاب دردم که در خوابان کرد	صد خواب و صد و شصت و شصت کرد
بمن صورت اشب خودم و می	نمی آیدم چنان شمع می شمعان کرد
مرا این صورت بجا جویم من این شمع	که نه نهایت این صورت که چای کرد
دل من رفت و من دست غم از غم	چرا من نه نم باید مرا پسر جان کرد
دایره دوی نیت خوار است و من	بخت و چو بر منستی غم از غم کرد
بدره ای و با سیم خود هم شمع	بیاد زلف او بر باد و خاتم جان کرد

مثنوی

چو صبح از چپ کردون سر بر آرد	ز آنده چو زین پسر او د
------------------------------	------------------------

برون رفت از دماغ خاک بودا	چنانکه هرگز از تو گشت پیدا
و لیکن بختان سودای آن	فرزندی گشت سر دم در لاش
ازین سودا درونی داشت ویران	چو کجی شد بکجی گشت پیمان
چو کل بچد رفت در غیبت	در خلوت بروی غلبه داشت
بختان را ز پیش خویش میراند	نزدیکان را بفرود خود نمی خواند
خیم او خیل آباد بود	خیال یار یار داشت او بود
چو اندر پرده راه پس میراند	نزدیکان بر او در غلبه بود
که حال این پسر در اضطراب	به کلی صورتش کارش خراب
باید رفتن این باستان	ز شاه این قصه را زانوین
از انبار وی درگاه کردن	حکایتی او با شاه کردن
که شاه حالت شهادت در باب	که در روزش فرارست در شب خواب
بناک انداخته هر چش چرخ	کمان قدرت و کون کوشه بگر
چرا برانده بباران می نشاند	چو کل مردم که بیان می در اند
ز اسب اسنان اول بجا بست	زین را چو بماند غم بر است
بدر چون واقف حال میر گشت	ز او جان سرگشته از گشت
بناست زان پریشان و درم شد	ز تخت سلطنت سوی درم شد
همایون او در چشید را گشت	که روزی شادی را از دست گشت
خبر واری که در داسرا بست	اساس ملک جیشیت خراب گشت
ز دست چو جهان انکشته می برد	دشمن دور دور و دایره می برد

چو در تقدیر اگر دانه بود کوشش	به خود رفت در نه کی گشت پویش
ز نرنگها چو کل نه آله افشاند	با خنجر سپیدش از لاش افشاند
کلب و پیش گشت از پیش بر تاخت	که کارها بخواند شد بدین راست
چنانکه با یارین بر شینم	بناگاهیم احوال جسم را ازینم
از انجا سوی جسم چون باورند	که در امش اندر بر گزیند
چو زلف اندر سر و پیش نهاد	بسی بر سر کس و کل جوده دادند
چو گشتن که ای جسم در اند	چو افتاد گشت که از درم تو افتاد
تو عالم را چو جیشیت در خود	که در بدست می بروی دران در
چو در حال تو پیشم خود دید	چو اسب افتاد و اندر خاک غلطید
که در دره دای تو چسبید	چو زنده را از دیر سینا
چو شیر این پستان مادر	که یک دم خوش بر این جان مادر
اگر چه هر بان باشد برادر	بناشد بچکس را هر مادر
اگر چه باب داد و هر جانی	چو در کس بود و هر بانی
ملک زاده دل ای برادر	ز سوز دل چشم آب اندر آرد
درینا من که در و نه چو این	چو شب شیشه بر سر من نه کشد
چو زخم یک کل از خنده گشت	که تمام کمر بر باد رفته
در او دست کان دران ندارد	در او دست کان باین ندارد
چو گشت این و در دل از جان	در لاشای سخن که این و جان
کسی دست بر او نه دادی	کسی دای می مادر سر نهادی

کجاست که در آلوده است	که چست ز پیری است
شسته کشت کین سودا	درین سرشورش و غوغای
جفا نادان محسری کرم دارد	ولی گشت مردم سرم دارد
کنون این کار را پذیر هست	بده پیران تا خبر بماند
بیام جاسی خوش راست کردن	حضور بکشد آن در حواست کردن
کجا در تو جاری لاله روست	کجا در کشتی ز پیر و پست
بر من خورشید بیداد آن آرد	که از پیر و پست و پند آن آرد
سنادی که منست دی که آگاهان	که مدرویان چن یک بر پیران
با یوان مایون جسیع کردن	بده پیران آن شمع کردن
منتهی	
جوش کیهوی سکن ز بوش نه	حال روز کم شد در میان نه
ترازان شامه روی با شمع	بدان ایران شدن از هر طرف
بنان چسب شدن از پیر و پست	بهرم بزم ایوان محب چون
چو آمد هر سخن رخسار عازد	بکش لاله با شمع معسیر
پری بگر بنان سزایا نور	قدح بر دوستان نور علی نور
کل رخسار شان در تو می شند	ترازان عقد در هر کل کینه
سین رویان چو کل نشاء و دنا	چو هر کل شسته نکت در هم
ز عکس رنگت روی لاله رویا	شده در حق مجلس لاله رویا

سر زلفت سید در غوغا و سوز	بسم صبح در پیر و نوری
نوا بت در تیر فاده در چرخ	نکت در گردش و سیاه در چرخ
بمالی نظری بر شامه جسته	نشسته با بن چون ماه و خورشید
بزم مردم کی را غسرتی کی	بیادش ساغری از خودی
کجاست که ای پیرین خوبین	دل و طبع که این راست جویا
درین مجلس دلار است که است	دلارام ترا آخسر به ناست
کست ناده ملک را کت شاه	نوا بت لک و کرد و نمانا
بر شایه کشتن این به پیران	که رکت آید ریشای پیران
خودسان بکشدستان چنان	غزالان شکارستان چنان
ولی چشم همان دارد مقدار	که خضرای دمن باشت یوار
ز جام و گران سبت مارا	بمان و بگردان سبت مارا
خلیلم که بدین می غایه پستی	طسم این تان به هم سبستی
درین ایوان بکارستان مایه	درین مکان بکارستان مایه
چو در دل بروی خوب مایل	ولی باشد بوجی میل مایل
چو داره دست بلیغ عارض کل	برادر و پسر شیدرت بعل
چو بنوا فرخ می شست باین	ز منساب جهان باش بر جا
در آخسر از غیبه این را بیکت	عدیث خواب کیم با در کت
بدر کت این پیر سوید و حات	عدیث کیم از خواب و حات
بهر پیر سسم که او را نه کرد	بیک بار از سسر و یک نه کرد

با در کنت تیار پس کن	علاج جان چسب در سر کن
ملا یون سر نهان می ده شد	بنو آن چند ما در سو د شد
دلش را بر دم آتش می ترشید	خیالش در نظر خون به ترشید

حکایت	
در آن ایام به باز اراکانی	جهان گردیده بسیار دانی
بسان پسته خندان روی دشت	زبان چرب و سخن چرم نوین
پس چون سبزه چیده عالم	چو گل لعل در آورده اندام
کسی از شام رفته سوی سینه	کسی در دم بود که در چین
هر شهری و سر یکی که داشت	ز احوال سراغی خبر داشت
چنان در شش بندی بود ستاد	که میزدن حسن بر آب چو لاد
بری را شش بر لبتی داشت	بری را میله کلش منجبت
ز شش برسم مانی کشته ز رنگ	ز شش بانی در کلش رنگ
کجاست روی سمن خا صندیدنی	ز سر پای شکش پر کشیدی
سجده اشکالی بت رویان عالم	بصورت داشت چون شرم عالم
کجاست چشمان اراکان در دانه	بشی اورا بخوف پیش خود خنده
نشان شش پیش خود از جگرانی	چو هست از بر روی روان شانی
کزین جوان که دیدی بکشینی	که این را با کجی به کجی
که این به نصیحت خویش در آید	که ام آب حیاتت خوشتر آید

بیاخ و ادش تماش بر بخت	سخن در صورت را بکین بخت
که شاد پس جوان بی شاد	در و دیوار عالم به بخت
ول و سر کلی رکی و بویست	کمال پس بر شاد بویست
در غب رالت شکد اگر نیست	در و دیوار کان ادا نیست

ازین جوان که من دیدم بر بوم	نمیدم مثل دخت قیصر دم
بر آن شرم رخ او در تقابست	بیا که رویان افاق است
تو که می طیش را آب و گل نیست	ز سر پای غنیر از جان و دل نیست
فیداشت با به در مجازات	باسب در رخ شمان دای کد است
پس و خوش جور و گل نیست	چنان سر در کبوی ملک نیست
ز سرش رویان را به پند	ز سرش پیش آتش بی پند
که کس او را به پند و دید	که اندر پرده آوارش شنید
که یار نام شور پیش او گشت	که ز بر طاق کدو در شش گشت
ازین خور طاعتی امید داشت	ازین به یکدی خورشید داشت
بو که در جام می بودت خورشید	بوسه خاک بره چون جبهه خورشید
سوزی که دم اندر جبهه دیدار	ز چسب افاده بر دم کرداری
در آن آسبیم باز از غاب دم	بر باد چرخش و چرخ گام دم
ز سرش پیش می بر من بخوشید	چنان که از دام خورشید شنید
ز سرش و ازین و بیای من خواست	چو لعل خود و کجی بکین خواست
مناهی چند با خود بهر کس	بسی منزل آن ما در شستم

چو دیدم در کجی و انگیخته بودم در بی سجون جیس خوش برکت و ابرو نه در خوش بوستانی نرمیج آسمان نایب و نایب چو چشم من بدان منظر افتاد جان دم خواستم افتاد ای زاری کلید قفل با قوتی نه در ساخت نرمیج آسمان در منظر کرد شعاع خورشید پیش نهادم ببینی جذبات لب قرض کردم نرمیج آسمان نه ای چو کشادم بستید آن که راه اسرار سر نماز در این کسر ای تواند قاسم من نه جنس خدمت است انجمن سبک چون رخسار شمیم بهای لعل پاکه کون ارزان بدانم یک سخن چندان عطا کون من صورتش با غایتش ارزان گشتار و آن تبسم میباید	بب باشی سخن و بر سر بهر جانب یکی جانب ستاد در قصه سی پیش آسانی چرا که خوش از جوان سبای دل میکنی نه دست من در افتاد بجاست خوشی را در دست چای لایقم به آن یا وقت بوقت دل و جان مرا نیز روزی کرد دل و دین هر دو در شک را داد بیشتر آنگاه آن عوض کردم بدانم بر دم و پیش نهادم هری گشت ای پاکه و گوهر بجایش حجت گفتم ای خداوند بهای آن تب و دل حضرت نرمیج آسمان نه ای چو کشادم بستید آن که راه اسرار سر نماز در این کسر ای تواند قاسم من نه جنس خدمت است انجمن سبک چون رخسار شمیم بهای لعل پاکه کون ارزان بدانم یک سخن چندان عطا کون من صورتش با غایتش ارزان گشتار و آن تبسم میباید
--	--

بدان صورت در و نش من فرمود نظر چون به حال صورت انداخت کریسمان صورت زیبا که راست نرمیج آسمان نه ای چو کشادم بستید آن که راه اسرار سر نماز در این کسر ای تواند قاسم من نه جنس خدمت است انجمن سبک چون رخسار شمیم بهای لعل پاکه کون ارزان بدانم یک سخن چندان عطا کون من صورتش با غایتش ارزان گشتار و آن تبسم میباید	بب باشی سخن و بر سر بهر جانب یکی جانب ستاد در قصه سی پیش آسانی چرا که خوش از جوان سبای دل میکنی نه دست من در افتاد بجاست خوشی را در دست چای لایقم به آن یا وقت بوقت دل و جان مرا نیز روزی کرد دل و دین هر دو در شک را داد بیشتر آنگاه آن عوض کردم بدانم بر دم و پیش نهادم هری گشت ای پاکه و گوهر بجایش حجت گفتم ای خداوند بهای آن تب و دل حضرت نرمیج آسمان نه ای چو کشادم بستید آن که راه اسرار سر نماز در این کسر ای تواند قاسم من نه جنس خدمت است انجمن سبک چون رخسار شمیم بهای لعل پاکه کون ارزان بدانم یک سخن چندان عطا کون من صورتش با غایتش ارزان گشتار و آن تبسم میباید
--	--

خواب

کریسمان صورت زیبا که راست نرمیج آسمان نه ای چو کشادم بستید آن که راه اسرار سر نماز در این کسر ای تواند قاسم من نه جنس خدمت است انجمن سبک چون رخسار شمیم بهای لعل پاکه کون ارزان بدانم یک سخن چندان عطا کون من صورتش با غایتش ارزان گشتار و آن تبسم میباید	بب باشی سخن و بر سر بهر جانب یکی جانب ستاد در قصه سی پیش آسانی چرا که خوش از جوان سبای دل میکنی نه دست من در افتاد بجاست خوشی را در دست چای لایقم به آن یا وقت بوقت دل و جان مرا نیز روزی کرد دل و دین هر دو در شک را داد بیشتر آنگاه آن عوض کردم بدانم بر دم و پیش نهادم هری گشت ای پاکه و گوهر بجایش حجت گفتم ای خداوند بهای آن تب و دل حضرت نرمیج آسمان نه ای چو کشادم بستید آن که راه اسرار سر نماز در این کسر ای تواند قاسم من نه جنس خدمت است انجمن سبک چون رخسار شمیم بهای لعل پاکه کون ارزان بدانم یک سخن چندان عطا کون من صورتش با غایتش ارزان گشتار و آن تبسم میباید
--	--

شعر کهن جیشید با بزم

یکایک با نکت از سر بهر باب کون این جاده و از کی در این	کک بکشد و راند صورت خواب بدان خاطر گشت ای صورت
---	---

چو حاصل کرد و نه یک نگارم	کلی تنی بدست آورید کارم
تو این شش را که چاره سازنی	ز سر کجاست نهم ای یازی
چو مداب این سخن را شناید	زمانی در درون خود چه چید
چو ابرش او کین کاری عقیقت	درین صورت بسی اندوخت
نخست این کار را از سر باید	چنین کاری بستی زنی
ز چن تا دوم را نهی پس دان	چو را شش نشب اندر قرار
درین رو پرته دریا و کورت	ز دیو و دکر و اندر کورت
کک را از تن انا خوش نماید	یک و نه کاری برناید
کک را خوش نماید کار مهرباب	شد از کشتار او در چو در باب
چو ابرش او کین کما است	قوی را است عقیقت و کادرت
نمی باید در است بدین	نیاید ولی عاشق سگین
تو را باید بزرگ امید بودن	چو سایه دیرنی خوبشید بودن
درین رو پرته خاتم شد چو	بهر خواهم برین راه سر
چو مداب آتش کن مکیه	پیشش روی را بر خاک میده
که من طبع ترا می از مودم	در روانه روانی می شودم
چو دانستم که عشت پای بر جات	کون این کار کردن شتاب
رکاب اندر رکابت بند دادم	عفت با عنان پرست دادم
بهر جانب که خواستای روانم	بهر صورت که خواستای تمام
کون با پیوسته را که کردن	سخت در حال کار کردن

برگز

بفادت بران از سرش با جیش	کرش طریق دوم در پیش
برسم تا بران در راه بودن	شاید دین را در شاه بودن
درین معنی سخن بسیار گفته	ازان کت و شیدان شب گفته

اجازت خواستن چو شیدان بدین مود

چو چون رایت از شرقی می افتد	کک دین دین کی خان داشت
کک هیچ در جیب آفتی بود	بر آورد و دران کج بکشد
برون او در دیر می رسد بر نه	بکشد از دین را ساخت بر نه
کک جسته که دان را از مشهور	فرستاد او در کار لغو
زنی را طلب فرمود و بشت	کک تهای یک یک شرب بود
بهرم دوم دستور می طلب کرد	شال حکم نمود می طلب کرد
چو شاه این قصه را بشنید در چ	بهرای دینای سوخت چن شمع
باب شد خشم و فتنه تنگ	بهر لب سخن بر دانه اکت
بر دوزخین پرسش آن نازنین	بدید از نه و تلخ و بکین را
کک پیش کین خیال از سر در کن	سوی تلخ و قحط و سیم در کن
چرا چون نامه بیری می ز من	چرا چون لعل جگر می ز من
عزیز من کین پسند و خوار	چو آنی خاطر هر آن کک دار
بهران سر کین از من جدا	دو بر باو کک و باو شای
شیدانم خبر با جویس بر کرد	کک خدای شش در صرت و در

کمی بودی که برودم بخت	و بود از من جوی ای لکنت
مخبر استم سوخت در جبهه خاک	پدایع در دوا هم وقت در خاک
خداوند جهانست با دیو	شب و روزت سعادتم بودم
فرا جوی سعادتم بودی	درین راه بر تو نشینا کردی
و آب چاقی بچ خاکشاک	سعادتم بود درون روششاک
مهر و محبت سادگی و منزل	فنائی که با دیو با حاصل
درین غمت هوای دل کدورت	که با آب و هواش مروت
نک جیبه چون احوال	بیدارم دست دل ز دستم
بالا کسره که سر سی	نکده عزیز من می که دی گشت
دل ز دستم بودت اختتام	کمن عیسم که با دی دل ندارم
خایون کنت ای فرزند تنها	و جانی تو جانم را سار
کمن مویه که وقت جان کشت	و زان بر سر که جای سر کشت
و منزل پایس و سا کشت	از آنجا که او که یان با کشت
نک جیبه دل بر که از ان بوم	و زان سوز خفت و دوا و درد و
چو در رخ خورشید در دل	همی شد و نه و شب منزل منزل
چو ی سبیل ز نفس شبان	چو آه و زاری و غم و دریا
کمی در آب و از مهر و کشت	که در هر که مترقی را دوا
که از غیرت غم و غم و غم	که انداد و در پیش من غم
بسان لاله و گل خار و خار	کلی تخت سزا ساخت و دوا

کمی بودی که برودم بخت	و بود از من جوی ای لکنت
مخبر استم سوخت در جبهه خاک	پدایع در دوا هم وقت در خاک
خداوند جهانست با دیو	شب و روزت سعادتم بودم
فرا جوی سعادتم بودی	درین راه بر تو نشینا کردی
و آب چاقی بچ خاکشاک	سعادتم بود درون روششاک
مهر و محبت سادگی و منزل	فنائی که با دیو با حاصل
درین غمت هوای دل کدورت	که با آب و هواش مروت
نک جیبه چون احوال	بیدارم دست دل ز دستم
بالا کسره که سر سی	نکده عزیز من می که دی گشت
دل ز دستم بودت اختتام	کمن عیسم که با دی دل ندارم
خایون کنت ای فرزند تنها	و جانی تو جانم را سار
کمن مویه که وقت جان کشت	و زان بر سر که جای سر کشت
و منزل پایس و سا کشت	از آنجا که او که یان با کشت
نک جیبه دل بر که از ان بوم	و زان سوز خفت و دوا و درد و
چو در رخ خورشید در دل	همی شد و نه و شب منزل منزل
چو ی سبیل ز نفس شبان	چو آه و زاری و غم و دریا
کمی در آب و از مهر و کشت	که در هر که مترقی را دوا
که از غیرت غم و غم و غم	که انداد و در پیش من غم
بسان لاله و گل خار و خار	کلی تخت سزا ساخت و دوا

عزای

مشق

در آن سر که بان از تن می کاست	و در کشته خدا از چوب و راست
کک دیاب را گفت اندر زبان	چو می کوی چو بختن و کای شام
طریق راست را در زور دست	مهر و کشت و دوا و بوست
و جب هم در دست لیکن	در آن روز اوی کس نیست ساکن
سراسر پیشه و کومت و دریا	کلام انداد و با جی غمت
طریق راستی کیم راست	زمان رفتن لای بی دست

نگار شوق دل چرخش بود	مهرایش راه صبر و محبت بود
عنان بر جایت راه و دم نداشت	روان اندیش مهراب نشسته
ملک را گشت این رخت پیراه	نمی شایه کی را می کشد شاه
و در راهی که یک کس نرفت	حاکم شد و کس نرفت
نخست اندیشه بود که با پیش	گرفتند پس راه مستقیم پیش
هی گشت این واورانان میران	که باز از رختن راه بازی ماند

بریند از همیشه بخیر و ملاقات با خاندان

نزد که پیش آمد سپهر خوش	ستای جان فرای و جانی پیش
سیمه در جان در سایه سپهر	نهاده و برگ سپهر را نهاده
نیش شک و ناکش ز غزل دوا	جوایش جان دوا و اوردان
فرز شاهان حسد و نمود	فارس روی دست کرد و بر بطن
جنا و سر و شمشیر سر زار	هی کرده با هم دست بازی
نزاران طوطی و خا و کشتن	فرز شاهان می کرده پروانه
نزاران خشم و خشم و خشم	زبال اندک و خشم و خشم
ملک مهراب را گشت این و جوا	چو ایش او گین چینی سرایت
جوام و سوزی و جان نداشت	سرای او شاه و خشم و خشم
تو این و خان که می بینی پریانه	ز قصد مردم آزاری پریانه
گو تا ناما برکت نیند	عبیر و غم و روان و نماند

ازین

شسته شش زنی با عدل و داد	پری ز خا و دامن حور زادت
ملک فرمود تا بنی بنی و ند	دران برگ پری خا و ساز داد
کزان پری رخ را بچاندند	یکایک را بجای خود نشاندند
هی که نه سنگ افشان و خیمیل	بدامن غنچه سر بر نه جان کل
هی اندر جام زبون شستی	درون شسته افتد پری نو
هی که نه شایه و نه بخت	بدان مجلس نکر دون زهره
چو لاله سنگ بر آتش نهادند	چو غنچه نامهای چرخ گشتند
جال و خیمه ز چو ن بدیدند	ماندم خیمیان رخت در بوند
بنان حسین بران و روان	پری رویان چنی خوشتر از جان
ز سر بابت نزاران یک چرخ	دران جنت سر گشته سکان
ملک جبهه بر کتب جام داد	پری دایمی شش ستاد
ز دل بر لفظ اسی بر کشیدی	بیاد و بجای در کشیدی
اندان آیین و بزم شاه داد	خبر بد و نه پیش حور زادت
ناتش از جای از شستند	لرون آمد بر هم آن کشتان
نزاران و لیر از جان کشته ترا	روان آمد بسوی نجیب شاه
اشارت کرد که ز پرده خشم	نماند از پریانی در خفی
بر و نشت چرخ نکل و خرم	نظری کرد بسوی بخشن
چو خشم او بر آن بر چرخا	جواب و سپهر و ستوری بران
پل گشت آویزین آن باشد	برانم کین صفت در جان باشد

چو بودی کردش سوی مستی	چو خوش بودی اگر تنی مستی
درین اندیشه رفت و از تنی	که چون کردی پری نادی
خویش را بکشت و عقل و جانت	که فراتش بپایین نهادی
دو عالم آرد است و مهر خویش	است انگشتی و عشق خویش
چو همیشه پری رخسار آید	عیان شد از خویش و جوش کم
ریش داشت با شش پیر و دور	که می کرد از لطافت از پیر و دور
رفیق مهربان و خویش او بود	بر سیم شکاری پیش او بود
ز بانش را چون شتابید	فرستاد از خمر و عذر ناخود
که تا آمدن رفت و آید	ملک چاکر جهان شد نداد
که این ملک را استیاری	کنون عزم کرد این سردار
خی باید ز پیکانی هست	کمن پیکانی کین خانه رفت
پری که چرخ از تن او نیست	ولی او نیز در از دانی نیست
بیای مستی بر نهادن	بسوی کاخ اقترب دادند
پیش خیمه و آید از پیر و دور	بسوی حرم سلام بانو آورد
ملک در طاعتش حیران فرو نهاد	چند بارش بر و خویش نهاد
چل گشت این پری خودی صفا	از آتش نیست از آب حیات
کیو مهابت پر حیات	چو آب آن در نمن لعل حیات
بدو مهابت گشت ایستادار	خویش نیست غیر از در حق انوار
سوزان و کف فریاد اویم	یک امروز که جهان اویم

پری چون مردی با نادی	بفر از مردی از نادی
غزیت کرد شد با نادی پیر و دور	غزیت جزم بر خوان پری کرد
سرای یافت چون ایوان پیر و دور	پری اشانی و جوش پیر و دور

صفحه سیمای محمد زادی عین الله

در صحن خانه جویان خضر	از دشتی ز نر دشتی از نر
ملال طاق او پیوسته با نادی	چو طاق ابروان یار و لخواه
بسان آینه صحنش	چنان جان در آن آینه نهاد
سپید دره آتش و پیر کرد	که آب در بر و جوش سیر کرد
نم طاق ملک را گشته هراب	تراش از صفا که شسته هراب
پیشش جمن نیل سز نداد	نرات و دجله در بایش نداد
زمین آن سر آید سی	برید استاد ازین خرد و کشت
سوی قله خویش طبع	در دشتی خوش و پاک و ریح
چو جنت سدس و استه قش	بر آن استه قش و سدس کی
چو خاتم قی از دسته جرم	کار ری چون نیک بر روی تمام
چو شمشیر با نادی	ز لعل آتش آتش بر سر
چراغ اندک کینش و نادی	کدام احوالش جای نادی
آب آیین بر آب شد	ز رویش آب بر آب شد
آتش آتش و نادی	بریشان کرد و بر کل جسد نعل

شیش اقا و در آردی کلکها	رقیب تویش برت مروغ
ز جان چاره نیک بر کرده تاب	مهری ز بر چاش آب غیب
کعبه را چون برید از دور بر خاک	ز بر عیش کشتی نور بر خاک
ز تخت خود در پای تختش	گرفت و بر دین پای تختش
نشسته از بران تخت خرم	بر بختیسی دیوان مرد و با هم
بسی از مرغ را پیش از پیر سید	جریشت ز غشش ز آفتاب سید
کعبه می گشت با وی یک یک با	اگر چه بود در روشن بری راز
پری کشتن که این کاریت سنگ	چون دیده خواهی کشت حاصل
پیشانی بی نه ای کشیدن	روی چون زلف هم بر نه بدین
بسی همچون در چشم طاسان را	شاد و کشتن اندک نور خوار
کی با شیر در چکار بودن	کسی با آرد و با در خوار بودن
کسی چنان کی چون آب پین	شده از کوه و در آیدان و کریان
که از سودای دل چون می دلم	نمی شود به بر کوه و کمر
کعبه گشت که که عزم و حاصل	بود کار و زود دست بعل سبل
که با سنگ باشد مهر و لمار	عسل نیش باشد در و با خمار
پری و انت که احوالش خرا	نخن با وی کشتن خط و خرا
بسیانی گشت بامی در آواز	دی ز اندیش خاطر با پر دانه
ایزد روی جسم دوری کردان	که بنیادهای ندارد و در گردان
ز بام می دید از اسرار کیشین	که دارد از دود و آلودگی بام کیشین

لب رود خوش و گلش تها میت	برین مطرب نو این خوش تها
نشت آمد بر آفتاب برود	با و روی با نو ساعسی خود
و دم ساعه چو پیش پر و آرد	کعبه بر باد با نان نوش جان کرد
قدح چون با بر شد به برج کرد	زین چون چرخ روشن کشت ایوان
مهر از عکس می کشد کون شد	دل خاک از سر سبک عین چون شد
ز مجلس با کعبه نوشا کوشش بر خاک	دی اندر سر نشت و نوش بر خاک
چو با می جذبی در آد ساقی	کعبه را کعبه دولت و لب باقی
و ازین خوی و لطف و سار کای	نخن شد که شاه و شاهی
که این و این از شیرت لب آلود	کعبه آب جانش و لبان بود
بیا تا جره دشمن خدایشم	بر او گیر و خواست از این بود
بکی خواستد و دیگر برادر	کعبه کشید با هم آب و آرد
و در ج آرد و پیر یاقوت اهر	که هر یک بود و بر جی پر از خمر
سما آرد که زلف سبکین	که هر یک داشت صد تا از دین
بهم کشت این و در ج وین سارا	باید لعل ز لعل کوشش معیار
اگر دخی شود توستی شوش	ز زلف من کمان تری و آتش
کعبه چشید خوش کرد و در	پری خوش و کمان آرد و در

سید رحمت که سبلا و جک و آوازها	سپاه نه یکمان را بر سبک تها
چین چون رویان این تها	

پری رویان بشت ایمنه و بدید	از آن آینه چینی بر میدند
کک بر بشت باز نمود از آن بوم	سر اندر ره شب دوری در
سجی را ندان از آن خوار بید	که تا کنگ کوی کشت بید
نخستی زن از تو پاریاوت	سیر لا جوردی سایه اوست
کک هداب را گشت این جاکو	که کوی بس غیظم و بکشت
جوابش داد کان کوه سیلانت	که دیو وارو مارا جای داد
بر آن سر منقش شده بریدن	رسمش را بر تن سواد بریدن
جدا روح فلک بالای او بود	حس روی زمین چای او بود
کمی اندیشه می شد در رشتن	کس اندیشه را پای در رشتن
بیایا اسانش تا که کار	ز حل الاله عیش و لود جا
نیز ترغ بر او کرد و ن کشید	بزن فرودان تیغش رسیده
جده چون جرح اعلی بس زد بالا	ملع کرده اعلی بس را جارا
چنان که صنف کشید و بر هر عاش	زده صد حلقه ایدان را کرا
بچار اندر خاک پرده و از ش	یک دانه وایران خاکش
راش با یک و چنان بجه نیز	چون که تیر چو دس شک ریز
اگر بر تن او کردی گذاره	کک چون ابریشمی باره باره
در آن کسان بود از دور یک تن	نزد آن بر سر آن علی و شل
فرودان در دو شش و شش	که فرودانستی هر دو شمار
جانی زان بخار آتش می کرد	وی میداشت و دیگر نشستی

ط

کک هداب را گشت این جاکو	برافروخته اند آتش کک باشد
جوابش داد کان کوه سیلانت	سز کردن زمین ره از و شانت
سجی را ندان از آن خوار بید	طریق نیست غیر از بکشتن
نخستی زن از تو پاریاوت	دو شش هر دو چشم روشن است
کک هداب را گشت این جاکو	نفس و آن آینه چینی کاک
جوابش داد کان کوه سیلانت	امیدانه قطع آن نزل بریده
بر آن سر منقش شده بریدن	کس از کس بر دانی خبشت
جدا روح فلک بالای او بود	جلی در راه عاشق سبیل شد
کمی اندیشه می شد در رشتن	کدر کردن چو تیر از شک خارا
بیایا اسانش تا که کار	سجی کوشیم آفتاب رجوت
نیز ترغ بر او کرد و ن کشید	کجا خنده نظار کشتن از من
جده چون جرح اعلی بس زد بالا	کان بدیده که از جان بید
چنان که صنف کشید و بر هر عاش	چو که اطراف دامن بر گند
بچار اندر خاک پرده و از ش	سر اندر کوه چون ابر بباران
راش با یک و چنان بجه نیز	مقدار کرد و بانی کان دوش
اگر بر تن او کردی گذاره	بجاست نه و شش در جی
در آن کسان بود از دور یک تن	بسی عید از آن و آنکه بر است
فرودان در دو شش و شش	کشد اندر دشت بر کام بکاش
جانی زان بخار آتش می کرد	کاشی اندر هر کام بود است

نخون دزد سر او را است عارا	که نادر ابر طرف لعل و سنا
پیشانی تیشش آید و در	عصا که در بیکند آن عصب را
سران خیل بد پیش فغانه	نهر از دست و با پیش زده او
بسی سحر المانی خواندش	کیم الله شانی خواندش
روان کشنده از آفتاب و خرد	زده آن که پیچ و نه کشش زود
پیرانه سواد شهری ارد و	زیر لاشش به درج از دشمن
ملک هراب را بر سیر کان چیت	چو شتر است این دایغ سگایت
چو ایش و او کجا جای دیت	مقام و یکس و او ای دیت
سید ای بی نهایت نذر تریت	قوی با وی اندر سیریت
پیشکش سرت و پل سپس	ز مرقع لبش سوتی به چن
نهران و جو و در سران دیت	سراسر بر سر جان او دیت
نهران و جو و در سران دیت	مباد که او این رشتن بدو
اشارت کرد خرد چیترا	که بر بنده همد کین میا ترا
کان ابر نیسان برده از بد	بی نظیر زان یکان تاید
توان کردن ملک که ری بری	و که کردن بود باری سدی
بی بی پیش او ان رفت چیت	که اندر لشکری از او ای ترا
سبب تنه شای خود چیت	که با فرزند و رفت و چیت
به چو ان گشت آن که چیت	که صد آه پشیمونش در چیت
بنا ان ابر از آری خست و شان	ز که آه خرد و استند اک ان

بجای آب شیر شرد و در	که قفس را استخوان تیل شیره
در ختی کرده اندر آب سبک	بجی که او در ان سبک آب سبک
ز چرم پیر خشتان کرده در	که سبک خار و در سر است مغز
ملک چون دید از ان شکری	چو بقی آورد و در آب سبکی
خروش کوس و با یک ای برتا	بزن خم نعل که از جای سبک
ملک بر که خار اگر د بسپارد	سرای کا زار از خشت بول و
ستونها از خود نیزه افراخت	ز چوب تیر سفت ان سر است
ز قلاب لنگر اند سونی چید	جو ابری که بد اندر پیش
مدور انداز جو اسک آسار	ملک از خویش و کرد ان را
ملک چون برق بود و در چون	ز بجای خود بخت ان برق و
در از اسک ویش قصد کرد	پیشکش کرد ان از تن و کرد
نهادن کردن بر کردن اکران	همان کشش که با کردن بود ان
بجای خویش با جم جفت کرد	بجای خود نیک در و است آورد
اگر بجای خود و داشت در جفت	نیاید و دار اندر صفت جفت
ز پشت شیر شرد تخت اکران	که چون شرد چون بر سیر اکران
تنه و یکش از و در افکند	بر ختی و یکش از تن سر افکند
شانه اضرای که از خسر بدو	که زبان شمر از سر شک بدو
ملک سگر خدای و او کرد	از ان سگرل میر و می سگر
بر تب منتهان که بکشت	به شتم خیر و در بر خسته داشت

که درون خوشتر ما بر زمین نیست	دران صراحتش آید بی یافت
که من بر سر آب روان دیدم	سرا و قصر و باغ و بوستان دیدم
تکلی و بی باس و سلامت	که روزی او که با اوقات
بهر کسی که کن در دامن تو	جایی خواند که تساهل و موم
از اینجا چون که شستن مرز و مرز	ولی نگرانی عجب خونخوار و شوم

رسیدن حمید به جهان سلطان و ملاقات

بفرموده می دیدم	همیشه سپهر چون کوهان در آن
شدان و خورشید و در یک کوهان	از و رسید حال چرخ گردان
چرا این ادا و کت او را که	نه اندکس بخوار و در چون
اگر خواجی خدایا از و	چو با بیکاری چیست از ما
که چو می باید با منسر کن	از آن خواجی ز محراب که ز کن
در کشتن که ای پر خورشید	هر اذنه تجارت و در یکی پنه
که تو با خورشید و زمین صفاست	چو سازم در جهان کشتن صفاست
درین دریا و در کام شکست	ز لب لب لب لب لب لب لب لب
صفاست که کنان پست شد آن	که که اندر سوا ای از پر و و آن
از آن سلطان مرغان کشت عشا	که به قاف قاف عشا عشا عشا
قلب کن عین عزت را در آن	که است این عین را در آن
نور و نور عشا را در این	که عشا را به گلی با به خراش

۴۴

سیدم فخرت سرکش از وید بارید	چو که در آن ترسم گردن بناید
که مرا آسان بسن بکین است	ملک دایم تبه دم در کین است
جهان را به هر ارسس می کشاید	ملک نقش خالت می نماید
که را در و به بیت آن بزم کرد	چو آن خوب و به بزم و ادو کرد

مرا بلیغ

لایم بنو آنجه دولت را با	کشتن فکلی هم آسمان بناید
شاید که ترا چنان خسته بایزاید	باید که ترا چنان خسته بایزاید

رسیدن حمید به جهان سلطان و ملاقات

ملک را چون سیح آورد و در آن	چو آن بخت خورشید و سیر
بیاران کشت کشتیا سازید	بکشتی با به با به با به با به
صد و شش و شش ساز کردید	در و چرخ می کشت بخت بر وید
بکشتیا در آن طایح می خواند	که بپیم الله می بیا و میراند
که در گیتی بخت تنه	چو خورشید ملک در سرج چرخ
چو روز و ز اعدان دریا با ندید	بشی در سرج که دلی با ندید
ز روی خورشید که با درین صفاست	ز سر و سر و سر و سر و سر و سر
شب و کشتن را در و کرد و کرد	چو اوست را به کشته اسباب
ملک دم می شد با شد و دشمن	ز سر تا پای و در توشید چو شمن

خوشه ز سر سحر طر آرد	بمان چون که رخ کف بر لب آرد
کسی در قفس که در آویز می بود	کشتی در ملک را معوج می بود
ز نانی سر زدی بر آفتاب	کسی در پشت آبی ساختگی بود
بزدل گشتی جسم را خرد گشت	نعلب شک عبادت داشت بود
ز جوین خانه اش چون کل آرد	در آمد آب و شد را در آرد
جو آرد سوج این دریای کردان	سخت اندران کرد آب پیران
طریقی جسته فرو رفت و پند	مرگش که درین دریای پند
ملک میزد بهر سو دست و پای	و دانان در پای جوی آفتاب
ز کشتی را یافت جسته	ز تخت و تخت چون روانه است
بجای تخت سدر تخت	چو بر کرد و تخت و تخت
ملک نقش خیانت را می خوا	قضای اسلانی تخت میراند
آب دیده نقش تخت می شد	نکار خویش را در آب می شد
ملک حاج و با شش و دهان عود	سر و زان تخت و در آرد
نوح شد از لب دریای اخضر	چارم روز چون این شمر
که بود آن پند از سر پش	ملک را که اندیشه روشن
نمودند و در قفس و آرد	ز آیینی درختان به و آرد
نظاره و در و در و سب و سحر	به تهنیت چون فراموش کن
خوش و شیرین جو خلایق می	ز کرم انداز شیر و سکر آرد
بکشد خنده لب بر شیرین	دلمان قدتی و باد ام چیده

ناله

اگرش کرده دعوی آید	خیزد سبب کاف عجب آرد
ملک زین غصه خون ناری خون	بداندان سبب راتن آرد
اگرش کرده با هم لعل و زهر	بر کار خویشی می خنده می آرد
چرا چرخیم با جیب کوه	که خورشید بگری آن خردن
ملک چنان بگری و پند	بکار خویش بر اندیش می گشت
که من زین در شمر چون پند	که فطرتی که لطف خدا می
چو سده می شد و می آرد	خیال را کف ایش در سر آمد
ز سواد ای سده ز لیس و لعل	شب تاریکی می خیزد و لعل
کسی با آب میزد ملک بر سر	کسی با سر و می زد و دست بر سر
قرب و غصه و تها و عاشق	بما سهر و دولت و دولت
شب تاریک و برق و نور	خوش و سر و شیر و کید آرد
همه با شیر و برش بود مجلس	نیمش طر بود و خوش می
بس در صحرای دل و کیمیت	چو بر آن شوقی آن کیمیت
زبان می سر زان گشتی که در آ	که در دم داد و ای نیت پند
از آن تن سیم که در حیرت می	رو دل نه لب و سیم می
و کیمیت سیم چه باشد	در غیمت سیم نیراک می
نه رنج را غمش برده با شتم	نه دگر در آرد و آرد با شتم
بسی بر خویش چون با شتم	رو میروند شدن با شتم
بسی ناله و آتش می سنت	بر آری این غزل با شتم

عزل

فریاد می و از دم و فریاد می	بندار که در کینه میزد و گشت
ای باو جبر بر بران بار می	باز که بغیر از تو را می گشت
از نیستی من جز نیستی پیش نهاد	هر چند که این میسر از کوی گشت
بار احوال آفت که در پای تو	که گشت و جدایی آن کم گشت
دار و یکی در سرستان تو	دره که مرا حلقه بر گشت
خدا میم که گشت از سران قلم	از سر قدم حلقه بر گشت
ای طوطی جان من نهی نهی	ای تو برای که ازین بر گشت

بمانش نه از جسد تو می خورم شد سال

چو بکسین صبح سر بر ز غداور	ز غم چوین بر اند زور تو
تو پنداری بر چسب آن زور تو	فرستادنی چوین زور تو
کف خطی کبر و پیشه می کرد	خفاص تو پیش و اندیشه می کرد
دل می گشت آخر جو زور تو	ز سوی خود ز غم چوین زور تو
که سر و گشتی که درانی بکاری	بگشت در گفتم زین مو می کرد
کون آن مو بهما خوشتر از	از آن دارم که باز آید بکارم
به یکان آفتی و دم بر از تو	بگشت عین سو می بری سو
جان دم گشت پند از جو زور تو	بگشت جم سلام با تو آورد

کلیه

کلیه جسد را گشت این حالت	که خود شید شاد است در حالت
حالت را شین به دردم	که است ناز شد بر سر دم
ز دست جو زور او اندر میاد	که با او کرد و اندر میاد
چنان مایه اگر رضوان به چند	عجب دارم که با جرات شین
ز بار جو زور او ای سرور او	خطا باشد گشتن این زو
که گشت ای صدم کار در این	کمن شدم که کار می گشت این
چو گویم کین سخن دارد درازی	چنین باشد طریق عشق بازی
فرود از شمع دارد و شمع خور	ولی پروانه را شمع در خور
شید شدم که چون از ابر می خوا	صدف باران خورشید از بحر زما
صدف را گشت آه از رویانی	که پیش از خواب از بر خواهی
صدف از من از این بیانی	طلب می دارم از بودی زان
بر ابایت کردانی بیانی	را از ابر تو را این که ای بی
راکی عین با نیستی خود	دما از ارباب دما ای کوشان
کمی عیب که ایضا اضطراب	اساس کار در بی اختیار
حکایتهای خود ز افغانی گشت	باز این قصه یک یک بازی
کلیه جم را از اینجا نماند	پناه و طالب دریا باور د
بر آمد با پیچ و خسر	چو ابر تو بهر را زور د
بر گشت ای براتی با در فدا	ز مانی مسند جسد بر د
حیات آسار و ان سو بر سر آب	چو بر تن اندپی من زود شتاب

کینه لب و لک نشت بر روی	برای از پیش میرفت و چنانچه
یک ساعت زود بود که شمشیر	چون کسی آب بود و نه شمشیر
نزد آمد از لب و روی بر جا	بسی نالید و گفت ای داور پاک
شما خشنید و لعلی چار	خطایر شست و چو کنگار
تویی ملک رقیب آرد و کار	دلیل و دستگیر افتادگان را

خلاصه یافتن حمید از هندوستان

پری کش که ایثار ز دوست	همه رو کشتن و آباد پرست
حیثیت دان که درایت این	پرو را و نیکو این جناب
بیاد بایست رفتن درین راه	که کار است شود بر حسب طواف
نواب پل یک شاه زاده	جدا شد که در رخ و در به باده
چو به تنه و تاب مدور دل	یک منزل می کرد او و منزل
و چو از تنین مانده بود	نه گرم روزگار اندید و سرد
کشت پایش در رخ راه و از تاب	بر آورد و آبله چو کشت آب
چو کل نشت خوی بر طرف رخا	هریده جا و پایش پارتخانه
چو که شت از لب تار یک بری	رسید از راه تنه شمشیری
پیشانی از جنای کرد و کشم	می کرد و بسکین کرد آن شهر
علاقی داشتش غایت	که بودی شاه را پیوسته حاجب
لک در راه و پیش بر جا	بسیه و شمشیر و نهم که با

دران تارکیش فی الحال شمشیر	و لکن ساید بر جا کشت شمشیر
نزد حاجب آمد کشت کای	غریب و خسته ام کشته بای
نزد آمد از لب و روی بر جا	که کار کرد و ادب بر روی
از و برسد حاجب کز کای	که داری رنگ و روی کشتی
لک کشتن ز چن بهر کار	نزد کردم اگر دند غارت
چو شمشیر این حکایت حاجب	بل کشت این جوان در شمشیر
نزد چشم تا بده خورشید	همی ماند درین شام و جشید
بر آن حالت زانی زار کشت	جوان کشت ای برادر کشت
علام آن قصه پیش شاه کرد	شنیده شنید و آه می کرد
میرفت از لب حاجب دران	خون که بان ملک تارک دران
لک را حاجب کشت فرمای	در آتش و شمشیر و شمشیر
غریب و خسته و رسیده ای	رفیق نیست جای نداری
ملک را در سرای خویش کرد	نیکو جای خویش کرد
چو نور شمع بر پر تو انداخت	غریب خویش را افتد شمشیر
چو چشم او بر آن مظهر آمد	از و ای و سر لای بر آمد
ز آتش چنان کشته نیکن	در آتش که دای حاجب لک
بنال سدر روی شاه دیدند	دران تارکیش شمشیر
سران چن پایش از نهادند	سر اسر دست و پایش اسیر
شاه شهنشاه کرد و فرستادند	بخدمت جان شیرین بر فرستادند

کجاست که شاه از سر و اندر خوای عشق و عشرت ساز کرد زهر و آفتی یالو ساقی بر روی هم و بنفشه باو خورد روان آن کاروان کثیر بکوشد نهر پرند گاه گاه و آب بکوشد و میان از یک دو شک خاشاک از بام و برج و بار نهر و حوضی اندر شهر نه وقت صبح تا شام از پی هم شده روی و در و دشت و صحرا مک جسد چون خورشید تابان ز جوب فندل عود فارغانی غار می کرده از ایشان بدینا مک نظر مک بر پا و پایست سران حسین بر سر در پی شاه مک لای وضع کرده یک سر پسرستان در اندیشه جسد اکلا و چنان بناد بر پسر	خون که داشت بر زینت و اندر طرب بر پرده شیشه کردند شوق در صبح می چو ساقی بسم خورشید و راه کردند رسیده اند از راه ملک نصیر که نقش پیش پد اگر انی حی اندیشه و شش و ناله زک نظاره آورده ان چون ستاره عده با یک درامی آه از شهر کمی میرفت اشک گاه و هم سنان از سوخ و دهنده غاری همی اندر کرد و شش تابان پیش خیره و اندر و غاری چو خیمه بر کمر و بان زینا بر طاووس و سی شسته بر مای صد و خجسته غلام ترک برادر غلامان سینه چون دو پسر چو آه جاده در بر خورشید قنای نامبران پوشیده در
--	---

زنی در و اندر و حیدر ان باخدا بهر روزی نرسد و آه نعل چو بر چن طوفانی زلف و لعل بهر سو نام حسین به گناه چو خورشیدی نشسته خنجر و چن بناده چون لب و دندان خود هم یک دم گردان خورشید خسار چو شکیب زلف خود صد طوطی باز از ملک الهی بر غم هر آنکس که یازارش رسیده خبرهای ملک جسد یک سر	راست و در و زن و لایق شاه زهر و آه و بار خویش نعل چو شکیب رشتنای غم ز بار بهر چاکش باز از ی ناله بر و کرد و آه خستنی چو پروین خود و لولای قوت بر هم نزدان شتری آه و دجیان نزدان شتری بر وی نشسته در سو یک یک افتاده بر هم دل جان دادی و مهرش چینی رسانند نه دشت و قفسه
--	--

طلب خیر کار نماز سال و حال کنان

طلب فرموده میرک روان را به بین تا از متاع حسین چو آه متاعی جسد با خود داشت به با عظای چند را بر او نه کرده مک چون کفن کن قهری	سر و سالار جیل عاقبتان را مک تا از جسد دارد و با خود آه زینک و غیره و آه و دجیان بسم خورشید و پیش قهر و آه بیا فکری و آه را می جسد
---	--

جواب دادند حیدر

دعا کرد که شکر است عمر جاوید چه پروزی و چه زیت آباد جهان در سایه شادانی تو ز خیره قیصران کنایه شیرین	ز اوج دولت تا به نور دیده سرت بر درخت سرخ و آتش ختم و زلف و شمشیر تنگ چو شمشیر و پیکش در هم مک جشید را از یک خود خواند چو سرش سر بلند و آتش
---	--

که گشت این جهان کی می شود بدان که اصلش از یکان است نه خود از اجزاست این جهان چو بودی از دوتا جبر	که گشت این جهان کی می شود بدان که اصلش از یکان است نه خود از اجزاست این جهان چو بودی از دوتا جبر
---	---

زانی بزم قیصر است تازم
زین بوسید قیصر عذرا جوت
عاجب گشت تازم یک درگاه
مک سوزی و تان خویش گشت
تو از ذوق خویشید کل اتمام
مک را از ذوق خویشید کل اتمام

نفس بملک بدهگاه خویشید

که با نیش از دم پیش ازین بهرات در شو و طلب کن رسیده به کمان از آب حیوان قلی چون توان کردن خود از آب	که با نیش از دم پیش ازین بهرات در شو و طلب کن رسیده به کمان از آب حیوان قلی چون توان کردن خود از آب
--	--

چو پند این سخن مهابرت	تساع چون ز کجای یک تخت
بسی دیبای و کمر داشت	ز سر جشی شای چند پر داشت
غلامی چند با خود که حسرا	پادشاه در درگاه آن ماه
اساسی دید خوش با غرضش	نهاد و بردهش در کمر سیاه
نشسته خادمان چون از ایک	در روشش جوی ویران یک
ازیشان یافت در آب آشنای	سلاطین کرد و گفتار جای
نهادم کت من مهابرت	قدیمی در کشته را علام
بوقت فرستادن کز توانی	زین بدی بدان خبر رسانی
رساند این سخن را در لالا	کیمش شاه چون لولی لالا
اشارت کرد که از آنش گداخته	در آنستان سرایشان داد
چو مهابرت از درون آمد و کار	بهری و به یک سر نهروار
بایز و پستی یافت بر خور	سادی و به چون دیده بر خور
رواق آسانی بر کشیده	باطر خسر دانی در کشیده
مرصع برده چون جرج اختر	نشسته در پیش خورشید خاور
صبا بر حالت از کله را دیده	تقی بر داشت از زخار خورشید
چاه برده روی صبح گشود	کحل صد برگ را در سنج نمود
نهاد و سبکش بر آن توان سر	چو ششادی نهش ای بران سر
لب آتش بکین خاتم جیس	و گمان از قله کشته تی کم
بصفت رویش آتش بکین بر کس	زنی جسم شوخشن رفته در خوا

۱

عدالتش آفتاب از رخ نمودی	جداش قتل کسل از در کسودی
نزارش دل نمان در کوشد لب	نزارش جان روان با لب خفت
نزارش شمشیر بر باد داد	چو باد از تن تو می نهد
در پستان چون دوازده پستان	دورخ چون ده شمع از پستان
سیان چون سوی سیم از در مطلق	سیرین چون کوی از بوی مست
که چون کار خمر و جع بر جع	ولی از در سناش جع و جع
چو مهابرتش ز خمار او دید	چو باد از پیش خاک بوسید
نظر کرد از در و خورشید از سر	پادشاه سخن وی شد و ده اشکم
پرسیدش که جانی از کجا پی	که داری رنگ و بوی آشنایی
چو این داد پس مهابرت کای	شسته را سلام که تم
ز حسین بر غم این زخده و کار	سیان در بسته و پیوه ام راه
بسی آورد و چون باد ببارد	چو بر جشی دست تازی
چو بشناید این سخن بشنخت او	بعد لطف و کرم بخواخت او
همی بر سبب حال چو مهابرت	مکتب او حکایتها ز مهابرت
ز سر جشی تساع چو طلب کرد	بر پیش آورد مهابرت از راه
که حال این نذر با خویش دارم	اگر خواستی و کفر با بارم
زین سبب و جانی پرا بید	خود را نه چو آتش خور شد
برج با سببی رفت چون باد	کایت کرد و یک یک پیش تو باز
کعب جیده در آتش سر آشت	چو چشم خویش بر وی کوه افتاد

بنا نهاده و نامش یوسید
که این پشت کان رسا بود
بدین باب خاک کوش بود
نار بار زباجون پنجم
خوشحشی که روی یار شد
کمی بعدی اندراب خوش
که زاده و حسن کوش شد
کک راکت من سیاهم امید
نخیران با ضرر و حکایت
سحر مهاب جون صبح دلدار
کک درجی برانایت
بدان عاشق کجک دست دلدار
سایح آن کاروان سلاطین
بهشت جادوانی بایست بر
دران استان روان جوی نسو
سمن رویان خوشبایست
شده جام بود و سنگ زرد
دران سیند و خمر کاش
ست روی خمریکه جان

من

[illegible]

کل ناک را آبی تمام است	دل ناک را آبی تمام است
سران این بر پای جسته	یک یک چون نبات از هم پسته
بر آن مچون تریا جمع گشته	حد بره از آن من گشته
برش خنجر بر آتش می نشاند	کتابش بر کل می نشاند
خبر نرسد بر آن دست میوان	شد از خنجر او که گمان میوان
نیز گره را با این را	کل آن باغ و سر و آن میوان
برون آمد کل سرست در عالم	یک پیرامن از سر کاه میوان
چو سر و از پا و دندان و یال	حسن در هیچ عرق کرد و نعل
ز رنگ عارض روی سوا لعل	خبر نرسد در آتش کرده ضد لعل
خرمان در پی خورشید و یان	شد اندر خلفه ز پیرو یان
کلی دزدان سرا بر آتش خاک	هی از آسمان آفتاب و رخسار
ز پا نشاند قدی جبر سر و	پرو طوطی خوش از سر و
عرق بر عارض گلگون گشته	نار از آن عده در بر کل گشته
چون لعل سر کل حد هر که در آب	شد با دم چشمش بای خواب
که تیره از من لعلش زمر و	در می نماند در روی لعل
دل خورشید را پافت در کل	بر و چون در عارض شد حد دل
بجیت خفته ز در آب بیدار	بصفت بر و منی خفت تیار
کاک چون ساید سوسن افکار	فرار ساید خورشید افکار
سی سر و از دوزخ کس افکار	کل می جسته بر بر کل من رخت

آب با چمن ز لعل گشت و ساز	لعل خسته بر پی بره از آن ساز
بختی بخت ترکان چمن و	دو سه و مار و سبب بخت گشت و
چو نبات خورشید بر خورشید	چو اسکت خود و بی خاک غلغله
سرش چون گرم گشت از آب چمن	ز خواب خوش در آید چمن
ز خواب خوش چمن ترکان را نایل	بر و در از دل نشید و آبی
پیر من بخت از پیش خورشید	خرمان چمن برین خورشید
بره حداب گشت آفتاب و	چو بر خیزد بخت ز سوا یان
ز آب و کاه می جسته	ز روی دل عسبای بر خیزد
بختی سر گشت و از سوا	ولی سر خیزد و بخت پدا
چو بار آبی که تابستان یار و	بغیر از بار دل باریس نیار و
نداری تاب انوار بختی	لعل بسیار دیدارش
خلف با چو صبر اندرین کار	تخل کن و می خور اندر
ککله بر خاست چو از پستان	سوی خور کار رفت آفتاب
دو درج لعل باغ و داشت جسته	رستان و درج از بر خورشید
بر آن چمن لعل گشته	فراران زمر و در یک برج نمود
بزی لعل می گشته بر لب	کمر خود و درج لعل گشته
گشت این که از آتش از	فرارش آفتاب بر کوهر باک
من در خور خورشید کل اندام	کیزی داشت کلیر طری نام

اشارت کرد که هر که طری را	که در هر دو آن یکو آن مشتی را
نه لعل است این بین رست و چنگ	یکو آن که در این میان جیت
کعبه در هر جیت بود و در هر	برون کرد و حدیث که سر از گوش
نیز است که در این میان	زبان بگشاید و در این میان
که شایان این که می نماید	نه زبانی قسبی شیری است
ز هر جیتی که با این میان	اگر سرمان بود و در این میان
ز میان بود و هر که شایان	بر او چو آسمان تا بسند و
شایان بود و در هر میان	بهره شایان در هر میان
نه هر که در این میان	برون کرد و در این میان
من خایک بغال و در این میان	که هر جیتی که در این میان
من ریح پیش کنین و در این میان	چو کل بگفت و در این میان
برین عت جوان هر که در این میان	چون باز کرد و در این میان
غویت این که در این میان	نه از این میان هر که در این میان
که هر که در این میان	چون شخص از هر که در این میان
حاصل که در این میان	تو از این میان هر که در این میان
که در این میان	که از هر که در این میان
فرستادش بر هر که در این میان	پوشیده شد و در این میان
از این میان هر که در این میان	هر دو و در این میان
سر بر تن چو در این میان	نه از این میان هر که در این میان

مقدمه

شماره عرض هر دو سنگ عارض	زمن با عارض فو با عارض
بهر سو خلد عارض نهاد	نیم گشتان بر باد دادند
کعبه یقوت است از هر دو	خان در زیر لعل این ستری خواند

عزل

ای صبا خیزدی و این میان	که در این میان هر که در این میان
آن سخن رخ بوق دل می آید	خار این را و در این میان
بهر و با سحر و در این میان	ای دل چو سحر و در این میان
صدرت جان عادت و در این میان	ی نیم بر هر که در این میان

مستوفی

نبراشی صبا که در این میان	بصفت و این هر که در این میان
نه هر که در این میان	چو عارض و در این میان
بنا تفکر و در این میان	بت چو نشسته آن در این میان
نو ای داد از این میان	نصف عارض و در این میان
بجوش آمد و در این میان	نظارت شد و در این میان
کعبه جیش را چون دیدی	نه هر که در این میان
که از این میان هر که در این میان	اگر عارض و در این میان
کعبه سر از پس چو در این میان	بهر که در این میان

چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد	چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد
خطاب حمید کاشع	
عاشق سعاد از آن ر چون است گفته عاشق جبرانی عاقبت عادتی وادی که شب تابش سرگشتی در عشق وادی بختی یا بسوزد و گریه بنشیند و بیهوش	چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد
بخت و بخت	

چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد	چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد
کاشع از زبان شیخ	
از سر کرمی چو آبش داد شمع عاشق خواجه ای بی من عاشق انچه گشتی سر خزان می کنی سر خزان می من از پشت و لب انچه می کنی کویش کو نشین و غیر آسم بر جاست تو از پشت تا بکی که کم سر خود را کند است کار عشق و عاشق سرایت بر و من شو که توانی یارستن	چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد
خطای کاشع	
کعب با شمع کت ای کرم روزم بختی شب روان را رانیم من عاشق درین شبهای سودا چو آب خوراکت دادن شمع و بخت کران سبزه بختی نویشین	چو سبزه بزمین نستاند دل ندر کمی آتش رسیده شود نایب چو رودار میشد بر خاک خطه چو شمع از عکس خورشید و لونه در آن ساعت که بر سر خیمه کرد تو گشتی بت کتی زوی رگت لک تنها بختی رفت و پشت پیش خویشین بختی بر افرو چو شمع بود بر زبان دغ بر مع چو شمع از روشنائی اسکن میزد

کعب اول بشو خد ره و کابرا	در کعبه بشو که او زبان را
کعب چشید شش غاشقا نشست	دم انداختن که صبح صادق
ز سر بر کن این سپهر او چو	ز آبرو قطع کن در هر جسم اینجا
نوا این صبح مهر از روز عالم	بکای خویش بنشیند یک دم
نوا که شد سواي نماز روشن	در آید صبح با مشعل ز روزن
کعب را کنت کان شمع و لوزن	سواي غیث نیستین در او و اوردن
پایخ خلعه روان باره اوست	کعبه تانی چنان باره اوست
مهر اسباب عشرت شد چنبا	حصه و شمشاد می باید اینجا
کعب چون کعبه شد زان کعبه روان	ز خازن خواست درج هر کون
بر مهراب پوش در می اندازد	چو مار اگله از باقوت احر
در هر کعبه می پروان باقوت	که می اندید فکاش تون باقوت
در کعبه شاز را از غشون سان	چو شکر و آذین از در آواز
به ایشان کنت ساز را سازید	نوا می بریم شمشاد سازید
سرای او ستای پس ز کنت	پستایش می پس ز کنت
شاد و پرده ام بود در هر دم	کون جان مرا بشوید صدم
و اگر دیر سیری و لوزانی	باید که کن اگزن چار سازی
بدستان چار کارم سازید	بد و در پرده از من نوازید
باید بستن در سر معانی	که باشد سر معانی را کلاهی
چو لیل از حدیث شاه شهنان	بر اصد خورشید از آرمین مان

لای

کعب در آتش غم رخت با محو	بر ادا اول بند و شکر و د
چو چنگ از غم خراشید در خاشاک	کعبی بابت کردن شیت بر باد
کعبی بر آتش خنجر کشید	کعبی همچون کس دوت بر سر
کعبه از خمر و شکر و آتشین	بعد از بید و بهایش بودیدی
کعبه یک بارگی دبی که نشن	که خواسی که و نقل دیگر آتش
بشکر بر وید بدت بعد از	کعبه امانکن خوار شکر بانه
برون اگله از آرمین و شهنان	نوا می کرد و با سپر و آغان
چیز و دستا برسم زاری	سجی که از غولش دستباری
که باز بر سر آستانه نیم	اگر در آید ز می مانستیم
نوا کش باقی هر روز صدرا	ز کعبه چو تازی چنبا
چو شیلان سرخس پیدا جدم	در آخر با کعب کشیدم
خرامان بر و آن باغ شد سار	کعبه از چو ستاره و دی ماه
چو روی خود بستی دید خرم	کعبه خرمین و سبیل شنه با هم
دوان آب روان با در مسلسل	جان سر و جع تاسی در کل
کعبی صد تنه اگله در هم	چار کش استه که بند بر دم
بکر و بارگاه شاه خورشید	نشته کعبه خان در سایه
بچس طعنت آن مجلس باریات	ز سر کعبه ای و جانات
علمان دست و پایش بر آواز	کعبه از شش و پایش سر نهادند
امیر مجلس آن شهنان ز اخرا اند	نوا دست خورشید و شهنان

چنین باشد که غمت به آید اگر چه بزمی که بجز دریا جز نرسد که از زرد آید یک سر تنه که در باغ پیش کیزان را به سحر سحر بود که از آن مطرب شده سر ایند کل سر که نشین ماه قنبر پیش درون یزد خندان مطربان را حدیث چن و حال شاه سید در آنکه طوطی شکسته آواز از آتش ارغوان سوزانست بهر آواز در کار این عسل را	که با نثار همه کس دست دارد لب نه در آب کس میال بسم و نه در آید و نه یکایک کلر خان به ده پیش با لایان درگاه سپید سزاوار در دیده سر آید ز درج شاه در هر که گوشت کشد اندر سخن شیرین لبان را سر پا که پای حق کردید سواهی شوق در دل کردید بایون برده خوش ساخت بخت ز قول شاه سوزانست این عزل را
---	--

عزل خواجه نادر علی

چهره نرگس که خاکسیریم با ناله حدیث نه بشت و نه زلفی نه ملک نواغ دل بمنزله نرگس که نرگس دل که نرگس جویم در نرگستان بهر کمار و بهر کوشه نرگس می نرگس	سواهی روح و شکر شادت بوان آ که در هر طرف و ماه در میان آید نواغ دل بمنزله نرگس که نرگس دل که نرگس جویم در نرگستان بهر کمار و بهر کوشه نرگس می نرگس
--	--

۳۰

کون هر که کس جان به ده نرگس برای و صلی بر کس جهان کلام خوش نشان و لم سبز نرگس پیش کیت نرگس نواز و نرگس نرگس	اگر بکسی جان نرگس جان آید که هر که به صلی نرگس جهان آید کیت نرگس نواز و نرگس نرگس
--	---

عزل

کون هر که کس جان به ده نرگس برای و صلی بر کس جهان کلام خوش نشان و لم سبز نرگس پیش کیت نرگس نواز و نرگس نرگس	اگر بکسی جان نرگس جان آید که هر که به صلی نرگس جهان آید کیت نرگس نواز و نرگس نرگس
--	---

عزل

کون هر که کس جان به ده نرگس برای و صلی بر کس جهان کلام خوش نشان و لم سبز نرگس پیش کیت نرگس نواز و نرگس نرگس	اگر بکسی جان نرگس جان آید که هر که به صلی نرگس جهان آید کیت نرگس نواز و نرگس نرگس
--	---

عزل

کون هر که کس جان به ده نرگس برای و صلی بر کس جهان کلام خوش نشان و لم سبز نرگس پیش کیت نرگس نواز و نرگس نرگس	اگر بکسی جان نرگس جان آید که هر که به صلی نرگس جهان آید کیت نرگس نواز و نرگس نرگس
--	---

خاک از آینه از دست - نیت	کمان شکسته تیر از دست - نیت
چون کس بر کمان شکسته ز نیت	ز کمان که در سر و دوش می بست
یک را جامه در چون بر کمان شد	نه با طراف دامن بال کون شد
بشکست چو را خیره یاب	که چون چشم خود از نیت در خواست
چو خاشاک ستری کشته ز نیت	ز بیکل از غولش ساز بالین
چو غشش باش شب تار و ز بیدار	نه چشم و شناسش کوش میدان

آگاه شدن خورشید از غشش چشمه

سکه چون کل در درویشی غشش	خفاشش بر دهنه درویش
بکسره ز غشش بلب - جو	سکه با لیلین نهر و سبک زانو
کل و پد و گاه آب و مناب	سکه بیدار و خسته در سکه خوا
صبا به غشش هر ساعت از جو	کش بر سر و دیدی گاه برای
کمی مرغ سحر گشتی ترانه	کمی آب روان میرد فسانه
ز سر من ساخت سر و دانه اچاق	که غشش به گاه آب روان پای
از ان مجلس چو پروان رفت خورشید	ز خلو غمزه پروان رفت خورشید
خرامان کرد حسین بی سستی	مخلف اندام بی خود از سستی
چو طاه و سی روان چون غشش	سرای کینه و پای سستی
نشست و از غول را غشش غشش	ز سر چش و سر روی غشش روانه
غشش گشت کین مر و جوان	چنین سوره بیده و آتش از حیات

از حد

اگر دانه و سر از ان کاسین	نابینیت این کور کاسین
بر انم کین جان باز از ان نیت	که در و نیت شیب باز از ان نیت
دل من می و دهر و دم کای	که او دیت از دیوانی کای
بسی کرد این سخن از ان نیت	نمی کرد از نیت نیت
ز مطرب شاه قول است می خوا	نمی گشت او بکر و پروانه
از انش چشش خود شناسه از ان	از این مستی نیت با از سخن نیت
پروانه از ان مرغ خوش اوان	جوان داد خوش طاه و سر نیت
که مرغان سنان اشیا نیت	حدیث قاف و غنای ابدان نیت
اگر غشش جان ز نیت	کین این راز بر شاو اشک نیت
بالاس سخن با نیت	سخن ز لغات با نیت
چو خورشید حشر نیت	نمی گشت او از سر نیت
حدیثی چوب و شیرین نیت	نیت از نیت نیت
چو پسر بی ارنگی نیت	نیت از نیت نیت
صوبه بر و از نیت	نیت از نیت نیت
در ان مناب می کرد نیت	نیت از نیت نیت
چو کل بر ان نیت	نیت از نیت نیت
کشش یک نیت	نیت از نیت نیت
خرامان از نیت	نیت از نیت نیت
نکته ای و نیت	نیت از نیت نیت

خطی بر لاله از غنچه کشید سکندر چون دید آن خوشترنگ در آب نیلگون افکند و به آب مک را خواست و این را نماند که کم کو میل و کمتر کن آشوب اگر چه بر کمال کشیده او لی در آن مناسبت چشم انداخت شاد و لیکن داشت خرد و عزیز تر در آن شبها ملک به ارمی بود شب تازی بر کان اهل بیست می کرد و به خوابش چشم می شبی که در کارش چشم به یاد بیا ی خود جو دولت بردار همه چیزی بوقت خوشی گشت آن شب کل سر و شکسته بیک روی نمودن در جبهه نشاط آینه ساز به برآ ساخت	خون لاله را خط در کشید هر آن بر چمن سر و سی می در آب و آبی بر آب بیکر که در شیرین لب اشارت یک امشب خوابت از کل میست و لیکن خدات او خدای نظر بر فی فکر دار شاه تا بنو اندر میانش خوارین چند شب دیده اش خوابی بود ز آرمه ناله اش در دم می خیال خواب خوش در آب می رویش بود و کشتی خواب سار بیک خواب که اش بر سر که یک خواب نو بین خوشی چنین باشد چه باشد تخت خسته و لیکن خواب کردن شب کرانی با و از چنین این سر و خست
---	--

محو

ن

زهی دو ترکس ست برار غنچه کمال داشت رنگار تو سا خیر این نقا در بر من عارضت دو خال کشید به بر چمن سایه باقی از او تن جویم تو گنجت شایگان آنگه بمال چشم خوشه که قند است عطر و لاله بر کمر می زمان دهن دهن چشم و غره که میستد با ساس	دو چشم ترک تو ابرو با کمان خنجر نور یک کمان زده خرم در آن بلبل دو نکی از بر اطراف پستان خنجر دو ترکست در آن زیر ساسان دو ابر بر سر آن که شایگان خنجر بمال خود که از شمس هم انجان چنان که از آن شود آگاه با کمان خنجر نرس با آن که میستد این و آن خنجر
---	--

صنوع

نیم جیران بد آن کلرگ شاد	بر لب درین در نظم لیا
--------------------------	-----------------------

عقل

چشم مخور تو را در خواب مستی خنجر سنت را پس پیشان عالی می دل چه در خواب ابر و چشم خنجر دیده با یک چشم در شب تو یک خاک را دست خوابت تو در کمال عاقبت هم بر کجای بر کجای	از جا چشم ست عالی سخته دو چرخ از حال من آوی می کا خورست بمن در خواب من بس که بر باد است در پای غلطان نیت حاجت کش جدا جدا کسیت که غم سودای تو دل درون بخت
--	---

غزل

بیا ساقی چای در انداز	چای ب از پیش ما در انداز
بر و نامجوی او سر و شو	پای شمع در پیش در انداز
سواجون ساغر آب روی کار	زلزلت آتش در ساغر انداز
چو تیش خیزد رخ خواب بر و	ز خلوت خانه ما در انداز
چو کل که جستم می خوابی از خانه	بیش در زیر پله پست انداز
وگر چون زلف میل دوم دار	بزیای صلیبی در بر انداز

مثنوی

جانم چک را بنواخت ایام	اوا که و این غزل در دست خویش
------------------------	------------------------------

غزل

خواسد کل کار خاک را و با شتاب در گشت	دار و در چو رنگ تو انداز و گشت
کمر و قدرت در چو روزی به عید	چون کل بر آید سخن و زبانه از گشت
ای غمخیز غمناک من بکشی لب و چو	کاه دل بعلت چک از دست خویش
چشت ترشح جانان من خاک از پا	باری نمی آید کسی در چشم تویش
آب روان در چو جان از خاک چون	این آتش است از آن از خاک چون
آهنگ خندم که با طرب و آواز	خواسد درین بر و نام را و از گشت

ط

دایره در جیشید و از فن خویشید

کعبه در خواب صفت چک بینه	چو با صبحدم بر خیزد بینه
نارالو در سر برداشت از خواب	شراب و آب و مطرب در بینه
چو بیدار شد خورشید بر جفت	خرانان شمع خورشید بینه
صبا می داد و می از نماز گشت	سمن را بود در یکی از نماز گشت
می خورشید روکش کرد ایوان	روان این مخلص سر برد از بینه

غزل

باغ بار خج و بو فی از مهارت است	بر روزهای چمن و شمع و مهارت است
کعبه خان چمن از دهن صبح و چو	بیشم با گل چو در عین مهارت است
روی را شنه زوان او که بر لب چو	کعبه پر چمن و صبا خایه مهارت است
کر که از چل شب روی نماند خورشید	ز چو ساطع مراد و مهارت است
اگر آن شمع برین جسم که خواسد	که طبعی خاک پند مهارت است

مثنوی

سکه عود و سکه جسم بر در	بین ابیات و او از چو بر در
-------------------------	----------------------------

غزل

تو در خواب خوشی حال بدانی	تو در آسایش تیار چاری چو
---------------------------	--------------------------

تو چون مرگ نگردی و در کتب عالم دارای خبر اندازی و از دهری کایا تو چون کشت بسوی سوزن بر لب بروز آید چه بر غریبی زانو کسوت ولا کسم ثم خود خور که را در سینه ای	خوش شاد روی در رسم عیاری چو تو غم خواری و دهری و دهری چو خدا فی دانی شب تاریک بر سر این کشته از گشتان تو شاد تو غم خور دست ای دل در غم خور
--	--

منتهی

سکه بکش و بر جسم برود و راند در دانه در دو حرکت جاد و بر بسی که از جانی دیده باشد نخاعرت غمنازی خواب ز راه سوزن سر را آب کرد ز جگر طالع وار و بر داشت بهرم بر جسم طالع زاده کوی چو شد تلخ ز من زده کاس اگر طالع شدی دولت بایی در از روی که در نسل بر در اینده بهر سر تو نیست الا فی عنت تا کی چو کشت	حدیث را قضا و کرد و کشت سی لایله و بنزد دست سر سی وادش جوت خویشا لث بهم بر پیروی بر دستان آب که از بر لب سر این طلب کرد ز دوران ملک لایله و کشت نصیب خویش ولی متاد کوی جو کل بر بدو دستم در جوانی را بودی چو کشتی بختاری چو کشتی ناف بر خون جگر چو شایر دیگر بختم سر تو نیست ز خوراک اخری کمر و عانت
---	---

را چون ای خوانی بی بکاهی ای این خانه را چون آب گشت اگر صد بار آب گشت از دیده بادی چو بخت شد شب نامدی می کرد چو زده غم شب از طاق سوس نزد آن چو شب بیداری در چاق گرفت آقا و کمر سبید	نمی مردم چه حکم و ستای سایس کار بر طالع نهاد بگردشند تنش لوح باری کنار برک کل بر آله می کرد که بر خاکستان بل سوس خود آقا و ویران شد و افان چو مان شد ز راه خود سبید نزد آن چه بود و خوان آلود پرده بر چو رفت تا روشن گذران سروان دان با جبهه گشته نشد ز راه کار آگاه کرد چو جگر داشت کای سوس قضا ز فی اندوه عشرت در آمد از و مداب بشید این دایت عجب کای سر و نیز از جان نشت نزد و رفت از جوی این دکل نزد و کشتی علان بر آستوا علاج آنکه آسمانی توان کرد بخت کس خود را نداده امان
--	--

بیا ساقی که عیش دارم امروز برون ز انداز می خواهم خورد	نشاط از آن طبع دارم امروز در دهن بره از پی تو خیم کوهان
باور می که این جای صیحت نه زنجیر که خود را بدو یا نه	در اسیل می و دای صیحت بیدان ز شش ساقی در انگشت
شوق کون بود در شای میال نه در پیش عکس بر ساعه نوا	چه بر ششم بخت صیحت باب که کز آتش و فدا و
میان آب صافی نه وید بدیای شمع در آه و آه	بر لوح اندر لبت می حوری دید بر آن دریا سزاران زهره رنگ
بهر جایی که گره اند ساقی بیا یار که پیش بود می توید	حسین ز ر ابرو داند ساقی نشاط عیش و دین آرد می کرد
نه مجلس بخت نوشا نوشی بخت بهار آفرینش سر سار می	می اندر سرشت و سوس ز غایت ادای می کرد بر صورت سزار می

غزل

بیا ساقی که خشمم تو بهایت کل صد برگ آید چون که است	سارک بر من خوشتر از کاه است بهر بختی بر آید از ناز است
بچشم عجزت زده خاک بکن که درم دهن خاک اعتبار است	که درم دهن خاک اعتبار است خفت و آن که کج آید از است
که ز کشتن ز کس که می نشان خال و روی گداز است	

نیل

بیا ساقی که عیش دارم امروز برون ز انداز می خواهم خورد	نشاط از آن طبع دارم امروز در دهن بره از پی تو خیم کوهان
باور می که این جای صیحت نه زنجیر که خود را بدو یا نه	در اسیل می و دای صیحت بیدان ز شش ساقی در انگشت
شوق کون بود در شای میال نه در پیش عکس بر ساعه نوا	چه بر ششم بخت صیحت باب که کز آتش و فدا و
میان آب صافی نه وید بدیای شمع در آه و آه	بر لوح اندر لبت می حوری دید بر آن دریا سزاران زهره رنگ
بهر جایی که گره اند ساقی بیا یار که پیش بود می توید	حسین ز ر ابرو داند ساقی نشاط عیش و دین آرد می کرد
نه مجلس بخت نوشا نوشی بخت بهار آفرینش سر سار می	می اندر سرشت و سوس ز غایت ادای می کرد بر صورت سزار می

قصیده

دل کل میانه زهر بر سرش است ز سوز و ناله و دوا ز آل بر جا	بیا ساقی که عیش دارم امروز برون ز انداز می خواهم خورد
اساس عقل و مستوری بر انداز دیوار دست خیزمستان	نشاط از آن طبع دارم امروز در دهن بره از پی تو خیم کوهان
عقل غلت سیت سیتی که چون شد حال آن باده گان	در اسیل می و دای صیحت بیدان ز شش ساقی در انگشت
غبار باش در که دست برده نه غمزه می شش بر خور باشد	چه بر ششم بخت صیحت باب که کز آتش و فدا و
غریب از طلب کردن توانست بجام بود بخت تن خایش	میان آب صافی نه وید بدیای شمع در آه و آه
که چون کل و آتشش بر نهاده چندی دل حیرت بر آید	بر لوح اندر لبت می حوری دید بر آن دریا سزاران زهره رنگ
چندی دل حیرت بر آید چرا ندیده سر از آید	بهر جایی که گره اند ساقی بیا یار که پیش بود می توید
نه چو آری و دیشین غری آخر کون از جام نوشین جوی آخر	حسین ز ر ابرو داند ساقی نشاط عیش و دین آرد می کرد

و فی جواب و نامه را در سریدگان	مخلوطی رسید از آن که در کن
سکه را از او برنجوری گریستاد	زنی جای و غوری در شستاد
لک را دیده اید بر راه	نشسته منتظر با ناله و آه
خوشان از سوار بران نرادی	سرکش از بد چون ابر بهاری
جولان را شکارش بر بگردان	که کار و حساب چو بی از آن باغ
سکه با اینچنین جری بر آفت	ز شیرینی از و شور ی بر بخت
بشد مراب گشت ای شاه بر خیز	بجای آنجا بداهه که بر خیز
خون بی باید از کمر گرفت	نمازی چند و خود بر گرفت
که ای شرم و خجسته به و نه	که سر کار و خجسته از پیش و نه
لک گشت چندی گشت خدای	نماز حسین و کوه بر بانی شای
ز اسکت چشم سازم در شویان	بر چشم و دیده باید گردن این
مران دمی که چون جان و آبش	برون آورد و مراب ازین کوش
ز مطرب بیل او انداخته	نمودن بستر را در و جزویش
بدان ملک تن چون جان روان	روان آمد تن تن سوئی جان
خدا آن رفت سوی آن گشته	بشتی و بد چون فردوس روان
کشتانی جو کز او جو این	کشت میر آب از آب زندگانی
هر کز او است از ستانی و می	کل و کلشن خواب از بر خدای
ز و یک خدای و بیای اخضر	و دان خود رسید آن کشتی اختر
که در سیر جاننا طایفه	پری رخ در میان جان شسته

بر غنای و دامپر و جاناک	رخ چون بر یک کل بنا و بر ناک
سر خود بان عالم داد و خاکست	صنم نیش بر لب شاکست
زنی جای بدان موش بر شستاد	بکجه شد آتش بر شستاد
لک بر خاست بر پا بدی کرد	بیا و فیلش آب زندگی کرد
ز خلعت آنجا اسب در طلب کرد	ز جام و دهن خود بشید چم کرد
بدل سبکت کین لعل از بخت	شراب لعل از بخت روانست
چو در دندلی بشت جیش	کوی دیدار شکی فی عکس خورشید
جان خود بشید روز افزون و دانا	جال را ای دیدار و شستن
لک بیکر و خفاش چشم بد را	نظر در خدی ای انداخت خود را
نظر در عارض و داری کرد	نماشی کل و کلزار ای کرد
و روی ساختند از و دایم	نظری باشند آن جو دایم
سوی کل جو در خورشید شد گرم	لک برداشت از رخ بر رخ گرم
بیکر گشت چنان این عمل را	ز این بخش در ساند این غزل را
در آمد طایفه شکر آواز	ز قول شاه که این طایفه

عزل

افغانی از شرف ابر ایامی گدا	عاشق از او در سو ارجون در سو گدا
با و در زینت نیش ز خاندن کل	فی نماید بیکر است و شیدا گدا
لعل او با من بخت و دندلی کوید	کوید با کز و جوش اشک را ای گدا

ی سو و برخه و من شسته که یک خط	منظر خود را یک چشم من غاسی کند
من نه ان میرنم اندر پای خود او را	آن سحر و تیرا من دوری از ما
کل درون غنچه غنچه و کان کمال	ز این پسین بینی بدو تاحالی

مستوفی

جوشید از کفر ز لیلیان خطابی	بنا را فروزد او شش تن جوانی
-----------------------------	-----------------------------

علا

باو جانت بندای دم از جوی	چند در بر و دستور کی بود و جوی
بیشین بر و راید کین که جوی	بر از آن نیست که بر خیزد و جوی
اکسین بوش بران و دی که جوی	دور خوار تو دور کلستان جوی
که دردی کل از آن جان و دان	چون جان باز کنی غار صحرای کل
ی که بر کل سر سیرای بیل	بنا چو در آیی ز در شوری

تا از کف خورشید کا ذایه

کل ز افق را دوری و ک	چون کل ز کفر از کفر نجات
بر آید تیر و بری تا البرایه	بجز مستان موب لاله کار به
پری رخ مست بر دولا الی	لک راست و ده جای عالی
کتابان را بر تویش شش	حد شش که کشتار و تو خوا

ش تا یک روشن که خورشید	یک یک بر کانون حال شید
کانون کنت که ی من خاک بایت	شیدم بر کنت بیت بیت
درین شش کنت کن از کان	جوانی خوب رویت بود جافد
بشر خورش کنت شترایت	کجو بر کنتی آچار بیت
من اول دوزد اینم که این	نمان در سینه دار برقی از دوز
نما اینم که او یار عشقت	ز دلشانی ز دای کانت
کسی از جهان نشسته بار	که شخصی غرض کردت کانی
از ان خورشید ز بر خاک	که از کان بخشن لعل خیزد
از ان و ستان درخت خار کا	که کبرک طری خارش بر آید
از ان ابر آب و ریزد و جوی	که آب او شود لولوی لالا
با میدی و سد ترا سد جوی	که در فردوس از ان جوی
تدائم چون بر آید شش این	تو قیصر از آوازه سالار
و کبر چو کمر از تو پیش آید	و لیکن کمر در ویش آید
اگر خواهی که کوه با تو آید	ترا با یض و رت بدید گفت
کی قیصر بران آید فردوس	که باز آید بود اما و قیصر
ورت در مدحوای عشق آید	تو بدار ی که کار عشق آید
باید ترکی شک و نام گردن	صباح عسبر بر خود شام گردن
سری و سروری از سر نهادن	چون کف خویش سر بر آید
تو خست قیصری ای جان دوز	کمن در ختری خود زلف آید

به کس بودی چیت باک دامن
 تو در چو کوه سر سبز گشته
 که دانه دانه بی تاج کمانش
 چه چیت این چنینی بگریت
 در این حالت و در این جگر
 تو از سوختن ای و این غل
 هوای دل در این رگ و
 بر و دیگر که با این است
 چه با این که گشت بشد باشد
 که خان زاده است و من نصیب
 مرا که دوست داری با من
 از این رت که کبرک طری را
 در آمد جم چه سردی و قشاده
 چه به یک با کی شد بخویشد
 میان باغ حوض بود و در
 در آب روشن آینه قشای
 چستان مطربان استاده بر پا
 ساطع انکه و شستار و ناز
 از این تخت تخریب تری سخت
 دل جسم و این باغ و این

چهره ای در آب نهاده ای
 بسای تو در این حوض



این چهره ای در آب نهاده ای
 بر این آینه آموختن بریدی
 ای که در این حوض و این
 این چهره ای در آب نهاده ای

نور چشم کان لب اندر سر آید	بنا و صبح آفتاب بر آید
نور که آفتاب سر زدن	نور ای تیر اول که در روشن
بندای شیخ و بزم اید از نور	که اسب بر سر آمد که بد و سوز
خانه دغا جسته ساغر که افی	برای ماه با من خوش زمانی
بیان این ملک و یاد شایسته	مکار است جهان که در که خدای

حاجه خاندان حیدر خورشید

مکتب کتای جهان را	بالت نور چشم اصل پیش
کتاب در حیات سر به بندت	جهان و بیست و شصت گفت
بالت بسته که می بایزانی	چو بر یک و یکسان خاوه افی
تیر اسیر باد ای سر و اند	چو کلان و ایریم رخ سرخ و دل شاد
را آب یاقی صبح خاشاک	بناوت در و درون روشن باک
در آب می بیاوت رخ روی	زادی به تو نشینا و کردی
من از چه بخت جان و لا چشم	ز غم که باخت جان آیینم
کمی در آب زخم که در آتش	ز آینه ز شون روی می کش
دل ز پیر لا که در دم روی اندر	شستم لوت که کن روی در
برستم بر تو در جویان قبا من	ز لطف اربابان روی دمی
بر آن ایستادم که بخت	که باشد بر سرم جوهر و جانی
از آن اندر که در می خفا نم	که چون آتش برشت نشانی

در که بر من فی چون زلف کارم	سران پای تو حسرت که زنده ام
بشبت چون شیخ می بوزم برایت	می بزم بر زاده که سرایت
چو زلفت تا سر من است بر دوش	سو دای تو ادم حلقه در گشت
چو کیم است تا سر بر تن من	بود طوقی و لا در که در من
کیم چون من در که در تو	این بس است و در من تو

غزل

در سران سر که جوی سحر کارم	بیت کمان که جوی و کردی کرد
حال شود که یک زلفت تو داند	که سرای و جودش سر و دل کرد
سر و بالای تو خوش میرود	کاش عشق من چه حلقه با کرد
نه صحن زن و بیسار در کنش	که شود آتش از آن قیت کرد
هر که از آتش خورشید غازی	خرد و بر زده شایه به شد کرد
بیل از سوز کجاست که در کرد	بیت پر کش که ترک کل غیا کرد
سا قبا و ده می رسم کسی که	غش امرو که در دلی نشد کرد

مثنوی

چون زلف لیلی شد شعل	بیت چون و انش شعل
یستی شد بخت و درج	بنو از خود خبر چه شد و درج
بوی رخ برین سحر و سحر	سیان صبح خود که گشت سحر

کشتی است و از دست برکش شد از دست ملک خورشید و سین بوی سبب هم را کشید سکونت تار ز باکی برایشان صبا را گشت که رفت از دست خطا باشد قلم پرست را ندان چه شد که غرق شد ز دست و پای وران ساعت که مسکین غرق شد نمایند سرده بر نشان کرختن ملک چون صبح با بر اسرار خاک عیش از بر سر و در اندیشه اند	ز دست زود دست ز دست بگرده آید از نو بگرده کسیراب سراپا جامه اش بر تن درید شد از دست صبا چون کل تیغ ز دست کس بگرده خرد و پرست نمایند بر برگان دست را ندان خاص خویش است از کشیدی کرکش ای برت اندیشه بگرده بوی بر ملک نودان کرختن بر خورشید زنده بایده بر خاک با و از غنای این سر بر خواند
مرا با کشته	
ایم کلک جلاله بر خاک نود از مهر جو صبح پرین چاک نود و اما علم مهر بر افلاک نود	مهر بر افلاک نود
مثنوی	
سکونت بر اکت ای صبح وای دلجم چون شام بود از چشم شام	جر از دست بایم یک بوی ازان دست زود در زنگ شام

دل من داشت در دل تو ز سر دل من جوش طاقت ناسر بدل گشت سیاهی طغیان گشت ازان من دست سیدوی گشت تو ز کرم چون کیش خود فیدی کجی کردم بی آسب دیدم خطا کردم بحسب من دست و پر جو مند و چرخ گشت از دست بگرده و پایه رکن حسرت صنم چون دیدم را جا بجا سینم جابه بسیم را صبا ساح از خون این سر گشت منیر لاف را چون دوش است جو به روی که شوی خرد و با جو کل بوی که بردار در این سهر آه و طشت و آفتاب نشسته با قلع خورشید است بر آمد کرم خورشید می ز افلاک صبر می عیش می با شام کرد	ز دست مهر دم من دست و پر که مند و دست اندر گردن آرد جرا با پوشید دوش بپوش که اورا پایی روی گشت دلش خد که در بند دلفری بجدم آن بریشانی کشیدم در خواهی جدا کن دستم از بند زدم دست و بدین حسرت گشت اگر در طاعتش هستی نود چو کل که از سو اجد با قبا پای کل نسیم جان فرا بر شراب از غنای بر که گشت عروس روز مهر بد است از خوا نم شب خواب خوش که دوش رج سرن و سر چشم خایرین خطاب شد زوشت از ان می بدست و خورشید است ز پیشش جبهه و از افلاک ز زمین خوان کردن با شام
---	--

بسیار گشت پیروز و بر سر نهاد	یک روزه خواب بیدار بر نهاد
نشان مجلس سکر جیش را بر نهاد	سکر خواب اند و خورشید را بر نهاد
زمانی گشت و باز از جای برخاست	بنا می نوشتن مجلس را با بر نهاد
سوی عشرت و ساز طرب کرد	سازان یاران و دو پیشین را طرب کرد
چون از بازی و دو پیشین در طرب	سوی او انداختن نشین بخت
نمان مهربانی که در شصت	که لایق نیست شادمانی بخت
ترا با عین دلش چه کار است	سزانش خفت و ارم است
کسی را بکین تصور در سپهر	را و نه از راز خیر با بد
باز چون باو خفت قصه و سبک	کمی در کتب قصه خوشی نانی
چو خورشید بر فراز زبان رفت	ز یک یک یاران تو دیک آن رفت
پستان نیز تا وقت رسیدن	نیامده و رانده از حشیدن
گرفت با شمع باغی رسیده	بکین سیر از ناشایسته کاری
بهی از شعله گل با شمع خفته	سکر و شمش کردی از آن خفته
چو سده خود خوری میدان طالع	و آن تو هم سبکی عاقل
ستم کردی که گفت برستم	سرم کرد و او که رحمت بر سرم
برجم سده ای آه از بخت	که خورشید است از خورشیدی
ز تو دار و سواي نصیب	ز من خوش بختی من چنانی
کس را بد و در رفتن چنانی	نموشم هم ز آن من شکی
چو سده ای از بر مهربان	از آن مجلس سده ای خورشید نهاد

در کمال

چو خوش گشت گران از سر نهاد	در کمال پیش کجای نهاد
سین پوشش بزی از سر نهاد	ز روی لطف در پیش نهاد
نیارد و دست حدیث زلف نهاد	کلام القیل بخی از نهاد
بنا می گشت جام می بگردان	کیز پیش پای نهاده دور گردان
دی چشم به کام دل بر نهاد	چنان بار آید از نهاد
چین کز بزم شب که شیت باقی	باید و چه سکر لب خورده کاسی
برون سندان چن خورشید نهاد	نجوم این را اگر دشت خوش
ز دست چو صبا امان و خزان	می کردید که آن کاستان
کمی با گل پوشش زده بود	کمی با گل پوشش زده بود
کمی بر روی نیرین پوشه	کمی بر پای سده ای نهاده
ببارش بود و بار غنچه	درویش جال باید غنچه
نیم خوش نفس را گشت بر خیز	برو چو راز خواب خوش بخت
چو هست اسباب عیش و شادمانی	بند اندیشه باشد حال خدای
کجای صبح نهاده و غدا	چو باشد که خبر داری ز عالم
بگوگان قوی خوبت عید احباب	بیا کاشت شب قدر شب ویران
دو ششم از موافق یکدم	بیا تا بروی سوزیم با هم
تن گرم بودی سده نهاده	بیا تا بروی سوزیم با هم
روا باشد که من ششانی تری	کنم چون بمانان زاده و داری
تو حاد و شب کشتی چو غنچه	کجای غنچه از غنچه بر نهاده

در آن حقیقت جبین جواب در خواست که تو ای جان فتنه گشت بیک ای باریت زین خواب برنگاز نیم آمد یکن پس کند که می آمد ملک تازان و نازان	هر خواست بدیدم از خواب در خواست میدار ای توان دیدن تو که خوابی پس که آن اندوخت نیم چرخ را بدیدم بر فتنه بیدار ای زین شب بر بیدار
--	--

غزل

سوی من نیم شب بدیدم از خواب که ملک نشان آمد و گشت با حسی بر من نشان آمد سایه از یک دست ساز و ساز کار جو باغش بود و عقل لاله	تو ای کلمه حسد مست به کلام چرخ هم از خواب بر بیدار هر چه زستی من با فتنه سهرم از یک طرف تو ساز من در آمد و عقل من را
---	--

مثنوی

در آن شب دیدم از خواب که تو خوش لب ای در دوی بیان شب فروغ تو باری رخش چون برگ گل چیدار	جو طایر و پس خزان در باری بر و اندر سیر خوش روی چو زده و تابان در سیاهی هر نفس قسم چون ملک لاله
---	--

صنم چون روز آمد و شب سیاه ز شب گذشت ز رخسار دراز هر زلف صنم لاله ای بود یک چون دیدم سر کمر بوی غمزه و انشای در دست	باز شب آمد و روزی بخت صبا زلف او در دست بازی یک را شک چرخ لاله ای بود بخت داد هم پدید و سحر را بزای و دانش یک گشت و گشت
--	---

که ای وصل تو آب زندگانی
غریب و عاشق و سبک و غلام
ز حیرت دست بر سر ای دراز
دساندی لب جان بچو بام
نهاد و شهد لب بر کمر کش

چو دید آن شیخ لاله ای بزم
دشمن که آرزوی تنگست
که نفس زلف و دلی گشت بر
بهر به چشم تو کشین که کرد
صنم که دانه و ترکان کوه را

غزل

کار که تو ای جان من چو من در به بند می خازد و نازد	خوابم که اسب ندی چو سار و سار بوی گل خوشید از سوار و سوار
---	--

خبر به روی و خست که در	چو حال خویش بیدار شد برادر
مکتب کرد و حقل را بپرستد	بجوید شیشه سحر آب بکشد برادر
کدامی گشت با چو کل تا چند و تا کی	خواری از جام کلگون لاله کون کی
چو ترکس تا یکی ساق پرستی	تغیر در دست و در سر جوابی
تو تا پاشی نخ و اندر شد چو لاله	سرت خالی از سوزی پیاله
بسی خان خواب از نشه آباد	بسی خانه که او شش باد بر باد
یاریک روشن چون ببار	یادت از یاد و روح از یاد
ترستی ای که ان چون ششم لاله	چو آید غیر بیاریت ای یار
بچشم خویش می بینم که پستی	دام اندر هوای می پستی
بسی چون دلفن تقای مهران	نی اندر ناخن شکر لاله زار
چو آب و روی حاجت را بکشد	چو ترشش سلسله در گردن آرد
بکسی در حصاری داشت انهر	که با گردن گردان بود پسر
ترتیب که چو در راه را بخود	پایان چو شش بر زان سپرد
کشتن خورشید را با خویش بر	بالای دونه شکر بپر
شکر آب را در ان غم خانه بکشد	نماند نشاند چون بایوت در شک
نه دونه ای ترش خورده را با	بزدی آفتاب و سایه را با
چون برود و کلبرک بباری	چو کل در غنچه شد تا که حصاری
حصاری بود و لی سوز بر	بی یگر غمزدای داشت و
در ان سوز آن کل سوزی با	چو صبح از دیده می افتد غم

بر ان آتش که چراغش بر افروخت	چو آتش از غل چون سوز می سوخت
نی آسود و نور و شب بی غفت	بیش در در ان صدمه و آبر می گشت
دل من باری از پاره زخمت	نه انم حال آن یار چو زخمت
در ان جانب چو بد آن خال	برید از جان شکر بن چو اید
بدنه ان میگردد اکشت چون باد	بگو تر و ار که در ان سر و پرواز
خود آمد بپسرج ماه در خسار	خی کرد و دیگر در هیچ و یار
همی که دید خون از دیده میراند	بزاری در عراق این طغر

قطعه

چو بر جد و دیار حبیب بکشد شمع	که کرد و به در خرابش جان بی ک
چو در ان دیار خراب را گشتیم	چرا شد به خراب و شکسته و خالی
بناکی را به دیار حبیب می گشتیم	که ای غلام تو آب جات و پیک
بناشت کل این مرغ و شمع این صند	کی شد آن طرب و عیش آن خندان
بسی از این نکات و حیرت نشین	در ان منازل خاک حسرت زین
را که منزل ان را بود در دل شمع	بند هیچ تعلق به منزل خاک
زمان زمان بدل و چشم خویش گشت	ای منازل سخی و این سلاکی

نارنجی که خمشیدند در ان خود شد و در ان کجا

چو در ان کل ملک می بود	چو در ان میان جهان بی سالی بود
------------------------	--------------------------------

توبی باری شکسته جگر راپشت	نماند نای و نی را با دو دست
قادر و سافر غری دل شکسته	صبر ای در میان خون شکسته
میان بزم کلهای پریشان	عنا دل تو حسره که بر حال ایشان
طیور رنوسان در ناله و آه	و خوش دشت اندر گوش ایشان
صبا بر روی او در لعل پریان	گل سرنگ او در جوی جویان
صبا از وصل او در لعل پریان	بهار از غصه بیدار دست پر دست
میان کافری که در یه جیشید	چو ذره در میان روی خورشید
کله در اند و پیکانه از خورشید	گرفت از عشق راه که در پیش
پی خورشید چون بر کوهی افت	عنان بر که چون خورشید می افت
چو کوه اند که در دامن زده است	بیش خورشید را در کوهی است
سر کوه انوارش که می افت	دل شک از سرشکش نرم می افت
از آن پرست که در کوهی است	که خورشیدش که اندر بمان
کفی بودی بلکه غم گسارش	کفی بود از دایمی بار غارش
کفی از سیر بهی و دیوانی	کفی بنا که می سیر بهی باری
کفی از آن جزویش حلقه بر دوش	کفی خوش خنده شیرانش در آغوش
پیکان ترا گسارش بود و بالش	عنا مان سایه بان کرد و زبالش
بهر او در شیش بود و دستان	بهر او در صد بود و شش هم ادا
ز آتش که در دل تاب خورده	ز آتش که در جگر آت کرده
در آن ساعت که خورشید افروز	شد خورشید رفتی بر سر کوه

مهر ز سید جهان افروزی گشت	که چون باری ستمی ستمی گشت
بیا در من تو میانی درین عرصه	از آن دو دانه ستمی درین عرصه
جانا عاشق کز است کلکون	رقی ستمی کفی سرش بر آن چون
چو است از مهر و چون چشم بر اندازد	که ای ستمی روی و کوشی زرد
از آن وادی بگو به خار است	که وادی کوهر زرد و دل است
میانی به آن راه و دهنه	از آن روی ستمی که گرفت
گشت با شمع بخت او که وادی	در آن خلوت گشت عجب باری
و کز آنکه جلال افتد منته	بگو از من بران راه و دهنه
و کز شکل توان رفتن به بالا	کندی ساز از آن شکیب رستنا
کند انکس به آن بخانه پرستو	سکافی چو در آن غم خانه درت
که سبکی ستمی بی شکافی	این ستمی بی شکافی
چو در غم و غم و غم چوانی	شده تادیک بر روی زنده گانی
ز جام و ز نغمه غم جبهه	ز جام و ز نغمه غم جبهه
گرفت که چون ز نغمه بکین	بجای کوه جان می کند بکین
می گشت ای ستم را در و شش	خبر شش در غمی ای بکینی
همی گشت ای چو سکه اند و زنگ	چو توفانی شکسته و دل شک
تو شستی مردم پیکانه کردت	سیاهی جبهه چون پیرانه کردت
ز دستم رفت و جان و دگرتم	کسی غیر از خیانت در سرم
ز دل یک قطره خون انداختی	ز تن بر آید و سر و کمر

بوسه دل سبب بسوزم	بهر آه چشم روز و روزم
چو آن درانی نیم سیرانی	ز سبب آه سازم بختی
با سبب دیده سازم غمی آتش	بیک آه که دانهم خرابش
سر سبب از جفا چون کوه برآمد	برای این غم دل بیکه خراب
غزل	
آتش سو و اگر در دل شیدای من	سپه ازین سان زنده دای دای
دل شبنمای من سر لعل کی گشت	تا بچه خاگرد رسید پاک شبنمای
بایر سو دای است ز تو دلگرمی	ز آنکه بر آید بشد بایر سو دای
قصه خواب دل که گفتم چون گفتم	بیرسد از دل لب چو شمع دای
از سر رحمت که هم تو شوی سبک	و نه چه بچیز از دست من دای
دل چو تپست ام بر تپه و لای تو	عشق دلت با دست راست دای
بس که در کجایان زدم در غم عشقت	غیر که دیو ست نیست هیچ چو شای
مثنوی	
چو شب عید شمع سحر خیز کردی	چو چشمم هم در سحر خیز کردی
چو صبح از دیده را ندی اسب را	نک پنهان غل خاکی ناله
غزل	

دوش بام را چو ای بی زلف یار	باده در بر آه شبنمای چشم بدار
باده چو از زلف او ناکه دی در ناکه	راستی است کان دم اندم در ناکه
ای فریادم بر پیش جان بدست چو	زان تعلل که دبا صبح که چو
جفا و تندی که در آرزو استکان وصل	چون کل و میل خال خال و گشتن
را تا ناکه دای و روز و روز چو	کام بایر خنده بود و بخت بیدار
رو ناکه دی و دهم خورشید در ناکه	خود ناکه دهم که روزان در ناکه
مثنوی	
بسی در پای سهری داشت منزل	که چو ناکه در پیش ای درمل
کفار سهر آب روان بود	که از غم صفا کی روان بود
کلب بر طرف آب و بزم نیست	ز در گمان آب در بزم نیست
بشایخ سر و بر نالان غای	ستای داشت و آنکه خوشتر غای
چو چشم نالیدی او بر ناکه کردی	که او نیز در دل داشت و کردی
کلب با و چشم را از کی گشت	غم دل با کوه تر بازی گشت
دو شقایق از قرائن آن شب نغمه	سحر گشت تا بر در افشا گشتند
کلب کی گشت نالان با کوه تر	که حال گشت ز احوال کم گشت
تو باری دای و خشم دای	ترا بری و باری مست باری
تو در سکن نشسته خارج الما	من سر گشته دل بریان دلی الما
من آن مرغم که سکن با بزم	بخوردم دانه را اندازان بزم

من و تو سر و دهن من و تو ایام / زلف از شکرین غنای دریم

طلب کهن عمل

همی که دیدم هر آب از نی بسم / بمان جسم که کم کشت خاتم
 طمان کرد و دشت و شهر و بان / کجاست کیم شامه چو بان
 پس از کیم و دیندش در آن کو / چو ما پوشیده بار یک اراذله
 رحمت چشمایش زنده و غار / سرکش از چشمه میان چو که سا
 چون سر و سی را دیدم هر آب / پایش در قفا و شسته چون آب
 چو آب که آمدن و چشمش سپید / ز دور دل بی در خاک کیت
 در آتش یک اوراد در جگ / سکه آتش و گوشت در سگ
 چو لعل از لوح شای اوستاد / میان سگ خار اول غلاد
 ز بار دل صبر بر نه گرفته / کل سوری چشمم نام گرفته
 ز ترش اطمینان من مانده / بدل کرده و طمس را غار
 زاری کنت گای شمع و نور / نماند که انگشت بدین روز
 چنین اول ترا چون سگ ادر / بخت ناب بکس رو در ما در
 حواله بود و غمت بوی سواد / نماند از اذرون زلف بصرا
 بوی و دست از راه بر نی / ز ما که می و ظن غمت گریه ی
 کسی در خمر کردی با سگ / کسی در کو که کردی با سگ
 بشت نماند و بختی غمت / برده شسته چون با و بخت

هر کس که با دوستی در جوانی / که کردی یغ به خود و نه کسی
 سرگشته و بی سودای تجارت / بسی ویدی این سودا خسارت
 ز سر هر کس کن این سودای غار / که با زار است دست و چسب کار
 کس زاری که از زاری در شکر / نیز باید بخت شادی و شکر
 یک یکم در آن کفایت کجاست / زلفی در خرقه یار کجاست
 کجاست خورشید را در چشم خود / بکار بر نایب چشم از دیده بازید
 در آن امیدگان دنیا کجاست / چو سگ از دیده آید در کجاست
 چو بر شش او گوشت ای در بدن / شو گرم و کوب این آسن سر
 دم که دست در آتش بر آرزو / ز چو زبان تبدیل دل سوخت
 در آتش تو از خون می کشد شوق / و نیز غلیظت می شود ذوق
 دل عاشق سلامت بر نماند / زلف از شکرین غنای دریم

غزل

بر و بکار خودی و اختیار چو بکار / و اما و دل از نه ترا چو افتاد
 بر کام تو ز ساندرا لبش چون / نصیحت تو عالم کجاست چو بکار
 دلا سگ زنده از و جویبار که با / ترا نصیب چنین که است از با
 اگر چه مستی چشم خراب کرد ولی / اسبابیستی من زان خراب
 بد و فغانه چنان و ضیاع دم / کسی فغانه و از خون را بیست
 میان او که نماند از دست از دست / و بختیست که هیچ آفرید با بخت

کمالی که تو از دست خدایت		اسیر بند تو از دم و عالم آزاد است
جواب داد از حجت میراث سرا		
دلم که دلم آتش فروزه	چو پیر بی پند آتش پیش سوز	چو پیر بی پند آتش پیش سوز
بهین دم ترک این سوز ابرم	رنگین آفرین آتش میم	رنگین آفرین آتش میم
نم چون خاک اگر در خاک بیزد	ز کوی دوست که دم به بیزد	ز کوی دوست که دم به بیزد
چو کسار ملک بشید هداب	فرو بارید و کاشش ز غراب	فرو بارید و کاشش ز غراب
بکم گشت این زمان چه پیر بای	گرفت بی پیر که دی بزیای	گرفت بی پیر که دی بزیای
چو دولت بر تو اکنون گشت نام	شدن بر در که قیصر لازم	شدن بر در که قیصر لازم
بگردستی تو خدمت یکدانی	تو خوی و رسم شاهان مکن دانی	تو خوی و رسم شاهان مکن دانی
چو قیصر دسم و آیین تو پند	جانا تو بپوشی کزین پند	جانا تو بپوشی کزین پند
بدر لاری خود کاهت بر آرد	دراخت نموده و نامت بر آرد	دراخت نموده و نامت بر آرد
سوزت آوایانند زین	سوزت نام و پند حسی	سوزت نام و پند حسی
سوز اسباب سلطنت بر جا	اساس الیت حجتی بیست	اساس الیت حجتی بیست
سوزت شع دولت آباد است	چو خشت سبز حجت آباد است	چو خشت سبز حجت آباد است
سوزت هر چری که خدای	سبزه است و درم اسباب شای	سبزه است و درم اسباب شای
بهر کاری درم و دوست باید	که اندوست تنی کاری نباید	که اندوست تنی کاری نباید
برین که حجت خود بره کل	چو بای که سر و زر که چل	چو بای که سر و زر که چل
قرینش از برای تو در شاه	رو و در موب خورشید را	رو و در موب خورشید را

ن

چنان که در ش فرود و نور کرد		که از نورش جهان رو بر مینور
نقش حجت در بملات حجت قصه ۵		
ملک چون قصه میراث بشید	صلاح حال خود حال و دان بد	صلاح حال خود حال و دان بد
از آن کسار چون ابر بهاران	فرو آمد سرنگ از دیده بهاران	فرو آمد سرنگ از دیده بهاران
چو آه اراست برج خویش را	سوز کرد از آن ابرجین را	سوز کرد از آن ابرجین را
از آتش جینا که در دیک سر	بسی خدمت و کج قصه	بسی خدمت و کج قصه
ز رو با قوت را ترتیب کرد	چو خورشید افروزی تر یک کرد	چو خورشید افروزی تر یک کرد
ملک با قی زور بر خشم درگاه	چو صبح صادق آمد و درگاه	چو صبح صادق آمد و درگاه
روان بر تیره ملک کوه	بر اطرانش غلام سکر ز	بر اطرانش غلام سکر ز
ناری ترک بر یک سوی تارک	جایل و برکش چنی بادک	جایل و برکش چنی بادک
چو کل در بر تباری لعل زکشی	دو کین سنبش بر کل شوش	دو کین سنبش بر کل شوش
بزیر قصه خرد و اراست حجت	کدر چون آمد نه بر قصه امید	کدر چون آمد نه بر قصه امید
از آن بالای قصه افروزی پیش	ز راه و پند مرغ دل پریش	ز راه و پند مرغ دل پریش
یاد سوز بالا پندرسد	بدان بالا سر آمدن از کوه	بدان بالا سر آمدن از کوه
چو دگشت این جوان بازار گشت	شسته را از جمع جاگرا گشت	شسته را از جمع جاگرا گشت
ملک حجت چون آمد بر کاه	بفره حاجب باد آمد بر کاه	بفره حاجب باد آمد بر کاه
ایر بار را گشت ای خدای	از آن چن سوای شاه بر گشت	از آن چن سوای شاه بر گشت
بزم آن ز چن بر خاست جاگ	که چون میرم بود حکم برین او	که چون میرم بود حکم برین او

بدان بیت سوزگرم من ارمی	که سازم کستان شاه با این
کون خاتم که پیش شاه باشم	تیم خاک دین درگاه باشم
بدست بایست این زن کا	قبول قسم گرم دولت خود
حانم خامش در باد که بر	گر خدایت چه برایش بر
کلب جیشد ایضه بر پر کسید	بران در منظر عایش نشید
بدوکت ای غریب کشور ما	حسرا دوری کزیدی اندر ما
زین بوسید در شاه آفرین کرد	دعای شاه را با جان ترین کرد
که کردی کزیدم و دانم سوز	که بودم دور ازین درگاه و خور
کلب زان روز چون آسمان آید	بدی در حضرت قیصری زدم
بیش خندان سوادای شاه زبانی	که شستی چون غوغای مجلس آید
ازان شش آمدی بر در کشت	که بودی در شستان اوردار
دی خوشی کنی حضور بستم خند	چه خوش خودی حضور شستم خند
جوابش در کستان بود خند	چو شمش در شستان بود خند
جو یک جندی ندیم خط شست	بس از سالی در بر حضرت شست
چنان ز بر کین حکم چه بود	روان بر چن و قمر خاش خند
پیش قیصر در درگاه خند	ولیکن بود از و در درگاه
خیالش مرزان در سر حجت	نهان در پرده چشم عشق می
بش ایله خرد پیش نهاد	که کار از دست رفت ای در
زیر خورشید ناک و در باشم	چنین در بسته و در بخور باشم

کلب را کنت نهاد ای جهان	بسی اندیشگر دم من در جهان
کون این کار که کار می کشید	ز ششانه و ز شکر می کشید
کشد را عود بر باد کز شستن	سحر کاهی می ششاد در شستن
بر آسنگ حصار برج خورشید	شدن تا چنگ و با جبهه خورشید
بران در پرده خوش ساز کرد	نوازی در حصه آغا کرد
بیش چون شش و این خند و ساد	کلبان آن رویین دوا داند
کشد را در حصه نکت خوانند	بران کسار شیرین عیش ناند
کنت آمد شش را دارا پیدا	که مطرب را بود در درجه جا
حسرت آمد کلب را در ای نهاد	روم و شش می دید از آب
کشد را کنت وقت بادی آید	نراستگام شیرین کاری آید

نامی خوشن جشمه بخور شید

بیش ناری بر دوز آورده شید	بیش بوشت طواری بخور شید
مطوس طوطی پرده برداشت	نواغ شب برافراختن شید
که در مندوستان زامن قفس داشت	پیران در سوا می چن س داشت
ز بندستان پیوی روشن آورد	بره اطراف چن شکر دوا د
وزوش وادسوزان قصه سازد	توک شاه که دین را اغازد
بام دادش داد خوانان	کنت پوشیده صاحب کمان
نواغ ایله جوشان منظم بودم	علاج ایله بخوران خودم

مشتوق	
ز پیش چشم دو بگفت بیل آواز	بگفت پستان و زگر و نه در دواز
بران دزد پرده خوش ساز کردند	از خوشش این غزل آغاز کردند
غزل	
در دگر رفت یار و دل را دور کرد	حد و حده پیش او و یکی را دور کرد
روم هزار قصه حاجت بر زبان	قصه شد روان و حاجت بر زبان
حد تبر بدم حسد چون وی کرد	آن ترک بود شگاف بودی خطا کرد
بر خاک کوی دوست که لایق بود	کلیان خاک در خوشش تکیه نهاد کرد
مشتوق	
برای بر و سیاه حد را میزد	برای حسد دل صداه میزد
سگر چه بیست و نواهی و حصار	بگفت شمار کرد و تن سستاری
حدیث که شش شش از آن بود	دی خوش در گرفت و شمع می سوخت
دو زلف پر کوی و بر طسار و نوا	شد خلق از بخت بر کوی و بخت
از آن شکل و شمایل خیره ماند	بر آن صورت حریف چاه ماند
سگر گفتار چنگ می بست	چو جگر گشت و راست می
شد آواز از شان و پرده چید	رسید آواز از ایشان بخیزید

ن

مشتوق	
غلب می کرد و مسکن غم را می	غیر بود از فراق آستان می
نخل و نخله خوشش از شان داد	ز پیر و خادی پر دوزستان داد
بدان فرخ سام آسنگ کردند	و در بنم از دهنم جنگ کردند
سگر خوشش را چون دید بگفت	سهم شمار را چون دید شناخت
از خودی شد برون خود را کرد	از فراق دید و لحن چهره بگذاشت
بر آسید و قدی همچون طالی	می دید از پیشانی چون طالی
کلی اطراف رویش نم گرفت	نالی بود و قدش نم گرفت
ز اول این غزل آغاز کردند	نقشه و نوایی ساز کردند
غزل	
سر و جب شد که در رندی از کاف	باز که خوش نمیکرد و روزگار
خاک و چو دما جرات یاد داد	با و آورده بوی تو برین سحر
و حل تبر و آب حد کار را دید	از آب رفت و باز نهاد بگذاشت
بودیم تازه و تر خندان چو بگفت	ایام بر و غیرت و بهاد خارا
پر شد و چرخ اول پر خن زمر جان	بای طرح بازی این نو بهار
سر خنده حیاتی و عاشاک بر دل	چاشمشک ریزه بود از سگدار
از یاد داد و یاد جدا ماند به شمع	تراز و بار ما خبری نزار
مشتوق	

چو خوشبختان و کمال را در راه برآمد سبزه چون گل خوشبختی	چو خوشبختان و کمال را در راه برآمد سبزه چون گل خوشبختی
ز شادی ارغوان بخت بران کا دران چرخ سبزه را ز دل نماند	ز شادی ارغوان بخت بران کا دران چرخ سبزه را ز دل نماند
بر آن صورت مگر شاد زده چنگ عقاب عشق در شاد زده چنگ	بر آن صورت مگر شاد زده چنگ عقاب عشق در شاد زده چنگ
ز سوز عشق چنگ آمد بنا له مگر خزان عشق را ز دل نماند	ز سوز عشق چنگ آمد بنا له مگر خزان عشق را ز دل نماند
غزل	
ای که غری چو صبا سر بر کت جان چو شو و گز تو همسری نمی آید	ای که غری چو صبا سر بر کت جان چو شو و گز تو همسری نمی آید
بر فراخ تو جو بر کاهم تو کف از نماند تو کف و نماند بر آید تو	بر فراخ تو جو بر کاهم تو کف از نماند تو کف و نماند بر آید تو
پیش چو صبح دم که در تو بماند بیشتر هم بروی که گشتی شاد	پیش چو صبح دم که در تو بماند بیشتر هم بروی که گشتی شاد
بهر ششیت کسی را بر من آید آه که تو یک بار که از کار رفتی	بهر ششیت کسی را بر من آید آه که تو یک بار که از کار رفتی
است خود را هم در کوئی تو کردی عمر خود را هم بروی تو دادی	است خود را هم در کوئی تو کردی عمر خود را هم بروی تو دادی
عاش روی توست از هر دو تو بستد موی توست از همه بند آید	عاش روی توست از هر دو تو بستد موی توست از همه بند آید
مثنوی	
چو بشنید از مگر گل که گشتار ز باد اسب روان شد از راه	چو بشنید از مگر گل که گشتار ز باد اسب روان شد از راه
که سالی بود که در دهانت هم روز آید روی غم کار شد	که سالی بود که در دهانت هم روز آید روی غم کار شد
بناخن که ترا کشیدی رخ گل رخسرت که خوشبختی چوین	بناخن که ترا کشیدی رخ گل رخسرت که خوشبختی چوین
کسی در خوش کشیدی رخ بوید کسی لب را که زیدی خوشبخت	کسی در خوش کشیدی رخ بوید کسی لب را که زیدی خوشبخت

نیم

ای که از غم بودی دلپذیرش چو زده آن بودی و دیکسیرش	ای که از غم بودی دلپذیرش چو زده آن بودی و دیکسیرش
همه شب تا صبح بنامی او قسم چو کس بر کاهی چشم برسم	همه شب تا صبح بنامی او قسم چو کس بر کاهی چشم برسم
چو آواز لایسان خوشش برآید ز لای زور شدی در آید	چو آواز لایسان خوشش برآید ز لای زور شدی در آید
رخسار بر نوای آن دو نماند چو دیدن آن نشاط و عیشش	رخسار بر نوای آن دو نماند چو دیدن آن نشاط و عیشش
همه را در گای سیم دادند دو کله بر کاه برسم نهادند	همه را در گای سیم دادند دو کله بر کاه برسم نهادند
شست ای مطربان اشب بخت دلش را به جوتی می نوازید	شست ای مطربان اشب بخت دلش را به جوتی می نوازید
دم که دم دل بر خنده را دید رخ فرخ دل فرخنده را دید	دم که دم دل بر خنده را دید رخ فرخ دل فرخنده را دید
دم جان بخشان جان می نوازید بسان غنچه و لاله می گشاید	دم جان بخشان جان می نوازید بسان غنچه و لاله می گشاید
مگر تو خستی مردم نوایی روی برداشتی مردم ز جایی	مگر تو خستی مردم نوایی روی برداشتی مردم ز جایی
مگر بر عهد مردم عشق شاد ز روی بر آب ز لای از مغان	مگر بر عهد مردم عشق شاد ز روی بر آب ز لای از مغان
همه از پرده دور اندی سنت بنظم این قصه افسانه زنی گشت	همه از پرده دور اندی سنت بنظم این قصه افسانه زنی گشت
غزل	
در آوازی خرابات و ناز گشت طلی الد و احم برین یک تمام گشت	در آوازی خرابات و ناز گشت طلی الد و احم برین یک تمام گشت
نوی عیش مرا ز چنگ راست میگردد خوشا کسی که تو آتش همه چوین گشت	نوی عیش مرا ز چنگ راست میگردد خوشا کسی که تو آتش همه چوین گشت
با ناز و غنچه را بر دهن بر آید کدو خنده غنچه را بر دهن گشت	با ناز و غنچه را بر دهن بر آید کدو خنده غنچه را بر دهن گشت
چو غزاله و شکم را که نام و سر نشاط غنچه چنگ و شرباب گشت	چو غزاله و شکم را که نام و سر نشاط غنچه چنگ و شرباب گشت
ز اسب ناله جزیره بخدی که درو دام خون صراحتی ناله چنگ گشت	ز اسب ناله جزیره بخدی که درو دام خون صراحتی ناله چنگ گشت
عین زلف تو دل زلف بر دهن جان ویک راه دارنت دم کبر گشت	عین زلف تو دل زلف بر دهن جان ویک راه دارنت دم کبر گشت

حاج نامہ نوافل خورشید بکسید

نام آنکه دانش و دهانت
 آتش عشق و طغوت گریان
 شمشیر خنده و تنهایی بر خنجر
 ز آیه و آثرین بر شام جوشیده
 سرکش گرم دورانی و دامن
 لایالی البصر و طالب یحیی
 نیسی نمکدور در پیج سکن
 در اجس غم غمی نیست عالی
 ز جبران نور دوم پیغم آه
 کی نیست آن زمان که مرانی
 می و روی بخار و آب و صواب
 دل من داشت خوش و خوشی و عالی
 و دو کل و دهم خوش و دوستانی
 بر آینه تنه و دهم سرکافی
 جن است افکار و احوال عالم
 فلک می کشد خوش چون ماه عالم
 آیین افکار با خود و خورشید
 بنای جن کل یک آب و یکین
 و فضا و لطف و غیب و دهر

نزد که آن لعلم از چشم کشادند	که پیش از یک یک در چشم کشادند
را بفرز خجالت که تیر	ناله آشنایی در پر ابر
چو پیش خدایم دور از تیر	سایه چشم که دم و خور
نیز از سبزه ام کس سر	هم او از می غریب از صد
شب در دلم جفا و در دلم	نزد و زار ام می که نه شب خواب
ز دل دل شب بر فروزم	آهی خسر من در افسوزم
چو شکم آتش اندر دل کشاد	بختی و درشتی دل کشاد
یو و کس سر شود و لوری من	شب وصل تو که در روزی
دور در غم که فرام	که اندوخت و شادی هر دو
فروراند که اندوخت ز عسر	که در پیش و پس عری و عسر
نه آن سر بر شوی دار و دلم	نزد و دور زیستان و بیجاری
چون تو نام که تو یک شب	طریق کن که از دورت به پیغم
دل ز نراخی زان کشاد	ز بند می نه از او که دان
جدیم به اچوری داد و دلکش	لکن ز عمار عهد با فراغوش
نزد عهد حجت ما خور سبزه	که حق حجت است سبزه
صنم در نامه می که و این سبزه	تصفین در عمل که و این غزل

غزل

ای با صبر کاشی باده از جفم	در کوشش آن صنم که این کشته از لطم
----------------------------	-----------------------------------

ای که زوی جانم در اندوهی نام	که بویک حکایت در گوش فصل نام
روزی که با تو بودم در بخت	در وقت بسای روی جبهه نام
دانی که کوه به چشم در غمی	ناله سس که دیده اش در غمی نام
با دل در دستم آن خندلی کشاد	آه سر را کنی سی دل گفت سی نام
خواهم که از جالت حقی نام	ز سوغه جالت دوتی نام

غزل

در آن غم نام چون او خجالت	دل خود در بیان نامه
به چرخ و ناله و شش پیش	که این غم نام من پیش
بوی او اگر داری سر	پا اش که ز کن بر در
برین قصرت بندوی جو کوا	که است او در در خورشید
نزد بر قلعه بر بالای ده لای	هر شب به پستان می کشد
باید آمدن تو یک آن دلو	چو خورشید شستنی اندر
که بار از دهانه بسنج شاید	که آن دولا باده که در کش
بویم تا بر آندت بدو لای	شوغه من از وصل تو سیر
ترا ای آب حیوان چند جویم	باید و در باز آ بجم

آه از خود شنید نامه

جو جگر این یوسف لیس	باده از ریه شرق بیلا
---------------------	----------------------

شب را از من اندوخته و وصل تو در دست	صبح عیشم از لطف تو شست
هر چه پیشم تو کردی از یک نظر است	چه بختی می و سابق و جاست
مثنوی	
ملک چون ناز بار ناز نین دید	زرد و آلود و سر با بشتن بسید
براهه ی کنت ای جان و جهانم	کل باغ دل کس و درو انیم
بناگشتی و حق با خاست	ولی من در وفا بخت ادم
تو این سده از برای من شیدی	ترا این جور از برای من شیدی
در اکتی که گاهی می پستی	را از چشم شست این عین شستی
عزل	
خوابی و در بندت اشکبار	چشم آن حریف مجلس ارا
پیش من یکم این پستی از می	و گریه می جسم در خور است ارا
بیادست خونم خورم یکم	شان از اهل و دین خوینا را
راکز و خم و خم خانه کشتن	تو بی منتصو و وصلت ارا
اگر وصلت نباشد خاک بر سر	خم خم خانه در کل انده ارا
مثنوی	
چنین سید و دود و دود	شیشه نمی دار و کون سود

ای دوست چه گویم که ز بخت تو دیدم	شمن کشتا دانچه من از دست دیدم
چون سیه و ناخست شامم بهمان تیغ	آفتابیت کار بگوشید دیدم
آمد که در نظر خویشین بود	برای که جود از بختین غلبدم
ای من که من انداختی که شمر گوشت	چون دیده بگردیدم و چون کشت دیدم
هر کوشه چشم خویش از قند بخت	من در غش از سر و جهان کوشیدم
نکته از سیم بختین لب شیرین	خند آنکه چو زرد و زک و بریدم
مثنوی	
کب را گشت نه باب ای خداوند	از نشت اسفند در دانه در بند
چنین کشته سیرا و یک باشد	چنین کوه سیرا در سنگ باشد
کینا به سیرا و یک ارا	کینا به سیرا و یک ارا
می بایزد و آب صد رنک	به و یک به بدین این فعل رنک
و این غم شد نزون در دال	زافری کشید مشکل
چو زرد و دانه و بخت و دست	چون کس نیست پیش خیز کرد
زردی بسیار با خنجر کردن	در آن احوال خود را در کون
کمر پند کوه سیرا و ارا	کوه سیرا و ارا
شسته این در جهان سحر و ارا	کوهی نه به بنیاد هیچ کاری

ازمان کل در کنار دوستان است	
که گوی ما ایا جان در میان است	دم صبح از پی آلت گیر
که درگاهش از سر زست به	همه گنج را بخت به نوا
بر آن لعل نفس در مکنوفا	کینه ی نیست دارم نام نای
از ویستان کمر بند کلاه نای	که بر سر بسم باقی انفس
بنده و کبر سر تا پای انفس	چو دیده اندر سخن نور شد در گم
لک چون نوم شد یک در گم	نه رخا نه من شیشه کوشی
خدا تو از خود سن ی نود شی	خدا شب به دو جام وصل تو دند
ز دم سردی صبح از لیه کرد	کف در نیم شب آبی بر آورد
نور و خوارند این ربای از پیر دود	
مر باعج	
از شب که چشم به وصل نوا کرد	دانی نه سر زلف تو جان دانه فرد
بر روی مو اکیستران لاله کاو	ز ان شب از ان سیرا چه و نای
مستن	
بر صفت الحال نور سید و فروزا	وایت آفر و مطبوع و سکر جود
مر باعج	
از شب که سواران اهلک مهابتم	بیشتم و داد خود از و پستانم
در صبح نفس نهاده به کسری	بر نیم و شمع صبح را بنشانم

۲۰

مستن	
نور و خوارند این ربای از پیر دود	چو چشم نه غم جو آتش
مر باعج	
از شب که شمع از دل چرخ شود	در مجلس ایشم همک بخیر شود
ای صبح تو هم خون که نه تم نود	ایستادش عاشقان خیر شود
مر باعج	
از شب که شمع از دل چرخ شود	در مجلس ایشم همک بخیر شود
ای صبح تو هم خون که نه تم نود	ایستادش عاشقان خیر شود
مستن	
از آن یک خنده به لب را سحر کرد	ز نا که خنده نه به سحر هم سرد
ز جای خجسته خورشید به جریب	شب سحر و مغیر زلف به ربیت
دود است از دهن اندر که دود	کشت آن ماه تابان را در احوش
کبر هر قطره یا قوت را دست	لبش بوسید و شیرین قطره کشت
مستن	
چو می کرد از پریم ستم به ای	شب و دیشن تیشتر به بن
در آن کشتن کشتن کان و دشتانی	در آن کشتن کشتن کشتن

چراغ روشن باشنایان	سر سبکهای وی و نایابی
سایان آشنایان روز اول	چو بودی که سودی آشنایی
منتهی	
یک بوسه دست یار چو	بک از آب ز دستش بر آید
برفت آن عطر مشکش از پیش	بهدت نرم خواهد این قطعه باغ
قطعه	
بوقت صبح کافان بخیرید بهر	روان گشت و شاد و عاری
قالب غیرین از لاله برداشت	ز سبیل برگ سوختن کرد عاری
برگش کرد سوی من اشارت	که چون پیش این قدر بخت دارد
تسبیح من تسبیح عارفان	فایده التماس من عاری
منتهی	
چنان شد سوی دلباشن منی بود	بجای آب یوسف رفت در دلو
دگر باران تنگ ماه و گلش	فراوان چرخ کردان در گشت
ز جامه مهر شد در چاکش	نهان باشد جامه جیسون کردان
چو نوید شد عین عالم را	نور بخت کرد از یسوی بیابان
صبا چو گشت زاری ز رخسار	که ز رخسار بر سر و پا رخسار
پیشانی از برای که رخسار	ز سوی قلعه سر نهاد در شام

ز سر جنتی متاعی کرد و بیدار	ز لبیل که سرو و نایابی
بهراب جهان کردید بهر	که پیشان سپهران یادت بر
اگر چه که این دیار بود سر	که چون بهر هم نرسد دست دار
اگر چه نیت حضرت را بر او	در آن در که بشود بی کردم این
منتهی	
برافروشد آن حور که چرخ	ز سر جنتی متاعی داشت زین
چرخ و درج کوسه در چرخ	حکایت را بگو هر صبح میگردد
بهر و با جنتی خشنودی یافت	بختین که سری در کوشی یافت
نزد من قطعه بود از لاله کرد	نزد آن یک یک یک در و جامه
بکیزان از ز پر این بختید	بلا تان از لاله نایابی
ز سر جنتی برای انفس را دور	برش سر ز نعتی و یکبار
شدی بهر آب که گزید با نو	سحر را اندی از سر نوح با نو
دی گیتی خلعت حسن خشنید	ز سایدی سخن را از نور خشنید
که از پیش یک که از نعتی گشتی	که از نعتی یک که از نعتی گشتی
بنان با هر صواب ابد بخت	که بطریق شوق از در گردان آید
چو در خوشترین دقایق	با نعتی گشت من دارم سوالی
ز نو خشنیدم تا بان جودی	که دیکه بار کی دوی کردی
پروانه نعتی قبل و در را نو	نشد که در نوران چشم دور

جنان شکی کسی نیست نورانی	جنان روی کسی نیست از نورانی
از آن شکی که در کجی نیست	کجی باقی نشود رخ شادانی
چو نورشید تو باشد در جلم	چو باد که جوی بود در سرم

حاجت دامن افتر تمام است	
چو پیشینه این سخن از سر در آب	چو شبنم وادری که در آفتاب
بیاخت تخت کای جان بر او	خواست از درخشش جان بر او
ولیکن چون که گمان آمد بوی	چو جوار است نامحور که پیش
چو از اندوختن بخت از تو است	ولی یک زن در ویش چنان
بی پوسته آب روی بر تو	چو ز کس است خدایت خیزد
نابینا می سرویت از او	جوی دل سرش را داد او را
کجاری دلکش است از دست	کجاری سرش است از دست
چو کل در چشمه ببارد خیزد	چو دل سر از اندیشه و فکر
کند چنان رخ از نورشید دارد	بماند باور او در ویش
اگر در کوشش آید بکف یل	برآشود چو شش او در ویش
اگر بکشد که در یاد و سنان	برو چون کل در ویش
نور آب سر بر سوزی شد	نور از درخشش بر روی آبار
ناله در جوانی رکب و پیش	برید پیش روی آب و پیش

حاجت دامن افتر تمام است	
به در صاب کت ای سر دم	چو آید باد این کت در تو
کنون در بر این سر دم	کسی را نیست چون همیشه
کسی وایم تناسی نازد	که تناسی خدا را می نازد
ز جش خویش کیه سر کی جنت	نهادیت کینه بی ایت جنت
درین خرد و سر و زو	زن از نورشید غدر ایت
برای شبنم روی بخت	کند در خانه باده صحبت

قطعه	
آن شبنمی که در آب قرار گرفت	هر چه در خمر سر که خود در جوار گرفت
ای شبنم و فساد اهل عالم از حریف	که بود شیرین چو خواجه خورشید گرفت
خواجه و خمر کینه روی پای	ای کجاری شوی باید بایان خاک گرفت

مثنوی	
همی بکین و جنتش سازد خور	طلب کن به روی شوی خور
چو افتر بر و جوی کان غسیران	چو خواست نمودن را زان
دی خوش بختی او که در کان	در آورده آن سخن کور را باوان

حجاب افسر محمد

جوابش داد که می شود که چنان	مختاریت همه و لید و شیرین
در از ای تنافست در دل	که بداند که آن است شکل
بطریق ناز و کشت این کل اندام	بناوی شاه پر و خورشید و شام
در او در نصیر شده می داد	که فردا میرسد از راه دانا
زمنی می خواهم این دهنست نصیر	خداوند تا پسر خواهد که در آخر
در این دل و صدگان رویشی	که روزی چید از چشم چدایی
نخندد این سخن دان باز شد در	زبان بکشد و در اب سخن در
زین پوشیده کشش کای خداوند	تو با شخصی که زین خویشی و پوشند
که با صد ساید و شک و شک و شک	که که شای بود که کار و روی
شمار این صفت داشت در تن	کس خود چون بسیار در جان و بدن
بر داشت افسر و می که چیت	خداوند چنی و مقدر او کیت
نخندد به ناز جل همیشه	که با من باز که احوال همیشه
بیا و طالعش که ناز می کیت	که با او فر و ز سر کیت
بمن و ام که با ناز که نیت	که در می می شود و بر او نیت
قدم بکشد که می بر که ان نم	مکایت است با من در میان نم
بر آنکه از طبق مراب سر و شک	به و ن شده و یک رازش از سر و شک
ز ناز این حکایت را نمر و نیت	خبر کشت افسر و حیران نمر و نیت

از نانی خبر کشت از حال همیشه	فر و نده ساقی در کمر خود همیشه
سخن را از سخن کیت نر سید	از آن غمیش مراب بر سید
ز نانی منتقل شست و به غایت	از آن غلویت بر جسته شد است
که شاه و موج دل را بر کشت دم	بر افسر در میان عسر و اندام
دوازده سال بود و خود دم	علاج آسیدین و افسر کلام
نکند کم کشتی در عسر و خود نوار	خداوند چون باید آسید کار

فرد

از قی می کشیم تاج خود و کیت	ما و می سیم که ناکسیر خود و کیت
-----------------------------	---------------------------------

مثنوی

یک گفتا با دای صبح اجاب	کین منی سو و خود و کیت
که چون روز از چرخ کرد و رات	در می پر و سپهر صبح بر ما

سرافتن محمد در افسر کیت

یکه سر بر نیک از قول مراب	فر و افسر آمد نیت در تاب
کلان می بود که نیت	نمردم در کیت که دیر باشد
چو دید از دهر چو در پیش خداوند	بر تخت خود نشین و نیک باشد
و کیت ای سر جوئی گای	بر شد که اجد ای می نای
بر کیت ای سر جوئی گای	کیت تو می ایسم خرمند
از نانی با حوادان ارادت	که در چمن چمن بودت عادت

بگر و مسند بی کردید این را بد	بکشی و بگریزی و بدین این را بد
کس روی زمین بوسید و بد	بر روی زمین بکشی و بدین این را بد
ز ساقی جام جان افروز و بد	بنای و نوشش مجلس و بدین این را بد
بجلس سکر و شهنشاه و بد	جریان خوش و مسند و بدین این را بد



جو بکشی که بکشت از آتشش	سکر و در اصل دل نداشت
کس را با و در آن شب آتشش	شهنشاه این را با و در آن آتش

در

و وقت سحران گوی نموده آمد	آورد و کس در کمان هم نداشت
چون زلف صفت نماد و بد	ای که از آمد و در دامن نداشت

چو شهنشاه این را با و بد	فرد و خواند این غزل سکر با بد
--------------------------	-------------------------------

ای کل و بیت ندارد و بد	لی خنوت و ج نوری نیست و بد
کس به آن سر کوشش و بد	عرضه و ادبی کسش و بد
شرح سودایش که دل جان و بد	برخی که در کس و بد
بر دل نماند و بد	بیت و جان چاره و بد
و کس که نماند و بد	چون کیم ای و بد
در فراش و بد	نخست و بد

چو شهنشاه این را با و بد	دیده و سکر و بد
بیت و بد	چون و بد
چو شهنشاه این را با و بد	ز طبع و بد

خط و بد	کون و بد
---------	----------

کشتی که در این دشت بر دوشم	سپاه شب که در دشت آمد
زندان زلفت طوطی آمد	که در دشت زلفت شکر آمد
بشوی سر بر آرد دشت که دار	نخست را که جان در سر آرد
چو سواد خیال زلفت	بماند بر من خاک کیست آمد
تن بر سرست من خاک کرد	ز خاکم باو که غم بر آرد
بنای که سوید ایم بر دوشم	زلفت جنت اسودا بر آرد

مثنوی

چو بشنید این غزلای دلوز	کعبه را شب شیرین بشوید
زبان کیش او در دشت افتاد	بر صفت احوال این مظهر فروخت

غزل

ای آفتاب چو زنده شد با هم تو	ترساقی دای دور هم تو
ای در سواد شام و زلفت تو	آید نیمه چو کیش تو شام تو
خورشید آید شام و سپید تو	فران بر غلام تو ای من شام تو
قانون دشت تو هر جا که تو	بر سر نهاد ای غمزه ای زلف تو

نوحه یا غزل

بهرستی که را گشت	چو می خوانی انوار از کیم و آرد
------------------	--------------------------------

تو زنده می را از من کن شرم	تو خورشیدی را با من آردم
نهادستی کی کم جفا که خدای	ز تخت و کعبه و کعبه و کعبه
کعبه چو سر بر آرد ای افسر	چو گوشت ای سر من چای افسر
با خیال تو را که کج کم شیت	ز تخت و کعبه و کعبه و کعبه
ولی خواهم که بس جان دارا	کعبه چارگان را چاره سازی
اسیر از غم که دانی آزاد	دل غم کین غم کین کین شاد
بنداشت در ابا بخت محوس	کعبه انتم جان خوش بایوس
دل را داشتین در بند تا چند	بر آرد دل و جان من از بند
جهان با تو نهاد انکشت بر چشم	چو گوشت ای کای نوز در شرم
دل و جان در تو انهر تو دارم	بجان و دل حد کار تو بر آرم
بنا ز شش در کنار آرد افسر	خدا شش و سبب چشم و بر سر
بدل یکمیت دانی این چه بخت	کعبه را در زبانه و دس است
سئون بیم که دشمن طعنه در کوشش	کعبه این در طعنه در بنا کوشش

غزل

خود را که که حسه که بهم که تو	شادی آید من کوشش غم تو
اگر با تو تیش در نظر تو	کعبه این شش شش شش شش تو
بعد از این شطرت سبب نام تو	طاعت سبب خورشید نام تو
آه این مرغ جان که دشت را تو	آید از دوی سوا بخت نام تو

تا پس رایت که بر روی جوار	جوار بر شکی شیراز و ا...
ستا و روی چشمه پس درین	گرفت که گنجی میل درین
چو پیر شاه شاهی سپهر بآورد	ز غیرت کشت روی شاه چو در
نای چشمه شاهی که در و اند	زیر شمشیر بر روی گردید
دمان چون صبح خنکی زید	گرفت شاهان خوش و درین
چو شمشیر فلانی پسته برین	گشاید بر سبزه رنگ پیر
سوی سر و روی قدش در شیشه	خلفی چون سبزه که در گل دیده
سران روم در پیش فلان	چرا و در کلبش بود و اند
چو آن سرور ایگانه شاهان	چو پیران و در حال شیدا و
کک چو نای شادی شاه را دید	چو پیران در شکست شمشیر
بنات اندر پسته خنده ان	کک را چو بر و شیرین از پیر
کک نیز از دل خوین چو پسته	چو آن دانه بر لب شکسته
روان گشته از انجا روی درگاه	کک کلین و با شادی شاه
کک بتهای رنگ آمیزی کرد	و میسدا و کش و خوشی خود
نیر و شهادت آینهت باز	نیر اندازد با سیم نادر
سوی سر و روی و باده سیر	چو آن مرد و در آن افکار
لی نفق را که در سر و بار	باید ایستاد و در ستاره
چو آن گویان و خندان سر و کمر	خیر اندازد تا در کار
شکاف و دید شادی میل درین	گشاید میل با آن پیل در پیل

قوت

خودش که پس بر گردون سید	امیران از سر از سبب دیده
و در رویا و نشان ایستاده	چای تلخ در بر چون دو بیک
ز پیش آستان تا حضرت شاه	زین چرخه شادی شاه در راه
ز آن تخت تاج قیصری دیده	ز آن چرخه کویان شمشیر دیده
گرفت آن تاج و در ز پیکش	شسته خواند بر بالی گشتش
ز مرد دل به در پیش و سید	ز آن شاه شاه شمشیر دیده
ز دست راست نیز بر تخت قیصر	خداوند از برایش گشتی اندر
ز ساقی خواست پای تاب جان	چو دی که در لعل به خشان
بنا و نوش چو ساخت ساقی	که در دهنه لعل بر نرد ساقی

قطعه

بزمی که اندر بر لبی نوازش خوان	برو جانان نوالی بر بند از سرای تو
بزمی که اندر از تین پس	دوران بزم در دهنه زده و در
بر دوازده رخ باور و یکس چنان	سبب کک چو در دهن خور و چون

مثنوی

می اندر جام زده چون نمره در نور	قدح چون انجم سیاه در دور
بزم آن آری سر و دم چانه	نمای با قدح جان در میان
کسی از نوش چون ندین سلسل	قدح در دور و سبب در سلسل
نشد چک خوش بر تانوی دست	ز آن شادی نمی کجید در دست

نشسته بود زن در یک خانه بهر وقت که بشنید می سرودن چو خود می پاشید آب می خور چو چشم او می بستن از غم بهر لب چو می فرمود می کرد کک حبیب بن ابی استاد ز آنانی که می داد و می داد کسی با ساقیان از نوبت بیان می نمود از شام آوردن چون از یک شب گذشت ای بشاید می شد و او آن چو می کک بنده زشت خدای کرد کک را در دل آمد آن خیالی که بهر جبهه اندی ظهر آورد اگر چه هر سپهر را در دل این یک را گشت شادی شاه بست ز کج زلفی خلق که حجت در آرد و در ملک شاه خورشید ش آن تاج و کمر چرخ را	ز دی بر آب هر دم صد بار بر ستادی ز چنان چو در دوش نقادی در دل هم نشد و کشدی از دل جسم چو می خون را دل جسم در دوش خواب می کرد بهر چشم و گوش و بوی هر درج لطیف بر کشادی دی با طربان و حسرت بودی چو شمع آید می نشست آن در نور ز می خیزد ز ساقی خواتم ز مستی شاه نتوانست خوردن بشاید می شد و او آن چو می بر آن صورت نه شده زدمالی ز شمع ترش نماند و طبعی خور چو شاید که در چرخ قفسه می نمود بجای باد و بارش را بست رضع جامه و زین که حجت ز یک سو شاه را بر دوش امید شاه روز آید را داد
---	--

نظم

یک سرست و شاه بکشت نشت و شش خود در آب را خواند بهر خورده می که آن کف خام است بگر این جگر که پیشه هر تو از آن جام می و این جامه تن چو می شد و دست که تو در تن	بغایتی و اندکی حریف مهرت رفته باو باری را ند بسیار که تبارین می قامت باشد سر آن پیشه هر تو چو می شد و دست که تو در تن
---	---

حکایت

چو شاه چو در شرق رایت از شد کک در بارگاه قصر آمد چون از آنجا می شد و او برکت که در راه افغانی می پرسد آمد اگر بای که پیشه می دلیری هر کس که گدایا و پستی سوز آن نه غریب اندر نام حق دانم که هر نه اندر غایت بسیار که گشت شمشاد و کرب رواق دید و از می سازد و کشت ای ساقی جان بر می یاد است کک را خواست میل و کشتی	بشام قهری بر جسم انداخت حیث مجلس و کشتن بر آمد کک حبیب عذر کف می خواست کسی بای می پرسد می بر نیامد در آخری می پرسد می کبری بهر سر نه و پای میستی خیزد از طریق و عادت مردم چو در خانه طریش کرد و غایت که خیرانی می یاد و کشتن آمد بهر خانه شاه از جام کشتن که اندر نیم جان می یاد و کشت کک را خواست میل و کشتی
--	--

بهرم آورد و ساقی شستی می	که دریا غوطه خورده و دریا
خداوند جام را بر دست حبشه	بشادی خورده و جسم بر او خورده
از آن قریب کجاست ساقی	و دم شستی بشادی داد ساقی
چو چشم از شاه روی بود بر خورده	نه سودای غم و نه شکر بخورده
بسیار کشت بر جام حبشه	نه بخورده و نه شستن لاله آن ترانه
می لرزید چون در جلد تناسل	و باز از کشتی بر سر آب
بکام اندک کشید آن کشتی	ز آن دریای آتش موج دارد
در زن معده جای خود نماید	بناگاهم از ده لب بلبل کردید
بنا و مجلس از می کرد و گلگون	ز بهر دم تیرش بر دهان
سر اندیش با اینان خورده	فصل با کعبه اخوان خود رفت
و زبیران ز آبسوی بنم شکی	فرستاد از برای عسکر خراسانی
زین بر سید و کشته ای بهادار	بهشت تیرش معده و می دارد
که شادی شاه آفتاب می ندارد	میش کم ده که طاقت می ندارد
یک گشت از چرخ بسیار باشد	ازین معنی چه عیب و عار باشد
بمعده خورده و او را در خور	بنا و شستن قبول آن لاله و کرد
می اندک یک باشد چون لب آب	که روح از لایه و عیش آورده
نه سستی بر تیرانی بر میزد	می بسیار آب روی بر میزد
رضع چون سبای چرخ از خضر	چو تیر جگر باقی بهر بر سر
و جام ز جگر بهر معده	و در تیر اندر لاله لوی لالا

از بهر منی و نوبی بر می آید است	فرستاد و پس از آن خود آید است
از این جام شادی بر می کشند	ساعت از پرده و دیگر که کشند
می خورند و این قیامی دارد	ز جام نه لب و نه لب خورده
زین چون روی خرب لاله کون	لک است از می تیر بر روی
بهر لب جان کرد و به می کشند	که با آن خورده است
ساعت یار و دولت یار است	می عیش و طرب در ساعت
را خور شد طالع نیک حالت	و لیکن با او شین و در دولت
یاران با نکت احوال دارد	که چون استاد کار او را
ز شادی شد دل بهر لب خرم	لک را کشت فارغ کن دل غم
هر آن صبر می که در شین دارد	بر کجی خود است از دل که پروان
جهان را کار خود است بهر کشت	ساعت سکه خود آمدن و بیست
ببین شادی و حدیث با او خورده	ببین امید و لر استاد کرد و نه

حکایت

چو حبشه فلک برداشت و چرخ	می یافت اندک جام زمین
لک در کشت و کو می غم پیدا	سر زلف سید را اگر در چرخان
سر به خواهر و چو کان گفت	بغیب گوئی در میان گفت
بیز و قیصر آمد شاد و خرم	زین با بوسید کای سالار عالم
شیدم شادی و شاد است	امید آن بوسیدم و کار از است

چو بدین مقامی نوازد و دل
نمی یارست و تن در پی شاه

<p> سروسی نه بدهش نیرده از چشم آفتاب که درش نیرده مکلف ملک کبر و سدهش نیرده در او که دست بند و پیشانی نیرده </p>	<p> و صبا که سدهش نیرده بر سر کشته طرف کلاش نیرده که سده او ملک میرده و صبا نام میزند زلف که آفتاب نیرده </p>
---	--

منه

بر روی کوه ساربان را در حدیقه
نارنجستان آن خاک را که کوه سرگشتی
همه کلکون سرسبز از جود افشاند
غریزه اهل روم و شام برافشاند
در شده خوش بجز و گلشن کوهان
ساک بر افشاند ای افشاک
نزاران غلغله چون ناله شان
ز پشت باد چنان باد و درخت
بر او شامش ازبان افروز کرد
ایرانشه سیه ان بکشته

۱۲۸

جو این شبها ناز بین جلیل خاور	پیر به اندر هوا باشته ناز
-------------------------------	---------------------------

چرا در خاک در می کنی کم	که می باید بکشی چشم ردم
برای طبعی ناله جاودانی	نوا و غیره می زنی بر پیشانی
هر که کرد و با چشمت پیوند	قرین بد کنی و از سرش نرسد
کای تو چشم خویش بگرد	بست خویش قصد جان خود کرد

غزل

عش مرا از تیر مار کار بر آورد	که به چوب نم بر آید بر آورد
یا در احوال یک بود و بفاوت	عشق و دم را بفریاد بر آورد
لکس سوادای عشق بر سر من نیست	آن تن خاکی من عسار بر آورد
خیر یا چشم روزگار بر آورد	کن تو مرا چشم روزگار بر آورد
بافویا تو ایس بر کار بر آدم	مان که گرفت ز من و بار بر آورد
کار من جان بس رسیده بر آورد	زان لب شیرین کن بر آید بر آورد
هر که به محسوس طبع عشق تو نیست	سر بر کوی آن نگار بر آورد
بیک که بر این صحنه ای حالت	که بیکستان و ناله زار بر آورد
خود تو چشم من بکار و در آمد	سرو سی را نه بویب بر آورد

حکایت

یاس کت باز که می بیدار	نست ای شیوه باید می کار
یاسین خیر از آن شاخ بود نهاده	که ساز و با درخت شک بود نهاده

چرا در خاک در می کنی کم	که می باید بکشی چشم ردم
برای طبعی ناله جاودانی	نوا و غیره می زنی بر پیشانی
هر که کرد و با چشمت پیوند	قرین بد کنی و از سرش نرسد
کای تو چشم خویش بگرد	بست خویش قصد جان خود کرد

غزل

اگر چه نظر من از کس نیست	چرا زلف تو و دشت و شب نیست
بلطف خویش را با بر آورد	بستم نام خویش گم
بزن کی و نه از نیم در آموخت	سهرامی بزبان از وی آموخت
چو صاحب کنت و صاحب سهرامی	سرای کوشا و دایع سر آمد
تو یک سر که بلطفش بر آورد	چو کشته جهان تابش بر آورد
تو خورشید که سیاه بود	نظمی دارد از لطف تو بر آورد
مهر خشم تو در از غمزد چمن است	مهر نیش خود باری سخن است
سهراب بود و بقیع و دین مانتا	سهراب و غم و شادی سخن مانتا

نفاضا که در محبتش ز فاف خود شد

نفاضا می سر و می کرد و داد	بپای تو نشستن کس نرستاد
چو راه من به آفت نفاضا	نمود از ملک دین نرستاد
سهراب و می با بر و پس در آورد	تا دل کرد و آنکه پس بر آورد

که شادی شاه نو و بد است	دلگین است از دمار اسیر و خوار
خستین از پیشگاه پند و خیر	و مدیک پند ملک شام و بر سر
دوم باید که پند سیدی افغان	پند سیم قانع از ان بوم آورده کن
سیک شرط کند سوگش شام	نهاد و خستیم و ایجا که از ارام
مباد اگر سوزین شرط با تو	بر او دایم ناست و ناموس
رسولان چون شید مایه حکایت	بشادی باز کرد و این روایت
ککب را کشت روشن بین فغان	که کی کرد و پند پند لیا نه
پای کشت کین که ریت سوار	شایدی باز کرد و حسین کار
اگر نشد ان بود من باز کردم	ازین در با بد خست از کردم
بزان بد من پند و یک	پند تم بر خط خست ان تم سر

حکایت

حکایت را بدین پند است از انام	سحر که کرد شادی روی دشنام
کک جند را انفر طلب کرد	کک پندی شادی شد و بارود
کک را کشت شادی شد انام	پند ام که چون بشد سر انام
بر ام که کشت کین بر بوم	سودا کشت شام و کشت در بوم
کک پند کشت کین بر بوم	ز ای با و شکو کم تر نام
اگر نشد ان و مد فرمان و در	روم سازم بر ایشان شام شام
پند معنی کک فصلی بود و خست	که اگر شادی سر افتر بر او خست

که شادی شاه نو و بد است	دلگین است از دمار اسیر و خوار
خستین از پیشگاه پند و خیر	و مدیک پند ملک شام و بر سر
دوم باید که پند سیدی افغان	پند سیم قانع از ان بوم آورده کن
سیک شرط کند سوگش شام	نهاد و خستیم و ایجا که از ارام
مباد اگر سوزین شرط با تو	بر او دایم ناست و ناموس
رسولان چون شید مایه حکایت	بشادی باز کرد و این روایت
ککب را کشت روشن بین فغان	که کی کرد و پند پند لیا نه
پای کشت کین که ریت سوار	شایدی باز کرد و حسین کار
اگر نشد ان بود من باز کردم	ازین در با بد خست از کردم
بزان بد من پند و یک	پند تم بر خط خست ان تم سر

هفتاد و یک

که شادی شاه نو و بد است	دلگین است از دمار اسیر و خوار
خستین از پیشگاه پند و خیر	و مدیک پند ملک شام و بر سر
دوم باید که پند سیدی افغان	پند سیم قانع از ان بوم آورده کن
سیک شرط کند سوگش شام	نهاد و خستیم و ایجا که از ارام
مباد اگر سوزین شرط با تو	بر او دایم ناست و ناموس
رسولان چون شید مایه حکایت	بشادی باز کرد و این روایت
ککب را کشت روشن بین فغان	که کی کرد و پند پند لیا نه
پای کشت کین که ریت سوار	شایدی باز کرد و حسین کار
اگر نشد ان بود من باز کردم	ازین در با بد خست از کردم
بزان بد من پند و یک	پند تم بر خط خست ان تم سر

نه جان که گیتی ای سرور دارد	بسیار میزوی جانت خدا دارد
سبک گردان عسکرها و زود شنیده	که بخت را که این گزینت در پست
که با تو رسید بر رسم و دگر	همی دارد و سولای جستانی
بشبت میر اندر کرم که خوش شنیده	بیا دنیا به لشکر که به
در آن نظاره عسکر افروزی و جفا	کف با از عسکرها در کوته آید
نشسته صورت بلبل خوش شنیده	بیا دیار جایی خوش شنیده
کجا به سبخی باوی که شستی	کف استند و شورند به کشتی
کان بر روی که سبکین زلف بخت	که از یاد ساری پست است
چو سحر نازنین چیده یی و با	کف بر پای پستی ای سرور ای
جنان پنداشتی که کدنگار کش	که نیت از آغوش و کدنگار کش
روان آمد پیش شاه و اب	که شاهان شب قدرت و اب
با سبک است آمد بخت نیرو تا	شب قدر تو خواستد که تو بدو
چو شد چو رسید با آن بر تن علی	کف را بر تو و این مطلع سر اندول

عزیز

شادی آمد درون که با نایب	بان به سبک است و چون که کاف
بار من کیو کشان در پای و نایب	فره ای دل که این پیوسته و نایب
خوش آمدی دل که آن در جبهه	خوش بر ای دره چون خوش شنیده

مشتاق

بر نشان و شش سر و جان و او به	چو زلف آمد کف و بر پیشان
-------------------------------	--------------------------

کاف

کف و خوش و خوش و خوش و خوش	کف و خوش و خوش و خوش و خوش
بر آن کلزار روح افزا خوش شنیده	بر آن کلزار روح افزا خوش شنیده
بسیار شنیده و با و ام و شکر را	بسیار شنیده و با و ام و شکر را
خوششان سر و دوش و عشق و عشق	خوششان سر و دوش و عشق و عشق
بیشکان که به با هم سر و دوش	بیشکان که به با هم سر و دوش
کف را گشت کای تو و یی و دوش	کف را گشت کای تو و یی و دوش
به به به به به به به به به به	به به به به به به به به به به
لرخ فرخ جیسرای نای از دوش	لرخ فرخ جیسرای نای از دوش
نهایت که ای غم که ای	نهایت که ای غم که ای
چو در دوش و شب ای زین شایب	چو در دوش و شب ای زین شایب
به دوش و شب ای زین شایب	به دوش و شب ای زین شایب
ز طوایم که به و و یی و دوش	ز طوایم که به و و یی و دوش
تو چون زلف از نو و یی و دوش	تو چون زلف از نو و یی و دوش
کشت این و سر کف از دوش	کشت این و سر کف از دوش

نایب

از دیده و دل ز دوش و شش که ان	از دیده و دل ز دوش و شش که ان
ای جان که او کیسر و بد و ان	ای جان که او کیسر و بد و ان

مشتاق

جوابش داد و چو کای بایه ناز
نق و جان کرد و رام و رفت سواست
سر من که نه سواد ای تو در و
ز شمت شعله در هر که کسیر و
را اندر بشین مهر بر و
نحوان و تن که بایه و است
نتم خاکست و بایه این جان بر و
با نفاقت غی اندیشم از کس
را تا غم است دل می خراشد
چو خواهم طاقی ابروی توید
ز سران زخم بر تن جانرا
و درین راه خواهم می نهم
فلک با غاشقان و ایم یکن و
فلک با تنج خرد و امید کشیدن
کک و کک و آب از و به برام

قطع
رو کرد و ارج آن جان کرانی
از روی حسرت باین می گفت

لب بر لب من نهاده رنگ
نه از سران ریش و لبک

حکایت

سرم شب بود بن افروزان دشت
تا شادان و امان صواب می گشت
خدا ای که آب و سبز می کرد
یک نعل و دو سر را و به با هم
نوا می خواند و با یک جفت بشود
و امان صواب زوشن و خوشید
چرا و را به از و در شافت
بهستان چون شکفتن نشان کرد
زنده و شرف عیشت و شادی

ناله

چون کل و من نه به پیش می کرد
کس از بخون حشر اگه می کرد
چون غول کل و می و سیله می کرد
که ایم سان و دشمن را اگه می کرد

مثنوی

کک چون عکس آفتاب قیصری یافت
ز جای خود و رفت و رفت از آن
تا خوشتر از آرد و از هر دست
لبان و شکست و شد و می هم دید

بر پیر چون می وید خورشید	بر غیرت و شورش لردان تارین
کجاست از کجای سواد	ایقبال و سعادت می خرد می
ن کینه	
سوی کینه فخران به است و سواد	لجکای کسی صفا خلاف عادت
سوی کینه که کن بهانه زیادت	بهرین خرد بختگر کن بطریق نیادت
حکایت	
الای نامه ورد نامزد و رور	بدین صحرای که این نادت آورد
بختگر شدی چه نصیب را و باب	اگر در خانه موری بخت بند
سپاهی را خواهر کرد ما بیست	که ای را شرف کرد شاهی
بختگر آفتاب سپید بر خاک	که ای کرد و در پانی خاک شاک
بختگر کشت ای خورشید شمره	کجاست که کشت کای سالار خمره
من اندر جواب خوش بودم کن	بیانست که آمد پسر بخت کن
عفت و در امن خانه در بخت	در اسودات از جواب خوش کن
کشتی بخت پیدار تو آورد	شب وصل ترا شب زوریم کرد
کشتی بخت بود و دست خوش	جواب شرم و در انداخت از پیش
بختگر کشت ای خورشید زاده	جالت آنکه خانه داد بر باد
جست که بدین طور بختی	کجاست بر عاقلان است بختی
را دیده از شمشیر در بخت	ز ناز یک نفر دیدن حیات
سوس دارم که از دور بخت	بختان در در خسار شش بخت

بر پیر چون می وید خورشید	بر غیرت و شورش لردان تارین
کجاست از کجای سواد	ایقبال و سعادت می خرد می
ن کینه	
سوی کینه فخران به است و سواد	لجکای کسی صفا خلاف عادت
سوی کینه که کن بهانه زیادت	بهرین خرد بختگر کن بطریق نیادت
حکایت	
الای نامه ورد نامزد و رور	بدین صحرای که این نادت آورد
بختگر شدی چه نصیب را و باب	اگر در خانه موری بخت بند
سپاهی را خواهر کرد ما بیست	که ای را شرف کرد شاهی
بختگر آفتاب سپید بر خاک	که ای کرد و در پانی خاک شاک
بختگر کشت ای خورشید شمره	کجاست که کشت کای سالار خمره
من اندر جواب خوش بودم کن	بیانست که آمد پسر بخت کن
عفت و در امن خانه در بخت	در اسودات از جواب خوش کن
کشتی بخت پیدار تو آورد	شب وصل ترا شب زوریم کرد
کشتی بخت بود و دست خوش	جواب شرم و در انداخت از پیش
بختگر کشت ای خورشید زاده	جالت آنکه خانه داد بر باد
جست که بدین طور بختی	کجاست بر عاقلان است بختی
را دیده از شمشیر در بخت	ز ناز یک نفر دیدن حیات
سوس دارم که از دور بخت	بختان در در خسار شش بخت

فرد از غرض لشکر از رخسار پدید	بید را طول و عرض نیست بپای
سواد شام از آن لشکر سیاه	زین آسمان بر باد کاست
بشد مهر ازین اندیشه خیز	شدش بر دیده ملک شام تیره
ملک مهر از رخسار پدید	سپاه و ملک و کج اندازد برود
از ایشان بود سادای شاه و همت	بر چنین مودانان بهر دست
بشاید یکتا سورت نادر آورده	عز و کس با او اند چون توان کرد
کمان بر دم که غنچه باشد عودم	چو دانستم که نر باشد عودم
کوفت بر دم بایک سوزم که درون	بسج زدم و ترک بدم که درون
هر کج بودم را بیکش و آن	بیکش بستم و دشمن هم دوان
ده جوتی زن را بی کسی تیغ	که بی کسی نماند کار کشت
سپاه آمد زمر جانب فرا هم	ز که شمشیر کینش شد اهرم
زمر مرزی روان شد ز نالی	زمر شمشیر بیرون شد پهلوانی
ز در که خاست انوار بیکسره	شده آن لاله چشم را بیداره
جواهری جاب گشاده	دو کوه آتین بر هم رسیده
دو کوه آتین در یکسره	یکی میشد و دیگر شاه مهر ارج
سران را پر شد از کین که بهر	هم خود و نه از آن مرد و لشکر
جهان بقیان از عکس شمشیر	ملک را آب می شد زمر پیر
زیم آن روز ابر آب و فغان	جای آب خون انداخته صد
بشاید که کمان ابر بیکسره	که کشت زانسان و بارانش از خون

چو شمشیر و فلج از هر طرف رات	یک چشمه قلب و لشکر رات
چو کوه افشرد بر قلب می پاید	که در قلب می کشد و آتش او جای
ز سر سو که و چه کرد و چون دوان	ز زمین نداشتی بر آسمان شد
چو خیزد بر آسمانی و ایران	علم دارد آتین انداخته بر جان
علم بر باد می ماند از قدر	شاهان سر در آن شمشیر دیده
ز دست باو بایان نکلی بکین	مهرت از دامن کرد و دوان
ز نگارن بی لبالب بود میدان	بیدان که سر گشته کرد آن
زمانی نیش و کردی و لای	زمانی کرد کردی و مهر پای
دم بچان کند خام و خشم	سر اندر حلقه آورد و چارم
شده مهر از شای لشکر است	چو چرخ دید آن ازین سو هم چرخ
ز لشکر دست جیب مهر را داد	و در جانب ملک مهر را داد
که به مهراب قیصر را بیدار	چرخان و بهر کوه بود و دلا
ز دست راست چون آن کوه نیلا	روان بر قلب شادی ریت سیرا
چکا جاک عجب و تیغ نر خاست	ز تیغ و قتل سبق و تیغ جفا
ز شادی روی را بر کشت سیرا	بوی می ترز قیصر شد عثمان آقا
ز یک سو رایت مهراب شست	عثمان بر تافت با مهراب شست
ملک چشمه تنه اندر جاسی	بیدار همچنان می داشت برای
بایدان هم را کاب آورده ان	نور کشتی پیستون از جاده ان
ملک تیغ غایت سوز بود است	میان ترک و دانی فرق نمک است

چو صبح از رخ چون آب آید گشت	سید را به سپاس میماند بخت
سپاس شام در یک دم خورم	شد از رخ صبحی یک یک
کمی بچسبم به کاه بهر دست	تم آرد و در جیبم به خوابی حور
و ایران کیمر اندر پیش گیران	راستبان تیغ برک از بادیران
کف چون نم روزه گیران بام	همی ز رخ چون خورشید شام
بجز روزانه برکات مبراج	به و بکشد است تخت و کشور و قراج
کف دینی شتابان لب چون گل	مغان ایمان به حاکم است از اجل
شدن آن سرکشان شام و صبح	به شمشیر بر آید و خون
برد چون کار کف شام شد است	چرا و بختش آن کشته بید است
شرف کرد و از لعلک مبراج	سوزش و خورشیدش شام
غبار از غدا و با صبح و خفت	راشامین یک رخ بال فی خفت
سپردن ملک یکسر بنو نه	که نوزد خورشید قیصر بود و نه
بهر روی و به روی از آن خرم	کف جیش را دور و دور و خرم
پس آید به سوی قیصر راه	که از شام افتاب چن بر آید
کف روم با جان بر آید	منظر به کف از شام جیش
بر آورد و نه درین تخت کاش	بر روی رفته و در خورشید شام
نه شهر آید چون بسیر کشان	و در نعل شد با کشتیال آن
سرازم کیم چو شک و زید	نروم اندرون خورشید پروان
چو آید رایت جیش و یک	شد از کف و سپهر خورشید آید یک

چو از بخت و قیصر	چو از بخت و قیصر
بدل یکست مردم خیم و شاه	که بر خورشید و آید ازین راه
خی شایسته این غایت	همی باید سپردن این غایت
کف چون دید خورشید از دور	تفا و اندر زمین چون سپهر از نور
بنامش در کاه و اور و قصر	نزارش بود سر برود و او بر
کف سر در کاب شاه و لید	درین راه شمشیر از پیرید
کفین بر رخ سپهر چون بودی	پس صبح و شام چون بودی این
ز چن برده هم چمن عیان	چو خورشید شام کیمرستی جهان
تو کار یک پیش از پیش کردی	بر و کار کون تو کار خورشید کردی
کف کتای جان چون من	هر کار جهان با اید کف است
و این دولت و پرده زاری	همه سرسری و به روی اید
هر و تلبد که قیصر و جهم	حکایت بازی کتند با هم
در ایوان بختی است قیصر	بهر روی ز ساقی خواست ساغر
و دشت سر و با هم با و خورده	سیوم یک غره و ساز کرده

عکس از کتب خطی با حاشیه

برون آید و فزح اختر	بنای سببش ساخت قیصر
چو انجم و دشمنان این شمشیر	بر و خورشید را غده یی شمشیر
چنان در روم سوری کرد و سیاه	که شد از آن سوزش لی عالم

پیش رو نو، بر لب ری	پستی جاوه کرده سر بکاهی
به کوی تو گشتی بود جشنی	کامیابین کرده کف سر نازینی
جان در جلود طاهسان آن باغ	چنانی را یکین کرده چون نازغ
زرد با که ترکیب کردند	چو کردون جلد ترتیب کردند
زشت آن آفتاب شامی	سوزی در آن بزم صبح
بیان کثرت خیز نایاب	کار زنده ملک دستش شاد زار
آن شکر آبینه بر ناست	منج در شیشه چون گل غار ناست
کین خوشه آرایش توان کرد	درویش دهر در دامان آن کرد

مثنوی

رخت در آید این نظم شیرین	شکر را جوی طوطی که تین
رباعی	
ای گنبد کرده در جنت روی	به چشم این حد سیه بود چه
بر زان بنده که دیا و زده ای	کامینه بر ابری که با خورشید
مثنوی	
چو شاه دوش در آن سنان	شیم این بیت را در بر جان
رباعی	
از بس که در جگه زلف تو نمود	آمدن شانه و در شکل بود
در حل و قی از جیب شامی	در آن شکل زلف شامی بود
مثنوی	
چو غلی خف گنبدش با و ز	خود این بیت را بر ساز نهاد
مثنوی	
روزی که ملک حسن تر این شد	به بر ز کار را این کشید
رباعی	
بی برادر و کاش و سیه نهاد	معنی بر کعبه ساز داد

<p>مرکب</p>	
روی تو که آتش در آفاق نهاد	میں داغ که پر سینہ مساق نهاد
شاه جو طاق جسم ابروی تو	از سرم برت و سر بر طاق نهاد
<p>مثنوی</p>	
چراغ غمزه اش با سر و مساند	نور خورشید این را با غمزه مساند
<p>مرکب</p>	
چون میل نایب سره دان بر کرد	نظار چشم سیه و لب کرد
نور در اقل و سر نه در کوه کیش	از دست تهم خاک سپهر کرد
<p>مرکب</p>	
ای خاک تو سر نه در دود	نور از موسی خاک در چشم مراد
با خاک رست که سر نه از دوش	بر زمین که با بر سرش خاک نشاند
<p>مثنوی</p>	
چو بر برک سر خنده غمزه	سین رنج نه در آب این شود غمزه
<p>مرکب</p>	
از کف بیاض رخت ای رنگ نمر	چون عکس حال رویت ای قمر نمر

نور

<p>شاه آفتاب پر روی افق</p>	
<p>سرخ تاب و سید اب که شام و صبح</p>	
<p>صفحه افادی</p>	
چو شیرین دایه و ج داشت نهاد	فرستاده خیمه در انوار نهاد
کعب جیشدت از بیم ستان	خرامان دفت در نوم شبستان
شیرانی جودت شک دیوان	سوز که در چمن ماه روین
نکته بر لبستان طبع و چمن	چو سر و از کسره تا سر نه چمن
سین نه اینا جو سره است و پیر	طراز عیشین طاق سوسن آردی
بدست هر یکی شقی مسنبر	بنا را که کم چون شمع از موسر
هر شمع که حق بر کرد نشت	کعب جود شمع انجم در کشت
زوغ بنام آن شب بود و موسر	ازین سر نشت شمع و منت فامر
<p>زنگنه ای رنگ باغچه</p>	
<p>زنگنه اش و دامن</p>	
<p>نگی ز دور که سید اله</p>	
<p>سین نه در آب این شود غمزه</p>	

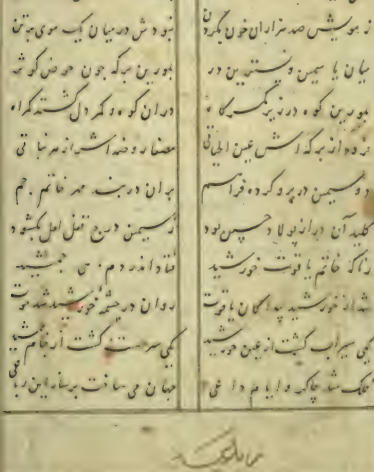
<p>ز طریق شک لوای لای شب در بعد از کای را چو باد سیم صلا لا که کیش شتاب سیرک شود</p>	<p>کینه بر سرش ریزان زبال شسته و بر زخمهای چشما چو باد سیم صلا لا که کیش شتاب سیرک شود</p>
--	--



<p>در راه چو سیم نو بهاری نه سیم کاردن مار و چنبر دو سیم و آن چنبر سیم</p>	<p>کینه آن چنبر نو بهاری که کیش شتاب سیرک شود چو باد سیم صلا لا که کیش شتاب سیرک شود</p>
--	--

ای

<p>کینه آن چنبر نو بهاری که کیش شتاب سیرک شود چو باد سیم صلا لا که کیش شتاب سیرک شود</p>	<p>ز طریق شک لوای لای شب در بعد از کای را چو باد سیم صلا لا که کیش شتاب سیرک شود</p>
--	--



<p>در راه چو سیم نو بهاری نه سیم کاردن مار و چنبر دو سیم و آن چنبر سیم</p>	<p>کینه آن چنبر نو بهاری که کیش شتاب سیرک شود چو باد سیم صلا لا که کیش شتاب سیرک شود</p>
--	--

جور و بان زنگاری شبستان عروس روز خون لاله و دامن خوش و خندان و شکر و شادی حیرت جبین و مصری قلم و خط ملک جبین و خوش از راه دور چراز حد خدا پر داخت نام	بس و درین تن شسته پنهان خراشان شد چوین سیر و کیش برون آمد و جوی از مدح و تحسین زنج صبح از سواد و شب بیدار بشارت نامه نزد یک یقینور برین ابیات که آغاز نامه
--	---

قطعه

ای یک صبا صبح و صبا که کفت آه مرا من این یوسف که کشتی کن	از جای بخت آخر و بخت شیرا الموع علی و جلالیات بصیرا
---	--

مثنوی

حدیث شوق دار و کسری و غم چو شمع سوز دل با خاکه خشم بجای دوده و دانه زنی بر آرم ستبانی که من و دراز تو دیدم اگر گویم دل با درندار و دل و در کسرت غم و غم خور اگر چسبم با راه در خشم نزد پندار و سپردم بخت خویش	به پندار و سپردن رسیدی بجوان دیده روی با پشیم بجای سیاه شدن و سیاه آرم چنانی که از دوران کشیدم درون نازک و ظریف بیدار و و لیکن عاقبت کو سر آرد در کسرت غم و غم خور و لیکن سپردم بخت خویش
--	---

چو شد که گشت جهان تا یک بر سما اگر چه نه هست خلقت کشیدم نهادست آن زو و دیگر جبین حال و صلا از آن دور و نازک نیم صبح دولت چو بیدار چو شد که گشت جهان تا یک بر سما	چو شد که گشت جهان تا یک بر سما اگر چه نه هست خلقت کشیدم نهادست آن زو و دیگر جبین حال و صلا از آن دور و نازک نیم صبح دولت چو بیدار چو شد که گشت جهان تا یک بر سما
---	---

قطعه

چون سر چاه بماند شود بر لبه باش تا دست دهد و دست تا عالم	حال چو من یوسف چو یوسف بوی پرانش از مصر بکشتن
---	--

مثنوی

چو در نامه حال خود بیان کرد ز عهد روزگار خویش را سخن نیک و بد منی شایسته و بد ز جام لعل نوشین باوه می خورد بس از سالی صبر و کویک و نو بیاخی خوشتر از فرود و سر علی بخت پیش از کله و سپید غم سر ز کس نه می یابم بستی نشته بر سمن قری و ییل	بریدی را چسپن عالی روان کرد کلی می خواست عذر و عذر باقی تربیت صفت عیال و دم غم و دی نخای صفت و کفایت می کرد کلی با آفتاب عالم از نور و نور بیاختش را خواص ملک باقی نیش داود جان از صف مردم گستاخ و ملک چشم از خواب ستی نور ان این غل بکس و کل
---	---

چون شمع زده و سوزان و در پیش تو	ببین شعله که آن کبریا
خود بریز پیش و دردم لاله دل	که از سوز ای دل لاله بی خون در کبریا
که خواست کشدن باغ شاخ از کمر افرو	که ترک شست ز بر دست و کمر

مثنوی

عاشق من کل و شهادت داد	بیار چسب کل را با دلی داد
نیم صبح باغ پس میبین	همی آمد و دشت تنخه چین
ز ناله در غنای برداشت اسف	بر امید این غزل در پرده چن

غزل

مرا جوید و زیاده و بار چش	نزار مال زار از دهن در شکر
نیشته در بس نهانی غریب	ندای دانه ازین سحر چن

با کج که خجسته دل چن با جانم خواست

ز شوق چن کج آبی بر آرد	دو ترکس را باب تر بر آرد
شماره ملک خورشید در باب	که راکت کای شمع جان آرد
چرا سر طغیانه و داند دل بر آرد	چرا خجسته سر شک از دیده باری
حالا از هوا می ریزد این دمع	سرت با شادی که دست چن
ز عشقت بر کمر بند آرد	ترا در چسب که چشم و خجسته
ولی جای که شمع خورشید	کسی چون از برای شمع پیوسته
کج کنت ای سبزه بزم	سر زلفت سواد چشم مردم

سر شک که دست از دهن آرد	نیم با خجسته با دهن آرد
تو قدر صحبت با دهن چو دانی	که از آرد ای خانی نی
و چو دم را غم غمت برسد	نیم در بزم چسبان با دهن
بر احوال من انگار است باشد	که روزی من غمت دید باشد
از آن چه خرد و شد بکمر سوزی	که در طلی ز سکن جنت دوری
از آن که سوز و باشد از دهن	که با از دهن خود دهن سر آرد
بیا درین عروس خاوری را	بیاغ اندک بکمر خری را
از آنجا چون سوزی سوز بر کرد	بزیست چن که در جنت دوری
ز آنجا که بر کای رسیدم	ی عشرت ز سر چای جیدم
کنون با دهن چای ساختند	که نیم از دهنی با دهن
عنان بر چای چن توانی آرد	حاین سواد اندازی بران قوم
ببارش را دهنی را کیش از کل	کجی اطراف چن شکر شکر
ضمیر را دل ز راه جسم بر آرد	دلش بر شمس سواد چن
بچم کنت این حدیث است	بگویم تا کند معوم چن
ببینم تا چه زان می و حدیث	ترا از رای شکر که دهن آرد
بزو و دهن چسب خورشید	کجایت باز کرد از قول جید
که چم را شوقی و در کنت آرد	ازین در کای جید آرد
تو چو دانی که این چم سواد چن	ز جنت با خجسته در کجاست
ببین کج که خجسته خجسته	سریک چن بر آرد آرد

که از دور سخن گوید که از باب	یاد یک نفر که درین باب
بیاید دل نغم پرداخت ادا	سج را با بدست ادا
بوی کشید افسر بر زمین	که برابری و چن چسبید
برگشت از حدیث رفتن تم	برگشت ازین سخن رفتن دم
تلاش نیست که شوق چای	که می ی از حسن باز کار کنی
بدو اوی سبزه کی این ارم	کونن تواند بخت چندی کردم
مخوشیدان غلبه او عجب	که داند وضع و خوش کندید
با هر کس ای بد مهر ادر	عالم کردی این کس که نداد
زین چیدم است حال	زاده من بخرام کس که نداد
کس را این حکایت نیست دل	مندیک موی من بچسبید
زای که دم و قفس نمودم	ترا در سر خودی از نمودم
من انیش تو دوری جوئی نیم	روم بپایان در چن ششم
چین باد و شون خدائش م	که افسر کشت ازین اندیشه ارا
نیش ادر آه نه و جشید	که می باید بید از شش سید
هی ای نهان ولی برین دم	و یا خودی اجازت رفتن ادرم
کس کشتن را چسبید چو کشت	که کشتن چن روی بکار
راست رفتن خاک و رفت	سواد چن دور لک کار رفت
اکه کوی که شوق خاک در دم	خوارم بر خیزد باز ازین دم
هر جانب که فرایج روانم	بهر جوی که می راسید با نام

۵

اگر کوی که در سر ساز سکن	شوم آن روز در ارم کیم
حکایت دایران آه فرودشت	که از افر صق باید که دست
شش بر پا پایان نهین نهادن	ازینج سر ملک چن نهادن
کس بر طاعت آمد تر و قیصر	بهر کس کس کای دارای کوش
ز ان عشرت و فصل سارست	سو ارم رخ و چو پیر شکست
سوی دشت جان می کشد ادر	زلال جور و ان می کشد ادر
درین شرم نهان باشد خوشید	که با ابرش نخل تو جویید
سوس داند که بر عزم شکست	شود و درون بظرف رخاوری
بهر آتشی کسبان را لبایم	باید آن در هوا استیاب نیم
بیا شمع کس کین عین صواب	بشارت ادر و درو شتاب
ز ان نو بانه و نو جوایت	شاید عیش و عهد ساد
باید چقدر دزدی کشت کردن	بجام لاله کوی سید ادر
جوان قیصر اجازت خواست عیش	بسان راده شوق کوشید
نیکو کرد سر و خمال دید	ز رخ و تخت و طوق و کلاه
ز دیبا و ملامد جاربایت	ز لاله و پستان در سینه
که بتوانست باخ و کر و سبزه	بهر دم جید پروان دشت باشا
در ان خنجر که بودند در دونه	بروز اختیار و بخت خیرونه
از ان رخ سیدی چسبید نهاد	بسان سالی و چسبید نهاد
هر روز در نشاط و کام بودند	ندیم جنگ و دیبا جام بودند

که آمد رایست چشید مقصود	که آمد رایست چشید مقصود
کلی پرده و خورشید خفته	کلی پرده و خورشید خفته
چو عیسی سم خاشاک مد تو شد	چو عیسی سم خاشاک مد تو شد
که گیس باز شد دست از نیالی	که گیس باز شد دست از نیالی
چو تار موی از غیبت تو دور	چو تار موی از غیبت تو دور
چیتی خندید شمع چشم خستی	چیتی خندید شمع چشم خستی
تا یون چون زلف تو جوان شد	تا یون چون زلف تو جوان شد
که ای در حجاب از مشهور گشت	که ای در حجاب از مشهور گشت
که آمد تاج در آید بسر جلد او	که آمد تاج در آید بسر جلد او
که آمد شاه سبزه سلطنت باز	که آمد شاه سبزه سلطنت باز
چو دره مطرب و چنگل نشسته	چو دره مطرب و چنگل نشسته
ز پر پر جراح خیزد خورشید	ز پر پر جراح خیزد خورشید
وین زبانه و گشت ز جراح	وین زبانه و گشت ز جراح
که که خورشید در بر گرفت	که که خورشید در بر گرفت
که گرفت آرام دل را نیک در	که گرفت آرام دل را نیک در
که گرفت آن سرو سبزه را در آغوش	که گرفت آن سرو سبزه را در آغوش
که از گشتن بوسه زد و بوسه زد	که از گشتن بوسه زد و بوسه زد
که گشتن استیمن از دود و کنگار	که گشتن استیمن از دود و کنگار
چو یون رفت سوی سده خورشید	چو یون رفت سوی سده خورشید

عالم

تا یون و پیرانی در عسکری	تا یون و پیرانی در عسکری
چو پدید آمد شمع خورشید یون	چو پدید آمد شمع خورشید یون
تا یون در خورشید ایران بود	تا یون در خورشید ایران بود
که آمدند که با ندر در آید	که آمدند که با ندر در آید
که با که در سیم و نثار	که با که در سیم و نثار
ز صحن دشت آید که بشا بود	ز صحن دشت آید که بشا بود
که با فرشتا تیتب که دود	که با فرشتا تیتب که دود
که گشتن کل اندک ای پستاد	که گشتن کل اندک ای پستاد
که با جاب جولا در آید زنی	که با جاب جولا در آید زنی
که چشید از این زب و این	که چشید از این زب و این

قطعه

خضر سید شیت چون دم زد پای	خضر سید شیت چون دم زد پای
که گشتن رای سده و هر که شام	که گشتن رای سده و هر که شام

سیرت شایسته ملک حین را بچشید

که شایسته اندر بار که بر	که شایسته اندر بار که بر
که شایسته را افروز خوانند	که شایسته را افروز خوانند
که شایسته این خوانند بر چم	که شایسته این خوانند بر چم

جو کار ملک بر جسد شد راست چنان عمری بداد و عدل میداد چنین بود ای برادر خان جو خورشید ارشوی بر جرح کرد جو جسد اراد و بر باد رفت	به ادو عدل کیتی را بداد با خرد کردشت او بر کجاست چنان بکس نوازا تا جاد به به خاک خراشی کشت پستان چنان از خود و بر باد رفت
--	---

در غایت حکمت

دانشمیه بودن نهان زیر غم اساس عمر بر باد می ماند خود داند که کارها فلان نیست به جوان می دهد ملک سیلان نزدت در پستان سجده شو خرم که درکت در یکسان روغ خورشید او شودی بر امان ترا در آن سال ملک باد شای فلک باد می خواند می ز جبر تو بر خود کرد و سر کار و شوا بود کاهی چون کسی در در چهل قدم کعبه از خود بدوئی نه	که یرون زمین بر کجاست غم برین سیاه بنیادی خواند خردی و شیوه و حساب فلان سیلان می کنی سیاه جوان که باز سرست همچون کرد و دان غلب این که دشمن هم شای روی خورشید بر تو با کمال خی از و یک روز سبیدی زمین تیر آدمی خواند می ز جبر اگر آسان کنی آسان شود کار اگر آسان نسوزی کسی شای همه کس را با تو از خود خردن نه
---	---

فرموده که بختش رخ دوست به پیشانی چو باد و نوازی به چشم آن بر کرد و نوازی عدت کنی که بر جنت و نوازی زیدی سیل آباد آن را که بدوشت نرمین از روی علم از خود نوازی زبان آور مشو در نگاه یون نوازی عدل بکش همچون نوازی تو همچون آب سر نوازی بر سو کسین بر نهان کنای نوازی	برین نوازی از آن نوازی کین کا نوازی و نوازی او نوازی و نوازی اگر کین نوازی و نوازی او نوازی و نوازی به نوازی و نوازی که نوازی و نوازی چون کین نوازی و نوازی شو چون نوازی و نوازی عدت نوازی و نوازی
--	---

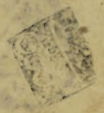
مناظره شیخ با محکم

شیدستم که با لری کجاست کدامی بر راستی برادر برانه انجمن من درم نوازی نقشای تو در دل می نشیند جوابش داد و نوازی کلیات تو سر نوازی تجارت و ایمان سر نوازی	بیانی کرد و نوازی نمنا نوازی با آب و نوازی هم که نوازی و نوازی برانه انجمن من درم نوازی دن و نوازی و نوازی عدت من حد نوازی که این از حدت و نوازی
---	--

عزل

بسته با یک سوزن	بسته با یک سوزن
بسته با یک سوزن	بسته با یک سوزن
بسته با یک سوزن	بسته با یک سوزن
بسته با یک سوزن	بسته با یک سوزن

<p>بیا این شمشیر و کلاه</p> <p>بیهوش گشت به از آسیا</p>	<p>بیا پیش جویند به آسیا</p> <p>بیا پیش جادوئی به آسیا</p>
<p>دانا ز کشتی بفرمان قاپوس</p> <p>دلجو هرین دادار کوشک خدای</p>	<p>جوانی دانی سر بایده بران کرد</p> <p>که وقت هیچ کی باشد سوار سازد</p>



نصیحت

از آن رو بشت منم داد کرد	که ز پیرانگی بیاید اکنون
خداست شمس افضل جوانی	ز آن عیش و وقت کاوانی
شما شمس هر زمانه می بماند	ساعتی بر جوانی بیاید
کل و فل را جوانی می طراند	جوانان را کل و فل می براند
در آنستان که تخم عیش کارد	بای سبیل و کل برف اورد
جوانی نو بهار زندگانیست	حقیقت زندگانی نو جوانیست
جوانی را حقیقت و آب روانست	جوانی باغ عیش و سرور جانست
جوانان قدر ایام جوانیست	بروز از شمس هر جوانیست
دل من هر جوانی داشت طریقی	که دایم در جوانی کرد شیری
کجای دیر آری یا شمشاد	پیران سسینه بیزه چون باد
جو کل نه از لب و دهان تو	نهر بانی جو سسره و آرزو تو
شمس بگردم چون جوانی	نیاید در دل من سسره نیام
دانی شمس جز بر روی لاله	که روی روی چون آینه اکنون
رخ آینه سسره می بینم آرم	که بی و آینه روی تو سسره شرم
سر ایستان و لاله سسره	بکیستان را خیمه را آینه روی زده
چو بگشت از نیمه ی جوی بکار	برم بر تار از چنگ باری
ز جام می مرا خود و رور	سیان نهادم آنرا و رور

